شرح دیوان انوری
اردو [illegible]
[illegible] ۲۰

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب شرح ورد الاوراد
مؤلف محمد بن عبدالرزاق دنبلی
موضوع
۷۳۹۷
شمارهٔ دفتر
۲۷۶۹۴
۱۰۲۹۳
۹۴۸۶
۳۴۴۴
فهرست شده
۷۳۹۷
بازدید شد
۱۳۸۲

بازدید شد
۱۳۸۲

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شمارهٔ دفتر
۲۷۶۹۴
۱۰۲۹۳
۷۳۹۷

ملی - فهرست شده
۷۳۹۷

هذا کتاب حکم الوری

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۳۰۲

نمره ثبت ۲۷۶۹۴

هذا الکتاب حکیم انوری

۹۶

بسم الله الرحمن الرحيم

براعت استهلال حمد و ستایش ؛ بیت القصیدهٔ ثنا و نیایش ؛ تسبیح و تقدیس خالقی است
که طفل یک روزه را لب روح پرور ربانی عبد الله اتانی الکتاب گشاید ؛ و بهنگام ظهور انوار تجلیات طالب
قبس را از شجر طور نوای انی انا الله شنواند ؛ در مقام ادای شهادت نبوت گفتار رسول سمار آموزد ؛ نوای ازلی
و آوازی از نا شنره بر نخواست الا که خطبهٔ حمد ش آراست ؛ و امید شفائی از بیمار دلی در سعی احیائی نگرفت
الا که بدعای شکر ش زبان بیار است ؛ عنصری نیست که از مدحش مست نباشد ؛ و ملکی نیست که در تحیر بلندی ذاتش
پست ؛ مبادا از فکر تش فرد بلی است آراسته ؛ و دلها از فکر ش نفرجی از زهر آلایش پیراسته ؛ و نور لامع مهر خشید
که جز بفرمانش نور نبخشید ؛ و نظم نظامی قوام نگرفت الا اینکه از ناظم حقیقی انتظام نپذیرفت ؛ ای ظهیر هر ابهر
جائر و ای مجیر هر مظلوم جائر که بعنایات اعانت هر حقیر سر سوده بر فلک اثیر ای جمال هر جمیل فرید از وجمال
گشته فرید ؛ و الجلال هر جلیل رفیع از جلال اجلت بوده منیع و ای عیان هر نومیدی و سعایت هر سعدی بهدایت
هادی راه و راستت سعید و کمال دین مبین تبلیغ رسالت رسول امین و بذوالفقار امیر المومنین ع م
از کثرت کفر و طغیان بعید ؛ ای هراسنده قباب حباب ار کردون کرد انرای عماد و ای نگاشته بنگارش نگاهی
صفحات سماوات بگونه گونه نقوش و قرار داده گرهین مکین را بجبال اوتاد ای را آذر عشقت در دلهای ادراک
عشاق آذری و ای در بساط بسیط زمین از جام مالامال راح روح پرور نشاط افزای هوش ربای موست
در سر شیفتگانت اثری ؛ هر سپاس و قیاس هر چنین خدا را سزا است که نظام عالم ملک و ملکوت را بقاعده

بقاعدهٔ احسن و مشابطهٔ متقن برآراست ؛ و الواح داوراق دفتر ماهیات اشیار ابقلم مشیت و اراده خود
بمداد فیض منبسط بحروف کلمات وجودات مقیده بنگاشت ؛ کما قال عز من قائل قل لو کان البحر مدادا
لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و لو جئنا بمثله مددا ؛ و ابواب و فصول و خاتمه این دفتر را
از اجناس و انواع موالید ثلث و معشر بشر مرتب ساخت و اصول آن بجای ایشان از کل بقدر ره و مرتبه از
اسطقسات اربعه بپرداخت تا حکیم ربانی و فیلسوف نورانی بدلیل اول ما خلق الله العقل عقول مجرده
و ذوات مفارقه را دیباچه و عنوان این دیوان انگاشت ؛ و طاق نه رواق مقرنس افلاک را در آزاد و
وحدان هر یک از عقول بحرکت نغز و نوان بر کاشت ؛ و هر فلکی را آراسته از اجرام علوی و اجسام سماوی
مشعله از نور و مصباح از ماه و هور نظم بمقدری که بالت بقدرت مطلق ؛ کند در شکل نجاری چو گنبد ازرق ؛
نه خشت و رشتهٔ معمار را در و بازار ؛ نه چوب و تیشهٔ نجار را در او رونق ؛ بحکمتی که خلل اندرو نیابد راه ؛ ز
مهر و ماه گشاید در آن بکار طبق ؛ و طبقات سماوات را مجمع جماعهٔ کروبین و مسجد سجود ملائکه مقربین نموده ؛
کما اشار الیه سید الوصیین امیر المومنین علیه السلام ؛ اللهم و حملهٔ عرشک الذین لا یفترون من تسبیحک
و لا یسأمون من تقدیسک و لا یستحسرون من عبادتک و لا یغفلون عن الوله الیک و الذین لم تدخلهم
ساحة من لغوب و لا اعیاء من القوب و لا فتور و لا تشغلهم عن تسبیحک الشهوات و لا یقطعهم عن تعظیمک
سهو الغفلات الخشع الابصار فلا یرمون النظر الیک النواکس الاذقان نظم قدسیان بر تر از کان
نه منظرها همه شوق ؛ چشمها خیره و خود تیره و دلها تاب ؛ همه سرگشته و افتاده و برخاسته باز ؛ رفته
از هوش و بهوش آمده نه خورد و نه خواب ؛ کفتنه لا حول و لا قوة الا بالله ؛ ای که بر قدرت تو صنعت این هفت
قباب ؛ یا الهی ارحم انت ولی الرحمه ؛ یا رجائی اغفر انک غفور تواب ؛ و ثنای بی منتها خالق بی همتا را روا است
که شیرازهٔ اوراق این دفتر را منحصر بوجود سراسر جود مهر سپهر وجود مرکز دایرهٔ نبوت ؛ و قطب فلک رسالت
سید الفقها و خاتم انبیا محمد المصطفی صلوات الله و سلامه علیه و آله اجمعین الی یوم الدین نظم در سلسلهٔ زمان مؤخر
ز مهندسه جهان مقدم ؛ معود بقوله تبارک و تعالی لولاک لما خلقت الافلاک نظم روز مولود تو ...

دهوش گفت مرحبا ای زعقل آموز علم اول هر چه در نعت تو گویم همه دانی که رواست چیست کان بر تو
روا نیست مگر عزل و حیل هر چه کان نه ترا گویم نه شایان خطاست طاعتی کان نه ترا آرم طغیان و زلل
شعر نیکو نبود جز بمحل قابل شرع کامل نبود جز بنبی مرسل نتوانم که جهان دگرت گویم از انکه این جهانیت
مفصل تو جهانی مجمل هست تا جود تو ایمن همه عالم زنیاز هست تا عدل تو خالی همه گیتی ز خلل و درود نامعدود
بواسطه ثانی غصن جود و جود باد نظم ثانی شاه یزدان که بعالی عتبه اش نور خورشید قدم در ننهد بی تعجیل تا
عدل تو واصل بوجود و بعدم منتهی حرم تو اگه زکثیر و قلیل خطبه بر سر علم تو کند باد خفیف خوشه از خرمن حلم
تو کشد خاک ثقیل قبض ارواح کند تف سموم سخطت بی مدد اجل و واسطه عزرائیل چون زمین را شرف
تو حاصل شد آسمان راه نظیرت سپرد اندر تحصیل جود و جود چو توی بارد گر منقطعست ورنه فیض کسیست
ز فیاض بخیل ای شده عرصه کون ماشی جاه تو عریض وز پی مدت عمر تو ابد گشته طویل اعنی ظل ممدود حق
محور دکره ولایت مطلق منطقه سمار رسالت هادی اقطار دوایر امامت سایس ملک و ملکوت مالک ممالک
جبروت قهرمان عالم علوی حکمران شاه سفلی مظهر الرسالة والی الولایة فیض الایجاد واسطه ایجاد الغیوض
عین الارکان ارکان العیون معلول الرزاق سبب لرزق المرزوق فعل الحق فاعل الحقوق نور الحقایق نور الالطاف
ریحان الریاض ریاض الریاحین ائمة اثنا عشریه غیث الرحمة رحمت الغیوث ابن العلت امان المعلول حجة
الخالق مهج المخلوق کهف الامان ابن الکهوف شمس السماحة سماء الشموس ماحی الطغیان ظالم الضلال
اسدالله الغالب غالب کل غالب غضنفر المعارک وصرغام المسالک بدر المشارق وشمس المغارب
جامع الفضایل والمناقب سیدنا و سید الکونین وصی فصل رسول الثقلین ابی الحسنین و نور المشرقین
امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب صلوات الله علیه و بر آل و اولاد او که هادیان طریق رشاد و سالکان
سبیل سداد اند باد مجدد و اله الامجاد و لعنت الله علی اعادیهم و ظالمیهم و غاصب حقهم اجمعین الی
یوم الدین و بعد این قلیل البضاعة و کثیر الاضاعة احقر خلق الله جرماً و اعظمهم خطأً و فکراً مرتب
اوراق محمد ابن عبدالرزاق ابن جعفر قلی الدنبلی التبریزی احسن الله تعالی احواله میخواست که بعد از چند وقت مطالعه

مطالعه علوم رسمیه از قبیل فقه و اصول و حکمت و مقدمات چنانکه گفته اند بیت علم رسمی سر بسر قیل است و قال
نه از آن کیفیتی حاصل نه حال مدتی هم در مطالعه کلام شعرای سلف کوشد و چشم از اله که در منع تعلیم و تعلم شعر وارد
شده پوشد زیرا که تفریح دماغ بعضی اوقات خوشتر و علم هر چیز از جهل او بهتر بنا بر مفاد کلام مشهور بیت
در شعر سه کس پیمبرانند فردوسی و انوری و سعدی و شروع بدیوان حکیم بی نظیر حکیم انوری نمود چنانکه گفته
شاعری دانی کدام کس کردند انکه بود ابتدا اشان امرء القیس انتها شان بوفراس اینکه من خادم همی پردازم اکنون سلوه است
سامری کو تا بیاید کو شمال الاساس و نظر بر اینکه همه قصاید دیوان او مشحون بقصیده مهارت نزد و تصریح و
حکمت و ریاضی و نجوم و معانی و بیانی از الجاز و الاطناب و از ترصیع و استعاره و کنایه و حقیقت و مجاز و در خدمت
بارفعت والد مکرم و سید اجل افخم صانه الله تعالی من الآفات و حفظه من البلیات که از راه رأفت و رحمت
و شفقت حل مشکلات و کشف غامضات رموزات و تعقیدات و معمیات میفرمودند این ذره بیمقدار
بر خود لازم انگاشته که مطلب مراد ناظم را در تحت منظوم بطریق ایجاز نگاشته امید که ناظران اوراق از روی
اشفاق چشم از معایب پوشند و بدعای خیر حقیر کوشند والتمس من اخوان الصفا و خلان الوفا عفو الزلل
و سد الخلل لان الانسان محل النسیان عفی عنه و اقل الناس اول الناس و اصلاح الفساد الواقع فیه للانفع
نفع الآخرین علیه ربنا اشرح لی صدری بانوار عرفانک و اجعل قلوبنا مطمئنة باسرار الیانک ربنا آتنا فی الدنیا حسنة
و فی الآخرة حسنة و قنا عذاب النار

بسم الله الرحمن الرحیم

ای قاعده تازه ز دست تو کرم را و ز رتبه تو زیبا تو قلم را ای ممدوحی که قاعده تو اسلوب از دست تو عطارد ای مرتبه بار دار
سرانگشتان تو قلم را کرده هر زبان تو دو اعجاز کف تست گر دست در ایت قلم او کرم را اگر در جهان در این
دست قلم او عطارد از سحر انگشتان تست و از معجزه دست تست کرم الصدر جهانی تو که در شارع تقدیم
همراه دوم گشت حدوث تو قدم را ای ممدوح الدهر بزرگ دورانی که در راه تعظیم و جلال ثانی اثنین قدیمی
و ابدی شد حادث شدن تو قدیم را از بهر حدوث تو که سرمایه اشیاست ننگفت که در خانه نشاندند عدم را
از برای حدوث و وجود تو که اصل سرمایه اشیا وجود انست تعجبی نیست که خانه نشین کردند عدم را که هرگز در عالم

عدم نمی باشد بدون عرب و ملک عجم از تو نمانت ای بار خدای کلی تو عرب را و عجم را این دو کس عرب و ملک و بادشاهی عجم از تو
کافی است خدایا چطور کلی تو عرب را و عجم را تقدم تو غایت که انبی ز دوران افلاک عنان ای ز بیچند قدم را
قدم و ثبات تو غایتی که اگر افلاک خواهند در قدم خود شان بی روی تو کنند عنان تقدم خود شان باز میکنند زیرا که
قدم انها مقابل پیشگی تو نمود نمی دارد در رتبه قدر ای اجرام فلک یک یک انبه رقم آیند از عرض ده عارض جاه تو
حشم را احسام و هر موجودی که در فلک انه یک یک بقلم تعداد آیند اگر اشکار اکنند لشکر تو پس جلال تو از دو حشم
و خدم و لشکر را یعنی اجرام فلک و ذوات ایشان و هر موجودی که در رو داخل لشکر است که بر جای عطارد بنشاند جاه تو
کرد رسم مقار کشد جذر اصم را قلم تو بر جای ستاره عطارد که متعلق دبیر است نشاند عدد جذر اصم را اگر در رسم مقار
کشد قلم تو جذر اصم را عدد مجذور و عدد را که متولد شود از ضرب عدد بمثل خود و عدد مضروب بمثل خود را جذر گویند
مثل سه که بر سه زنی سه جذر است و جذر در لغت بمعنی اصل است جوهری گفته است اصل هر چیز جذر است
و آن جذر بفتحه است نزد اصمعی و بکسره است نزد ابی عمرو و در اصطلاح اهل حساب آن عدد را گویند که بخود زده شده
باشند پس سه زده شده بر سه جذر نه است و نه مجذور او است زیرا که مجذور عدد حاصل ضرب عدد است که بر خود
زده باشند و منطق نیز گویند زیرا که جذر جود گویا است و هر عددی که او را کمی از کسور تسعه نباشد بار زیاده یا
جذر صحیح نباشد پس این عدد را اصم گویند زیرا که هر چند از کسور یا از جذر او سؤال کنند جواب نمی دهد گویا
کر است از جواب دادن ای در حرم جاه تو امنی که نباید از بویه از خواب خوش آهوی حرم را ای در حرم
جلال تو آن امن و آسودگی هست که از آرزوی آن آهوی حرم از خواب خوش نمی آید که بخواید تو بفتح باء موحده
بمعنی آرزو مندی باشد و بویه هم بضم موحده و فتح یای حطی بمعنی آرزو است تا دایه عفو و تحفظ الف کرفتند
چون ناف بریدند شفا را و الم را ای تا دایه بخشیدن و عفو تو الفت کرفتند شفا و الم وقتیکه ناف بریدند
شفا با دایه عفو و الم با دایه غضب تو تا خاک کف پای تو را نقش نه بستند اسباب نبی و لرزه ندادند قسم را
تا نقش کف پای تو در زمین نقش نبود در قسم خوردن هم سبب های تب لرزه نبود بعد از نقش پای تو هر کس بخاک پای
تو قسم خورد لرزه بر اندامش افتد از ترس که انصاف بده تا در انصاف تو باز است غمخوار تر کرک شبان نیست غمزه را الا انصاف

انصاف کن بامداد امیکه در انصاف و عدالت و مروت تو ای ممدوح کشاده است غمخوار تر و مهربان تر از کرک برای شبان
نیست که سفند را در تن در منی که سوهان فلک ناکل عدل تو شکفته است تیزی نتواند کرد به خار ستم را سوهان آسمان
مادام که کل عدل تو شکفته است سندی و تیزی نتواند کرده از سوهان خار جور و ظلم و ستم را که بر ترکشد قدر تو از دست
وزارت افزون بکند سعی شمر ساحت بم را بالا ببرد قدر تو از دست وزارت زیاده بکند سعی و کوشش آب کبر و جهل
کوچک میدان و ساحت در بار از که شاه نشان خواجه بود دعوی بی ایمنت شور است در وشنک نفتد هیچ حکم را
تو ای ممدوح شاهی نشان و شوکت خواجه و بزرگی کران بود که در نشست در هیچ شکی نباشد هیچ حکم کننده را و حکم
حکم کننده میان دو کس را کونید از حاصل کیتی چو تو ای باچه متمتع از خاتم خضر اچه شرف فخر جم را از حاصل روزگار مانند
تو ای را چه لذت ای ممدوح از بزرگی و جلال تو از خاتم خطر اگر انگشتر زمرد نگین باشد چه شرافت و تنبه اگر کوچک
سلیمان علیه السلام را از پس بخش باندازه هر طایفه مردم آوازه و اعزاز قوی بود نغم را از پیشتر در زمان گذشته باندازه
هر طایفه از مردم اسم و رسم و عزت قوی بود نعمتها را در نظر با عظمی دانست الا امروز در ایام تو آن نعمت ندارد
بیچاره نعم چون تو شدی مایه کرم را امروز در دوران تو آن نعمت ندارد و اسم و رسم ندارد بیچاره نعمتها از عطای تو ممدوح
که شدی ای ممدوح تو مایه بخشش را که دودی که سر از مطبخ جود تو بر آرد آماده ترا ابر بهزادن نم را دود دخانی که محل مطبخ
جود تو تحت بر آرد بیرون آماده و مهیا تر بود آن دود از ابر بجهة زاییدن نم و بارش که اینجا که در آید نوا بلبل
بر نمت بر خیزد زیارت نکند باغ ارم را اینجا که بلبل مجلس تو بنوا و آواز آید بغیر از جغد حرا نشین مرغ دیگر زیارت نکند
باغ ارم را که عبارت از گلستان ارم باشد یعنی جمیع مرغان در بزمت جمع شوند الا جغد که روزی که در آن از اثر
آتش شمشیر چون باد خورد شیر علم شیر اجرا فظه است که بادش تمام است یعنی روزی که در آن روز از اثر آتش شمشیر تو
مانند باد خورد شیر نقش شده در علم شیر بیشه را و چون در وقت باد و زیدن باد بر علم بخورد و متحرک شود بدو هم
اشاره است که در نعره خناق آرد و در جلوه شنج که با من تو یاری ندهد کوس علم را در آن روز از آتش شمشیر در نعره
کوس و طبل و نقاره خناق و گلو گرفتگی آرد و در جلوه نمودن جنگ یکجا جمع شدن آرد اگر با من تو ای ممدوح یاری و مدد
و مدد نکند کوس و علم را که یک ز با لله که کلک تو کند در مدد ملک اینجا که علم و جلوه دهد بخت در ثم را یک ز با لله که قلم کند

درایی ملک و پادشاهی در صافی که دشمن جلوه دهد بخت ملوکس خود را که با فایده تیرا که همه روزه هم عمر ارشست
کمان ناله رهم ارشت بخوا این بک او از قلم تو با فایده تر است از آن ناله که همه روزه هم عمر ارشت کمان برخواسته شود شست
شست بجم بیهی پشت کمان را بر همت تو کس نرسد زانکه محالست پیمودن آن پایه مقابلش همه را بر همت
و عطای تو همچنین نرسد زیرا که محال و ممتنع است قران آوردن و پیمودن آن مرتبه ترازوی همت ما را به قیاس
الف پیمودن را کویند که خصم ارکمال تو تشنه بخندد با شانی بخندد بازوی سپید است علم را دشمن اگر کمال تو تشبه
بکند بهتر است زیرا کسی که دست ندارد علم را جوابای خود بازوی بکر میسکند یعنی کمال خصم پیش تو بازوی سپید
است که بخت نه سپهر است که را کم کند اقبال اگر قبیل شد دشمن بد بخت و مرا بخت و طالعت ای ممدوح
نه ازان و قبیل فربه است که کم کند اقبال که آیا این از درم چنین فربه است اما در حقیقت فربه است بلکه بخت تو فربه
حقیقی است اگر چه قبیل کشد به پیشانی خود دشمن بخت بدخواه تو بر سکه این تخته خاکی صفر است که هیچ هیچ تو صفر را
دشمن تو ای ممدوح در این دنیا که مثل تخته خاکیست مانند صفر است که در رقم اعداد برای حفظ مرتبه نهند اما چنان
صفر است که زیادتی نه هیچ هیچ رقم را بخلاف صفری که در اعداد نهند که زیادتی افزاید که حسادت ترا در بدن از پاس تو خون
نیست او در همه چنان نیست که اصناف امم را حسد کنند کمان ترا در بدن از خوف تو خون نیست ای ممدوح
واگر خون هست چنان نیست که سایر مردم را رگست باشد از اقسام انتها و اشخاص ایشان که سبابه برطرف
قضا یک حرکت یافت شریان عدو تو شریان نیم را انگشت بزرگ شهادت بر اطراف قضا که حکیم مشهور
بوده است مال بحث سبابه که نبض میگیرند یکسان یافت که عدوی ترا با رک نبض دوران شبیه درخت
است که بان اشیا را از یک سرخ میکنند یعنی از ترس تو نبض عدو حرکت نیافت نداشت چنانکه رک
بقم حرکت ندارد اجرام است مگر خصم تو زیرا که نیاید در هیچ عمل منصب او پیش سوم را اجرات ثلثه است
مگر عدو دشمن تو که با بیداد روای نیست در هیچ کاری منصب او در مقابل سه نفس کشیدن چون جمرات ثلثه قسمت
و چندان بقا هم ندارد سقوط جمره اول در هفتم شباط ماهست و زمین از بخار گرم گردد و سقوط جمره دوم در چهار
شباط ماهست هوا و آب گرم گردد و سقوط جمره سیم در بیست یکم شباط ماهست که نباتات گرم شود بانگ کرد

تا ملک برآمد شد همچنین فاسد بپرداخته و بر کند شست دشکم را دعا است یعنی بادا میکه این عالم اسباب آلکه شد
هر موجود و معدوم راست و درست و بر نکند شست دشکم خود را و بر حالش تفاوت نکند از زیادتی و نقصان
برشت زمین باد قرار سعادت کاندر شکم چرخ توئی شادی و غم را و در روی زمین شرار تو بادا ای ممدوح
بسعادت و نیک بختی زیرا که در شکم فلک توئی شاد شونده برای شادی دوستان و غمگین شونده بر غمگینی
ایشان کور در بار کهت شود محاک فتنه بهرام فلک نظم حواشی حذم را در بارگاه تو ای ممدوح طریقه دربانی
را کرفته ستاره بهرام آسمان نظام که مر تجیب برای نظم دادن اطراف ماندگان و خدم و حشم و لشکر را
از بزم کهت چهره بعیوق نموده ناهید فلک شعبده مثلث و بم را در مجلس تو ای ممدوح ستاره زهره فلک
روی بعیوق نموده و آن ستاره ایست روشن در کنار مجره و محصل آنکه ناهید در بزم تو نغمه مثلث و بم را
چهره بعیوق نموده و تار اسماز نجیب حاد و زیر و لسان و مثلث و بم و آن کنایه از بند نواختن است
و تعبیر از نغمه بشعبده کرده برای آنکه نغمه چندان غریب است گو با که سحر است تو خاک درت از سجده احرار
مجلد رم تا سجده بر دنی هیچ شمن هیچ صنم را خاک در تو از سجده نمودن آزادگان آبله دار گشت آبله دار باد که ما دامیکه سجده
کند برهمت پرست بت را تو امن شعر بدان وزن و قوافیست که گفتند کامروز نشاطیست فره
فضل و کرم را این قصیده بدان وزن و قافیه و ردیفست که از ابوالفرج رونی است تضمین شده این مصرع
از اوست کامروز نشاطیست فره فضل و کرم را

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا علاء دین که سپهر است ای علاء دو سنا آسمان بلندی و کوه تمکین و دریای
سخاوت علاء دین که آسمانست از بزرگی و روشنی سنا بالف ممدوده بلندیرا گویند و معنی روشنی هم آمده
خلاصه چهار اولاد خاندان نظام خلاصه بحقیقت خلاصه پسرا زبده و چهار اولاد و خاندان نظام الملک وزیری
تو در زبده در حقیقت و خلاصه در لیاقت و سزاواری تو چه ایکان وزیران که در مراتب قدر
برش سپهر بود چون بر سپهر سها صاحب و بزرگ وزیران در مراتب جاه و جلال در بخش او

فلک بدین جلالت و عظمت کوچک و حقیر می‌نماید چنانکه در بر فلک ستاره سهی که کوچکترین ستارکان
است کفته نظام داد مقامات ملک السخن چنانکه کار مقیمان خاک السخا نظام داد انتظام داد مقامات
پادشاهی را سخن و کفتکو چنانکه نظام داد کار مقیمان دنیا را سخاوت کرم کفته شکسته طاعت
او قامت صبح و مسی بسته قدرت او کردن صبا و مسا از راه تعظیم و اطاعت کردن او که کرنش
و سر فرو آوردن شکسته قامت کردند پیر و جوان و بسته قدرت و توانائی او کردن صبح و مسا را
و پیوسته ایشان را باید که کر کفته سخن رس قدر بر کشد بجذب ضمیر او در و نه رنگ خلاف آید نه بوی خطا آن
ممدوح سخن را از نهان قدر بر کشد بکوشش دل و طلب خود و در آن سخن نه رنگ خلاف باشد و نه
بوی خطا و غلط زیرا که در سخن مجذوب آن قدر را خلافی نباشد چنانکه در خود قدر خطا نمی‌باید
زباد صولت و حاکی خواهد استعفا از تف هیبت اداب کبر د استسقا از بادتندی و تیزی آن ممدوح
کره زمین کناره کرفتن خواهد و از کرمی هیبت آن کره آب استسقا کیرد و تشنه میشود و طلب آب
می‌نماید کفته نهد مر رضا و خلافش اساس کون و فساد دهد عتاب و عفو از نشان خوف و رجا رضا و خلاف
ممدوح می نهد اساس کون و فساد را رضایش اساس کون و خلافش بنای فساد و می دهد غضب
و نوازش او نشان ترس و امید را غضب او نشان ترس را و نوازش او نشان امید را در جهان
لا کر نه واسطه عقد عالم او بودی چه بود فایده از عقد آدم و حوا اگر نبود وجود ممدوح واسطه ایجاد عالم
نمیبود فایده از ایجاد آدم و حوا چون مقصود وجود او بود بواسطه آن ایشان هم بواسطه موجود و ذوات
ایشان منعقد کردید زهی نشان رکاب ترا در رنگ زمین و حبی عنان سخای ترا شتاب صبا خوشا
و بارک الله که قرار رکاب ترا ثبات کره زمین است و مرحبا که عنان سخاوت ترا تندی نسیم صبا است
بانندی آسمان کفته بدر که تو فلک اکنون بپای ادب بجانب تو قضا ناظر بعین رضا بدر کاه تو آسمان را که در آمد نیست
بپای ادب و عزت نهادن و بسوی تو قضا را نگاه نمودنست بچشم رضا و رغبت کفته بزیر سایه عدل تو فتنها
پنهان و بپیش دیده و هم تو رازها پیدا در زیر سایه عدالت تو فتنه و فساد ها پنهانست در سایه

از سیاست عدل تو و در پیش چشم وهم و خیال تو سرها آشکار است ظاهر کر نواهی نویسند نهی کذار قدرت اوامر
تو بتابد بهر عنان قضا ممنوعات نواهی ممدوح نبرد بهی کذر کاه قدر را یعنی آنچه قدر بر جاری نواهی تو
او را بر هم بزند از جریان و اوامر تو با آنچه قضا جاری شده سر از آن بپیچد و بر خلاف آن جاری میشود کفته
تو اصل یادان و دادی چو حرف اصل کلام تو اصل دانش و دینی چو صوت اصل صدا تو اصل کشش و عطای و حرف
عدالت و انصافی مانند حرف که اصل کلامست و تو اصل عقلی و دینی مانند صوت که عبارت از حروف خارجه است
از دهن که اصل صداست و صدا عبارت از عکس صوت است که بهوا و کوه و غیر ذلک افتد و عکس پیدا کند
کر ز رشک طبع تو دارد مزاج دریا تب کمان مبر که نه موج است لرزه بر دریا از حسد طبع تو ای ممدوح مزاج دریا
تب لرزه دارد تو هم مکن که از موج است لرزه بر دریا بلکه از حسد دایم متحرکست کفته صدف که دم نزند
دانی از چه خاصیت است از شرم نطق تو ز لؤلؤ لالا صدف که نفس نمی‌کشد و بسته زبان و دهنست
دانی از چه خاصیت است از شرم و خجالت کفتار تست و از ننک و عار مروارید روشن است که پیش
نطق تو ننک آید او را بسته دهن خود را کفته ز نور رای تو روشن شده است روی فلک اکر نه کی بودی
آفتاب جز بعصا از نور فکر تو روشن شده است روی فلک آسمان و الا نمی‌رفت آفتاب بر آسمان جز
بعصا و تکیه کفته تو آنکسی که ز باران فتح باب کفت مزاج سنگ شود مستعد نشو و نما تو ای ممدوح آن
کسی که ز باران فتح در دست تو مزاج سنگ با وجود سختی و صعوبت آماده نشو و نما کردد کفته
توئی که از سطوت ابر ژاله بار شود اجل برون نتواند شدن ز موج فنا توئی الممدوح آنکسی که از غضب
ابر شبنم میبارد و توئی که اجل برون نتواند شدن از موج افنای تو باین معنی که اجل را هم اجل الله
میکند از غضب و خشم تو و سالم میماند کفته بصد قران نزاید یکی بهیچ چو تو از امتزاج چهار امهات
و نه آبا بصد قرنها که هر قرن سی سال درست است نشان نمیدهند و نمیزاید یکی لد
و نتیجه مانند تو از آمیخته شدن چهار مادر که عناصر اربعه باشد و هفت پدر که هفت آسمانست
زیرا که هفت آسمان حرکت و حرکت ایشان موجب حصول وجود آمدن بنی نوع انسانیت

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری لهد سعد و نحس فلک سان رضا دهند گرام
بخدمت تو کمر زآنکه دارد از جوزا سعد و نحس ستارگان فلکرا رضا داده اند که در فلک باشند از جهت اینکه
توای ممدوح کمر بسته دارد فلک از جوزا که دو پیکر باشد والا رضا نمیداد ند سعد و نحس اگر اد در فلک
تبارک الله از آن آب سیر آتش نعل که بار کاب تو خاکست با عنانت هوا مبارک و میمون کند خدا تعالی
آن اسب را که آب سیر و آتش نعلست از تندی و تیزی مانند آب جاریست و در وقت دویدن آتش
برق از نعلش جهد که در وقت سوار شدن سکون او چون کره زمین است و در وقت رفتار و عنان
انداختن مانند هواست و تند باد لهد بشکل آب و چون فرو رود بنشیب ببر باد رود چون همی رود بالا
ان اسب بشکل جاری شدن آب بود چون فرو سرازیر شود بسوی پایین و بسیر باد بود در رفتار چون
همی رود بالا و در بعض نسخ در آید از بالا چون باد است که از سمت بالا و زد و آید لهد زمرد بین
سمش اندر و غا بقوت جذب از دیده مهره افعی برون کشد در قفا سم آن اسب که شبیه زمرد است
در روز جنگ و بقوت جاذبه از پشت سر مار افعی مهره بیرون کشد از دیده اش چون خوی سم اسب
آنست که سبز رنگ باشد زیرا که سخت میشود در سنگلاخ و غیره و چون زمرد هم خاصیتش اینست
که چشم افعی را کور میکند اگر مقابل چشمش افتد از این جهت تشبیه کرد بزمرد لهد مگر ز سایه او بر نشاند
تقدیر او وگرنه کی بغبارش رسد سوار دگا امگر بسایه ان اسب در ضمن ممدوح تعریف شد سوار دگا
ذکر را تقدیر بر نشاند والا چگونه بغبارش رسد آدمی و خیال اما اینکه اسمان سیر است ولا امکان لهد بجای
خرج غبار که نعلش انگیزد کند ز صحرا کوه و کند ز کوه صحرا برای دخل و خرج کردن گنجال ان اسب بر
انگیخته کند از بیابان کوه و از کوه صحرا این گشت لهد زمانه سیری که امروزش ار برانگیزی ا بجای
برد تا که اندر و بود فردا ا ان زمانه سیری که اگر امروز بشیب تک و جولان آری بعالمی برد تا که
امروز بفردا میرساند غایه تندی اسب را تعریف این بمبالغه میشود و اغراق گوئی است طلا رسیدن
امروز بفردا امتناعش مخفی نیست لهد بزرگوارا من بنده گرچه بتهاست ا کمانده ام ز سعادت خدمت تو جدا ز اسر ز

بزرگوارا صاحبا بنده انوری اگرچه مدتهاست که مانده ام از شرف پای خدمت تو دور و جدا لهد جدا بوده زمانی
زبان من ز ثنات و چه با عوام و خواص و چه گاه در خلا و ملا تنها نبوده آنی زبان من از مدح و ثنای تو چه با
خواص چه با عوام الناس و چه در خلوت و چه در جمعیت خلق لهد بحضرت هر که سخن خوانده ام فرو ان
آمده هم مدیح را اندازه هم طمع ز عطا بمدح هر کس که سخن گفته زیاده آید مدح من از اندازه ممدوح و هم طمع
از عطای او لهد بگر بمدح تو کز غایت کمال و بها چنانکه خواست دلم خاطرم نکرد وفا مگر مدح توای
ممدوح که از نهایت کمال و قدر و مرتبه تو چنانکه خواست دلم بآن و خاطر که میخواست ثنا و مدح
نماید خاطرم بآن طریق وفا و اکتفا نکرد در مدح لهد سخن بمرتبه لا اندرین قصیده ز عجز همی چگونم و بس بیت
این قصیده گواه سخن در مدح تو در این قصیده مراتب از روی عاجزی دیگر چه گویم از عجز خودم
پس نبست این قصیده از برای و شهادت در عجز من و می بینی که لیاقت ممدوح را ندارد قصیده
معلوم است عاجزی و پستی سخن مرا لهد اگر بمدح و ثنا هر کسی ستوده شود توانکسی که ستوده است از تو مدح
و ثنا اگر کسان دیگر بمدح و ثنا برگزیده شوند تو آنکسی ای ممدوح که مدح و ثنا بسبب تو پسندیده
است لهد بنا سزا چه برم پیش از این مدایح خویش سزای مدح تونی و ترا است مدح سزا ا بنا
لایق چگونه برم زیاده از این از قصیده ها و مدایح خود لایق مدح و منقبت توئی و ترا است ای ممدوح مدح
سزاوار لهد بشکل و شبه تو گرد گمران برون آیند زمانه نیک شناسد ز قرار ز هنا امثلیت ترا ای ممدوح
اگر سایرین ادعا کنند نموده باشند روزگار خود نیک شناسد سنگ زمرد را از شیشه که
هنا باشد لهد خدای داند کانجلت تو با دل خویش که تا بمقطع شعر اندستم از مبدا خدا میداند که
از خجالت مدحی که کرده ام با دل میگفتم از ابتدا قصیده تا بانتها و آخر لهد همی چه گفتم گفتم که زیره و کرما
همی چگفتم و گفتم که بصره و خرما در پیش خود میگفتم مدحی که نموده ام گویا زیره بکرمان که معدن زیره است
میبرم و خرماست که ببصره معدن خرما میفرستم لهد همیشه تا که بود در بقای عالم و کون حساب عافیت
اندر امید و بیم و بلا دعاست بر قصیده تا مادامیکه درست عالم کون و فساد در حساب امید عافیت
است و ترسناک شدن در بلاهست لهد حساب عمر تو در عافیت چنان بادا که چون ابد ز کمیت

برون شود در نقاب حساب عمر تو در زندگانی تو در استراحت و صحت چنان باد که زمان ابدی از
بیرون نرود که عبارت است از نبودن چیز است لا آخر له و لی آخر و پایدار که هر چه گوئی قوانین بر زمانه
روان هر چه گوئی حکم تو بر ستاره روا زمانه مطیع فرمانت هر چه گوئی در ستاره حکم و فرمان
تو روانست هر چه فرمائی ای بر استقامت حال فی بر بسیط زمین بر آسمان کف کف الخضیب
کرده دعا برای راستی ملکوای ممدوح در پنهانی زمین برای دست برداشته بدوام دولت
و ثبات این مدت در آسمان کف کف الخضیب که ستاره ایست بشکل دست خضاب
شده و مقرر است که هر گاه کف الخضیب دست آسمان هر دعا کند مستجاب گردد و اهم اشاره است

ای داده بدست هجر ما را خود رسم چنین بود شما را ای یاری که بدست هجران داده ما را
خود رسم و قاعده چنین باشد که بدست هجران می سپارند عشاق خود را که بر گوش نهاده سر زلف را
از گوشه دل فکنده ما را و سر زلف بر بنا گوش نهاده و از گوشه دل فراموش نموده ما را لطافتی ز دروغ راست
ز دروغ راست مانند و زین درد امیدکی دوا را ای فریفته گردانی از دروغ راست خاینده از این در دو در دروغ
راست خاینده و امید کننده چه وقت است دوا این درد را هر لحظه کجی بی گر گون کس در نهد تن این دعا
هر لحظه کجی دیگر آغاز کنی هیچ کس تن خود را باین دغابازی و حیله سازی در نمیدهد که من داده ام که
بردی دل و عشوه داری ایجان پاداش جفا بود وفا را بردی دل عاشق را و وعده دروغ دادی ای جان در عوض
وفا جفا بود یعنی هر کس به تو وفا کند باید در مقابل رنج برد ما عافیتی گرفته بودیم و دادی تو نشان بما بلا را
ما آرام گرفته بودیم تو بما نشان دادی بلا و جفا را آن زر که گنج حسن کردی این کنج و ثاق بینوا را آن زر
که خزینه حسن کردی در گوشه خانه این بینوای قرین صد جفا را که گفتم که در حال کنون نه بر که دل امید عیال
کند وفا را بجود گفتم که شاید اکنون از در که دل که امید هست که معشوقه ظاهر کند وفا را یعنی
از این جفا نکند که یکدم دو سخن بهم بگوییم زان کام دلی بود هوا را من و یار باهم دو کلمه سخن بگوییم تا کام
دلی از عشق حاصل که در حجره وصل ناشسته هجر آمد در برد قضا را در وثاق وصل نشسته و از جمله

وار قصه هجران شرحی بگفته هجران آمده از قضا در زد که جان گفت که گفت بگشا بیگانه مدارا آشنا
را او روح من گفت زننده در کیست هجران گفت بگشا در آشنا را بیگانه شمار که گستاخ در
آمد و بر آمد تهدید کنان که دارا که گستاخانه داخل شد هجر ترساننده من و یار را جدا جدا به او حیل
بخشم گفتم آری که گر من بخشم تو ناسزا را چون دیدم که هجر بوصل گفتم بخشم که اگر نالایق بخشم که تا که
تو بدامن وفا دست که اندر زده آستین جفا را بدامن وفا دست نیاوری بالا زده آستین
جفا را که من خوب کنی که خواهی که خبر کنیم هم اکنون و زین حال کسان پادشا را حالا خواهی ای وصل خدام
پادشاه را خبر کنیم که شهزاده عماد دین که تیغش که صد باره بر ژره شد غارا عماد دینی که شمشیر او صد
بار قبول کننده شد جگر او جبال را عماد دین لقبش است که احمد که بر سد مهارت نشاید نشست
همنامی نام ذات مصطفی را احمد که نام ممدوح است از نیکو نهانشان است هم اسمی ذات
مصطفی را صلوات الله علیه و آله که آنکه چو بحرب تاخت بینند بر دلدل تند مرتضی را احمدی که
چون بجنگ تاخت و تار کنند بینند همه او را که بر دلدل تند مرتضی علی صلوات علیه سوار گشته
بلا تشبیه که کز سهوش بحکم رد کرد از چهره دیده تو تیا را گرد غباری که از موج لشکر او بر خواست
با مرا از خانه دیده تو تیا را د گرد و بیرون نمود که خود نشیند که خاک در شن نقهر نشاندا در گوشه گوشه
کیمیا را خاک قدم ممدوح بعلبه فراموش گرد در گوشه گوشها نام کیمیا را چون نشست که ای کرده خجل
نسیم لطفت که در ساحت بوستان صبا را ای ممدوح که خجل نموده نسیم لطف تو در فضای
باغ و بوستان باد صبا را که طبع تو که ابر از کشد در تنگ غنچه گر در صد سخا را طبیعت تو که در
هنگام عطا و ریزش ابر از ان اخذ مروارید میکند یعنی باران و بر ساحت عنبر افشاند یکبار خود را به
تو تشبیه کرد ده صد بار سخاوت مینماید که دست تو که کوه از او بر در کان صد گنج نهاده یک عطا را
دست تو که کوه از آن معدن بر در صد خزینه نهاده آن دست تو برای یکبار عطا نمودن که در بزم امل
رخشش تو از نهار نخواست جز یارا در مجلس که آرزو از عطای تو امان نخواست کسی را این

معنی که بغیر از دریغ از بخشش تو همه ممنوع و متنعم اند له در رزم اجل کوشش تو محروم ندید احد و بارا در جنگ
مرگ از سعی کردن تو محروم ندیده کسی را از مرگ بغیر از و با یعنی بغیر از و با همه شربت مرگ چشیدند
یا در جدال اجل از سعی تو امان نخواست مگر از و با له در عالم معدلت صبا یافت از عدل تو معتدل هوا را
در عالم عدالت تو نسیم صبا یافت از عدل شامل تو معتدل هوا را له از غیرت رای تو طالع دید در خط شاه خط
استوا را از غیرت و حسرت فکر تو آسمان دید که خط استوا متغیر شده یا نسخه رای تست یعنی فلک
دید خط استوا را که از غیرت علم تو متغیر شده است که چرا علم ممدوح این قدر وسیع است که همه عالم را فرا
گرفته است خط استوا محیط دایره ایست که بر کره ارض فرض کنند در سطح دایره معدل النهار له روزی که
فتد خس کدورت در دیده هوای صفا را روز جنگ اعدا که خاشاک کدورت و تیرگی افتد در دیده
هوای صاف را له در گرد زهره باز دارد و چون ظلمت چشمه ضیا را در غبار که از جنگ برخاسته شده
مرد را باز دارد و در میان گرد ناپدید گردد مانند سیاهی شب که باز دارد هر دو را ز چشمه خورشید و روشنائی
او له از زخم چو مار گشته پیچان خون کرده زهره اژدها را از نیزه مانند مار پیچان ممدوح در میان نبرد
خون کرد زهره و جگر اژدها از بیم آن و زهره و پستی باشد که پر آب که بر جگر آدمی و سایر حیوانات
چسبیده می باشد له از لعل حجاب ساخت الماس رخساره همچو کهربا را پیکان تیر ممدوح از خون دشمن کهربا رنگ
پرده و حجاب بر روی خود کشید پیکان تیر تشبیه به الماس شده خون دشمن هم به لعل خون تشبیه شده و این
و این از کسی ایست از اشخاص دشمن که رخساره او از ترس کهربا در جنگ چون کهربا زرد شده
باشد له که حسرت سر بود کله را که فرقت تن بود قبا را از شدت رزم و پیکار توای ممدوح گاه
سرهای کلاه ماند و حسرت بکلاه برد و گاه مفارقت تن برهنه کشتگان باشد از قبا که عریان نموده
باشند له در دیده فتح جای سازد از کوری دشمنان لوا را در چشم انداز دیده فتح و ظفر علم ممدوح
جای گرفته که دایم فتح و ظفر با اوست از کوری و بدبخت بودن دشمنان له بخشش تو اگر زمین نبوسد
هنگر الهی رسد فنا را اگر فنا و نیستی در برابر تو زمین خدمت بنده گی نبوسد در دیده بلای خویش گیرد

رسد فنا را له از تیغ توای بقای دولت ناموس تبه شود سما را از شمشیر تو در رزم ای ممدوحی که ثبات
دولت ناموس و آبروی آسمان ضایع و ریخته شود اگر خلاف رای تو کند و کجی فکر تو ورزد له عکس سپر سهیل
شکلت از پای در آورد سها را عکس سپر توای ممدوح که بستاره سهیل تشبیه است ستاره سها را
از پای در آورده و ناپدید گردانده و سهیل ستاره ایست بسیار روشن و درخشنده و مستدیر که در سمت
شام و حلب طالع میشود و اکثر و بعربی کوکب خرقا میگویند و سها کوکبیست بسیار کوچک و معلوم است
که برق عکس سپری که بسهیل تشبیه شده باشد و قتیکه کوچکترین ستاره کافت است البته ضوء او
محو و ناپدید خواهد شد از مناظر چنانکه آفتاب وقتیکه طالع شد سایر ستارگان مختفی و محو از نظر شوند
لامحالا له تا روی بخط خراسان آوردی بلند مرحله را تا روی بسواد و شارسان خراسان آوردی
ای ممدوح همه مفتوح و منقاد تو شدند ماند شهر ختن و خطا و ختن ترا له اینجا رصواب رای عالیت
یک شغل نمیرود خطا را در اینجا از راه حق رای عالی تو یک کاری بسوی خطا و غلط نمیرود له چون
نیک نگه کنم نزیبد جز نام تو زیوری ثنا را چون بدقت نظر میکنم لیاقت ندارد برای زیوری ثنا دیگر
غیر از نام توای ممدوح له از کعبه چه بگذری نباشد چون صدر تو قبله دعا را از کعبه در شرف و عزت
وقتیکه گذشتی بلندی و مرتبه شان تو ندارد قبله و مرجعی برای دعا و مناجات و عرض مطالب و اظهار حاجات
له آراسته نظم من عروسیست له شایسته کنار کبریا را نظم و قصیده من عروسیست آراسته و دلبریست
پیراسته که لایق و شایسته بوس و کنار کبریاست که عبارت از ممدوح باشد له آخوز برای او نکهدار این
بر هنر نکو ادا را آخو برای آن عروس نیکو آن چهره دلربا را که عبارت از نظم و قصیده من باشد نکهدار
این بر هنر نکو ادا را که خود انوری باشد حاصل آنکه این برهنر را ای ممدوح نکهدار برای آرایش عرایس
ابکار که نو بنو هر یکی را بانواع زیب دلفریب مزین نموده از حجاب در منصه ظهور جلوه گر گرداند له یکدم
منه از کنار فکرت این خوب نهاد خوش لقا را یکدم منه دور از کنار فکرت خود این عروس خوب اصل
و خوب لقا و خوش سیما را که قصیده له تا هیچ نسب بود زبان را در دیده مردمی حیا را شرطه قصیده

ودعا یعنی تا مادامیکه نسبت ایمان بحیا بوده کما قال حدیث النبوی الحیاء من الایمان در دیدهٔ مرد با سایه و
صاحب مروت و فتوت که عبارت از مردمی آن است که ان معجزه بادت از بزرگی درجاه که بود
انبیا را ای باد برای ممدوح از بزرگی و جلالت و شهامت آن معجزه که بود انبیا و سعمر از اعظم

بار این چه جوانی و جمالست جهان را و این حال که نوگشت زمین باد و زمان را یا باز این چه جوانی و جمالست جهان را در فصل
بهار دوران را و این حال که عبارت از سرسبزی سرو و سمن و ریحان هر جوی بار و چمن باشد که نوگشت
زمین و زمان را کم مقدار شب ای روز فزون بود بدل شد زاید همه این باشد و ناقص همه آن را مقدار شب بسبب
ایام دی که از روز زیاده بود این زیادتی بدل شد بنقصان بسبب ورود بهار پس بتزاید گشت روز و تناقص
شبها نمود که معکوس دی باشد که هم چهره برآورد فرو برده نفس را هم فاخته بگشاد فرو بسته دهان را یعنی هم بکجا
زمین در سه روز معهود مذکور برآورد نفس را که بر خود فرو کشیده بود و هم قمری دهان بگشاد که از شدت
و صورت دی فرو بسته بود و در زاویه خموشی نشسته که در باغ چمن ضامن گلگشت ز بلبل آن روز که
آوازه فکندند خزان را یعنی در باغ چمن و سبزه زار ضامن شد از قبل گل به بلبل آن روزی که آوازه خزان در جهان
افکندند که بار چمن گل را در بهار آینده به بلبل رسانند یعنی ضامن بدین شد که اکنون چمن و باغ گرفتار تقاضا
آری بدل خصم بگیرند ضمان را یعنی حالا که موسم بهار است باغ از چمن مضمون الیه که گل باشد طلب
و تقاضا میکند از قبل بلبل و حقیقه هم چنین است عقلا و نقلا که بدل خصم که مضمون الیه باشد
و در این جا کلست بگیرند ضامن را که عبارت از تقاضا چمن باشد که بلبل ز نوا هیچ همی کم نزند دم زان حال که
کم نشود سرو خرامان را یعنی بلبل از نوا و خواندن و شور و غلغله و خروش و جوش و شوق گل کم و اندک نزند
نفس خود را از آن حال یعنی از جهت کم نزدن نفس یا نقص نکردن سوز و گداز در نغمه خواندن همی کم نشود
وجدانی باشد آن بلبل از سرو روان یعنی از سرو خرامان و متمایل و متحرک که از آهوی سر سبزه مگر نافه فرو ریخت
کز خاک چمن آید همه عنبر و بان را یعنی آهوی سبزه نافه انداخته و از مشک نافه خود ریخته است بروی [illegible]

که بسبب عطر و نفحه که ما ان خاک چمن آمیخته است از نافه آهو ابروی رفت از عنبر و درخت
بان و آن دو نوعست مثمر و غیر مثمر و مثمر را ثمره باشد بسیار خوش بوی و عرب آن را حب
البان گویند که گر خام نبسته است صبا رنگ ریاحین از عکس چرا رنگ دهد آب روان را
یعنی صبا که نقاش است اگر رنگ ریاحین را خام بسته است پس چرا و چگونه عکس این
از ریاحین باب افتد در رنگ آب میدهد معلومست معلوم که خام بسته است رنگ
شان را او که خوش رنگ کشت نهان راز دل آب تا خاک همی عرضه دهد راز نهان را یعنی خوش
راز نهان که عبارت از عکس ریاحین باشد که باب افتاده از نظر پنهان شد بسبب گردی
آلوده شدن آب چون در بهار رخشاب کرد آلود میشود راز دل آب که عکس ریاحین
باشد از نظر غایب میشود در وقت نگاه کردن بر آن گرد آلود از دل آب این راز نهان شد تا خاک
این بار نهان را عرضه و آشکارا کند بسبب رویانیدن انواع ریاحین چو گل و سنبل که راز پنهانی
و مخفی اند که همچون ثمر سپید کنند نام و نشان کم در سایهٔ او روز کنون نام و نشان را یعنی مانند
ثمر سپید روز شعاع و نور آفتاب را در سایه آن سپید کم و بی نام و نشان کند یعنی چه طور که ثمر
سپید بی نام و نشانست پرتو آفتاب و شعاع شمس نیز در سایه آن سپید چنان بی نام و نشان
گردد و هم سایه شود که بادام دو مغز است که از خنجر الماس ناداده لبش بوسه سراپای فسان را
یعنی سبزه کوه چو بادام دو مغز است که از شکم همدیگر رو پیچیده اند متصل بهم چون بادام دو مغز
در شکم همدیگر در یک پوست از خنجر الماس و مانند خنجر الماس اند در تندی و تیزی لیکن دو سبزه
قطرات ژاله و شبنم نشسته باشند که سفید و الماس رنگند گویا خنجر اند با الماس دانه نشان شده
که لب این خنجر بوسه سراپای فسان که بان کارد و خنجر و غیره تیز کنند نداده باشد یعنی قطرات ژاله
این سبزه ها را پاک نموده باشند خنجری ماند که در سنگ تند و تیز نموده باشند این سبزه بالا
تشبیه بخنجری شده که لبش بسنگ فسان تیز نشده باشد که ژاله سپر برف بپردازد [illegible]

چون رستم نیسان بکف آورد کمانرا یعنی شبنم بهار سپر برف راکه تشبیه بسپر نموده است اے دشمن که ببرد چون رستم نیسان و بهار بچم آورد و کشید کمانرا که عبارت از کشیدن قوس قزح باشد

در بهار اوکه بضه کافور زیان کرد که سود یعنی که چه سود است مراین مایه بارا یعنی که بیضه کافور را که عبارت از برف باشد زیان کرد بسبب برطرف کداخته شدن او و کو بازیان و نقصان کرده بسبب معدوم شدن چیز موجود اما باینکه این بارا نموده که نفع و سود نموده است که بیرون آوردن سبزه و کل و انواع ریاحین و کل و سنبل باشند یعنی که ملاحظه میکنی و بعیان الفطن تراست که چه قدر نفع و سود است ازاین مایه زیان که شده است که رفتن و زایل شدن برف باشد که برسیدن این مایه زیان چه بسیار منفعت ها حاصل شده است

از غایت تری که هوارا است عجب نیست اگر خاصیت ابر دهد طبع دخانرا یعنی از غایت ترشه و تری و تقطیر که هوا را است حاصل از قدوم بهار تعجب نیست و استبعاد نه که هوا خاصیت ابر دهد بر طبع دخان و دود

کو کر نایره ابر نشد پاک بریده چون هیچ عنان باز نپیچید سیلانرا یعنی اگر حنجره و کلوکاه و حلقوم ابر پاک و بالمره و تمام بریده نشده است چون هیچ عنان بعنی پس چرا عنان باز نمیکرداند از جریان و سیلان پس معلومست که حلقوم ابر پاک بریده شده است که سیل و باران جاری و روان است

کر ابر نه در دایکی طفل شکوفه است باران سوی ابر از چه کشاده است دهانرا یعنی اگر ابر برای پرورش و دایکی شکوفه نیست پس چرا شکوفه میل کننده است و دهان کشاینده بسوی ابر

کر لاله نورسته نه افروخته شمعیست روشن ز چه دارد همه اطراف مکانرا یعنی اگر لاله نورسته و نو رسیده فروزان و شعله ور شمعی نیست پس چرا همه اطراف مکان را روشن نموده منور کردانیده

یعنی رمح بهارست که در معرکه کردست از خون دل دشمن شه لعل سنانرا یعنی آنچه کفته که لاله افروخته شمعست نیست چنین بلکه او رمح بهار است که در معرکه و صال از خون دل دشمن شاه ممدوح سر نیزه خود را لعل رنک و کلفام و سرخ رو نموده شاه مذکور که باشد فیروز

فیروز شه عادل منصور معظم کر عدل بنا کرد کر باره جهانرا یعنی فیروز شاه عادل باشد که فتح و نصرت و ظفر و فیروزی و جلالت و عظمت و شوکت همیشه با اوست چنان شاه است که از عدل بار دیکر بنا کرد جهانرا

آن شاه سبک حمله که در کرم دهش ابی در زن کند رغبت او کوه کرانرا یعنی آن شاه سبک حمله و خفیف هجوم که در رزم و چالاک در نبرد و فطن در کارزار که در کرم دهش و کمال جود و بخشش ابی در زن بسیار بخشش و عطا و بذل کند بعلت رغبت و شوق او بسخا و کرم کوه کرانرا

شاهی که چو کردند قران تیر و کمان دستش البته کمان خم نهد حکم قرانرا یعنی شاهی که چون قران و مقارنه کردند و جمع شدند تیر و کمان دو سراو دو دست او کنایه از انداختن تیر است و قتیکه در رزم و نبرد خواست که تیر بدشمن اندازد و دستش با تیر جمع و قران کرد البته کمان خم و کجی و خلاف نکند حاد در حصول حکم قران و آنچه حکم قران است حاصل میشود از انداختن بدشمن و وقوع شورش چنانکه از قران و مقارنه دو کوکب دو نیز حکم قران حاصل میشود

کر تیغش بفلک بار دهد طالع بد را حکمش بعمل باز برد عامل جانرا یعنی تیغ ممدوح بفلک رد کند و بار دهد طالع بد و نحس و شوم را و حکم او بعمل باز برد عامل جانرا یعنی اجل البسوی قبض ارواح و جان ستانی برد فرمان

و حکم کر باره کشید ز اعی حرس نبود راه جز خارج آن نیز دخول حد نانرا یعنی اگر حصار و سور و دیوار وصف کشد نکهبان و سپیدار آن ممدوح راه و طریق و محل دخول یابد آن حصار نمی یابد بسوی بخارج آن حصار نیز یعنی باز بخارج آن هم داخل نمیشود حاد نها نیز بمعنی الفلاست یعنی چه طور که وقت حصار وصف کشیدن نکهبانان و حراس آن ممدوح راه نبود بداخل آن حصار همچنان الفلا بخارج و کناران دایره و حصار هم حد نانرا نمی یابد چنانکه بداخل راه نیافت

کر بره زند لشکر غرش نبود جا جز داخل آن نیز ردیف سرطانرا یعنی بره دایره کشیدن لشکر برای جمع و کرد نمودن شکار و آهو را کویند یعنی اگر لشکر خرم و حزم آن ممدوح دایره کشد جا و مکان نمیماند که همه را احاطه میکند و مسخر نماید سوای داخل آن دایره که میماند آن داخل و نیز بمعنی ایضا است یعنی ایضا ردیف سرطان که برج اسد باشد هم داخل

میشود که در اسمانست یعنی دایره لشکر چنان وسیع است که چیزی خارج دایره نیست حتی برج شرفها
ورد یف او هم افل است که اسد باشد گوئی که ثور چو عقرب نشدی ناقص و بی چشم ار بر قبضهٔ تیغ تو نشاندی
در برابر او یعنی اگر ثور چون برج عقرب ناقص و کور و بی چشم نمیشد در قبضه و دستهٔ شمشیر ممدوح میشاندی
ثور در برابر او و ان ستاره ایست بزرگ و روشن و سرخ در برج ثور میباشد باین جهت آنرا عین الثور
نیز گویند و منزل چهارم است و چون در قبضهٔ شمشیر و دستهٔ ان سه میخ میباشد ان را زنند از ین جهه تشبیه
شده است با و معنی دیگر انکه ممدوح را آن قدر شهرت است که چشم گاو فلک که در برابر است بجهت بجای
جوهر در قبضهٔ شمشیر نشد و اینکه این حال کار را نکرده از بابت ترحم بر حال ثور است که مبادا
ثور مانند عقرب ناقص و بی چشم و کور شود گوید ای ملک ستانی که بجز ملک سپاری با تو نبود هر فایده یک ملک ستانی
یعنی اگر ملک ستان و مملکت گیری که سوای ملک بدست تو سپردن فایده و سودی نبود یک ملک
ستان د شهر گیر گوید در نسبت شاهی تو هم چون شه شطرنج نامست و دگر هیچ نه شاهان بفلانرا یعنی در نسبت
وجنب شاهی تو چون شاه شطرنج سایر شاهانرا نام و اسم تنها اسمی است یعنی افتاده است که بدست
اینطرف و انطرف کشند فلان شاه و بهمان شاه هم در جنب شاهی تو همان طور اند که ایشانرا چون
شاه شطرنج اسم بی مسما است اگر تو قرص سپهری و بخوانند بهمین نام خباز که جلوه گری هستند نانرا
یعنی تو ای ممدوح قرص افتاب فلکی و بهمین نام ترا میخوانند خباز و نان پز در وقت جلوه گری هست
نان یعنی نان را در وقت جلوه گری هست نان میگوید که این نان مدور مثل افتاب است که انهم صفات
از ممدوح است و هست نانرا تشبیه قرص مهر کردن و از ممدوح خواستن را جهت اینست که
چون حیات بنی نوع انسان منوط است بغذای نان و بی او اساس زنده گانی هم فرو میریزد
ان ممدوح هم مثل او است که بی او نظام عالم فرو میریزد و اساس زنده گانی خراب میشود از این
جهت پای نان بمیان اورده ذکر وی بر زبان راند گوید جز عرصهٔ بزم که را کهین تو گردون حکوشه بکجا یافت
ره کاهکشانرا یعنی غیر از عرصهٔ مجلس پر گهر و مروارید تو اسمان هم گوشه و مماثل و مشابه هستانرا

بکجا یافت ره کاهکشان را یعنی راه کاهکشان فلک که پر از انجم نورانی و ستارگان و لالی روشن از ستم
است جز عرصهٔ مجلس پر گهر تو اهم گوشه و هم قرن و هم مثل بکجا یافت گوید ز تشنگی خنجر خونخوار تو گیتی
همکاسه بکجا دید فنای عطشانرا یعنی روزگار سوای تشنگی خنجر خونخوار تو که را دید که همکاسه و همدوش
و هم مثل باشد مر کرا که هلاک نمودن عطش و بی ابی حاصل میشود یعنی مردن از عطش را در روزگار
هم تا و مثل نیست سوای تشنگی خنجر تو بخون مردم حاصل آنکه تشنگی خنجر تو مثل مرگست
چنانکه مرگ بخون تو مردم تشنه است و تشنگی او بخونخواری برطرف نمیشود گوید انکه تب لرزه
حرب تو بگیرد عیسی نبندد برتن او تار توانرا یعنی کسیرا که تب لرزه حرب و جنگ تو که از خوف جنگ
وجدال تو بر او عارض شود عیسی پیغمبر علیه السلام که بیافد بر بدن او تار و ریسمان توانای و تابرا
گوید گر ابر سر تیغ تو بر کوه ببارد آبستنی نار دهد مادر کانرا یعنی اگر ابر سر تیغ ترا بجای باران ببارد
بر کوه ابستنی آتش دهد بسبب باریدن سر تیغ تو مادر کانرا یعنی خاکرا گوید در خون دل لعل
که فاسد نشود هیچ قهر تو گره وار ببندد یرقانرا یعنی در خون دل لعل که فاسد نشود این سرخی
و خون دل لعل هیچ از غضب و قهر تو مثل گره ببندد بر دل لعل خفقانرا و ان عبارت از جبس
دل است و سبب ان فساد خون است یعنی با وجود اینکه لعل خفقانرا زایل و برطرف میکند و دوای
خفقان است غضب و قهر تو خفقانرا گره وار بر دل لعل ببندد گوید از ناصیه کاهربا کرده طبیعی
است سعی تو فرو شوید زنگ یرقانرا یعنی از پیشانی کهربا سعی و کوشش تو زنگ زردی را اگرچه
این زردی طبیعی و ذاتی ویست والذاتی لایتغیر میشود و زایل کند زنگ یرقانرا و ان مرضیست
مشهور که بسبب آن زردی بانسان عارض و طاری شود و در این جا مراد زردیست گوید در بیشه
کوزان از پی داغ تو گشته پاک هم سال نخست از نقطه سیه رانرا یعنی در بیشه گاو کوهی که شیر گیر اول
کوبند از جهة داغ تو پاک کند سال اول تولد سرین خود را از نقطهای سیه چون مشهور است که گاو کوهی
در سال تولد در سرین وران او نقطهای و خالها میباشد هر سال که از سن او گذرد یک نقطه زایل شد

از ان خالها کم و ناقص میکند تا انکه همه زایل کرده میگوید کوزن بجهة اینکه داغ تو بر سرین وران او
وران او بر بند جهان سال نقطهارا بالمره پاک میکند و حال انکه هر یکی از ان خالها را در سالی
پاک میکرد که تا جای داغ تو پاک و ساده باشد و درست داغ جا بگیرد که در کار با امید قبول تو کنند
خوش ای آهن الم پتک و خراشیدن سوهان را یعنی اهن در این ولایت که آهنگران آهن را در ان بکوره
برند با امید قبول کردن تو خوش میکند الم آهن در دیگ را و ان آلت اهن کوبیست و با امید
قبول تو باران آهن قبول میکند درد و رنج سوهان را که سوهان عبارت از آلتیست حاصل معنی انکه
اهنی که شمشیر و خنجر و نیزه و غیره و کشتند قبول الم و رنج پتک و سندان و کاز و سوهان که میکند
برای امید قبول کردن تست والا این رنج و دردها را قبول نمیکرد که انصاف تو مضرتیست
که در رسته او دیو نظم از جهت محتسبی داد دکان را یعنی انصاف و عدل تو شهریست که در رسته
بازارها و چارسوق او بسبب عدل و پاس و سطوت تو دیو از جهت محتسبی نظام و نسق میدهد
دکان او برای اهل حرفت تسعیر و نرخ میدهد و رسته عبارت از دکانهای در پهلوی هم
باشد که عدل تو چنین کرد که از گرگ ایمن تر در حفظ رمه یار دگر نیست شبان را یعنی عدل
و داد تو در جهان چنان کرد که از گرگ بدرک ایمن تر و خاطر جمع تر در حفظ گله و رمه یاری معین
دیگر نیست شبان را یعنی از عدل و انصاف تو گرگ مدد کننده شبان شده که جاه تو جهانیست
که سکان سوادش در اصل لغت نام ندانند کران را یعنی جاه و جلال تو و شوکت و عظمت تو
جهان و روزگاریست که ساکنان خطه و سواد ان جهان در اصل لغة نام ندانند لفظ کران را
که معنی کنار است حاصل انکه جاه تو شهریست که از وسعت او بی نهایتی او سکان آنجا
چون نهایه ان شهر را ندیده اند نام کران را نمیدانند که در لغت بجه وضع شده است که در عالم
جاه تو گر اروی گذر ماند چون مهر فرو شد چه یقین راچه گمان را یعنی گر بارای گذر و مرور رسد عالم
جلال و شوکت تو چون در طلب جاه تو عمر یقین و گمان بسر آمد و بعالم جاه و جلال تو نرسیدند دیگر گرا (?)

امکان رسیدن بدان و دانستن ان است که روزی که چو آتش همه در آهن و فولاد که بر باد نشینند هژبران
جولان را یعنی روزی که هژبران و شیران درنده که چون آتش همه در آهن و فولاد غرق بر باد بنشینند
یعنی بر اسب چون باد نشینند برای جولان که از فتنه در این سوی فلکهای نه بیند امکار برستان اهل
نه امان را یعنی وقتیکه هژبران بر اسب نشینند در جنگ و جدال از فتنه در این سوی فلک
که اندرون فلک باشد جا و محل نه بیند جنگ کنندگان و گردان کارزار نه آرزو را و نه امنیت و استراحت
را که وز زلزله خاک چنان بجنبند که هم نه شناسند نگون را و ستان را یعنی از زلزله هجوم جنگ و جدال
چنان کره خاک به جنبش در آید که زهم دیگر نشناسند و تمیز نمیدهند نظاره کنندگان بر روی افتاده
و پشت خوابیده را از همدیگر که از عکس سنان و سلب لعل طراده میدان را طعنه زند لاله ستان
یعنی از عکس سر نیزه و سلب که نیزه بلند باشد و لعل طراده یعنی بیرق ابریشم پیراهن لعل رنگ
میدان هوا و فضای علو ساحت لالی سر طعنه زند بسبب انعکاس و بیرق لعل پیراهن لاله زار را
سر جفت کند افعی قربان و چو آن دید پر باز کند کرکس ترکش طیران را یعنی سر جفت و نزدیک یکدیگر
از دو سر خود را افعی قربان یعنی کمان که اندران که دو سران شبیه افعی مار است در روز نبرد چو ان
چون آن جفت کردن دید ... کرکس تیرکش یعنی تیر تیردان پر باز کند این کرکس که عبارت از تیر است
برای طیران و پریدن که گاهی زنخان نعره کند راه هوا کم که نعره بلند در شکنهای نفاذ را یعنی که
زنخان افتادگان و مجروحان و مقتولان نعره کردن هوا را کم کنند و نمانده که باید بهوا رفت که نعره
و صدای بلند در لب و دهان در شکنهای هوا نگار را یعنی از شدت قیل و قال جنگ نبرد صدا نعره
از دهن بالا نمیرود و میماند در دهن که چشم زره اندر دل گردان شمارد بواسطه دیدن شریان
ضربان را یعنی حلقه های زره که شبیه چشم است وقت پوشیدن بر روی قلب میافتند در قلب پهلوان
ان حلقه ها میشمارد ضربان را یعنی جستن دل را بواسطه دیدن شریان یعنی بدون انکه ان حلقه ها
شریانها را که رگیست پیوسته می جهد به بینند حاصل انکه چشم زره در نبرد میشمارد در دل پهلوانان

جستن دل را بواسطهٔ دیدن شریان که آن رگیست که روح تعلق باو بسیار دارد و دایم میجهد و در حرکتست
در هیچ رکابی نجنبد پای کس آرام را / آن لحظه که دست حرکت داد عنانرا / یعنی ای ممدوح آن ساعت که در رزمگاه
تو حرکت داد عنان اسب را بسوی دشمن حمله کنی و هجوم آری در هیچ رکاب پای کس آرام و در هیچ خانه و کوهه
زین کس قرار نگیرد و آرام نیابد / نعمه بر سمت غباری که ز جولان تو خیزد / چون باد خورد شیر علم شیر ژیانرا
یعنی در جانب و طرف غباری که از جولان تو در میدان نبرد خیزد و بلند شود چو باد یعنی مثل باد خورد
شیر که در علم نقش شده است شیر ژیانرا و شیر درنده را یعنی چه طور که در وقت وزیدن باد شیر علم باد
میخورد و باهم پیچیده و متحرک و متمایل بهر طرف و اطراف میشود شیر علم شیر ژیانرا در وقت برخواستن غبار
نبرد تو چنان بخورد / هر لحظه شود رمح تو در دست تو سلکی / از بسکه بجنبد چه شجاع و چه جبانرا / یعنی هردم و هر لحظه
نیزه تو در دست تو روز نبرد ریسمانی شود سلک ریسمانی راگویند که مروارید در او کشیده باشند از
بسکه بجنبد و منتظم میکند از شجاع و دلیر و با جرئت و از جبان و ترسناک و بد دل و خوفناک / شمشیر
تو خوانی نهد از بهر دد و دام / گر کاسه سر کاسه بود سفره و خوانرا / یعنی شمشیر تو از کشتهگان روز جدال
خوانچه نهد از بهر دد و دد جانور درنده باشد مانند شیر و پلنگ و گرگ و غیره و دام نقیض دد باشد
که آن وحشی غیر درنده است عموما و آهو و غزال را گویند خصوصا و از کاسه سر کشتگان کاسه و ظرف بود در
در سفره و خوان / گر قارون کند اندر دو نفس تیغ جهادت / یکطایفه میراث خور و مرثیه خوانرا / یعنی مثل
قارون کند مشهور و مالدار و صاحب گنج سازد در مدت دو نفس کشیدن تیغ جهاد تو روز نبرد یکطایفه
میراث خور را که از کشتگان میراث برند و یکطایفه مرثیه خوانرا یعنی آنقدر در سوگ و ماتم کشتگان
مرثیه خوانند که از اجرت خواندن قارون شوند / بود در کنف حفظ خدائی و جهانی / طعمه دهنده کان جوهر
هون دهوانرا / تو ای ممدوح در کنف و پناه (حفظ و نگهداری) خدائی و جهانی که غیر تو اند طعمه و خورش دهنده کانند مر
و جمعدان خواهی بود ذلیلی را مراد از هون دهوان خوارست / کز تا باز دگر پیر جوان کرده هر سال
گیتی و بتدریج کند پیر جوانرا / تا دیگر بار روزگار پیر که زمان زمستان باشد جوان گردد بسبب

و رود بهار هر سال روزگار که باین طور میکند و بتدریج پیر میکند جوان را / گیتی همه در دامن این
ملک جوان باد / تا حصر کند دامن هر چیز میانرا / همه روزگار در دامن این پادشاهی خوش و جوان باد
یادامیکه حصر و احاطه میکند دامن هر چیز میان انجیز را یا مادامیکه احاطه میکند دامن هر چیز میان
آنرا در وقت دامن بکمر زدن که از اینطرف و آنطرف کمر را دایره وار احاطه میکند / باقی بدوامی که در آحاد
سنینش / ساعات شمارند الوف دورانرا / باقی مانی بدوامی و باقی ماندنی که در احاد و افراد سنین و
سالهای آن باقی ماندن هر الوف هزار دورانرا بجای هر ساعت آنسال شمارند و هر دوره یکسال
که رسیدن آفتاب باشد از اول حمل باول حمل باهم قرار یافتن / ای ممدوح / ای قایم بوزیری که از آثار تو گشت
معمور جهان گشت وجود جوانرا / ای باقی بخلافی که نکو رشد و امر بقائی و قیام تو بوزیر یست که از آثار
و علامت وجود آن عیان و آشکارا گشت وجود جوان یعنی جناب رب الارباب وجود حیوان را مجهول
ساخت و از مبدا فیاض نور وجود این دو مستنیر بر تو انداخت مقصود بالذات وجود تو بود
صدر که بجز فتوی مفتی نکلاش / در ملک معین نکند اهل شانرا / آن وزیر چنان صدر است
رسول فتوای فاضل نقاد فتوای دیگر نیست در ملک که معین نماید اهل شان و شوکت را بلکه هر
فتوی که معین کند شان و شوکت و مرتبه را منحصر است بفتوای این وزیر و دیگری را اند خلطی
در فتوی نخواهد باشد / کو دستور جلال الدین کز درگه عالیش / انصاف رساند همه انصاف رسانرا /
یعنی آن وزیر که وصف آنرا شنودی دستور جلال الدین است که از درگه عالیش (عالی خودش) انصاف
و عدل رساند کسانیرا که آنکسان هم خودشان بر دیگران عدل و انصاف رسان بودند
آن خواجه که [illegible] به تدبیر صوابش / در بندگی شاه کشند قیصر و خانرا / آن خواجه که عبارت از وزیر
باشد نه در مدت دراز و طویل بلکه در مدت اندک تدبیر صواب طایل بجای او در بندگی شاه کشند قیصر روم
و خاقان چین را که بسبب سعی او قیصر و خاقان بندگی این شاه را قبول کنند / کو در حال رضا
روح فزاینده بدنرا / در وقت سخط یابی کشاینده روانرا / در حالت رضای قلب این وزیر روح

و روان با بدان فراهد و قالب بی‌جان را بجان رساند و در وقت سخط و غضب و تندی و تیزی بای
روان‌ها از بدن‌ها کشاید و اجساد را بی رواح گذارد | آنجا که زبان قلمش در سخن آید | بر معجزه تفضیل
بود سحر بیان را | یعنی آنجا که قلم او زبان بسخن گفتن و تحریر و رقم کشاید بر معجزه تفضیل و زیادتی بود اهل سحر را
او کرد و آنجا که محیط کف او ابر برانگیخت | ابر ابر کشد حاصل باران بنان را | یعنی آنجا که محیط کف جود
او ابر جود و دهش را برانگیخت و بر پا نمود برابر آسمان کشد حاصل شده باران بنان و کشتی‌ها را که
ببارد | ای در سیرت و شان رسم ملوک و ملائک | حاصل نتوان کرد چنین سیرت و شان را | در خود عادت
و خلق و شان در رتبه طریق ملوک و ملائکه امکان ع زیرا حاصل نتوان کرد چنین سیرت و خود شان و رتبه را
که این حاصل نموده | کرد از مرتبه دانست دل مرتبه آری | یزدان ننهد مرتبه جز مرتبه دان را | در آن مرتبه جلالت
که تو هستی از مرتبه دانی تست که هر کس را بقدر خویش و حسب وقت و رتبه خود مرتبه اش میشناسی آری
چنین است خدا ایکام مرتبه ننهد جز مرتبه دان را | کانا هیچ کمان کم نکند در یقین برا | تا هیچ خبر کم نکند دولت
صاحب را | که امر و زجمه است مثلا تا هیچ خبر کم نکند و کی ننهد دولت چیزی را که آشکار است مثل اینکه روز
روشن است | که این پایه تخت کیانی و شهی داد | وین هر دو دو مقصود کیان را | این پایه تخت کیانی
و شهی باد ترا که بود و این هر دو مقصود کیان را و شهان را و در بعضی نسخ وین هر دو دو مقصود شده شاهان
کیان را در دعا و شریطه گوید | ای ریشه نا گذرانست چو جان در بدن ملک | یا رب تو نگهدار مرین نا گذران را | شه
ناچار است بودن او در روی زمین برای عدل و داد چو جان و روح در بدن که ناچار است از او در بدن ملک و طبیعت که
مقابل ملکوت است که ملک عبارت از عالم سفلی است یعنی که شاه نا گذرانست در بدن ملک چون روح یعنی در بدن پادشاهی نگهدار را
و عدل و دادگستری

زان پس که قضا شکل دگر کرد جهان را | و ز خاک برون برد قدر امن و امان را | یعنی بعد از آنکه قضا و قدر از کج
رفتاری و دغل بازی شکل و وضع آخر بر خلاف ماضی و ما سبق کرد جهان را بسبب فوت و موت ابو طالب ابن
و شهاب الدین زکی هردو ممدوح و حسرت در این قصیده در این جا که از خاک بعظمی برون برد قدر سبب فوت ایشان

[illegible]

ایشان امنیت و امان و آسودگی را | اگر در بلخ چو پیری و جوانی بهم افتاد | اسباب فراغت همه آفاق جهان را
در شهر بلخ که هر دو ممدوح آنجا بودند چو پیری که شهاب الدین زکی باشد و جوانی که ابو طالب بن نعمه کبیر
شهاب الدین باشد مقابل هم افتادند از ایشان جهان و روزگار را و بسبب وجود ایشان خلایق
در راحت و گشایش کار بودند | کز چون بخت جوان همه بر کشادند | از منفعت خلق در دست و زبان را
چون بخت جوان و عقل پیر که هردو کشاده و وسیع ساختند برای منفعت و سود خلق کشادند آن
پدر و پسر در دست و زبان را دست را برای عطا و جود و بخشش و دهان را برای خوب گوئی و دکوئی
و خیرخواهی و خوب گفتاری | که هم بوسه بنا لفت فلک همت آن را | همواره دعا گفت ملک دولت آن را
همیشه مدح و ثنا میگفت فلک همت پسر را و دائم دعا میکرد ملک و نفوس مفارقات دولت
پدر را | که این مزرعه تخم سخا کرد دهن را | و آن دفتر آیات سخا کرد زبان را | پسر دهن را و این عالم کون را
محل زراعت سخاوت و کرم کرد از بخشش و عطا برای ذخیره عقبی معا فقا لمالی الدنیا مزرعة الآخرة و پدر
و بدان زمان را که بود دفتر آیات سخا کرد از زبان را از خوبی و خوشی رفتار بذل و عطا و بخشش
و دهش | ای به جهان از کرم هر دو که هرگز | در حصر نیاید نه یقین را نه گمان را | از کرم پدر و پسران در
جهان از جود و حسن سلوک و خوبی که هرگز در دایره حصر و تعداد و تعیین نه نیاید نه یقین را و نه گمان را
یعنی نه عقل میتواند او را حصر کند و نه در واهمه گنجد تقدیر و تخمین او | گر نزد تو از صورت این حال بیانیست
بر رای تو پیدا کنم این راز نهان را | گر صورت این حال که گفتم نزد تو نهانست بر رای و فکر تو ظاهر و پیدا
کنم این سر مخفی را و نهان را | بو طالب نعمه چو شهاب زکی از جود | که چند کم از رحمه دریا و چه کان را | ابو طالب نعمه چو شهاب
بد بیش از جود چه چند کم و ناقص کردند از کرم و دهش دریا و هم کان را | ارجمند را | که چون دست حوادث این پسر و
در ربت جهان یار با همسال میان را | چون دست حوادث روزگار سبب و داخل این پسر که
شهاب الدین باشد فرو بست در رسته جهان بعد از فوت او یار با همسال میان را | که آن بود که
کرمت رود زان جهت | از لجه کفا بر جود دریای روان را | آن پسر بود که شهاب الدین باشد اصل

کہ اشارہ بیکی از اولاد اوست کردہ گوید کہ چون اصل تو از شهاب جدا شده است دریای کرم تو زود
برپا ساخت و از دریای دست تو ابر را چنانکه از دریای روان بر انگیزد کہ تا بر دهن ابر خشک جهان
بخشاد باز ژه دوزخ برزد شعله نار حدثان را آن ابر دهن خشک شده جهان ناپژه و نابدان بخشادن آن
پیر کہ عبارت از گذاشتن این خلف باشد در کرم کہ میریزد برای صلایق کہ از دو کرده برحاجت
تمام گذرانند و بسبب این خلف از یخ برزد و حلاموش کرد شعله نار حدثان یعنی حوادث روزگار
را کہ ورنه کہ بتن بازرساندی از این قوم با کنم عدم رفته دو صد قافله جان را اگر آن پیر این خلف
الصدق را نگذاشته چه کس کہ ببدن و باین قالب جسمانی میرساند از این قوم دو صد قافله جان را
و روح را کہ معدوم شده و سر بحجاب نیستی و فنا کشیده اند کہ القصه از آن طایفه گر زدی مروت
آسان گذرانند جهان گذران را مختصر کلام الطایفه آن پیر ممدوح از جهت مروت طبع و
ذات ایشان آسان گذرانند این جهان را و سهل انگارند این زمانه را کہ زین فلک پیر زبر آن
جوانان او او ماند و تو دانی کہ نماند دگران را در زیر و مقعر این فلک پیر کہ عالم ناسوت و عالم کون و فساد
خوانند از پیران و جوانان آن عطا و بذل ماند تو دانی کہ غیر بخشش و نام نیکو نماند دگران را از این دوران
بخت جوان اهل جهان را الحقیقه یارب تو نگهدار مر این بخت جوان را این خلف پیر ممدوح بخت
جوان اهل جهان را الحقیقه بخت در دور زمان و جوان است اهل جهان را الحقیقه یارب تو نگهدار
مر این بخت جوان را کہ عبارت از خلف ممدوح باشد یا بخت جوان را کہ بر اهل جهان جوانست بسبب او

سپهر رفعت و کوه وقار و بحر سخا بهاء دین خدا آن جهان قدر و بها ای ممدوحی کہ فلک رفعت و کوه وقار
و دریای سخائی کہ لقب آن ممدوح بهاء الدین است کہ دین خدا بسبب او روشن و آشکارا شده کہ جهان
است و در روزگار روشنی ابو علی آن حسن سمو و علو کہ آفتاب جلالست و آسمان سخا ابو علی کنیه
و حسن اسم ممدوح است آن قرار گرفته در صدر سمو و بلندی او کہ شمس جلالت است و آسمان سخاوت

قدر و واسطه عقد جنبش و آرام کہ بعدل قاعده ملک آدم و حوا ای ممدوح بقدر و مرتبه واسطه عقد وجود حرکت
و سکون عالمست یعنی اگر او نبود حرکت آسمان و سکون زمین و سایر جنبش و آرام کہ ناشی از سایر حیوانات
و موجودات است نمی بودند و بعدل و قاعده و ضابطه ملک آدم و حوا است کہ عبارت است از این عالم سفلی کہ
کون و فساد و ملک طبیعت باشد یعنی قاعده این دنیا بعدل او منتظم است و الا نظام برهم میخورد
این رشته از هم بگسلد کہ اگر کشید کلک خط ابر رخ قضا و قدر را نهد بصدق جنابت صواب و خطا از تحریر و ترقیم
خط خطا و نسیان برخ قضا و قدر کشد و بنطق و تکلم جناب کف رای حق و رای باطل نهد یعنی حق و باطل
تمیز و تصدیق این ممدوح از هم جدا میشود کہ همین بخطه فرمان درون وحوش و طیور همین شد احسان درون
رجال و نسا همه عالم و بخطه و مملکت فرمان تو است کہ درون خطه و مملکت داخل اند وحوش و طیور
و جمیع اجناس و جمیع انواع چرنده و پرنده عالم بظل احسان و انعام تو است و در اصل آن بنی نوع
از رجال و نسا کہ با پای تو نازان فلک بدست لطف و با بسوی تو ناظر قضا بعین رضا ای آنکسی
کہ فلک بپای تو فخر کننده است بدست لطف و مرحمت تو و ای آنکسی کہ بسوی تو ناظر و نگاه کننده است
قضا بعین رغبت و رضا و بچشم قلب کہ خجل رفعت تو رفعت گردون غمین ز وسعت
طبع تو وسعت دریا یعنی خجل و شرمنده است از بلندی رتبه تو بلندی فلک و غمین است از وسعت و
گشادی طبع تو وسعت دریا با وجود همه وسعت آن کہ بجنب رای تو منسوخ چشمه خورشید بپیش قدر تو
مدروس گنبد خضرا در جنب فکر تو چشمه آفتاب متروک است و بپیش قدر و منزلت تو باطل است
گنبد فلک اخضر کہ زبان کلک تو ناطق بپاسخ تقدیر سحاب دست حامل بلؤلؤ لالا زبان قلم تو گویاست
بجواب تقدیر و ابر دست تو دارنده مروارید های درخشنده روشن را کہ بزیر دامن امن تو فتنه ها نهان
به پیش دیده وهم تو رازهای نهانی در زیر دامن امن تو بسا فتنه ها هست کہ از ترس عدل و داد تو پنهان است
در پیش دیده وهم و خیال تو بسا سرها کہ بغیر معلوم نیست آشکار است کہ مرد زنگ کار تو پیدا
زمین ز برشتاب عنان تو بی شتاب صبا نزد قرار رکاب تو زمین پیدا زنگست و بیقرار و نزد شتاب

وتندی عنان تو آهسته است باد صبا که سحاب لطف تو گر قطره بر زمین بارد ز حدید و سنگ نشود
مستعد نشو و نما ابر لطف تو گر قطره بارد بر زمین آهن و سنگ مستعد نشو و نما شوند که شرار کینه
ازان اب سبز آتش فعل که بارکابت خاکست و باعنانت هوا شرار کینه ازان اسب آب
سبز و آتش فعل که تندی که بارکابت در قرار خاکست و باعنانت هو که درنک خاک زمین توده
قرار که شتاب باد هوا نموده وقفه در زمان قرار از خاک زمین قرار ربوده که او مثل این قرار ندارد
که دویدن بباد هو پشت نموده گویا که از تندی از هوا گذشته و پشت بهوا نموده که بر فلک اندر
بجوشش برابر جستگی بجستن اندر کوهش مقابل صحرا در باد رفتاران اسب مثل فلکست
بجستن و در حال جهیدن و دو کوه و صحرا مقابل و یکسانست و برابر که بنجم از و کاج خورده
در جنبش نه کوه کوه از و کوب خورده در بالا ان است فلک نیست ما فلک را او سیلی از قفا خورده
و کوه نیست ان اسب ما کوه از و کوب سیلی خورده یعنی کوه را از بالا کوب زده و در بعضی نسخ کوس
عوض کوب یعنی پهلو زدن که همیشه تا که نباید بیقین تغیر کمان همار قضا که نباشد فنا عدیل بقا
مادام که نباید بیقین مثل کمان و همیشه تا که نباشد فنا و نیستی عدیل و مساوی بقا و ثبوت و عادت
و شریطه کمان خاطر تو از خدنک در جفت یقین بقای حاسدت از ریح باد جنس فنا همیشه
کمان خاطرت و قلبیت از راستی و درستی باد جفت یقین و بقای حسد و بخل کننده تو از ریح باد
گذشت با تو بهر امسال آذر از کانون نهاده با تو بهر امروز وعده فردا گذشته باد با وجود تو بهر ماه امسال آذر
ماه از کانون ماه که نام ماههای رومیست یعنی این گذشته ماه اینده را با وجود تو وعده داده و همچنانکه تشرین
از دو کانون شباط از آذر و نهاده با تو بهر مثل امروز از گذشته وعده آمدن فردا را با وجود تو

نصر فزاینده باد ناصر دین را صدر جهان خواجه زمان و زمین را مدد و نصرت زیاده شوند باد معاون
دین که آن بزرگ جهان و خواجه زمان صاحب ابو الفتح طاهر آنکسی که رفکرش صبح بنکبختی دهنده دولت

دولت و دین را آنکه قضا در حرم طاعتش آورد رقص کنان گردش شهور و سنین را آنکسیست
که قضا در حرم طاعت و اطاعتش آورد و در طرب کنان گردش ماهها و سالها را و آنکه قدر در ازای خدمت
افکند موی کشان گردن نیال و تکین را آنکه قدر در مقابل خدمت او افکند از موی گرفته کشان
گردن پادشاه هند و ترک را که و آنکه بسپهر و سکون یمین و یسارش نطق و نظر داده اند کلک و نگین را
آنکه در سپهر و سکون طرف راست و چپ او را نطق داده اند قلم را در جانب راست او که با همه بیانات
است در نوشتن و نظر داده اند در جانب چپ مهر او را که وقت زدن بصفحه از سیاهی و سفیدی
گویا دیده وا نموده چون در کاغذ مهر کردن جانب چپ در عمل است ازین جهت نسبت باو داده شد
قلزم و کان را مستفید نخست اند کلک و نگین بفیض آن یسار یمین را دریا و کان را فیض دهنده بنا فقند
کلک و نگین یعنی کلک و نگین از قلزم و کان طلب فیض ندارند بلکه از یمین و یسار ممدوح است طلب
و در بعضی نسخ قلزم و کان را مستفید نخستند کلک و نگین آن آمده یسار و یمین را یعنی کلک و نگین
طلب فیض کننده اول نیستند از قلزم و کان بلکه از یمین و یسار تو که دریا و کان هست اخذ فیض اند
بامی نظر پی کند بلندی قدرش رغم اشارت کنان شک و یقین را بلندی قدر و بزرگی شان
ممدوح پی کند بامی نظر و نظر کننده را بر عداوت اشاره کننده کان شک و یقین را بعضی از آنکه این
ممدوح بلند است اشارت کنندگان آنمرتبه در شک و یقین اند یکی میگوید پایه قدر او از
فلک اول شاید باشد و دیگری گوید از افلاک اول برتر است یقینا پس درین صورت بر عداوت
اشارت کنندگان بلندی قدر ممدوح پی کند بامی نظر را که پایه آن بعنوان رسید بعیب
شک و یقین در چیزی که با او نخواهید رسید مکنید که قفل قدر شکند تفحص و تجسس
کشف نهانهای عقد و تحمل یا بند قدر شکنند تجسس و اندیشی و بیداری ممدوح در کارها
برای ظاهر ساختن اسرار مسطوره را که در نهانخانهای لا عزوفریه جهان پنهان مانده اند که
غوطه توان داد در زیر ضمیرش در عرق آفتاب چرخ برین را فرو توان برد در انحکاک

سودن ممدوح سر اثر خود را در خوی افتاب کار خجالت اظهار مافی الضمیر ممدوح عرق میکند کوهرها
کرده و فرو ریخته فلک بلند را حاصل کردد افتاب از خجالت اشکار شدن سرهای ممدوح انقدر عرق
میکند که دریای عظیم و بحر عمیق کردد که اکر فلک را خواهی دران غوطه داد پنهان دران میشود
که حسرت نثر بیت عقدکوهرکانش در غلین کرد اشک دری نمین را حسد نثر بیت عقدکوهر قلم ممدوح فن
حسد و حسرت مروارید باقیمت کرداب دیده دیده مروارید را کار حسد نوشته های ان ممدوح
ریخته میشود این حسدان اشک چشم را در جوف مروارید باقیمت کرد که بی شرف مهر خازن
دردل کان افتاب هیچ دفین را تا رسیده بمهر خازن ممدوح نهاده است در دل معدن
پنهان شده را از معادن یعنی هر دفین که در دل کان افتاب نهاده پرورش کان مهر
خازن و کنجور تو در دل کان نهاده نشده است که بیاس قرش از خیال شرک فرو شست ا شکال
اسمان علمهای کهن را ترس غالب ممدوح که در دل مردم بود نکاه داشت ایشان را از
کردان شرک و کفر مشکل آسمان علمهای کهن اثلاو خبر از غیب دادن راهم فرو شست که بی مدد
عزم قاهر تش نکشاده است کوکبه روزکار هیچ کمین را بی معاونت رای غالبش نکشاده است
حواشی رونده کان روزکار هیچ کمین را و آن بن سنک و جای مخفی باشد که شکار زن در آن
حامی نشینند برای شکار زدن یعنی مادامیکه عزم غلبه کننده تو اعانت ننموده است حواشی رونده
کان روزکار را که در آنجا که کمین و بوسنی نموده اند بیرون نمی آیند و کمین نمیکشایند تا رسیدن
مدد تو با ایشان انوقت که مدد رسید دلیر بکار زار شوند که واهب روح اینی طفیل و جودش
فابل ارواح کرد قالب طین را جناب اقدس سبحانی که مبدء فیض و واهب ارواح و اجسام
وجود است بطفیل وجود ممدوح هیاکل ابدان و قوالب خاکی را قابل ارواح نموده و الا نمیکرد
که خریدبه رجا نه خانه کرم او که کسوت صورت نمیدهند جنین را سوای در صندوق خانه عدم
لباس صورت نمیدهند بچه را که در شکم مادر است یعنی بچه که در شکم مادر خلقت صورت

از صندوق خانه او میکیرد که تا افق آشیان فش است بکردد تا شعله بر روزن کلبه هیچ حزین را
تا بالای اسمان او راست تعمیر بکردند روشن نشد روزن کلبه هیچ غمین را یعنی تا در که او در
همراه بودند هیچ غمین صاحب روزنی نبود جدا از بنای او شدند که بی دم لطفش بخاک بر نشاندند
باد صبا را نه بلکه یاسمین را بی دم مرحمت ممدوح بخاک این دو نیافشاندند باد صبا را او آب را
که عبارت از یاسمین است که فاتحه داغش از زمانه هی خواست شیر سپهر از برای بوسه
قطعه است معنی درد و بیت تمام میشود داغ ممدوح را که در او اسم نقش کنند شیر سپهر یعنی برج اسد
از زمانه هی خواست از برای زدن صفحه سرین خود دلخود در این هین که کفت قضا کز سیاع
است الکاتب تقدیر حرز روح امین را قضا کفت که این نقش داغ تو ید از نو نویسنده چنین است
نویسنده تقدیر این را که از پی داغ کردن سیاع نوشته است تا داغ را بتو دهند از برای سرین زدن
استفهام انکاریست یعنی نه نوشته است که ای زینت ملک رونق دولت دادی فزایده را
رزین را ای ممدوح که از پی آبرو و رواج پادشاهی و نظام دولت فکر قلم تو رفتنده است فتنه
و فساد و از این بر کننده اساس بد نهاد را که زینت احیای دین خزان و بهار بر سر خرزین بدید جنک
توزین را از پی راست کردن دین در فصل بهار و خزان بر سر خرزین ندید وان چوبی باشد
که به دیوار و غیره زنند که جبار بر داشتن زین از پشت اسب ان چوب را بزند اسب تو زین را
یعنی الحمال از پی راست کردن دین در بهار و خزان و جمیع فصول اسب تو زین را از چوب خرزین
ندید بلکه دایم در پشت اسب است که رای تو بود انکه در هوای ممالک از اینکه صلح داد مرکین را فکر تو بود
ای ممدوح در شوق ممالک که بوی صلح داد و سپاه رزمش تند باد جنک را حاصل انکه در هوای ممالک فکر
تو هر جا جنک بود بصلح بدل کرده و زیر را با از مخاطب کرده میکوید رحم تو کرد انکه بعض بحث سلطان در رفته
یک جهان جنین و ابرین را مروت تو کرد آن چیز زیرا که در وساطت و شفاعت پادشاه رهنما و باد شد
یک جهان آرزومند و نالان از اشاره بوساطت وزیر است از کذشتن سلطان سنجر بعد از محاصره

نه ماه قلعه هزار اسپ را او کرفتن خوارزم شاه بچنین خطا عبارا زاسپ و قتل و غارت اهل هزار اسپ که در نتو

دانی که اهل شیر رایت نصرتش را شکه کند شیر چرخ و شتر غرین را یعنی اکر تو رحم و دو ساطت نکرده بودی شاه را

دانی که شیر علم غضب شاه پاره پاره کند شیر چرخ یعنی برج اسد و شتر مشبه را اکر چه حصن هزار اسپ کرچه بود در آن ملک

سد قدیم است حصنهای حصین را یعنی اکر تو رحم و دو ساطت قلعه هزار اسپ که شهریست بزرک حصین و حصین

در زمین خوارزم وانی بران محیط و قلعه در وسط او مثال جزیره ایست که راه بران نیست الا از یکطرف اکرچه

بود آن قلعه در وسط آن ملک خوارزم سد قدیم و بنیان عظیم بر حصارهای حصین و لکن که کوبه در طرف شه چون بد

فصیلش سجده کنان بر زمین نهاد جبین را مع هذا حصن حصین بود چون قهوه خانه بارکاه شاه

را دید فصیل آن قلعه و آن عبارتست از قلعه خورد که خارج از قلعه و باروی حصار سازند تعبارا که سلطان

سنجر نه ماه در خراسان قلعه هزار اسپ را محاصره کرد و بواسطه فرود آمدن فصیل و باروی قلعه شهر را

بتصرف در آورده اراده قتل اهل قلعه داشت وزیر مانع شد این قطعه اشاره بفرود آمدن فصیلست

و سلیت سیاق اشاره بشفاعت وزیرست سجده کنان آن فصیل بر زمین نهاد جبین را حاصل

قلعه هزار اسپ با وجود آنکه حصار بلند داشت چون درگاه بارکاه شه دید باره و دیوار از راه تعظیم بر زمین

نهاد پیشانی خود را سجده کنان کنایه از خراب شدن دیوار قلعه است که خود مدد پادشاه چه بکارست

خامه تهیای کارهای چنین را قطعه است که بعد انجام خود اعانت تیغ پادشاه را چه احتیاج است خصوصا

در اماده کردن چنین کارها که پیش سریع شهاب کلک تو بس بود از رجم چنان صد هزار دیو لعین را

رفتار با سرعت شعله قلم توای وزیر کفایت مینمود برای راندن شیطان صد هزار دیو پلید را و احتیاج

بر تیغ شاه نبود بلکه حامل کلک وزیر کفایت میکرد که غیبت خوارزم شاه چون پس شش ماه چشم چون دید

چشم حادثه ببین را قطعه است باز غیبت خوارزم شاه نخستین چون بعد از شش ماه چشم چون دیده چشم

حوادث روزگار بین خود را در شاه اراده قتل عام داشت که دست یعنی اکر اصطناع تو در نزد که خصم

ملک ساحت جبل متین را یعنی چون خوارزم شاه کریخت بخطا چون بعد از شش ماه دست مدوال زمین

نیکوئی تو در زد پادشاه ملک ساخت جبل متین تو آنرا که عبارت از اصطناع وزیر باشد که تو نادری

ای در ظهور معجز تدبیر روی سیه کرده رسم سحر مبین را ساده ان زنده کافی کسی ای در ظاهر نمودن معجزه

تدبیر روی سیه کرده ان معجزه تدبیر تو طریق سحر آشکار را از ساحران ای ناصر تو خیر ناصر و معین است

طاعت تو خیر ناصر و معین را مدد تو حق تعالی باشد که خوبترین مدد کننده کانست و عبادت تو خیر تا

و معین است که باغ وجود از بهار عدل تو چو باغ ارشک باید نگار خانه چین را دعا و شرایط قصیده است

باغ وجود دنیا از بهار عدل تو چون آن باغ باشد که حسد برد آن باغ را نگار و نقاش خانه چین که ملک و ملک

از تو در لباس نظام اند بمونه آنرا نظام باد و نه این را پادشاهی و عالم ملک را و ملائکه از تو در لباس نظام

قصیده در مدح ابو الفتح وزیر — ای جهاد تو نه ملک را نظام داده ملک را

صبا بشیره بهار است تا در دهی را نمونه کشت زمین مرغزار عقبی را یعنی باد صبا و نسیم بهار بشاره کی دهیده

در یا چین بهار است زیانت داد باغ و دارد نیارا نمونه کشت زمین بسبب آن بارانش و نیز بهشت مرغزار

و همی عقبی را که نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک به بر دا به همه معجزات عیسی را یعنی نسیم باد بهاری در اعجاز

زنده کردن خاک یعنی کره خاک که از سورت هوای زمستان مرده است باد و نسیم بهاری معجزه که در زنده کردن

این خاک مرده کرد به بود این معجزه و خارق عادات را بی معجزات عیسی را که در احیاء اموات از او صادر

و آشکارا میشد که بهار در آور گهر میکشد بدامن ابر از نثار موکب اردی بهشت و اضحی را یعنی فصل بهار در و گهر

و مروارید میکشد بدامن ابر برای نثار لشکر و موکب و حواشی رونده کان اردی بهشت ماه که ماه دوم

بهارست که اول فروردین و ثانی اردی بهشت و اضحی که عید قربان باشد که زکران طیور اند بر منابر

شاخ از نیم شب منتر صد نشسته املی را یعنی ذکر کننده کان طیور و مرغان اند بر منابر شاخ و در بالای اغصان

از نیم شب منتظر صد و نظر و نگه کننده برای املی و گذاردن هر حرف در موضع خود در خواندن دعا که پیش کرده

شد که شاخ نسترنش طلوع داد بیک شب هزار شعری را یعنی چون بکر سرطان شد که اول تابستان

باشد که شاخ نسترن چمن که بعربی نسرین کویند طلوع داد بیک شب هزار شعری را استعاره ایست

که از پیش جوزا برآید که چه طعنهاست که اطفال باغ می‌زنند بلکه بگونه بلاغت بلوغ طوبی را یعنی چه طعنها
که اطفال و بچه‌گان باغ که عبارت از سوسن و سنبل و نونهالان باغ باشند که نمی‌زنند بگونه بلاغت
و تیز سخنی و منتهای سخن گوئی بلوغ طوبی را و آن درختیست در بهشت که از پیش قصر فاطمه علیها السلام
سر بالا کشیده منشعب بغصون و شاخهای بی نهایت که بپیش قصر هر شخصی از اهل بهشت غصنی و شاخی
از آن درخت سراو سرا زیر شده و رسیده و از این جهت بلوغ طوبی گویند که هر جا بالغ و رسنده است
حاصل آنکه طعنه و سرزنش میزنند اطفال باغ بهرگونه بلاغت درخت طوبی را و میگویند که ما از تو
بهتر و بهنده و تر و تازه تریم از هر جهت که رکجاست مجنون تا عرض داده در یابد نگارخانه حسن و جمال
لیلی را یعنی کجاست مجنون تا عرض داده و آشکارا نموده ببیند و دریابد نقاش خانه حسن و جمال
لیلی را در گوشه هر باغ و در کنار هر راغ در اطراف هر چمن و سوی هر انجمن مجعد طره سنبل یا سمن و خدای
عزوجل گوئی از طریق مزاج با اعتدال هوا داد جان مانی را یعنی گوئی که مانی نیز از طریق مزاج که بعد از
شکستن و سورت و شدت عناصر اربعه حاصل میشود مزاج معتدل با اعتدال هوا داد جان مانی را یعنی
گویا که خدا ایشان با اعتدال هوا جان مانی داد که این همه کار و بار چمن و سبزه و سنبل در باغ و چمن پیدا نمود
چون مانی در نگار جمیع اشکال و صور و مانی نقاشی بوده که دعوی پیغمبری کرده از غایت بلندی در کار خود
صبا غرض زلف بنفشه گرد شبی بنفشه سر چو برآورد آن تمنی یعنی باد صبا معارضه عتاب و دعوا کرد و ابرا
بر زلف بنفشه گرد شبی که چرا زلف تو ژولیده و پریشان است مبادا دست یازی و افسون سازی ترا
اتفاق افتاده بنفشه سر خود در آورد و بزیر افکند برای فکر کردن در آن تمنا و آرزو را و حدیث عارض
گل در گرفت لاله شنید بنفشه نامیه برداشت این دو معنی را یعنی بنفشه حدیث عارض گل و روی
او در گرفت که چرا عارض گل سرخ شده اگر مرا با غبار دست بازیست بسبب ژولیده شدن موی
من روی گل را چه سرخست با وهم بحث و ایرا دوارد خواهد شد لاله حاضر بود گفتگو را شنید بنفشه
نامیه که در ترکیب نی یعنی در نباتات بقوای امساک و نشو و نما و تولید مثل و تصور نوع مزید الغ

برداشت این دو معنی را یعنی ژولیده شدن زلف بنفشه و سرخ روئی عارض گل را چو نقش نامیه
قومی ز لشکر شه را دید که پشت پای زدند از گزاف تقوی را یعنی چون نقش نامیه قومی را لشکر خود که سبزه
و گل و سنبل و لاله باشند دید که پشت پای زدند یعنی پای میزدند و بکنار میگذاشتند از گزاف و ادعای
تقوی را یعنی در ظاهر میگفتند ما متقی و پرهیزکاریم و در باطن بود نه زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را
خواص نطق و نظر داد بهر انهی را یعنی چون نقش نامیه دید که اینها از گزاف پشت پای بدعوی میزدند
خواص نطق و خبر آوردن داد زبان سوسن آزاد را و خواص نگهبانی و نظر داد چشم نرگس را که هر دو بهر انهای
و اعلام آماده باشند و هر چه ببینند خبر آرند چنانکه سوسن و نرگس بخدمت انهی امر تبانی چه انکار را حاجتی
یعنی چنانکه نرگس و سوسن بخدمت اعلام و اشعار و اظهار مرتب و آماده‌اند چه آن چیز را که انکار
کنند از گزاف و چه دعوی را که چنار پنجه گشاد دست گرسته دعا و همت نسو بهر دینی را
سپهر فتح ابوالفتح آنکه هست ابدای از ظل رایت چترش سپهر اعلی را یعنی آن دستور و صدر که باشند
آسمان فتح ابوالفتح باشد آنکسی که هست ردا و بالاپوش از ظل و سایه رایت چتر او با فتح سپهر اعلی را
ز هر تقویت دین نهاده صد انگشت کما ثر ید و بیضا نشست موسی را عجب برای تقویت و مدد دین
ما ثر یعنی محل اثر که دست ید و بیضای تو باشد نهاده صد انگشت برای عیب جوئی دست موسی را
کنایه از نوشته جات و مکاتیب وزیر است یعنی نوشته او که بمثابه ید بیضاست در مدد دین
صد انگشت عیب جوئی بدست موسی نهاده که نموده عکس نگین تو بچشم دشمن ملک چنانکه مردمک
افعی را یعنی نموده و کرده است عکس مهر تو بچشم دشمن ملک و پادشاهی چیزی را که عبارت
و نابینا نمودن باشد مانند عکس زمرد آن چیزی را که نموده افعی را چون مشهور است که عکس زمرد
چشم افعی را کور میکند حاصل آنکه عکس نگین تو چشم دشمن را کور نموده چنانکه عکس زمرد چشم افعی را کور
میکند کور زگنه زنیت تو قاصر است قوه عقل بلی بود ز خضر پیست چشم اعمی را یعنی زگنه ذات

در رتبت و مرتبه تو قاصر و کوتاه است قوت و توانائی عقل که عقل نمیتواند ادراک کنه ان رتبت کند
و عجب نیست بی روز روشن خیره و ادراک نیست چشم کور و نابینا را پس عقل در جنب رتبه تو
چون اعمی است در جنب روز پس هر دو جا ادراک قاصر و غیر ممکن است که قصور عقل تصور کند
جلالت تو را اساس طور تحمل کند تجلی را یعنی جای که عقل قاصر و ناقص است و میتواند تصور کند جلالت
و بزرگی ترا باین معنی که عظمت و جلالت و شوکت تو محیط و دارا است دخول جلالت تو قاصر و محاط
چگونه محیط خود را که خارج از ادراک این محاط است درک میکند اساس و بنیان جبل طور تحمل کند
تجلی را استفهام انکاری است یعنی تحمل نمیتواند کند چنانکه تجلی یار تجلی انوار حق و تاب اشعه
اشعه انوار مطلق نیاورد هبا هبا شد چون غبار در هوا طاری و ذرات مخلوط هر آب که جاری
و مانند بخار و دخان در بسیط غبرا ساری گردید که نجاکپای تو صد بار بیش طعنه داده است
سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را یعنی سپهر و فلک از صد بار بیش تخت سلیمان پیغمبر را و تاج
کسری را طعنه زده بسبب جلالت خاکپای تو که جلالت در رتبه و بزرگی و قدر و منزلت در خاک
پای ممدوح است و شمار ان تاج و تخت در مقابل و محاذی ان قدر و منزلت نمیباشند که رواج
کرمت باستیزه روئی طبع خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را یعنی رواج و بو بهای کرم و بخشش
تو خاصیتهای نیشکر دارد یعنی حلاوت و شیرینی و حرارت و لذت و خوشی بهم میرساند مزاج کسنی را
که تلخ و مر و بدلذت و بارد است باستیزه روئی طبع یعنی با وجود اینکه طبیعت مزاج و ذات
کاسنی ستیزه روئی و دعوا میکند که مزاج و طبع من تلخ است و بدلذت و بارد و من شیرینی بهم رسانم
باز رواج کرمت خواص نیشکر را با و میدهد که حرارت سخطت تا گران رکابی سنگ را زبون کاه
دهد کوههای قرین را یعنی حرارت خشم و غضب تو با وجود این که سنگ وزن رکاب خود را گران
کند و ثقلت و سنگینی اندازد که سنگین آید ذبول و باریکی کاه دهد از ان کوههای فربه و کنند برگرا

دو مفتی اند که فتوای امر نهی دهند قضا و رای تو مالک ممالک معالی را یعنی دو قاضی و فتوی دهنده اند قضا مقتضی
جناب رب العزة و رای و فکر تو که هر دو فتوی دهند و حکم امر و نهی در ملک و پادشاهی یا در مملکت ملک الملک
یعنی خدا ایم که هر چه مفتی رای تو قلم بدست گرفت قضا برات نویسد جواب فتوی را یعنی هر چه رای
که قاضی و مفتی رای تو بفکرت قلم بدست گرفت برای حکم نوشتن قضا برای عوض رای تو برات
نویسد جواب فتوی را که رای تو حکم کرده بود یعنی آنچه برای تو حکم و جواب فتوی داده بود قضا برات هم تو نهد
تبارک الله معیار رای عالی تو که چه واجب است مقادیر حکم شوری را یعنی تبارک الله آنکه فکر
فکر عالی تو که طور معیار است که بنهایت مرتبه عالی رسیده چه واجب است و چه احتیاج ترا با وجود ان معیار
مقدارهای امر شوری را یعنی بمشورت کردن در امور با چند نفر حاصل آنکه ان معیار که ترا است
چه احتیاج و چه واجب با شور رای و مصلحت دیگران در امور ترا که هر آن مثال توقیع تو بر ان نبود
زمانه طی نکند جز برای حنی را یعنی هر آن مثال و فرمان که توقیع مهر و نشان تو در ان فرمان نبود زمانه
و روزگار طی و بیچیده نکند چنین فرمان را مگر برای کاغذ حنا که حنا ریخته می پیچند که از غایت کرم اندر
کلام تو نفی نیست اور اعتقاد تو ضد است مگر نی را یعنی از غایت کرم و نهایت بخشش وجود در کلام تو لفظ نفی
و نیست موجود نمیباشد در اعتقاد و در رای تو مگر ضد و دشمن است لفظ لفظ نفی را که در کلام
تو نباشد و نمی آری و ذکر نمی کنی و این مشعر است بر نهایت کرم ممدوح که هیچ چیز در عالم و هیچ سوال
نی و نیست نمیگوید بلکه مذکور او ابا در زبان و کلام او مست و میدهم است که ببارگاه تو دایم بیک شکم زاید
زمانه صوت سوال و صدای آری را یعنی زمانه در بارگاه تو دایم بیک شکم صوت سوال السامع صدای
آری توام میزاید یعنی هر زمان در بارگاه تو صوت سوال السامع حاضران سامعان رسید صدای
اری هم با او شنیده میشود که وجود بی کف تو تنگ عیش بود چنانکه امن و سلوت میخوانند من و سلوی را
یعنی بوجود و هستی عالم بی مدد و معاونت دست تو تنگ عیش و بد گذاران و با عسرت بود چنانکه
امنیت و سلوت و عیش فراخ و خوش میخوانند و میدانست من یعنی ترنجبین و سلوی را که ان بریان

شده در روغن مرغیست که آنرا بعربی سمانی گویند و مرغ بلدرچین مشهور است در ترکی گویند من
وسلوی در تیه که آن صحرائی بود وسیع و امت موسی ع بسبب عصیان در ان میدان حیران و سرگردان
بودند موسی ع و امت آنحضرت نازل و فرود می آمد حاصل آنکه می درست تو وجود عالم چنان تنگ
دست و بند لذران و تنگ عیش بود که من و سلوی او وقتی که میدید امنیت و عیش فراخ و
عیش خوش میخواند با وجود اینکه آنها در مقام تنگ دستی و معصوبی و سرگردانی نازل میشد و فرود می
آمد کهر وجود جود تو را ج فناد اگر نه وجود بنیمه بار قضا مقروحت اجری را یعنی وجود بخشش
و کرم تو سود مند و نافع و از ج فناد وجود و ستی جلا لتی او اگر نبود وجود جود تو و وجود بنیمه
قیمت و نیف بها مقروحت بار قضا تا بان وجود اجری و سانیده رزق یومیه اهیچ وجه تو هم بون
بنی نه سهید ید و وجود دمنت مکر در همبر توئی یا کهر زمی رو ایج جودت ز راه استعداد امید کشت
احیا فکنده موتی را یعنی عجب بهای جود و بخشش تو از راه می استعداد و قابلیت امید شرکت احیا و
زنده کانی فکنده ان رو ایج مرده کان را حاصل مرده کان را زان رو ایج جود تو امید زنده کی دوباره
یافتن دارند کهر اگر چه طایفه در حرم کعبه ملک طوری بایه خود ساختند ماوی را قطعه است تمام نمیشود مگر
با نظم ما بعد و بعد اشعار باز با دعای علو و منتهاد در پادشاهی خوارزم شاه میکند که ورای پایه خود اساسها
چیده و با خر نرسیده و از نموده از میان خارج شد یعنی اگر چه طایفه از دشمنان شاه ممدوح در حرم کعبه
و بارگاه ملک و پادشاهی و رای و زیاده از حد خود ماوی و مقر اساختند که عبارت از ادعای مرتبه
بلند جاه ارجمند باشد کهر بهیچ روزه ترقی بر فوزه او بر دند جلات و عزی اطراف و تاج و مدری را یعنی
ترقی بجز وزه بسقف و بالای ان ماوی بر دند مثل لات و عزی که اسم دو بت اند اطراف تاج و مدری
و مسند را یعنی اطراف تاج و مسند را بالای ان ماوی بردند چون بت ها که بالای خانه کعبه
و سقف او برده و چیده بودند کهر شکوه مصطفویت آخر از طریق نفاذ از طاقها شان در افکند لات و عزی
را یعنی شکوه و جلال پیغمبری و مصطفویت که منسوب با ان جنابست آخر از طریق نفاذ حکم و فرمان
و فرمان

و فرمان فرمان از طاقهای آن ماوی در افکند و سر از زیر نمود لات و عزی را کهر طریق خدمتت را سپرند
پاکی نیت از زمانه نیک شناسد طریق اولی را یعنی طریق در راه خدمت ترا اگر بروند دشمنان
پاکی و علمی نیت زمانه طریق اولی و سزاوار را شناسا شده و خدمت ترا میکند و بخدمت انسان
احتیاج هست کهر چرخ چشمش تیغ تو داشتن پر آب از خصم تیره حلق بهر مجری را یعنی مطلب اینکه
چرخ فلک چشمه که عبارت از آبی که بشمشیر میدهند و ابداری خود شمشیر و جوهر او کنار چشمه
حسال میکنی در جوش است پر آب کرده است برای آنست که از ناودان حلق خصم جاری کند
آب شمشیر را یعنی حلق خصم محل مصرفان آب شمشیر تو است کهر چو روز رجعه انشاد را و
شعرم بیاد بارگاه و درار دعوی ستر انشاد را یعنی در روز رجعه شعر خواندن که عبارت
از انشاد است روایه کننده و خواننده شعر زن بیاد بارگاه دیوان و در ارداین مهم روای شعر
زن عروس انشاد و خواندن کهر برقص در کشد اندر هوای بزم گهت هوای مدح نو جان
جریر وا عشی را یعنی بطرب در رقص در کشد نغمه سرود و در اورد در هوا و فضای بار
گهت موای مدح تو یعنی آهنگ مدح تو جان و روح جریر و اعشی شاعر را اعشی بن مازن
عمر بن نمیم المازنی در عهد خلفای بنی عباس بود کهر همیشه تا که بشمشیر و کلک نظم دهند
بکار خشم و رضا خوف راو بشری را قطعه و شرایطه قصیده است یعنی همیشه
و مدام تا که بشمشیر و قلم نظم و نسق دهند در وقت خشم بشمشیر و در وقت رضا
بقلم خوف را سع و بشارت و مژده را بکلک کهر ز نیش کلک تو شمشیر فتنه
و چنان که تیغ ببند تا بر بخشم خشنه را یعنی از نیش کلک و قلم تو تیغ فتنه وفساد بلا
عرضه که و مکاره که دیده شد و عدم ترس و احتیاط مردم بسبب کلک تو از و چنان
باد که تیغ فتنه و فساد چنین زرگ ببرد که شبیه تیغ است تا برود و بیهوش شود در خشم خشنه یعنی
چه طور که برگ ببید در نظری تیغ که هم الت جولیت دارد و هم از نوع ثبت عظم

و ده هزار و پنج قفا و فتنه هم از ترس جهیز سوی بیند که شبیه تیغ است نمی دید و دید
کلک تو چنان بادا کرده ز عطیت عمری چنانکه هیلاجش را کند کبیسه سالت عطای کبری را
زد عطای عمری باد چنانکه هیلاجش چندان قدر و قدر عمر از عطیت ستاره کا هند که جناب
ز قدس الهی بحرکت و سیر ایشان عمر را مقدر فرموده از ابتدا تا انتهای عمر و چون انقطاع
رسید ستاره عمر شخص تمام است و می میرد و دو دلیل بر بقاء بنی نوع انسانی و زنده
کانی و عمر حکما پیدا کرده اند و وجه دانش و عمر ایشان از آن دو منوط میدانستند هیلاج که در شرح
بران است و دیگر کدخدا است مبدء انکه مرکب روح است و معنی بیت چنان میشود ترا ای
ممدوح عطیت عمری از ستاره چنان باد که هیلاج و مربّی بران عمر کند کبیسه سال ترا که آن
عبارت است از تفاوت میان سال شمسی و قمری که یازده روز الا کسری میشود
عطای کبری کند آن هیلاج این کبیسه را و عطا هم سه قسم است عطای صغری و عطای وسطی
و عطای کبری و عطای کبری فوق عطیات است و قدر هر یک از سه عطا در نجوم
معلوم و مبیّن گشته است اما سال شمسی عبارت از یک دوره
آفتاب یعنی هنگام مفارقت او از نقطه فلک البروج تا معاودت او بهمان نقطه
و این در مدت سیصد و شصت و پنج روز باشد و ربع شبانه روزی الا کسری
که آن یازده دقیقه است و در هر چهار سال آن ربعها را گرد آورند و در خمسه مسترقه
افزایند چنانکه آن سال سیصد و شصت و شش روز باشد و آن روز را کبیسه خوانند
و آن سال را سال کبیسه باشد عبارت است از دوازده دوره اجتماع تا اجتماع
که آن مدت بیست و نه روز و دوازده ساعت و چهل و چهار دقیقه است و این مقدار
را چون در دوازده ضرب کنند سیصد و پنجاه و چهار روز و هشت ساعت و چهل
و هشت دقیقه شود که آن خمس و سدس شبانه روز باشد زیرا که خمس شبانه روز

چهار ساعت و چهل و هشت دقیقه است و سدس حسب و چهار چهار است پس تفاوت
میان سال شمسی و قمری یازده روز باشد الا کسری و قاعده اهل حساب این است
که آنچه از نصف تجاوز کند او را یکی اعتبار کنند پس ماه اول از سال از سی روز کبیر نه
بواسطه آنکه از نصف تجاوز کرده و ماه دوم را بیست و نه و هم چنین ماه سیوم را سی
روز و چهارم را بیست و نه روز کبیر نه تا آخر سال هشت ساعت و چهل و هشت
دقیقه بماند و در هر سه سال یازده روز بر آخر ذی حجه بیفزایند سه آنها
می افزایند از جمع این کسور پنج کسری را شمیمانند (رقصا) کدای خصم تو پست و قدر بالا
در عقل تو پیر و بخت برنا یعنی ای خصم و دشمن تو پست و دون مرتبه و نزول
قدر و منزلت شان بالا و ای عقل پیر تجربت دیده و جهان دیده و در دانش بمرتبه
والا رسیده و بخت و طالع تو نیز جوان و تازه رسیده کدای کرده بخدمت همچو هشت
هفت اختر و نه فلک تولا یعنی ای کرده در خدمت سیمول و سعید و بارک
در خدمت تو هفت کوکب که قمر و عطارد و زهره و شمس و مریخ و مشتری و زحل باشد
و نه فلک که اول فلک الافلاک دوم فلک ثوابت و هفت باقی افلاک که هر یکی
را یکی از کواکب مسطوره مخصوص است تولا نموده یعنی رو بتو آورده اند و متوجه شوند
دی بگشاده بند امسال ای داده و زنده بر نقش فردا یعنی ای کسی که دی یعنی سال
گذشته گشاده و حل کرده بند و مشکلات امسال را و آنکسی که امروز زده بر نقش
فردا را کدای هم دست تو دستگاه روزی هم صدر تو پایگاه الا یعنی دست
هم دستگاه و اساس روزی است که همه چیز در دستگاه حاضر است هم
صدر و بالای و مرتبه تو پایگاه الا و بلندیهاست کدای تو که کسوت کواکب
بر چرخ کنند از و مطرا یعنی ای که تو بر تو که کسوت درخشیدن کواکب و ستاره

کمزد در جوع بشود مصحف را ودار مبوط وبهن وز دلیده میکنند ای کاچو نبات
را کشیده که در سلک نظام جمع ثریا یعنی بادشاهی و جبروتی که چون ستارکان بنات
النعش را که هر یک بطرف دیگر کنده و متفرق اند در سلک نظام و انتظام جمع ثریا
که چند نجوم اند مجتمع و یکجا و بهم مقارن اند یکجا جمع نموده و منتظم و منتسق ساختی چون ثریا ای که
بای کوی آسمان کند دست ای کین و ذر کمر جو اعدا یعنی تو آنکه کر آسمان کند دست
ارزدی جنگ بکین و عداوت نزد و کمر دشمنان بر روز
استقامت بند کمر از میان جوزا یعنی از میان وی بکر که هر دو در شکل جوزا بند
در کمر واحمق و متحد ای من بنده بعات کر رفت کست ای رفتم بر سرای والا من بنده بعادتی
که آن عادت همیشه رفته و جاری شده رفتم بر سرای و خانه والا ای کفتند که تو خبر نداری
کان کوه و فا رشد بصحرا کی یعنی کفتند که از خبر نیست کان کوه تمکین بصحرا رفته و کشته
ای ذره بتاج رفت خورشید ای قطره بقصر رفت دریا یعنی کفتند ای ذره
آنک بر رم شسته حیران با رنگ نهان دار سنک بیدا یعنی اکنون و حال بر
نشسته ام متحیر با رنگ یعنی با حسد اینکه من چرا همراه نرفتم پنهان واسنک و آب چشم
اشک را ظاهر کرد بر خوانم را چون آکر نیست امید بر جا و اجلا یعنی بر خوانید مرا آن
پرسه زان و رکه را چون که یعنی بر رونده اند اکر نیست امید ملاقات که در او مرحبا و اهلا
میکویند یعنی بکویید را که برو اکر امید ملاقات شاه نیست برو قصیده تائیه که
ای سخی را مسبب الاسباب ای کرم را مفتح الابواب یعنی ای تو سخی و کرم را مسبب
الاسباب و کرم و بخشش را کشاینده درها و بابها ای کرده است تو چرخ را معبد ای بر کاه تو حلقه
را بحوبله آرد کرد آینده برو و منوبه شده بود ای کشته تو باب کان پر کوهر ای در نوال
بحر بلا بیاب یعنی دست تو دریا و کان پر کوهر و باب نواب در بیت بلا یاب

برو

نعنی بامن ودبی نمک وبطیبات کرد عنف تو در لب اجال خنده ای لطف تو در شب
اجل مهتاب یعنی قهر و ستم و جور تو در لب اجل خنده است که او هم قماش زهر است لطف
و مرحمت تو در شب اجل از زده مهتاب و روشنایی و روشنی است کرد جا جا کو چه از پرستش تو
حرمت تنبیه قیم شباب یعنی جا جا و مطاعات اکر از پرستش و خدمت تو حرمت
پیری که بسبب سالخورده بعد نقش می آیند یافتم در جوانی یعنی با حرمت شدم او در خدمت
تو از حدیث و قدیم است مرا آستان مبارک تو باب یعنی از نو و قدیم و کهنه مرا آست
آستانه مبارک تو با تکشنگی و محال رجوع کرد را عقل من مرا میکفت که از این
بارکاه روی متاب یعنی بار را عقل من میکفت که از این درخانه محروم رو مکردان که
ابر کیرد صواب روز خطا کرد ذکت مدل شو شتاب کر یعنی روز خطا و عصیان در آن
خانه او به صواب و راه حق کرد اگر در نک داشت و صبر و قرار کرفتن تو در و در آن
محروم مدل بشتاب شو یعنی اگر عوض شتاب و رفتن در نک راه قرار باشیه خو کن
رو زخطای تو بدل برای حق و صواب کرده کو شر زند و جنبش مجوی هم چو عنان
دیر ارام باش هم چو رکاب یعنی از درخانه کور رو در رفتن و جنبش مجوی مثال عنان
که با یک طرف دائم در جنبش است دیر آرام و ثابت و برقرار باشد
چون رکاب که دیر آرام است مثلا یکبار پا در رکاب نهی مدت یک قرار است و مقدار
عنان رود و جنبش نیست کرد و شی با یار خویش میکفتم سخن دوست وار از هر باب یعنی
دیروز با یار و مصاحب خود می کفتم کفتکوی و استانه از هر در جانب کرد تا رسیدم بر جنی گفتار
شریف می نماید مراطریق صواب و رای عقل کرد در زیر لب تبسم و کفت
از زاه م در عنا و عذاب یعنی و تنکه من کفتم که عقل شریف مراطریق صواب نماید
آن با رفق در زیر لب تبسم و خنده کرد کفت ای نور راه در رنج و عذاب باشد

نه سلام تو زار بخت علیک گوید نه سؤال تو را ز بخت جواب یعنی لطف این بار داد لیک
مرا که سلام تر از بخت علیک نیست و سؤال تو را از او جواب نه گوید طرهٔ
کاه سوخت از اعدا خشک و خفت دعوی از احباب یعنی طره و خشمگین و خفت سوخت
و عیش فراخ از دشمنان دجال و شر حکیم دفت دعوی و داد غای خصوصیت
و عده بسبب جبری و تهی دست از احباب گوید تو چو هر غافل و جبری تن زده
در این وثاق خراب یعنی تو مانند هر غافل و جبری تن زده یعنی خاموش شده
و ساکت نشسته در این وثاق و طاق و خانه خراب گوید روز و شب محرم تو کلک
و دوات و سال و مه مونس تو رحال و کتاب رحال آن را گویند که بالای
آن کتاب را نهند گذارند بهر خواندن گوید نه تراز راحت بقا و حیات نه زالذت
طعام و شراب و رمضان آمد و همی سازند که غذای سرار و لو الالباب
یعنی ماه رمضان رسید همی سازند همه که غذای سراری مخصوص صاحبان عقل
و هوش گوید زن لاف خدمت اشراف گشته بار منت اصحاب یاران یار
و رفیق میگوید بر نه تو لاف یعنی لاف زنی و از نحو گفتن خدمت و پرستش اشراف
و بزرگان و بار منت اصحاب رو نقد را هم کشته از توقع و طلب و غیره گوید
هم غریبی تو چنین غریب و غریب هم خروشی تو چنین خروش غراب یعنی هم غریبی
تو چنین غریبی غریب دار وطن دور مانده و خروش و نالهٔ تو هم چنین خروش غراب
که دایم در خرابه‌ها تنها و فرد مشغول غریبی و خروش است گوید چنین فلک بیفزاری از تیغ
دریغ چنین فلک با نصیبی از خور و خواب چون فلک فوق عالم حس است پس
دور و بدار خور و خواب و شهوت و غضب و غیره از حرص دارد هی غیره گوید معده
حلق مار نعمت تو طعمهٔ صعوه و گلوی عقاب یاران یار و رفیق هم خواهد انوری میگوید

معده

معده و حلق و گلوی نعمت تو که میآری که طعمه و خوراک صعوه است و آن مرغ
کوچک در کنارها و جویها که دارد بیم و وحشی را حرکت میدهد و گلوی عقاب یعنی چیزی که تو از نعمت
میآری برای طعمه صعوه است که عقاب می دهی و آن مرغ بسیار شکاری و قوی هیکل
که که بزرگ از آن قرب و وحشی گویند گوید گرچه در بذل وجود تو ابر است نه صاحب افتاب و سحاب
یار رفیق میگوید گرچه در بذل و بخشش وجود می‌نمایند سایه صاحب که ممدوح باشد افتاب
و ابری نامید یعنی چه طور که افتاب و ابر جود کننده و پرورش دهنده اند ممدوح هم مثل ایشان است
گرچه اقبال او که دارد بیم با ما گوید از رخ ملک برگرفت نقاب یعنی اگر اقبال و بخت ممدوح
کار ممدوح که همیشه بار از رخ مملکت برگرفت نقاب و حجاب که همه جا و ممالک را
گرفت و نقاب از روی عروس مملکت برداشت گوید گرچه بر جنب همتش گیتی است
بادوران ترازبرز باب یعنی اگرچه در جنب همتش رود کار را در نزد دریچه همت او است
از برکسی کن گوید تشنگان صدر و عالم را دریا جام چنین کند سیراب تشنگان
جمیع عالم را آن ممدوح دریا چه چنین تواند سیراب گوید در سمرقند و در بخارا هست قدر
ملک دانم که اسباب انوری میگوید بر قدر ملک مراد در سمرقند و بخارا هست دانم که
از سبب بر اسباب خانه دلکش دخان آن در میان چرخ فراخ دیو از رمی الدین چنین شهاب
یعنی دخان آن ملک اندک در میان چرخ فراخ و وسیع و بسیار دیو از رم و حیا آن
دخان اندک چو شهاب است یعنی چه طور که شهاب دیو و شیطان را میسوزاند خانم
هم دیو حیا را میسوزاند یعنی و هیچگه دخان اندک من دخان بسیار کفایت نمیکند لاابر
حیای سوزد یا پرسوال از این آن نمیدود در این صورت حیای سوزد و آب رو ریخته
میشود گر حرم من نوری براهم تو بسان رسان زبهر ثواب یار رفیق
آن رفیق دهم خوابه خطاب انوری نموده میگوید محرم من توی مرا تو هم بسان مطلب که در دل

نت بسان گوید بشنو این راز ره حقیقت و صدق مشنو این از حدیث ناز و عتاب

یعنی بشنو این سخن من را از رفیق مگو براز ره حقیقت و صدق در است مشنو این سخن

را از حرفهای ناز و عتاب و خشم و خوشی طبع و شوخی و ظاهری یک مه از رخ خدمت

صاحب بکش از روی اضطراب نقاب زسخن هم خوابه انور لب و مگو برکرد یک

مه از رخ خدمت و پرستش صاحب محدوح از روی اضطراب و شتاب نقاب حجاب

بکش و برقرار در خدمت باش تا انچه خواهش دل تو است بتو رسانم چون وقت

صبح چشم جهان سیر شد زخواب بگسترن زخیمه مشکین شب طناب یعنی چون وقت

صبح چشم جهان از خواب سیر بگسسته و قطع و قطع شده از خیمه و چادر مشکین رنگ

و سیه و لون شب طناب یعنی و فسکه طناب خیمه سیاه رنگ شب گسیخته شده و خیمه در افتاد

که کنایه از رفتن شب باشد و واشدن روز و روشن گشتن افتاب گوید بنمود روی

صورت صبح از کران شب چون جوی سیم بر طرف نیلگون سراب یعنی صبح روی

و صورت خود از کنار شب نمودار و اشکارا کرد مانند جوی سیم که نمودار گرد و بسمت

و طرف نیلی رنگ سیر لب وان زمین شوره را گویند که در افتاب می درخشد

و از دور باب می نماید و بعضی گویند بخاری باشد اب نما که در بیابانها نماید گوید جستم زجای

خواب و نشستم بجانه در با یک سینه پر زآتش و دو دیده پر زآب یعنی از جای خواب

برخواستم و در رخانه که بام از لب نوشین او جواب یعنی بدر خانه نشستم برای اینکه

کاه است باشد که چشم از ریخ نسرین معشوقه تا آن وقت شاید بام از لب نوشین یعنی نوشیده

و لکبده شده او جواب گوید کاغذ بدست کردم و برداشتم قلم و الوده کرد نوک قلم را بمشک

ناب یعنی کاغذ و قلم بر داشتم و آلوده کرد نوک و سر قلم قلم را بمشک سیاه خالص که عبارت

از مرکب باشد گوید اول دعا گفتم بر حسب حال خویش و گفتم هزار فصل با نام و ریح

.ری

یعنی اول چنین را دعا کردم که خداوند مرا ابو صال آن محبوب برساند و مرا خوشی حال و خوش

باد و در گردان و خبران و هزار فصل از دعا و ثنا گفتم و هیچ باب از دعا نامه را که کردم

و استغاثه نیاز که از رب ارباب نمودم گوید که عذر و که ملامت و که ناز و که نیاز و که

صلح و که شفاعت و که جنگ و که عتاب یعنی کاغذی خواستم از خجل که ملامت هم میکردم

که ناز و که نیاز و احتیاج که صلح و که شفاعت تو و که جنگ و که خشم گوید کای بوسی جان فزای

تو چون نغمت حیات و ی وصال دلربای تو چون دولت شباب و کای بوسه جان

فزا بنده و زاید کننده تو چون نغمت حیات و زنده کننده و وصال دلربای تو چون دولت جوانی گوید در خانه

فراق تنم را بمن اسیر و بر آتش شکیب دلم را بمن کباب و شکیب یعنی صبر و طاقت گوید

بارست بر لب من دایت در دو چشم از ناله با نفیرم و لذات در عذاب یعنی دایم

ای آتش ناله در لب من و اشک در دو چشم از نفس و آه در فریادم و از اشک چشم

در عذاب هر صبحدم که موج زند بحر ناله مرا و سینه هزار شعله برارد ز تف و تاب

یعنی هر وقت صبح که چون ناله من موج زند سینه از فراق و هجران هزار شعله و اخگر برآرد

ز تف گرمی و تاب سوزش و گرم شدن گوید چرخ بلند را دهم از تاب سینه تف کف

خضیب را کنم از چشم ناله خضاب یعنی چرخ بلند از گرمی و سوزش سینه گرم و سوزان کنم

کف الخضیب را که ستاره ایست بصورت کف خضاب دار کنم از چشم ناله خون خضاب

گر هیچ گونه از دلم آگه شوی یقین و داری مرا مصیبت درین نوحه مصاب یعنی اگر هیچ یعنی

هر گونه از قلب و دل من آگه و مخبر شوی یقین مرا مصیبت زده داری درین نوحه و ماتم مصیبت

و مصاب جزا یعنی مصیبت کشیده و سوکوار و ماتم زده گوید بودم درین حدیث که ناگاه

در برزد و دلدار با روی چون آن رشک آفتاب و درین سخن و حدیث بودم ناگاه در زد

معشوقه ماه روی مهر طلعت من آن حسد آفتاب گوید در غمزهای ترکش او بیشمار سحر در شاهد

سنبل او با حباب ناب ببعد دستم در غرفهای چشم نرگس او و با حباب پیچ و تاب
در نهای سنبل او که زلف است گر چنین والهان رجای بچشم دو برش گر قسمش کنار رو برانداختم
نقاب یعنی چنین منجران و واله شده کان بر چشم از جای خود دوان دوان بر فتم ان معشوقه
را گفتار نقاب و حجاب از روشن برانداختم گو روشن بجای نشاندت بشر
بر دست بوسه دادم و بر روی زرد گلاب یعنی بجبر بر بالا آوردم بجای نشاند مراد آن
معشوقه و خود بست بشر بر دستش بوسه دادم بر روی زرد گلاب گو طیره همی شدم
که چنین مهمان مرا هرگز بعمر خویش ندیدم چنین بخواب یعنی طیره تعجب همی کردم و خجل
و خشمگین همی شدم که چنین مهمان مرا هرگز در عمر خود ندیده بودم بخواب گو چندان در
هر که کنم خدمتی بشرطه چندان لب ارنه که کنم پاره جلاب یعنی قرار کششنی در زبن نیست
او را که کنم خدمتی و بجا آرم بشرط آن خدمت را و چندان لب رود لت نیست که کنم
پاره جلاب یعنی شربت قندی خواستم ما از اشک چشم و آب دیده کرده ز این
کرده و دورا ور اکل کردم گو القصه بعد از انکه بپرسید مرا گفتا چه حاجت گویم بود صواب
یعنی مختصر کلام بعد از پرسیدن او من گفتا چه حاجت تراهست بگویم گو بعد رای حق گفتم بگوی
کعبت من از گفتهای خویش لور دادم جوار داد طبع تو سخن ناب یعنی گفتم بمعشوقه که بگوی
کعبت و شعر من از نوعی گفتهای خود است که او رده ام ان کعبت مرا جواد داده طبع تو سخن خالص
تا با جلالت این را فرداکی دوا از در حریم مجلس دستور کامیاب یعنی تا با بطول این گفته
را فرداکی اوا از در حریم مجلس و بزرگا بجود کامیاب گو آخر نهاد دستش بر الکاغذ مدیح
ننوشته خط چند پر از لولو خوشاب یعنی آخر معشوقه دستش بر نهاد دان کاغذ مدیح که در
نوشته بود خط چند پر از مروارید های خوشاب گو کای خوانده بحث رای تراداد الرسالت
دی گفته جرح نحو ترا ما لک الرقاب یعنی ای بحث و طالع خوانده رای و فکر ترا هدایت کننده

داده است

راه رسالت داد صلح دی گفته جرح نحو بخشش زادمک رقبه ای مردم گو از عدل
کامل تو بعد ملک رانصیب در زوال شاه تو بو بخت رااضطراب یعنی شده عدم و منحی
مانند صورت عنقا نهان دستور از انکه گشت و رفت تو کرده قاعده و اساس منی از خراب
و برباد گو گر یک بخار بحر گشت بر هوا رود تا رو نجشر ژاله زرین ده سحاب یعنی اگر یک
بخار از دریای کف تو بر هوا رود و نرسد قیامت ژاله زرین بارد گو بر بو سند اختران فلک
مر راعنان کبر نه سروران زمان مر ترا رکاب یعنی بوسند اختران آسمان مر عنان
ترا کبر نه سروران و بزرگان روزگار رکاب ترا گو افلاک را زنامه اقبال تو شرف
اشراف را ز استانه والای تو ثواب یعنی افلاک را اقبال و روی اوردن نامه تو شرف
عزت است و اشراف و بزرگان روزگار را از استانه والای تو محل رجوع و بازگشتگاه
اندر حریم حرمت نور دیده چشم حق ایمن گرفته فرخ غنم مرتع ذئاب یعنی در حریم
حرمت تو دیده چشم و دیده حق ایمن و آسوده گرفته فرخ گوسفند مرتع و مرغزار و چراگاه
گرگ گرگان را از عدل گو تا بر بساط مرکز خاک از زردی لمع زردی از زعفران نشود سبز
از سداب یعنی تا در بساط و گستردنی مرکز زردی طبع و ذات زردی از زعفران
زدوده نا سبزی و کبودی از سداب که از درخت مورد گویند که برگ او همیشه
سبز و اخضر میشود گو بادا جهان حضرت تو مرجع حیات گو گرفته حالت زجناب تو اجتناب
یعنی باد جهان استانه تو محل رجوع حیات و زنده کالا یا گرفته حوادث روزگار
جناب و استانه تو اجتناب گشت ز دل من فرار غایب کارم نشود ازنواب
یعنی فرار و صبر گشت غایب از دل من کار من نشود خوب و بهتر از حوادث روزگار
دل غم خورد و لفریب شالاق غم حاضر و غم ک رغایب یعنی دل من غم
خورنده و انکه که دل مرا فریب و فریفته است که عبارت از معشوقه باشد

بر ضعف تنم قضا موکل بر سوز دلم قدر مواظب یعنی بر ضعف و لاغری تنم و بدنم قضا موکل بر سوز و گداز
دلم قدر مواظب و همراه افلاک برمح طعنه طاعن ایام بسیف هجر ضارب یعنی افلاک نیزه طعنه
طاعن و زننده است ایام و روزگار بتیغ هجر و مفارقت زننده است ماتم و شکایت احبا
ماتم و ملامت اقارب یعنی ماتم در روزگار شکایت دوستان و احباب از ما و ماتم و ملامت و مذمت و
اقربا و خویشان بر ما آشفته دل از جهان باغی اسیمه سر از سپهر عاقب یعنی ما آشفته و پریشان دل از
جهان جفا کننده اسیمه سر و مشوش و متحیر سر از سپهر عاقب یعنی خشم و قهر کننده بر چهره
دلمان شمع سوزان زردیده سنبل دمع ساکب یعنی برو و ظاهر دلها شمع سوزان که عبارت از
زردی لون و رنگ باشد بر دیده و راه چشم اشک چشم ریزنده آسیب علایق از چپ و راست
آشوب طلایق از جوانب یعنی ضرر حوادث روزگار از چپ و راست آشوب و اختلاط علایق
و موانع از جوانب اطراف هر مستوی وصل مقلوب هر ممتنع هجر واجب یعنی هر مستوی
و راست از وصل مقلوب یعنی قلب و کج شده و بفراق و هر ممتنع و محال از هجر واجب و محتوم
شاخ گل عیش با طرایی برگ گل انس با قواضب یعنی شاخ گل عیش و زندگانی بادبو شده
و طرایی جمع طربان است و آن جانوری باشد بد بو برگ گل انس ها برنده است چون
شمشیر با این همه فتنه شوق مفتی با این همه قصه عشق خاطب یعنی با این همه مذکوره شوق
مفتی و حکم کننده است و با این همه قصه عشق خطبه خوان و امر ببعض چیزها معشوقه
نیکی است پیوسته عشقش چو زمانه پر عجایب یعنی معشوقه تیمت که هست دایم عشق
او مانند زمانه پر عجایب با شمس و قمر رخش مشاکل با شهد و شکر لبش مناسب یعنی با آفتاب
و ماه رخش موافق و مدد کننده است در شعاع و با شهد و شکر مناسب در لب و دهن از
نوشین لبش درش لآلی در مشک بگل برش عقارب نوشش کنایه از دهن است یعنی از دهن
لب و شراب درش یعنی در او لآلی و مروارید باشد مطلب از دهن معشوقه است که بسر آتش گرده
کدار گیدل

از گیدن او سر حاصل شود و لآلی که عبارت از دندانهای معشوقه است و در مشک بگل
که عبارت از زلف و رخسار باشد برش که در ان گل عقارب که زلف شبیه عقرب باشد
در روی آن رخسار چین گل بر عقیق یمنی تیر مژه در کمان حاجب یعنی چین و پیچ گله
که موی پیشانی است که بر سایل گویند بر عقیق یمنی که رخسار باشد که تشبیه بعقیق
یمنی شده و مشهور است که عقیق خوب در یمن میشود و بار ازلی ست که دیوار آن عقیق
است و شاهد برین که گله پیشانی است رباعی ظهیر فاریابی است که گفته در زیر کلاه آتش گل و
لاله به یمن در هر تار دلی و صد پاره به یمن سالی که بود دوازده مه دیدی ماهی که بود دوازده یمنا
به یمن تیر مژه در کمان حاجب که مژگان چشم و ابروی کمان شکل باشد رخساره چو گلستان
خندان زلفین چو زنگیان لاعب یعنی رخسار معشوقه چو گلستان خندان و دو زلفش سحر گر
است چون زنگیان و حبشیان که بازی کنند و مشغول لعب با روح دو لب دو سیدش معاشر
با عقل دو نرگسش معاتب یعنی با روح دو مرجان و مرجانش که کنایه از دو لب معشوقه است
معاشرت و آمیزش کننده است و چشمش از توبه برآمده نگاهش چو روزه دار مرد
تائب یعنی از توبه برگشته و شکسته بار برای نگاه خال معشوق روزه دار و زهد از مرد توبه کننده و
و صالح حجاش بدان دو چشم عیار قلاش بدان دو زلف ناهب یعنی حجاش دلیر است
ازان معشوقه دو چشم عیار روی باک او و قلاش بالفتح و التشدید مجرد از هر دو عالم را گویند
و لوندی بنک و نام نقیع قلاش است در آن دو زلف ناهب و غارت کننده او نظیرش از
نادر زیبایی و صفتش از غرایب یعنی نظیر لطف معشوقه از نوادر است که هیچکس ندارد و زیبایی
و صفتش و نعتش از غرایب و عجایب است و کسی را مثل نیست و احدی را ممکن نیست زیبا ابدا آن سخن
که باشد دیباچه اش آفرین صاحب یعنی زیبا و سخن ابدان کلام که باشد دیباچه
اش و آغازش آفرین صاحب و اصف وزیر صدر الوزراء مؤید الملک دستور دل و دیده

یعنی صدر وزیران و نایب و مدد کننده پادشاهی است و جان دیده مراتب در ۳۸
کرم های صلات خورشید شرف فزای صایب در بار صلات کرم های ای آفتاب شرف
فزاینده و صایب یعنی راست رسنده ممدوح ائمه و سلاطین مشهور مشارق و
مغارب یعنی ممدوح ائمه و منسوب سلاطین و شاهانست و مشهور مشارق و مغارب
حبس از صبا خلق نیکو چون ابر بحر به درست واهب یعنی دهنده کننده معمور حشمت اقالیم
منصور بدو نقش کتاب یعنی معمور و آباد است حشمت و جلال اقالیم و اطراف و منصور
و مدد کرده شده و مظفر است و کتاب [illegible] از حضرت او [illegible] طاغی و در مغز محاربان
حارب طاغی یعنی طغیان کننده و حارب یعنی جنگ کننده الده در برابر او امداده عقاب
مخالب هژبر یعنی شیر است برابر او عبارت از چنگالهاست در درساع استعمال [illegible]
عقاب دار او گویند که تیز [illegible] گویند و مخالب هم یعنی چنگالها باشد لکن در
طیور استعمال شود [illegible] مکشوف خود [illegible] مشغوف نظام و مداهب یعنی
ان ممدوح چنان [illegible] مکشوف است و ظاهر شده است [illegible] و خوشحال شده است
تجارم یعنی آینده و داهب یعنی رونده در قبضه علم او مهمات در سایه صدق او مجاز
یعنی در تکیه [illegible] است ضروریات امور زمانه و در سایه صدق او درست مجربات
یک عالم و صد هزار جاهل یکصادق صد هزار کاذب یعنی یک عالم مجرد است باقی جهت
جاهل و او درست صادق و باقی کاذب [illegible] جهد کرده در جواب
مسائل سعی کرده شده [illegible] بخشش کننده کان در مسکن علم و عدل ساکن در
برمرکب قدر و جاه راکب مجموع مکارم و معالی قانون مفاخر و مناقب معالی
علما سونده کان قانون یعنی قاعده و مناقب یعنی مدح و نعت ای بر فلک ای طالب
وی هر [illegible] طلب ای بر فلک [illegible] که تو با [illegible] و حکم [illegible] شاه [illegible]

کننده و امر رجوع کنند نام توجه آفتاب معروف کام تو جور و کار غالب درگاه
تو عام مطامع الکلاب تو جاه امکاسب مطامع طمع کرده شده کان مکاسب کسب
کننده کان گردون ستایش نو اختر به پرستش تو راغب ستایش مدح
و پرستش یعنی خدمت [illegible] گفتار تو از [illegible] دیدار تو [illegible] طالب
ائمه پیشوایان منشور درج پر جواهر دل [illegible] منشور یعنی [illegible] و
یعنی حقه چون ماه تو از انوار منهی چون تیر تو از اسرار کاتب منهی یعنی خبر دهنده
تیر یعنی عطارد حالاکه [illegible] عصا موسی فرق ظلمت [illegible] یعنی [illegible] قلم تو
عصای موسی وقت حاجتها قال الله تعالی هی عصای اتوکا علیها و اهش بها علی غنمی و لی فیها مآرب
اخری آزاده دهر و صدر اسلام یاد در دو نایب و مصاحب [illegible] و صدر اسلام
با وجود در دو نوایب و حوادث روزگار و مصائب [illegible] است و درد همه را [illegible]
زنده است تو که زنده کردی ادرار جهانیان و رایت زنده و حی است تو که [illegible] زنده باشی
ادرار و رسومات و مهر [illegible] جهانیان و رایت یعنی [illegible] روشن [illegible]
[illegible] مشارق تو گشت شمس مغارب [illegible] علوم [illegible] امور و عواقب
مبادی یعنی اوایل عواقب یعنی [illegible] قصیده است حکم تو همیشه باقی عزم تو
بار ثاقب ثاقب یعنی افروخته شده و روشن کننده باوج کمال تو [illegible] باد هر حال تو
یعنی چون حکما فهمند که افلاک [illegible] حرکت میکند حرکات [illegible] و
کمال اند [illegible] النهایه و [illegible] آثار [illegible] باوج کمال [illegible]
باش مطلب [illegible] افلاک [illegible] افلاک

ای جهان عدل و انصاف فی ممالک [illegible] دین خور امجد و گردون شرف و آفتاب [illegible]

رکاب را جمع رقیبه یعنی جید و گردنهای خلایق را بزرگی و اسبان نشر افسر افتخار
دست عدلت خاک را بیرون کشد از دست باد نفخ کینت آتش دوزخ برانگیزد ز آب یعنی دست
عدل تو کره خاک را از روی عدالت بیرون کشد از دست باد و از تحول برکنار و متفرق ساختن او و قهر
قهر تو آتش جهنم برپا کند از آب فکرت همچون فلک دایم سبک دارد عنان معدلت همچون زمین دایم
گران دارد رکاب یعنی رای و فکر تو دایم در جولان و تدبیر ملک و مملکت است و سبک
سیر است مانند سبک عنانی فلک و معدلت و هیبت تو مانند زمین گران و سنگین رکاب است
یعنی هیبت تو ثابت و محکم و برقرار است چون زمین پیش تمکین تو چون خاک بار اندر درنگ پیش
سنگ حلم چون باز خاک اندر درنگ شتابناک یعنی پیش سپهر تمکین تو چون کره خاک است بار در ثبوت و قرار
سنگ حلم تو چون بار در تندی و تیزی کره خاک اندر شتاب و حرکت از بزرگی اوج گردون زیبدت
سقف خیام در شکر فی حرم کیوان شایدت سنج طناب یعنی از جلالت و بزرگی تو
اوج فلک سزاوار است ترا سقف و بام خیمهای تو باشد و تعجب و شکر فی حرم کیوان در حمل
یعنی سزاوار است که میخ طناب خیمه شدن روز منع حکم کردن با خضاب کف نهد در بهرام
عزم حزم تو چو نوک قلم کوه خضاب یعنی روز منع تو در امر حکم کردن و فلک را خضاب یعنی رنگ از حیله
بر کف گذارد در بهرام عزم حزم نوک و سر قلم تو بر آن عزم از مرکب خضاب شد کشته قهر ترا القدر
نهاید نشور تشنه فضل ترا ایا نماید سراب یعنی کشته شمشیر قهر ترا القدر نشور و زنده شدن
منکر داند و تشنه فضل و کمال تو است اهلم رجیع فضل و کمالات ترا سراب را آب نماید
مشک نشو را باز کارد در اعطا آید و حقیقت آب نیست دست عدلت گر نخواهد ساختن لاله
نهاد لبکر ادر مخلب شاهین و منقار عقاب یعنی اگر دست عدل انصاف تو نخواهد ایشان
نهان کیکر اشیان نهند در مخلب و چنگال شاهین که او را الاعمی گویند و منقار عقاب یعنی در منقار
فره قوش بهتر کی در جهان مصلحت با جذب عدل تو قوت مستی بیرون تواند از شراب

یعنی دراوز

یعنی در روزگار مصلحت و عدل و صلح با مجانست عدل تو قوت مستی را بیرون تواند از
شراب ناب ابرار استسلام انصاف تو چه عجب ترا که خمار ابرده اندر سایه عدل تو خواب
آمد انکس تو چه از گردن بهاران بر انصاف تو یکجهان و بکرو کار حلاالقرار در سایه عدل و انصاف تو
خواب بی هیولای تجنبی اکه هموار ایبدار حسب دشمنت را آب ای ز خاکساری در جگر
لایوم بر آتش حسرت جگر دار کباب یعنی دشمن ترا از خاکساری و نجات یکسان و برابری
آب در جگر نمانده پس ناچار بر آتش حسرت آن دشمن جگر کباب دارد همچو قارون
در زمین پنهان کند بدخواه را و ز گردون بر شود همچون دعای مستجاب یعنی مانند قارون
آرام همو سر به زمین فرو رفتن بدخواه خود را پنهان کند در زمین اگرچه آن دشمن از شوکت
سر بر آسمان چون دعای مستجاب کشیده باشد بر ضمیر خصم تو یاد همچو همی برد گر اثر اندر هوا
تیره شب جرم شهاب یعنی بر قلب دشمن تو یاد و ذکر تو مانند آن رود که از کره آتش و نار هوا
و فضای شب سیاه و تیره را مانند رفتن جرم شهاب ز اتفاق رای تو با صدر دین آنچه
گشت عالم از اضطراب و امن از اضطراب یعنی از اتفاق رای تو با رای ممدوح فیروز شاهی
با صدر دین یعنی با صدر وزیر سلطان سنجر اسپهبد و راحت گشت یعنی وقتی که تو ای ممدوح
با وزیر اتفاق کردی در قول و فعل راحت و آسوده گشت از این اتفاق عالم از اضطراب و
لابدی و ناچاری وامنی از اضطراب و غلو و بر آشفتگی و پژمردگی در مذاق دهر هست
از لطف تو طعم شکر در دماغ چرخ هست از خلق او بوی گلاب یعنی از قوت ذائقه روزگار
هست از لطف تو و مرحمت تو که ممدوح فیروزشاهی طعم شکر در دماغ و قوت شامه چرخ هست از خلق
خلق آن صدر و دستور و وزیر سلطان سنجر بوی گلاب شد قوی از دولت و دین با وفاق هر دو تا
فوت ماز اید ار در طبیعت از جلاب یعنی قوی شد دولت و دین از اتفاق هر دوی شما یعنی ممدوح
با وزیر آنچنین است در طبیعت و مزاج از جلاب و شربت قند و آب گویا اتفاق ایشان شربت

ز قلب چون او درین ازافشان قوت بیابد گر بعهد طبع تو دانش سهوی در جهان ور بعهد دست او کی بخشش ٣١
باندی در نقاب یعنی اگر طبع ممدوح نبودی عقل و دانش بعهد در جهان گاه دست و نه هم بعهد عطا
و بخشش در حجاب یک و نقاب می ماند چو سپهر پیش همت تو هیچ اللهم مس حق فتنه پیش پاس ایمن
قصب در ماهتاب یعنی چرخ در پیش همت تو نیست که هیچ پس باطل مس حق فتنه و فساد پیش
ترس و خوف تو آن در زیر باشند قصب در ماهتاب است پاره پاره و در طرف و معدوم شده
تو بهر راه همی خواهی بزرگی و شرف او ز بهر خدمت تو زنده کانی شباب یعنی تو که صدر و وزیری بهر
فیروز شاه ممدوح همی خواهی بزرگی و شرف را وان ممدوح فیروز شاه هم از بهر خدمت
تو که وزیری میخواهد زنده کانی شباب و جوانی گر برای او نباشد تو نخواهی صدر و قدر
ور برای تو نباشد او نخواهد جاه و آب یعنی اگر برای ممدوح نباشد تو وزیر نخواهی صدر
و قدر و رتبه و برای تو نباشد او که فیروز شاه است نخواهد جاه و رتبه و جلال او آب رو
تا بپیوستی دست عهد مان بانگر دست جور از دهر برید این پیوند صواب یعنی تا بعهد
مان باهم درست بانگر بپیوست دست جور و ظلم از روزگار ببرید از پیوند عهد
و عهد صواب و رای حق که امر است یعنی این رای حق که نزد است گرچه استحقاق آن
دارد او از سلطان وقت هر حدیثی کو بگوید نزد او باید جواب یعنی اگرچه استحقاق و
لیاقت آن ممدوح فیروز شاه دارد او از سلطان وقت که سنجر باشد هر حدیث و سخنی که
او فیروز شاه گوید نزد سلطان عصر سنجر جواب باید ولیکن هم اقبال تو می باید ز سلطان
جهت اسب و طوق و جامه و فرمان و القاب و خطاب یعنی از اقبال تو که صدر و وزیری
می باید آن ممدوح فیروز شاه از سلطان که سنجر است و طوق و اسب یعنی گردن بند
اسب و جامه و خلعت و فرمان و القاب و خطاب و نوازش گرچه گلی بر بار خود
بشکفت خوش پیدا است این نازکی آخر ضیا می بخشد و تری سحاب یعنی اگر چه گلی بر بار خود

خوش شگفت زیبا بود لکن خود پیدا است اینکه نازکی او از صباست و تری و تازگی و طراوت
او از سحاب و ابر است و کذا احوال الممدوح هنا که از زبان راست گوییت هم حدیث غیب صرف
وز جبان راست بینت همنشین وحی ناب یعنی از زبان صدق گوییت هم سخن غیب صرف
و خالص است و از خیال راست بینت هم نشین و هم جلیس وحی صرف که تا بود سعد و
سعد و نحس گردان چرخ و بشر تا بود زیر کرم و سرهم گیتی شیخ و شاب یعنی مجبور یعنی لابد و ناچار
شاب یعنی جوان که پایه قدرت مبادا از گردش گردون فرود اعالم جاهت مبادا از آفت
خواب یعنی عرض پاکت همچو ذات عقل ایمن از فساد سال عمرت همچو دور چرخ بیرون از حساب
یعنی عرض و ناموس پاک تو همچو ذات عقل اول ایمن باشد از فساد و تغییر و سال عمرت همچو دور
گردش چرخ بیرون از حساب که بد سگالانت در دو گیتی در سفر بادا و سقر نیک خواهانت در
دو عالم در ثنا باد و ثواب یعنی بد سگال بد خواه او دشمن دو گیتی کنایه از دنیا و آخرت است

[illegible]

ای از کمال حسن تو چرخ در آفتاب خطت کشیده دایره شب بر آفتاب یعنی ای آنکه
و از کمال حسن تو خوبی نور آفتاب گشت خطت کشیده که عبارت از موی خط ممدوح باشد
دایره شب کشیده بر گرد آفتاب که روی ممدوح باشد که زلف چو مشک ناب بنده تو شد
روی چو آفتاب ترا چاکر آفتاب یعنی زلف چو مشک خالص را بنده مشک خالص و روی
آفتاب تو را خادم و بنده آفتاب حاک که آنجا که زلف تست همه یکسره شب است و آنجا
که روی تست اطلس همه یکسر آفتاب یعنی سراسر شب است آنجا که زلف تست انجاست
جای که روی تست از کثرت شعاع و لمعه انوار جمال تو همه جهان یکسر آفتاب که با غیبت
چهره تو که دارد سنان برگ سرو لیست قامت تو که دارد بر آفتاب یعنی با غیبت
روی تو که از انجم و سنان برگ دو ورق دارد که عبارت و کنایه از عرق و عذار ممدوح باشد
و قامت تو سرو لیست که دارد بر و میوه از آفتاب که بر ماه مشک داری بر سرو

کلنار ای در لاله تو نسرین دارد در حسن افتاب د یعنی بر ماه و عبارت از روی معشوق باشد مشک دارد
و معشوق زلف است و بر سرو جز قامت یا قیامت محبوب باشد کلستان او رخسار گلرنگ او باشد
در لاله شکر نوش داری چو در رخسار شکر لبان باشد در عنبر زلف باشد افتاب کلا
ار جور روا افتاب نهم نام تو روا است د کاندر کنار رحمت واندر بر افتاب د یعنی اندر کنار کرفتن و جور نیست
و اندر بر و اغوش افتاب کر از چهره افتابی و از بوسه شکری د پس شاهد است با شکرت همبر افتاب
یعنی از روی و چهره افتاب داری و از بوسه شکری پس شاهد است دو لب با شکرت همی بت
با شکرت همبر افتنت یعنی مایلکر که گفته است حسن تو کلی نام و امغنه است نقطه تو با شکر
یعنی بر ما معلوم است حسن تو کلی نام دو رخسار با تمامی روی شبیه است و اتمعه نقطه
است نقط تو با شکر افتاب یعنی دو لب را که شکر است و روی شبیه افتاب است کمر کرا است
سپهر شد زلف تو چرا ا در حلقه ماه دا بود در سپر افتاب د یعنی اکر نه سبب فلک و سپهر شد زلف تو چرا
پس در حلقه ماه دارد که روی است و رخسار دایره و حلقه دایره چون هاله افتاب را فرو کرفته کمر حاجت
بر رخ تو بنامیزد انجنانکه اخواهد همی بخوبی یارا و زیور افتاب د یعنی حالیست بهار رخ تو قسم بنام ایزد
انجنانکه همی خواهد ازان خال برای زیور خود افتاب کمر کوی کرد کرد خامه دستور بار شاه د نائب
شب نقطه زند بر افتاب د یعنی مخدوم مملکت پرور صدر وزیر جهان که هست در پیش اولان و بارگاه
خدمتگر و بنده وار افتاب کمر فرزانه مجد دولت و دین کز برای فخر دارد ر سالار روشن و رهبر افتاب
یعنی عالی که بزرگ دولت و دین است که از برای فخر دارد ر سالار روشن او رهبر افتاب که افتاب از برای
روشن او را رهبر و در راه روا است کمر علی ابوالمعالی احمد انکه او هست ه از مخبر اسمانی و از منظر افتاب
کامل بذات اوست محمد پرور ادمی د فامرز جود است کهر پرور افتاب د یعنی علی ابوالمعالی کنیه او است
و اسمش احمد انکه او هست از مخبر یعنی از معلم خبر که از کردار و افعال او اسمانی و از منظر افتاب کمر
لشکرکش و دستش لشکر اسمان د فرماندهی که است فرمانبر افتاب د بر طالع و تیش دعا کی مشتری
بر طلعت کوش شناگستر افتاب د هر صبحدم بسوزد بر مجمر اد از رنگ سیاه شب را در مجمر افتاب بحر

بحر معنی بوی و مجمر عود سوز کمر بر منبر که خطبه بحسن لطف کنند و بسد هر پایه ان منبر افتاب
رسید رمانه را که بحر مدح او د خامه شعاع حبر شب و دفتر افتاب د حبر یعنی مرکب است
و بر ان تو لیسد کمر ای سرور که دایم ز اسمان ملک د دارد ز رای روشن تو افتاب د مغز محل و زلل
از محل جنان و زهر اور بده جان د در از شرف چنانکه زهر اختر افتاب د یعنی ای در جای و مرتبه که
باشند جان در هر آفریده و در شرف چنانکه از میان سایر اختران افتاب کمر انجا نهند که
تو باشند جای اسمان د و انجا که پای تو باشد سر افتاب د یعنی جای نهند اسمان آنجا که فکر تست و سر نهد
افتاب انجا که پای تست کمر از کرد موکب تو کشند سرمه حور عین د ور ماه رایت تو کنند افسر
یعنی از غبار حواشی رونده کان تو کشند بر چشم سرمه حور عین حور جمع حورا است و حورا
نیکو چشم است و عین فراخ چشم را کویند و سفیدی ان بغایت سفید و سیاهی آن بغایت
سیاه باشد و از نیر الم تو که ماه شکلست کنند حقه بر سر خود افتاب کمر با هر ترست از صحیفه ایام برد
از سالی تو اجازت یابد کر افتاب د یعنی شب را از صحیفه روزها تراشد و محو و زایل کند اکر از فکر
تو اجازت یابد افتاب سلب روشنی میکو بر که رای او روشن کیست و تیرکی نداند کمر بر بزم
اکه ریزد خون عدوی تو ا هر روز بامداد کشد خنجر افتاب د یعنی برای ریختن خون دشمن تو
هر روز که صبح طلوع میکند خنجر میکشد افتاب که عبارت کشیده شدن نور و ضو است
و بچشم ادم میزند وقت نگاه کردن چون خنجر کمر با کیمیای خاک درت بر نیفکند ا در معدن
هیچ کان ننهد کوهر افتاب د یعنی با خاک در تو به درت که کیمیا است در صحن هیچ کان
و معدن ننهد در ان معدن کوهری افتاب کمر سیمرغ صبح را نبرد محو صباح ن تا نام تو نه بندد
بر شهپر افتاب د یعنی افتاب سیمرغ صبح را محو صباح و با بدلو ندهد تا نام تو نه بندد بر
شاهپر خود افتاب د یعنی به بستن نام تو به شهپر محو مهد هر کمر چون تیغ نصرت تو برایدهمی از
نیام د کوئی همی بر اید از خاور افتاب د نصرت یعنی مدد و نیام غلاف شمشیر و خاور مشرق
زمین کمر باشند کانت پای بدارند سرشان د بخشد سیاه شب چو بکشند لشکر افتاب د یعنی با بندگان

یعنی پایندگان و چاکران تو سرکشی پای ثبات و قرار جنگ ندارند معلوم کشته‌اند بیوشتابند
چو گشت لشکر آفتاب گر آنجا که رزم جو شود لشکرشکنی بفتح در بحر خون بماند بمعبر آفتاب معبر بجای معبر
و گذرگاه آب و غیره گر از تف تاب خنجر چو ان لشکرت در سپر کشید شکل زبان جادر آفتاب
تف و تاب گرمی را گویند لب چاکری جاه ترا لایق اسمان وی بنده که سلاطین ترا در خور آفتاب
در مقع رتبنده ای آفتاب دولت عالیت بی زوال وی از ضمیر روشن تو مقتبس آفتاب گر عجب
از فکر باشد گر هر شعر آفتاب که بنوبرین نمط خصمی کنند هر آینه در محشر آفتاب یعنی شعر قصیده مردف
بردیف آفتاب اگر بر این نمط و بدین طور و طریقه و بدین خوبی که گفته شده بنوید خصمی و دشمنی کنند
هر آینه در محشر و روز قیامت آفتاب گرنه زشگفت اگر نویسد این شعر انوری ابر روی لوح کتابت زر
آفتاب یعنی چه عجب گر این شعر انوری را آفتاب باب زر نویسد بر روی روزگار و اسمان گر مه
تا نوبهار سبز لب اسمان کند ما لاله سایه جوید و نیلوفر آفتاب که چون لاله در سایه و لا میشود و نیلوفر
در آفتاب تر و تازه میباشد از این جهت گفته و تخصیص داده است گر سپهر سبز با ماصحت ادوار اسمان
بر که و لاله وار حسود تو در آفتاب تا صحبت لب دوست و خواهانت گر درجش اسلام و سر بگجه
تا بارد ساقی ماه روی تو در ساغر آفتاب یعنی در جشن و سرور و بزم اسمان دش کرد دک خشمت
نوریخته باشد تبار و غمزه و لهو و لعب ساقی ماه روی و مهر طلعت تو در ساغر و پیاله آفتاب
که عبارت از ریختن شراب باشد در جام عیش
ان از رخت فکنده سپر ماه و آفتاب طعنه زده جمال تو در ماه و آفتاب یعنی اثار رخ تو در زمین بکنده
سپر و عاجز شده ماه و آفتاب طعنه زده جمال تو از حسن و خوبی در ماه و آفتاب گر انجا که راست
را مستی ندارند در جمال با نفس رخ تو هیچ خطر ماه و آفتاب یعنی انجا که راست گفتار
در جمال و حسن و خوبی ندارند در پیش رخ تو هیچ خطر یعنی وقع و قدر و رتبه و شأن ماه و آفتاب
بلکه میبندند در پیش رخ تو گر بندند کرد دهی تو اجازت چو بندگان در خدمت رخ تو کمر ماه و آفتاب
یعنی اگر اجازت دهی تو چو بندگان در خدمت رخ تو کمر بندند ماه و آفتاب گر از بیم تو در بهار بستان شکوه و فا
دزندگی

و در روی عالم گرفته از ماه و آفتاب یعنی مشک و غالیه نشان ریعد انداز لب تو و از روی تو متاثر
شده و از قبول که ماه و آفتاب ای ماه و آفتاب ترا بنده میستند ماه و عقیق همچو شکر ماه و آفتاب
اگر تو ماه و آفتابی ترا بنده میستند یعنی بنده اند و یاد و لب و دو عقیق همچو شکر ایهی و آفتابی ما ماه و آفتاب
یا ماه و آفتاب بنده نیستند یعنی هستند که متمم مصرع اول باشد ماه و آفتاب در صف نیکوان بمقام
مفاخرت حواله میدار رخ تو نظر ماه و آفتاب یعنی در صف و مسلک خوبان و نیکوان در مقام
ماه و آفتاب حواله میدار رخ نظر که تو با ایشان نظر کنی و ایشان در میان هم مسلک خود شان
مباهات و فخر کنند و نازند باشند ما مال که حاضر بوقت لهو در بزم شهریار شبر ماه و آفتاب یعنی به اهل
تو حاضر باشند از نظاره وقت لهو و بازی و شوخی در بزم شهریار و مجلس پادشاه شبر ماه و آفتاب
خاقان کمال و دولت و دین آنکه بر فلک از سهم او کشند حذر ماه و آفتاب یعنی خاقانی که دولت و دین را
از روی کمالیت آن مسرح بر فلک از تیر او کنند خوف و حذر ماه و آفتاب محمود صفدری که ز عنف لطف
او گیرند بار نفع و ضرر ماه و آفتاب یعنی محمود صفدر و صیدر زنده که از قهر و لطف او نفع گیرند از لطف
و ضرر از قهر او ماه و آفتاب بر خصم او کشیده سنان چرخ و روزگار در پیش او گرفته سپر ماه و
آفتاب یعنی بر خصم او کشیدیا نیزه و سنان فلک و روزگار و در پیش ممدوح او گرفته سپر ماه و آفتاب
که بممدوح آسیبی و ضرر نرسد بفزود عز دولت او ملک و جاه را چنانکه لون و طعم ثمر ماه و آفتاب
یعنی زیاده کرد عز و دولت پادشاهی و جلال او مانند زیاده نمودن ماه و آفتاب لون و طعم میوه را
از شخص او نخشته میدا حکم سروری ور حکم او نبرده گذر ماه و آفتاب یعنی از وجود خاصه او هدا نگشته
حکم و سروری و بزرگی و گذر نکرده از حکم او ماه و آفتاب بنمود رولی و عده خلقش از اثر که اندر قصب
نمود و گهر ماه و آفتاب یعنی بر دوست و دشمن نمود خلق ممدوح ان اثر را که در قصب و گهر نمود ماه و آفتاب
بر دوستش نمود آن اثر را که آفتاب بگهر نمود و گهر یعنی جواهر و اصل هر شیئی مثل پرورش دادن مروارید و
لعل و یاقوت و سایر جواهرات و بر دشمنش نمود آن اثر را که ماه بر قصب یعنی از پاره کردن
و تیره ریزه نمودن و متفرق ساختن آفاق را جمال از جاه و جلال او است گر جاه و جلال اوست بلکه ماه و آفتا

یعنی آفاق را جمال و حسن از جاه و جلال ممدوح هست در صورت جاه و جلال او دست بکیسه ماه و آفتاب
شاها بنهند از تو اشارت کنی بعجز بر خاک بارگاه تو سر ماه و آفتاب یعنی اگر اشارت کنی تو بعجز بنهند ماه
و آفتاب سر بر خاک بارگاه تو با عزم و با نفاذ تو در سرعت و صفا بنهاده کام بار ده بر ماه و آفتاب
یعنی بر عزم و بر نفاذ تو در سرعت بسته بعزم و صفا نسبت تلقا نهاده کام ماه و آفتاب و باز دیر تاختن
با یعنی بعزم و نفاذ تو در سرعت و صفا ماه و خورشید نرسید و تنها دکام و باز دیا اندر ظلال کوکب
میمون حزم تو دارند شغل و پیشه سفر ماه و آفتاب در سایه جلال ستر رونده کان با یمن و سعید
حزم تو ماه و آفتاب سفر کردن را در آن سایه شغل و پیشه خودشان ساخته اند
بر قمع دشمنان تو هر لحظه میکشند لشکر بجایگاه دگر ماه و آفتاب یعنی بر دفع و قلع سر کندن دشمنان
تو هر لحظه میکشند ماه و آفتاب بجایگاه دیگر گاه دیگر از گنج سعد هر شب و هر روز نزد تو
آرند تحفه فتح و ظفر ماه و آفتاب یعنی از خزینه با سعادت هر شب و هر روز نزد تو تحفه فتح و ظفر
آرند ماه و آفتاب مانند اند سخره فرمان ایزدی در قبضه قضا و قدر ماه و آفتاب یعنی اما میکید بامان
اند ماه و آفتاب در سخره و بیکار کشی و مزد کار کردن فرمان خدای تعالی جل شانه در قبضه و در دست
قدرت قضا و قدر بالا نگون لواء معالی عدوی تو چونانکه در میان شمر ماه و آفتاب یعنی سرنگون
رایت معالی دشمن تو مانند آنکه در میان شمر و آب کیر و حوض ها میماند ماه و آفتاب از طارم سپهر بجهیم
ممانعت در دولت تو کرد نظر ماه و آفتاب یعنی از طاق بلند رواق سپهر بجهیم سرور دولت کرد نظر ماه و آفتاب

اینکه من بینم به بیدار ایست یارب یا بخواب خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
یعنی اینکه می بینم از قسمت و نصیب شدن وصل ممدوح بیدار ایست که می بینم یا خواب است خود را در چنین
نعمت وصل بعد از چندین عذاب فراقت می بینم این منم یارب درین مجلس بکف جرعه گیر وین بود
یارب در این مسند بکف جام شراب یعنی این منم یارب که درین مجلس نشسته ام در دست
جرعه گیر مدح او مدح ممدوح نوشته است وین تو یارب درین مسند جلالت نشسته بکف جام شراب
ز قرآن امام

آخر آن ایام ناخوشتر ایام شیب رفت و آمد روزگاری خوشتر از روز شباب یعنی
آخر ایام هجران و فراق که ناخوشتر از ایام پیری و ضعف بود رفت و آمد روزگاری که ایام
که ایام وصل و ملاقات باشد خوشتر از روز شباب و جوانی گرچه دایم در فراق خدمت
تو داشتند هر که بود از عمرو و زید و خاص و عام و شیخ و شاب یعنی اگرچه دایم در خدمت و وصل
تو داشتند هر که بود از عمرو و از زید و از خاص و عام و شیخ و شاب اشک چون باران ز چشم
دیده چون ابر از سرشک نوحه چون رعد از غریو و آه چون برق از اضطراب یعنی اشک و آب دیده
شان چون باران بود از حسرت دیدار تو و دیده شان چون ابر بهار بود از ریختن اشک
نوحه و زاری شان چون رعد و صدای آسمان و از غریو و آواز با گریه و آه شان از
جستن و طپیدن و اضطراب چون برق جهنده بود حال من بنده ز حال دیگران بود ار بتر
حال و صد لحظ بتر باشد چو باشد بیرباب یعنی حال من بنده از حال دیگران بتر بود از اضطراب
و اختلاف حال و صد لحظ عاشق تر باشد ماند ار با باب اسم مفعول است از جهان نومید گشتم
چون ز تو غایب شدم هر که گفت از اصل لغت این مثل غاب خاب یعنی وقتیکه از تو جدا شدم
از جهان نا امید گشتم و هر که این مثل گفته که هر کس غایب شد خایب باشد یعنی نا امید و مایوس
و بی بهره از اصل لغت گفته است و خوب گفته لایق حال خود از شعر منوچهری دو بیت
از تضمین کنم کان هست تضمین صواب یعنی لایق حال خود مناسب مقام از شعر منوچهری یک
دو بیت اگر تضمین کنم و آن آوردن کلام غیر است در نثر در ترکیب نمودن آن با کلام خود
آن هست تضمین صواب و سلک حق اندرین مدت که من ز دیدار تو دور
جفت بودم با شراب و با کباب و با رباب یعنی درین مدت که از دیدار تو دور بودم جفت
و مصاحب بودم با شراب و با کباب و با رباب که ستار باشد و از این کنایه و اشاره
به چیزیست که مذکور میشود بود اشکم چون شراب لعل در زرین قدح ناله چون زیر رباب و
دل بر آتش چون کباب یعنی بود آب دیده من چون شراب لعل رنگ در صدد چشم که از زرد

قدحست که شراب بود و دل بر آتش چون کباب تا طلوع آفتاب طلعت تو کی بود کجهان ۳۷
جان بود و دل همچون قصب در ماهتاب یعنی منتظر بودم تا طلوع آفتاب طلعت و جمال تو کی بود از
افق وصال سر زند و جهان افروز گردد که جهان من فراق و هجران تو جان بود و دل مانند
قصب پاره پاره و متفرق در ماهتاب در زوایای فلک با وسعت هر شبی در ره الکنج
از پس دعای مستجاب یعنی در زوایای گوشههای فلک با وسعت و نهانی از نظر عدد بسیار
دعاهای مستجاب خلایق در آمدن و رسیدن تو که دعا میکردند دارد درگاه جناب اقدس الهی طلب
آنکه بر تو باد سردی نگذرد روز و شب خوانند ماهی بر انداز زتاب یعنی طلب میکنند و خوف آنکه
مبادا بر تو آه سردی بگذرد در روز و شب ایشان اضطراب مانند ماهی بود که بر انداز زند از تاب یکبار و
بیرون ما چو برگ بید و قومی از بزرگان در سکون دایم اندر عشرتی از خم و برگی چون سداب
یعنی ما از سطوت قهر تو لرزان بودیم چون برگ بید اما از بزرگان در سکون و قرار بود دایم
در عشرتی از خرد برگی چون سداب و آن گیاهیست سبز رنگ و خرد و برگ آن را
مورد گویند که همیشه سبز است یعنی دایم چون سداب آن بزرگان خرم و سر سبز بودند
و عشرت و طرب داشت الوری آخر نمیدانی چه میگویی خموش گاو پای اندر میان دارد مران
خر در خلاب یعنی الوری منشی آخر چه میگویی از نامرد سخن چنین ران خموش گاو پای
اندر میان دارد مراد یعنی گاو که پایش در میان است خر در خلاب مران و آن جایی گل
بسیار است. آب ممزوج عمیق باشد هر چه چارپا و غیره افتد فرو رود و آن ابتر که
بانلاق گویند یعنی جایی که گاو پا در میان دارد خر در خلاب مران که فرو رود خر در خلاب
و گاو بیرون رود گناه است یعنی سخن شهان طوطی شکر یزدان را که گردون با تو حسن عهد
کرد تا نتیجه حسن عهد او شد این حسن ایاب یعنی شکر یزدان بار که گردون و فلک
با تو حسن عهد و پیمان بست تا نتیجه حسن عهد کردن این شد که تو با حسن و خوبی باز گشتی
و مراجعت نمودی ای سپهر ملک را اقبال صاحبقران ای جهان عدل را انصاف تو مالک رقاب
یعنی افلاک

یعنی افلاک پادشاهی اقبال پیش آید کار تو صاحبقرانیست و قران عبارتست از سی
سال در دست یعنی اقبال تو صاحب قران است و سی سالها است و ای
انصاف تو جهان عدل را مالک رقاب و گردن های خلایق را آسمانی نی که ثابت
رای تو بود آسمان آفتابی نی که نتابد نور تو بود آفتاب یعنی تو آسمانی اما نه چنین آسمان زیرا که
آسمان ثابت رای و بر قرار از فکر تو بود و آفتابی اما نیستی تو آفتاب زیرا که آفتاب دایم به یک
قرار است و تابنده نور و زینت وای تو همیشه در تنز ابد و تو از کسب سیر عزم تو چون
سیر اختران بی ارتداد دور حزمت چون قضای آسمان بی انقلاب یعنی سیر عزم تو
چون سیر اختران بی بازگشتن دور و سر دوش خرم و دور اندیش پیش بینی تو چون قضای آسمان
بی انقلاب و بی تغییر است باد حلم تو ندارد خاک هنگام درنگ تاب حکم تو ندارد باد هنگام در
شتاب یعنی پای حلم ترا در ثبوت و قرار ندارد کره خاک در وقت درنگ و قرار معلول تاب و توان
حکم تو ندارد باد هنگام شتاب قهرت اندر جام زهره زهر گرداند عقار لطفت اندر کام
افعی نوش گرداند لعاب یعنی قهر و غضب تو در جام زهره زهر گرداند شراب لطفت اندر کام
و دهن افعی نوش گرداند لعاب و آب دهن افعی را با وجود آنکه زهر است ملک را تا ملک ایدریان دولت
پاس کرد ملک گوی آسمان است و کلک تو شهاب یعنی پادشاه هر اقلیم تو از دیوان و دد آن
دولت پاک کرد ملک و پادشاهی گوی آسمان است و کلک تو شهاب است که مسور اند دیوها را گریبان
که سم اسب آمدت خشتین خون شود بار دیگر در ناف آهو مشک ناب یعنی اگر بباید که سم اسب
آمدت ختن خون شود از شرمندگی و خجالت بار دیگر در ناف آهو مشک خالص که خونست در ختن
آرام یاد به زگیتی جز عنان دیگران در پایت افکار رخساری چون رکاب یعنی در دست
آرام در روزگار احدی ندیده که در پی کاری و امر ملک دایم در شتاب و سعی در رنج اند جز عنان
که او چه بود ان او در دست تو دگر فتن در دست او را آرام و قرار در دست تو دارد و دیگران
از اشیا دنیا در پایت افکار دولت و خواری چون رکاب که دایم در پای تست تا ابد کام

در دست حکم تو سرارد ۳

[illegible]

ابر دخان بارنده گردد چون بخار گر بعهد بر فلک از دست تو تنگ فتح باب یعنی ابر از تو باران
از دخان دود بارنده و ریزنده گردد مانند بخار که باران میشود اگر بر فلک واشدن از تو بیت عهد
جود و سعت هر دو هم زادند همچون رنگ گل که از آن یک از جدا رنگ گل بوی گلاب یعنی جود و کرم
با دست تو همزادند همچون گل و رنگ یعنی هر دو موجود شدند بوجود واحد پس جود از دست تو منفک
نیشود و نتوان جدا کردن رنگ از گل و بوی از گلاب کذا جود از دست جدا بخشش بی منت و
احسان بی لاف کند ابر و دریا را ز خجلت خشک چون سراب یعنی بخشش تو که بیمنت و منت
و دوش مکیغ ولاف یعنی لاف اندر زه بیرون حرف زدن و از احسان خود گفتن و اظهار
نمودن حرف منزلی ابر و دریا را از خجالت خشک و بی آب کند مانند دود و سراب که شوره
زار بی آب نما باشد ابری باشد برابر با کف دستی که گر کان بخشیده نشد او مالش گیرد نبود
یعنی ابر بارنده چطور با کف دستی برابر باشد که اگر بحر و کان بخشد نه غرض و مقصودش تملق
معطی الغنی یعنی عطا که شده است و نه غرضش از ... ست ملاداتش مقتضی و عطا و بخشش است
مرض و چه فرض کوس عطا و برق اتش همه بلند آستیم نکو که الم را جوابی در حباب عتاب
یعنی اگر گوئی در کوس رعد و در رایت که رفت زدن برق مثل الم و برق مقتضی و نمایان
میشود ابر با ممدوح مساویست و تفاوتی ندارند اینها را هم بهم و برو در هم بگذاشتیم و گذشتیم یک
سؤال مرا جواب ده نی جنگ در اینجا و نه سؤال این است که جلو احسان خود در عمر دید هیچ
تو نه گر همه صد بدره زر بوالت و صد زر به ثیاب یعنی جلو او اظهار احسان خود را در جهان که صدر
در عمر خود دیده تو نه یعنی ندیده هرگز اگر چه صد کیسه بدره و انبان زر دهی و صد بقچه ثیاب و لباس
و پوشش عطا کنی چنین اظهار احسان از تو ظاهر نمی گردد شد و لیکن قطره باران ابر دریای ابی
کی چکید گر کلاهی بر سرش ننهاد حالی از حباب یعنی قطره باران ابر کی فرو چکیده برای
آنی چکید که کلاهی ... قطره بر سرش ننهاد از حباب و خود را ظاهر و آشکارا نمود میان ... ماه
کردن تفاوت از زمین تا آسمان گرست آسمان قدر از زمین حلم خداوندا مکن باکسی که از تو
گزرش نمی

گزرش نیست بجرمی عقاب یعنی ای آسمان قدر و زمین حلم خداوندا یعنی ممدوحا مکن با کسی که از تو
گزیر و چاره ندارد و دایم بنده است و غلام و منع کارش و کشاکش کردارش از توست جرمی
و بیگناهی عقاب یعنی عقوبت و عذاب بر من کوته شخص مکن بیگناه جز خرابی الکنجی نیست
تو ولیک گنجها ننهند هرگز جز که در جای خراب یعنی جز خرابی الکنجی امر روزگار و عالم کون و فساد
جای تو و محل زیست بر وجود لکن گنجها را و خزینه ها را ننهند هرگز مگر بر جای خرابه و ویران پس
تو گنجی و جای تو همه خرابه و ویرانیست خو نکردستم بمهجوری مران زین ساحتم خو همی داند
رب الساحه ام کلی باب یعنی خود انس نگرفته بمهجوری و مفارقت مران و رانده مکن ما
این بنده را از این فضا که خدا داند که فضای دل من خالی از خلاف رای تو از هر باب از
پی اتمام غرض رفتم بیافتادم ز راه ان مثل گشته باری اذا کان الغراب یعنی بی
روی صاحب غرض و بد سگال تو گردم از راه بیرون شدم و ان گشته باری که
اذا کان الغراب دلیل قوم سیهدیهم سبیل الهالکینا چون نبردی تو رسن ز چنبر
ارد فلکیف روز باشد تا سلام نفرمودی جواب یعنی گره ابروی کم التفات و محترز
مر افکیف محشری که بدتهاست که سلام مرا جواب ادا نفرموده داشت روشن
روز عیشم آفتاب چون تو وز غضا اندر شبم حسن تو ارت بحجاب یعنی روز عیش دلگذران
من آفتاب بد شمای ممدوح روشن داشت و از رنج و طعب ... شبم تا آن روز روشن
در پرده رفت که عبارتست از کم لطفی ممدوح لطف تو هر ساعتم گوید که هین الاقتدار
قهر تو هر لحظه ام گوید که هان الاجتناب یعنی مرحمت تو هر ساعت مرا میگوید که هین
وقت عذرست که بخشنده شوی و غضب او ممدوح هر لحظه ام میگوید هان والحال
وقت اجتناب است و دوری کردن از غلط سابق در کاه است آتش قهر و غضب ... شد
هین و هان هر دو لفظ فارسیست بمعنی الحال و حالا و حالی دم و همین حال
من میان هر دو با جانی بلب در آمده در کف غم چون تذروی مانده در پای عقاب

یعنی من میان هردو لطف و قهر تو مانده بجان بحلقوم آمده و در چنگال غم مانده مانند دودی
که در چنگال عقاب گرفتار باشد و غرغره سر حلقوم از جان بلب آمدن را گویند تذرو مرغیست
پرخط و خال که بسیار در سمت تبریزان و کنار رود ارس میباشد و بترکی قرقاول میگویند
و عقاب مرغیست رشید و صیاد و صاحب هنر و مید در مشهور به قراقوش و دال
است خود روا داری که چشمی کز جهان روشن شدست هر شبی پر باشد از خون و
تهی باشد ز خواب یعنی خود روا داری آن چشمی که از میان روزگار تو خود تو ای
نورانی باشد است هر شبی پر از خون و تهی از خواب باشد و آن عبارت از چشم انوری است
از فلک در بنده کی تو سپر بی افکنم گر بخون من کشد تیغ حوادث احتساب یعنی
از جنگ فلک در بنده گی تو ای ممدوح کی سپر میافکنم و ترک جدال و قتال کنم اگرچه بخون من
انفلاک تیغ حوادث را از نیام بکشد نیست در عالم که جز تو کس خداوندم بود
هست در عالم گواه من عنده ام الکتاب یعنی در عالم نیست که کسی دیگر را
جز تو برای خود مخدوم و خداوند قرار داده باشم و هست بر این علم بر اینکه دیگری خدا
وند من نیست گواه هست کسی که پیش او ام الکتاب یعنی لوح محفوظ و یا قران
مجید و بهر صورت مراد جناب اقدس سبحانه است دانی ای خور چون توی را بد نباشد
چون منی چون کنم برداشتم از روی انهمعنی نقاب یعنی دانی چون توی را بد
نباشد مانند بنده کسی برای خدمت و بنده کی تو ای ممدوح چه کنم برداشتم از روی این معنی پرده
و نقاب و حیا یعنی که این سخن نگویم و خود را اتراف اما باز شد نقاب استتار برداشتم
و کشف این سر نمودم گر تو خواهی ور نخواهی بنده ام ما زنده ام این سخن کوتاه
والله اعلم بالصواب تا خیام چرخ را نبود شرح همچون ستون تا طناب صبح را نبود
گره مانند یعنی مادامیکه خیمه های فلک را شرح نیست چنانکه ستون نیست و تا
طناب صبح را گره نبود چنانکه تاب و پیچ نبود و شرح عبارت است از خیمه مدور

مدوری که از ابر ستون خیمه در آورده ستون را از شکاف خیمه بر کنند و خیمه را
بر پا دارند و آن را کاخ و چنبر گویند و بند خیمه را نیز گویند در جهان جاه لشکرگاه
اقبال ترا خیمه اندر خیمه باد و طناب اندر طناب یعنی در جهان بزرگی سپهدار
لشکر اقبال و پیش آمد کار ترا خیمه اندر خیمه زده و طناب از طناب گذشته باد
عرض تو چون عرض گردون باد ایمن از فساد عمر چون عمر گردون باد بیرون از
حساب یعنی ناموس تو چون پهنای فلک مصون از فساد و قلت باد عمر چون
عمر گردون بیرون از حساب باد از بلندی پایگاه و شکست فوق الافلاک
و از بلندی جایگاه دشمنت تحت التراب یعنی از رفعت پایگاه دوستی
ای ممدوح بالای فلک باشد و از پستی جایگاه دشمنت زیر خاک و زمین باشد

ملک اکنون شرف و مرتبه و نام گرفت که جهان زیر نگین ملک آرام گرفت
یعنی پادشاه اکنون شرف و مرتبه و نام گرفت که جهان زیر نگین ملک ممدوح آرام
گرفت خسرو اعظم دارای عجم وارث جم که از او رسم جم و ملک عجم نام گرفت
یعنی پادشاه اعظم و دارا شاه عجم و دارا مشهور پسر داری ابن بهمن بوده وارث
جمشید که از او قاعده جمشید و ملک عجم نام گرفت چون مشهور است که پاره
رسومات و قواعد در امور دنیا از جمشید ماند یعنی این چگونه پادشاه بود که جمشید
از این قاعده گرفته سایه یزدان که از تابش خورشید ظفر دامن بیعت او دامن
هر کام گرفت یعنی ظل الهی که هر جا از روی زمین که پرتو خورشید افتاد از روی قهر و
غلبه گرفته کسانی که دامن بیعت او را گرفته اند دامن هر کام را گرفته اند آنکه در
سر کلها ملک افشینر شد و آنکه بر سر شهر مان راه با نعام گرفت یعنی ممدوح آنکسی است
که مملکت را بشمشیر ستاند و شکسته کان را راه با نعام گرفت که بسبب انعام و احسان

کشیده ملک

او سکندگان بر میگردد و دمی رو د و راه از زمین ایشان بسته میشود لمعه خورش
از صبح ظفر شعله آمده مسدان فلک خنجر بهرام گرفت شعاع خنجر از صبح ظفر و نصرت
زبانه کشید همه مسدان فلک خنجر مریخ گرفت چون ستاره مریخ مربی شمشیر بندگانست
مخصوص یاد شده در هر جا که شمشیر و خنجر کشیده میشود خنجر مریخ است که ممدوح باشد
ساقی همتش از جام کرم جرعه بریخت از دستار کشان راه در و بام گرفت
یعنی ساقی همتش چون از جام جود جرعه دمی بریخت بر قدحها حرص و طمع سندیل
کشان راه در و بام را گرفتند که چیزی گرفتن داغ فرمانش چو تفیده شد
از آتش یاس نسخه اول از او نشانه ایام گرفت داغ فرمان ممدوح چون
بسیار گرم شد از آتش یاس و خوف او نسخه اول از ان داغ دوش ایام
و روزگار را گرفت نام شاه از سکه چو بر آیینه چرخ افتاد حرف محرفش همه
در چهره ایام افتاد یعنی نام ممدوح از سکه درهم و دینار بر آیینه چرخ افتاد حرف
حرف که در سکه نقش بود در روی ایام نقش گرفت حرم کعبه ملکش چو بنا کرد
قضا شیر لبیک زد آهو بره احرام گرفت یعنی چون قضا حرم کعبه پادشاهی او را
بنا کرد شیر لبیک گویان شد چون حاجیان آهو بچه بهمراهی شیر احرام گرفت
کوره دوزخ مرگ آتش از آن تیغ ستد کوره جنت جان مایه از آن جام گرفت
یعنی کوره جهنم مرگ آتش از تیغ ممدوح میستاند کوره جنت جان مایه عیش از این جام
ممدوح گرفت اسکندر اثری کانچه سکندر بگشاد کار فرمای نفاذت مدد پیغام
گرفت یعنی مثل اسکندر کانچه سکندر اثر گذاشته و جهان گرفته و سد کشیده
که انچه اسکندر بگشاد از ممالک کار فرمای حکم نافذت بدو پیغام فرستادن گرفت
هر چه ناکرده عزم تو قضا فسخ شمرد هر چه ناپخته حزم تو قدر خام گرفت یعنی هر
چیزی که عزم ترا نیز اجزم نکرده بود قضا ابتر اوج شمرده هر چیزی که ناپخته و دور اندیش

و دور اندیش تو بود قدر اثر خام و بیمایه گرفت باره عدل تو یک لایه همی شد که ایها
گرگرا در رمه از جمله اغنام گرفت یعنی حصار عدل تو هنوز یک لایه تمام نشده
بود که روبه گرگرا در گله از زمره گوسفندان گرفت خامه خشک تو یک دور
همی گشت که خصم نطفه در رحم از جمله ایتام گرفت یعنی قلم خشک تو یک گردش
کرد که دشمن تو اراس کردیدن قلم خشک تو همه برطرف شد و نطفه را در رحم
زنان از جمله یتیمان گرفت حرف تیغ تو الف دار چو کرد قیام که در عرصه
الف حشکی لام گرفت یعنی حرف تیغ تو ممدوح که تیغ باشد مانند کج کرد
قیام و بالا شد که نگرفته باشد الف در میدان جدال خشکی و خواهد کل را سن لام را
مثل این شکل ل بر که بکشاد سنان تو بیک طعنه زبان که نه از سکته چو آتش همه
در کام گرفت یعنی بر که نیزه تو زبان کشاد بیک طعنه زدن که نگرفت از برگ
ناگهان چو آتش در کام و کلامش در دهان بماند صبح ملکی که نه در مشرق عزم
عزم تو دمید بار آمد چو شفق پس روی شام گرفت یعنی صبح پادشاهی که در
که در مشرق دور بینی و مآل اندیشی تو ندمید بار آمد چنین صبح چون شفق روی ب
را گرفت یعنی چنین صبح را بقاء استمراری نباشد چنانکه شفق را در وقت
شام تا جنین کسوت حفظ تو نپوشید نخست کی لفافهای وجود امن
ارحام گرفت یعنی تا بچه در شکم مادر لباس حفظ ترا اول نپوشید چگونه لفافهای
در وزادن دامن بچه دانهای زنان را میگیرد پس اول بچه کسوت حفظ ترا
میپوشد بعد از آن ارحام بدرد زاییدن مبتلا میشود پس چنین خنصر
چپ عقد ایادیت گذاشت پس لب از بهر مکیدن سرابهام گرفت یعنی بچه انگشتان
دست چپ را بجهت شمردن نعمتهای تو عقد کرد و بهم گذاشت بعد از آن لب
سر انگشت بزرگ را بجهت مکیدن گرفت که یعنی این مکیدن هم از ایادی اوست

عقد انگشتان

و دست چپ را بجهت آن اختیار کرد در میان وقت حساب کردن با دست
راست می نویسند و انگشتان دست چپ حساب نگاه میدارند این
عجب ادعای حسانت عطا وام نداد شکر احسانت جهان چون همه در وام گرفت
یعنی این عجب است که ادا کننده احسانت عطا قرض نداد که باز پس بگیرد و
بهمین که شکر احسانت همه جهان را قرض دار خود کرده است هر چه در شاخ هنر
باغ سخن طوطی داشت همه اعجوبه تو در دام گرفت یعنی هر طوطی در شاخ
هنر باغ سخن بود همه را ثنا کننده نکوکاری تو در دام گرفت دست خصم تو
سبحان بار آن نشود بار که بخل دستهاشان همه در خام گرفت دست
دشمن تو سخاوت و کرم از آن دانشود که حسد دستهای ایشان را در پنجه
دام مادر از همه حبه در خام کشیده است که وا نمی شود همه زین سوی سراپرده
بابید تواند هر چه زان سوی فلک لشکر او نام گرفت یعنی هر چه زانسوی
فلک است که لشکر خیالات انجا را گرفته همه زین طرف سراپرده مدد تواند
حاصل همه واقع شده که آن سمت فوق فلک از لشکر خیالات همه زین سوی
فلک سراپرده نصرت تر آنگاه تا بید تواند تا ظفر یافتگان شهر مانند اگویند
که سر خویش فلانی چه بهنگام گرفت یعنی تا نصرت یافته گان از لشکر شکسته گان
و فراریان را گویند که سر خود را فلانکس چه بجای خود برد اشتر گرفت
عام باد الطاف تو بر همه کس هر وقت که ز تیغ تو جهان ایمنی عام گرفت شامل باد
نصرت تو بر همه کس در همه وقت که از تیغ تو جهان و روزگار ایمنی شامل گرفت خیز تا چشم چو
بادام ببستان می خواه که همه ساحت بستان گل بادام گرفت برخیز تا چشم چو بادام بسوی گلستان بیاد سراغ خواه
که همه میدان بستان را شکوفه بادام گرفت

یا رب این بارگاه دستور است یا نمودار بیت معمور است یعنی خداوندا این قصر که بلند

میانه آیا بارگاه وزیر است و یا ظاهر شدن بیت معمور است و بیت المعمور خانه ایست در آسمان
مقابل خانه کعبه و محاذی آن ماه سپهر است ماه مسرع او مسرع قیصر است فغفور است
با فلک است که ماه یکی بر یاد ست و محل نشین کر پیش قیصر روم و فغفور چین است
با بهشت و حوض کوثر اد جام زرین آب انگور است یعنی یا رب بهشت
است این قصر و جام زرین حوض آتش و آب انگور کوثر اش است بل سپهر است
کاندرو شب و روز ماه خورشید کرست و مخمور است بلکه بهشت است آسمان که اندر او گاه
وسال ساده کش همه فرشته هم حور است از صدای نوای مطرب او دایم اندر زمین فلک
شور است وز ادای رواة شاعر او گوش چون درج در منثور است روات
روایت کنندگان و خوانندگان را درج بمعنی حقه منثور بمعنی پراکنده است غایتی دارد
واعتدال هوا اش که از او چار فصل مهجور است از غایت خوشی هوای این بارگاه
چهار فصل از خجالت کناره گرفته است حلقه را ان هوا می ساید زان بعنج
هوا اسطرلاب رنجور است تا حلقه هوای این قصر سازکار نیست از انجهت بر بخ خوب
رنجور است که همانست در خواب است مرده را زنده چون کند بصریر در او گنبد باب
صور است در آن قصر باب صور است در زنده گردانیدن مرده ها
مکه اینها مدد کند صدای او تجلی چرا نباشد هیچ صحن او که ثانی طور است
اندرون این قصر ثانی وادی طور است و الا جرا بی تجلی هیچ نباشد مسلم شد طور است
دامن سایه کشیده اوست که از او راز روز مستور است دامن سایه
کشیده این قصر است که سرهای روزها در زیر دامن این قصر نهانست مسرع روزی
صبح اگر در او نرسد شعله آفتاب بی نور است یعنی اگر پرتو صبح بر آن بارگاه نرسد
روشنائی آفتاب بی نور است گر صبح در او نشود بر بساطش اگر چه نیم شب است
سایها را گذاره از نور است بر گسترده آن اگر چه نیم شب باشد لیکن سایه های آن قصر را

کذشتن و برتری جستن از او است گر تیغ شیر صبح رای ور ز دست
اسپ شب از او دور است از روشنی صبح رای کو ز دست ضرب
از ان قصر دور است یعنی از روشنای اول صبح رای ور خانه که در ان مشغول فکر است
همه روشن است ضرب شب با دست ساخته است صاحب عادل افتخار زمان
که جهانش بطبع مامور است یعنی صاحب عدالت بر و روا افتخار زمان که
جهان او را از صمیم قلب مطیع و منقاد است صدر اسلام بدر دولت کس
مقصور است مقصور یعنی محصور و محبوس است انکه در کلک او مرتب سلک هر چه موجود
است و مقدور است یعنی هر چه در رشته وجود بود و هر چه مقدور بود در کلک
او مقرر و مرتب شد انکه دار دولت از راستی هر کی را هست است مقصور است
یعنی در خانه دولت از فکر او هر کی علم است مظفر و منصور است انکه یاد کر علم و را فتاده
خاک معروف باد مذکور است یعنی انکه یاد کر علم و مهربانی او خاک معروف است یعنی کر علم
او و باد مذکور است برای خبر بردن باطراف عالم انکه با همه حرص حرمان کشته مرحوم
کاسه مجرد است یعنی انکسی که از کثرت احسان او حرص محروم را کاسه درهم
دینار از خالی ماندن و بی احتیاجی این طرف انداف افتادن رطوبت کشیده و کاسه
از خشک ماندن حرارت دیده عرض جاهش اگرچه مبسوط است خطه ملکش اگرچه
موفور است عرض مقابل طول است و جاه معنی بزرگی خطه معنی نصیب و ملک معنی مملکت
نه مملکت بسیط محتاج است نه بجاه عریض معذور است بسط معنی کسترده
از زمین قلمش با مهندس ملک است فتح معمار و تیغ مزدور است قلم وزیر
با مهندس و قیاس کننده مملکت است و نصرت معمار است و تیغ اجیر کرده برای
مملکت گیری و ملک ستانی بر نام و نفاد بگذرش نفس نیکی نام کاو است یعنی
در نزد نام و نفاذ امر بگذشتن است که از هیچ چیز نمی گذرد و باقی می گذارد اگرچه

اگرچه نام سپاهی را کافور گذارند که بلکه بحیله بگزد و امر تو رو نافذ نیاید و شبه شود ار اوهام
بگذرد تا که در جلوه عروس بهار سعی خورشید و روز مشکور است یعنی تا در جلوه عروس بهار
کوشش افتاب لازم است و روز شکر کرده خلایق است هر صدار اگه چنین روز
خوش از کتم عدم بجلوه ظهور رسانید شب وی و روز بهار دولت باد تا کور سعد او
مشهور است شب و روز ممدوح بهار دولت باد مادامیکه بودن افتاب و روز مشهور است

ملک معمور است و حصن ملک حصین است منت و افر خدایرا که چنین است یعنی بادشاه
بلند و محکم و سخت است منت بسیار خدایرا که چنین است یعنی خدایرا باد که افریده است ملک را
که معمور و حصن اش حصین باشد شعله بار است هر چه عرصه مملکت بنیاد عدل است
هر چه ساحت دین است یعنی بنیاد باش است از ممدوح هر چه در میدان بادشاهی است
سایه عدالت است هر چه در میدان دین است خنجر شوکتش بانیام بصلح است
خامه انصاف با قرار و مکین است یعنی خنجر خوف با خلاقش بصلح است که کشاده
نشود و قلم مروت با قرار محکم و ضابطه و قاعده متین است خواب که در چشم فتنه است
نه صرف است بلکه گویا به سر شک عجین است خواب که در دیده فتنه است نه صرف است
بلکه خواب سرشک دیده چمبر است جام سپهر افتاد و در دستم ریخت دست جهان را
بگو که با دوار معین است جام فلک که برابر در دستم بود افتاد و در دستم ریخته شد دست
جهان را بگو که دور اب روان است که عبارت از گردش جام شراب باشد
عاقله سپهان که بزد و فوقش بنگ بد روزگار حمله ابقان است قطعه است که تا ابد
تمام نیابد یعنی قوه عاقله اسمان عاقله در اصطلاح اهل شرع کسی را گویند که اگر دیگری
بسهو خون بریزد دیت ان خونی بکیان او باشد چنان عاقله که در پیش و فوق ان عاقله
بنگ بد روزگار حمله صریح است گرچه بگوید که اعتصام جهان را کیست که بعد از

خدای حبل متین است یعنی ان عاقله فلک اگرچه گوید که در چنگ زدن در جهان
بعد از خدا کیست انکه ریسمان محکم است حبل متین در اصل ریسمان محکم است اما در
استعمال حصر را گویند که چون دست بدامن او زنند از مکاره مصون و محفوظ مانند
دور زمان داند اگر وقت تمسک عروه وثقی جدا لیکن زین است اگر عاقله ایام
نگوید ولیکن دور زمان میداند آنرا که وقت چنگ زدن دستگیر محکم جدا لیکن ریسمان است
که پادشاه جهان است عروه ریسمانیرا گویند که حوال را گویند اما مجاز اکسیر اگویند بر تمسک
بدان توان شد شاه جهان سنجر انکه بسته امرش قیصر و فغفور و رای خان و نگین
ان عروه وثقی که باشد شاه جهان سنجر انکه بسته امر او شده است قیصر روم و فغفور
نگین بر وزن امین نام پادشاهی بوده است و معنی رزین هم هست و تخم استخوان
انگور را نیز گویند و رایان هند و خان که پادشاه ترکستان و اکاسره عجم و اقیال در
عرب و تبابعه که پادشاه یمن و ملوک ساسان و ال بویه که ملوک طایفه و سلجوق که پادشاهان
سلجوق باشد شیر شکاری که داغ طاعت فرضش شیر فلک اعوق لوح سرین است
ان سنجر چنان شیر شکار است که داغ طاعت واجب ان برج اسد امجاز النقش
سرین است دیر زیاد انکه بر جبین نفاذش رزین نه یک ایت هزار سوره مبین
زمان در از زنده کند انکه در پیشانی نفاذش از این نه یک ایت است نوشته بلکه هزار
سوره مبین در پیشانی نفاذش نوشته شده انکه ز تاثیر نوک جامی نعل سمندش
قلعه بدخواه ملک حو سین است انکسی که از تاثیر جامی شکل نعل سم اسبش قلعه بدخواه
پادشاه رخنه نافته حو دندانهای سین انکه یسارش بزم حمل کرانست و ایمنش
برزم حمله کرش است انکسیست که دست چپ او در بزم بار گرانست که می کشد
و انکه دست راست او در جنگ کرش است بحر نه از موج و اله تب لرزه است
کز غم اسپ آن یسار و یمین است دریا نه از موج زدن عاشق تب لرزه است بلکه

بلکه از غم ضرر ان یسار و یمین میلرزد که مبادا ان دست جود طارت ضرری بدریا رساند
تیغ جهادش گشته دید و ظفر گفت انکه بدو قایم است ذات من این است یعنی
تیغ جهاد ممدوح را ظفر گشته دید گفت انکه ذات بدو قایم است این تیغ است
راه حوادث بزور زده است رایش خلق چه داند که ان چه رای رزین است
راه حوادث روزگار را بست محکمی های او خلق چه داند که رای ان ممدوح چه رای
محکم است باره نخواهی جهان که جهان را امن کنون خود نگاه بان امن است
دیوار نمی خواهد همین جهان که جهان را امن و امان حالانکه جهان ایمن است
عمر نباید همی ستم که ستم را روز نخستین که روز باز پسین است زنده کانی میکند
جور که ستم را روز اول ماند روز باز پسین و روز مرگ است دیگر چه طور زنده میماند
ستم فکرت او پی بجای اگر چند در رحم مادر زمانه جنین است فکرت ممدوح میداند
اگر چه در بچه دان مادر زمانه بچه است مذکر است یا مونث انرا هم میداند نعمتش از
مستحق کز زند انکه کرهمه در طینتش بقیت طین است یعنی نعمت ممدوح از مستحق
دریغ ندارد اگر چه در ذات ان مستحق باقی نمانده باشد مگر گلی باز بان طین بعمت او
مرسد یا انکه نعمتش را از مستحق دریغ ندارد اگر چه از طینت ذات بقیت طین باقی مانده باشد
یعنی حاصل طینت خود را هم میبخشد باکرم او الف که هیچ ندارد در سر کشش اکنون هوای
ثروت سین مسبب کرم ممدوح لفظ الف که بسیط است و هیچ چیز از نقطه و ترکیب و
کثرت در و نیست در سر ان الف حالا هوای دولت سین است که سه دندان دارد
و سه نقطه و نشانه سیصد هم هست در حساب ابجد ای سبز اسایه خدای که در این
سبت چتر به هزار حصن حصین است یعنی ای سزاوار ظل خدا که بر سر و بدار است سایه
چتر او هزار قلعه است همه محکم و سخت قهر ز راهبر که در شب ظلمش روز سیه را
هزار گونه لکیس است جنبی غضب احف است که در شب مبایلند اختن ان قهر را در شب

در آتش هزار گونه کین است یعنی در سینه هزار گونه بو سفود کین بوده برای
مغضوب حکم تو امروز کار زر کابست رای ترا آفتاب زیر نگین است یعنی حکم ترا
زمانه زیر رکاب مطیع است رای فکر ترا آفتاب محکوم است و فرمانبر است نام ترا در کتابه سکه
صحیفه است نعت ترا در قرینه خطبه قرین است نام ترا در کتابه بودن سکه درهم
و دینار اندو سکه صحیفه است برای آن نام و صفت ترا در قرینه خطبه قرین است
با شرف خدمت رکابت نیاید توسن ایام را امثیر زین است برای آنکه شرف یار رکاب
باید اسب سرکش زمانه را از روی زین است برای سوار شدن تو خطبه بالکه الکاه
یا رب کیست خطیبش که عرش پیش نشین است خطبه پادشاهی ترا که خداوند ا
چه کس باشد نشان دهید مرا آن خطیب را که عرش پیش نشین آن خطیب است
تا قلم خود گرفت خازن و همت هرچه قضا را سر غیب دفین است از علو همت
قلم خود گرفت خازن و خزینه دار قوه واهب تو هر چیز که در قضا و قدر از سر غیب مدفون
و نهان است بی شرف مهر تو کجا آن دو وقت کتم عدم را کدام عیب نشین است
از نهان خانه عدم کدام از غز و فزیب است که مهر شرف تو زده نشود و از عدم بوجود
نیاید قدری تو جای زد دست خیمه تقدیر بر در او چون طناب راه نشین است
رتبه تو در جای خیمه روا است که تقدیر در آن خیمه چون طناب در راه خیمه نشسته
چون طناب در راهی که بخیمه داخل میشود کشیده میشود مردمک چشم چو آبله دار
تا که در اردوی احتیاط تو چنین است مردمک دیده ستم از آبله کور است یا دارد
احتیاط و ملاحظه طرف تو چنین است از غضب کوس قضا کی خورد کمال تو کور اشده
ساحت برون زچرخ برین است کوس قضا چگونه زده شود کمال ترا و قضا چگونه
بپهلو زند کمال ترا و حال آستانه میدان تو برون از چرخ بالا است و قضا اندرون چرخ
است و چیزی که خارج چرخ چه گونه بپهلو زدن قضا است او را زیرا که قضا را آنجا راه نیست

نیست تا چه قدر قدرتی که شیر علم را در صف رزم تو طعمه شیر عرین است تا چه مرتبه بود
تو ای ممدوح که شیر نقش شده علم ترا در صف رزم تو طعمه شیر عرین و شیر بیشه است
عکس سنان از کف تو موی که سنوار است چشم زره در بر تو چاه نشین است یعنی عکس سنان
و نیزه از کف تو دعوی سنوار است حلقه های زره تو در بر تو حوادث رو رکاب ... بلند
لازم از این است خصم شهرت را آنکه جبینش قفا قفاش جبین است از کثرت
نگاه شکسته کان جنگ تو بعقب خود لازم افتاده که پیشانی ایشان قفا است
و قفای ایشان پیشانی است دوزخ نهد تو در عقوبت خصمت آتش خشم خدا
و دیو لعین است یعنی جهنم غضب تو در عذاب دشمنت مانند غضب خدا است بر دیو لعین
بنده در این مختصر عرض که تو گفتی آیت تحصیل آن جور و مبین است بنده در این
عرض جزئی و فهم اندک که مرا بود که تو گفتی تا نه حاصل کردن آن عرض جزئی باشد
روز آشکار و پیدا است قاعده تهنیت همی ننهد تا که خصم تو فغفور چین و خور
نه چین است انوری قاعده تهنیت نهد و مبارک باد همی گوید این راه
است که خصم تو پادشاه چین نیست که فغفور باشد و ولایت غور که گرفته ... سینه
چه در گرفتن چین تهنیت خواهد گفت گرچه هنوز از غریو لشکر خصمت جمجمه کوه
کوه پر صدای انین است اگر چه حالا از فریاد دشمنت کاسه سر کوه پر از آواز نیح
شکستگان است و بر سر کوه گریختگان ورچه ربیع بهاران سپاهت سنگ
چون معاندانت عجین است قطعه است یا بعد تمام میشود اگر چه ربیع بهار
سپاه تو سنگ خمیر شده است چون دشمنانت و لیکن با چه تو صاحب قران
بذکر نیز زد دین سخن الهام آسمان برین است یعنی با چو تو پادشاه که صاحب
میدان سی سالها که هر سی سالی یک قران درست است لایق بها شد که
این سخن که گفته شد سنگ چون معاندانت عجین است اگرچه این سخن الهام آسمان است

۴۲

ولیکن لایق شان تو نیست ذکر تو باد ذکر کردگار کنم زانک نام تو با نام کردگار
قرین است قول مذکور لایق تو نبود ذکر زیرا باد ذکر خدا تعالی بنمایم زیرا که نام
تو با نام خدا تعالی قرین است العیاذ بالله کو برو از خطه یار بپرس و ز شکه هرکه
یقینش شک و ریب رهین است بگو برو از خطه شده یار بپرس و از شکه بپرس
هرکس که یقینش نباشد این سخن در شک و ریب گمان کرده باشد تا که مدد شده تو
سنین در طی شدن عمر شادمان و حزین است یعنی تا که در آمدن ماهها و سال
در طی شدن عمر شادمانی و حزن است شادی عمر تو باد کین دو سعادت
مصلحت کلی شهور و سنین است یعنی شادی و عمر تو باد که این دو سعادت
مذکور مصلحت کلی و خلاصیت تمام ماهها و سالهاست چه عالم العمر و شادی بدون
طعام کرده و بسطوت وجود او قوام یافته پس مصلحت کلی باشد شادی و عمر
ناصر با همت خدای عز و جل باد کوست که در خیر ناصر و معین است یعنی مدد
جلال تو خداوند ذوالجلال باد که اوست که در خیر و خوبی خیر ناصر و معین است

ای زمان شهریاری روزگارت تا قیامت شهریاری باد کارت ای روزگار
پادشاهی روزگارت و تا قیامت پادشاهی باد کارت ای ترا فیروزی
شاهی مسلم باد بر فیروزی شاهی قرارت یعنی ای آنکه ترا فتح و فیروزی و شاهی
مسلم است باشد بر فیروزی و شاهی قرار تو ای بجای کآسمان منت
پذیرد گر دهی جایش کجا اندر جوارت یعنی آنکه در رتبه که آسمان قبول منت
کند ار تو اگر جا دهی در همسایگی خود هرکجا رای تو شد راضی بکاری جنبش کردد
طفیل اختیارت هرکجا رای تو راضی بکاری شد حرکت کردن طفیل اختیار تو
میشود هرکجا عزم تو شد جنبان بفتح بر سر ره نصرت اندر انتظارت یعنی هرکجا که

کتابخانه مجلس شورای ملی

هرجا عزم تو بجنبد بفتح بر سر ره نصرت اندر انتظار است خنده خنجر زنی فتح مقصد
ناله دریا بجود بی‌شمارت یعنی خنده خنجر برای آنست که تو فتح بی‌قیاس نموده و نادر یا
بجهت بخشش بی نهایت تست داغ طاعت بر سرین مار و خس و طبرت مهر سودت
بر زبان مور و مارت داغ طاعت تو بر سرین بر زبان همه زده شد حتی وحش و طیور
و مهر سودت تو ممدوح بر زبان همه نهاده شده حتی مور و مار را هم نهاده شده در مقام
سمع و طاعت هر دو یکسان شیر شادروان و شیر مرغزارت یعنی در مقام شنیدن
و طاعت نمودن امر تو شیر سایبان و شیر مرغزار یکسانست چه طور که شیر پرده
جماد است در متقاد شیر مرغزار هم مانند اوست در مخلوقی حق و باطل را که پیدا
کرد و پنهان حزم پنهان و نفاذ آشکارت یعنی حق و باطل را که بود که پنهان بیدا
که دور اندیشی پنهان تو باطل را پنهان داشت و نفاذ امر تو حق را آشکار ساخت
بقاعده لطف نشر مشوش دل فرداد را بهم پیش تو آرد بر در امر و امر کامکارت
یعنی وی و فردا را که هرگز یکجا جمع نمیشود بهم بسته پیش تو آرد بر در امر و امر
کامکار تو هر مرادی کآسمان در جیب دارد بازیابی گر بجویی در کنارت
یعنی هر مرادی که آسمان در گریبان پنهان نهاده هر یکی او را اگر بجویی در
کنار و دامن خود نقش مقدوری نیارد بست گردون جز باستصواب رای هوشیارت
نقش ملکی علیتو اند بست فلک مگر بمشاورت رای هوشیار تو بر درش عنکبوت
جور هرگز کی شد با عدل شد یار غارت اشارتست بقصه حاش حضرت
پناه بغار و باحاش عنکبوت در غار را بلعاب دهن خود یعنی با عدل تو یار
غارتست چگونه بافد عنکبوت جور ار تار ظلم در کس ما پرده شد در کهرت را
پرده گشته گر اجازت یافتی از پرده دارت پرده سیاه شب درگاه ترا
پرده گشته اگر از دربان تو اذن یافته بود و لیکن چون اذن نداده از آن جهت

۴۷

پرده نگشته   پاره در هم بیاد گیتی   ثابت ارکان تر ز حزم استوارست   یعنی
حصار درست نتواند کرد در روزگار محکم ارکان تر از دور اندیشی محکم تو
افعی پیچان نشد در صف هیجا   تیز دندان تر ز رمح خصم خوارست   مار افعی پیچان
نشد در صف معرکه که شد دندان تر باشد از نیزه دشمن خوار تو ای ممدوح
از دل خارا نیابد هیچ آتش   فتنه سوزی را چو تیغ آبدارست   از دل سنگ سیاه
سخت هیچ آتش نیاید فتنه سوز را چون تیغ تو ای ممدوح   گنج را لاغر کند بذل
سیم‌تنت   ملکت را فربه کند کلک نزارت   بخشش فراوان تو خزینه را لاغر کند
و پادشاهی را فربه کند قلم لاغر تو   کلکت ای دریا کمال خوش بلاغت   دانند اینمعنی دل دریا مثال
یعنی قلم تو از دریا که عبارت از فلک است کمال خود را یابد دانند اینمعنی را دل دریا بار تو
لازم است چون دریای لؤلؤ افشان شد   کلک السنی بدر شاهوارست   از جهة اینکه قلم
و کلک تو از دریای کمال خویش چو بید لازم دست چو دریای تو شد کلک السنی بدر
شاهوار تو   تابش خورشید نتواند گرفت   کشوری از ملک جاه بیکنارست   یعنی تابش
نتواند احاطه کردن با شعاع خود مملکت را از ملک جاه تو بی کنار است   چاوش اوهام
نتواند رسیدن تا کجا   تا او صف ... بارست   چاوش اوهام نتواند رسیدن تا کجا
آخر صف ایستاده کان حضور تو روز سلام   در درون پره افتند از برون نی
شیر و گاو آسمان روز شکارست   یعنی در درون دایره افتند نه بیرون دایره
وقتیکه لشکر دایره برج اسد و برج ثور آسمان در روز شکار تو   شهریارا بخت یارست
بادنی نی   آنکه ادباری ندارد باد یارست   پادشاها بخت یارست بادنی نی غلط
گفتم بخت یار نباشد بلکه آنکس که یا ندارد دیار تو باد که ... باشد   روز هیجا
کاسمان سپارکار را   در تتق یابد گرد کارزارست   یعنی روز ... آسمان سپارکار را
در پرده یابد که عبارت از گرد جنگ باشد   رخنه در کوه افکند که گرد فرت

فرت   لرزه بر چرخ افکند چه کردارست   یعنی حمله بردن و گریزاندن تو خصم را
رخنه در کوه اندازد و تزلزل بر چرخ افکند چه چیز که دو دار تو که حمله بردن و فرار است
بر فلک دزد آرا آندم   حکم بدان را بیلک گردون گذارست   بطرز و عتاب بیکان
دو سر تو که از گردون گذرنده است حکم بد را در کرده بر فلک دزد   در عقد
افزودن نماید در علم ... ده سوار و صد سوارست   ده سوار تو با صد سوار
در عدد افزونست والله در علم سیاق و هندکاری که از صد میاید در دو تیغ جنگ و میدان
از ده سوار نیز میاید   هر سوار از لشکر دشمن دو گردد   تراند دار خنجر چون ذوالفقار
یعنی هر سوار از لشکر دشمن تو دو نام میکرد و در تا از برای بدو یکدیگر پیاده میشوند که
از خنجر چون ذوالفقار است که یکی را دو حصه میکند که در عدد زیاد میشوند   جود تیغ
پر کند فهرست بیکلام   که جدا الله عفو رو بارست   یعنی شکم جهنم پر کند غضب تیغ
بیکلام که جدا الله از جنبش مغفرت تو   سایه از قدر تو گر آگاه گردد هر دو جا لا دشمن
خاکسار تو جمع گردد جزو جزو مش با دیگر بدنش جمع گردد بار دیگر   رشته جان
ناهموار کند ناهموار خویشتن   پویه و جولان رخش راهوارست   یعنی پویه و جولان
گردان رخش راهوار تو رشته را چون کوه صحرا را چون پشته   بس سیمرغ از رستم
بدانکه گردی کرده [illegible] سفندیارست   یعنی اگر اسفندیار ... در جنگ ... بود
سیمرغ ... رستم دستان از شجاعت ... جنگ [illegible]
خسرو ااین گونه شعر از بنده ... ای سخندانی شعارست   شعار یعنی طریقت
شاخ دانش مثل او طوطی ندارد   من نگویم ای چو من طوطی صد هزارست   شاخ عقل مثل او
طوطی ندارد من نگویم ای چون من طوطی صد هزار است   گر چه از من بنده یادت
باد صد دیوان سخن نو یادگارست   یعنی اگر چه شعار از بنده انوری یاد نیاید بار از انوری
صد جلد دیوان نظم بدیع نو باشد بتو یادگار باد

گذشته هر امروزی از دی ملکت افزون باد چون امروز دی امسال و پارت
یعنی هر امروز پادشاهی تو زیاده باد از دیروز و مانند امروز دیروز تو باد امسال
و پارسال تو در زیادتی ملک و پادشاهی اصل ماتم تیغ هندی در یمین است اصل شادی
جام باده در یسار است اصل ماتم را اگر خواهی برانی تیغ هندیست در دست
راست تو را اگر اصل شادی را خواهی بدانی جام شراب است در دست چپ
ای قوی بازو حفظ دولت و دین جز قوی بازو مباد حفظا کردگارت یعنی ای
قوی بازو که قوی دولت و دین را حفظ آن تو بید بازو باد تو را حفظ و حراست خدای تعالی

اگر محول احوال جهانیان قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست یعنی اگر
گرداننده حال جهانیان و اهل روزگار قضاست که حکما از امر نیا در مراتب الهی را نامند
و میگویند هر چه در او معلوم و ثابت شده همان خواهد شد و تغییر و تبدیل در او نیست
پس چرا مجاری احوال خلایق بر خلاف رضای خودشان است و هر چه ایشان
میخواهند جاری میشود پس معلوم است که محول قضاست بل قضاست بهر ...
بد عنان کش خلق بدان دلیل که تدبیرهای خلق جمله خطاست یعنی بل قضای
محتوم است که عنان خلایق را در هر جانب که روزگار که جاری خواهد شد می‌کشد
ادعای این دلیل بر این تدبیرهای خلایق است که هر امر و ماده که تدبیر میکنند
تدبیر ایشان خطا میشود و بعکس نتیجه می‌بخشد کما قال الحدیث العبد یدبر والله یقدر و ...
مطلب ... اشاره است هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آینه
تصور ماست یعنی زمانه هزار نقش از کتم عدم بوجود آرد و یکی از آنها موافق نقش
که در آینه تصور ماست نمی‌شود کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد که نقش بند
حوادث ورای چون و چراست احدی از چون و چرای مجاری امور و حوادث روزگار

روزگار دم کم کیف عالم کون و فساد نقش بسیار زدن و لیکن نخواهد کردن بعلت اینکه
اینجا که حوادث نقش که عبارت از عالم قضا و قدر است در راه این عالم چون و چرا
است پس مخاطر را از محیط چه گفتگو باشد اگرچه رنگ امهات همی بندند
در این سراچه که کون و فساد و نشو و نماست اگرچه متلون بالوان مختلفه شدن امهات
اند که عبارت از عناصر اربعه باشند در این سراچه که عالم کون و فساد و نشو و نماست
ولیکن تفاوتی که در این نقشها همی بینی ز خامه ایست که در دست جنبش اباست
اگرچه رنگ امهات همی بندند اما تفاوتی که در این نقشهاست که یکی رنگ است
و دیگری رنگ دیگر یکی شدید و دیگری ضعیف و یکی سیاه و دیگری سفید و هکذا الشیونات
متعدده و اطوارات متکاثره از خامه ایست که در دست جنبش اباست که عبارت
از افلاک باشد که نسبت بعالم سفلی بمنزله آبا باشند پس خامه که در دست آباست
جاری میشود فی کل یحییه و تحدید ... بدست ما چو از این حل و عقد چیزی نیست
بعیش ناخوش و خوش گر رضا دهیم رواست بدست قدرت ما چیزی از این گشادن
و بستن حوادث و امورات و واقعات عالم کون و فساد و تصرفی نیست زندگانی
ناخوش و خوش را اگر رضا دهیم و تسلیم باشیم رواست که زیر گنبد خضرا چنان
توان بودن که اقتضای قضاهای گنبد خضراست یعنی در زیر گنبد اخضر که آسمان
است چنان باید بودن که اقتضا میکند قضاهای گنبد چو در ولایت طبع ار از گزیری
که بر طباع و موالید والی و والی است چون در مملکت ذاتم از گنبد خضرا و قضاهای
آن گریزی نیست که بر جمیع طبیعتها و موالید که نباتات و جمادات و حیوانات است
حاکم و بزرگ باشند کسی چه داند کین گوژ پشت مینا رنگ چگونه مولع از آزار
مردم داناست یعنی کسی چه داند که این فلک گوژ پشت سفید و سبز رنگ در چه
مرتبه حریص رنجاندن مردم عاقل است نه هیچ عقل بر اشکال او را واقف

۴۵

نه هیچ دیده با سرار حکم او بیناست   نه عقلی از عقول ممکنات بر انتقال احوال از
حرکات او خبردار است و نه چشم خردی با سرار خفیات حکم او بینا و آگاه است
چه جنبش است که بی اول است و بی آخر   چه گردش است که بی آخر است و بی مبدا است یعنی چه
حرکات است این فلک بی قرار است که ابتدا و انتها او را نیست   وچه گردش است
که بی نهایت است و بی ابتدا   مراد از گردش چرخ این شکایت نیست که زخم
این همه عمر ممکن است و رواست   مراد از حرکات این فلک این شکایت است تظلم
نیست که شرح آن در همه ممکن و روا باشد   زمانه را اگر این یک جفا است از سلک
بجای من چه گزین کو نه صد هزار جفاست   یعنی از زمانه اگر یک جفا است این یک
جفا بسیار است بجانب من چه جای آنکه از این گونه صد هزار جفاست مرا   چو عزم قدس
آن بارگاه دید مرا   که صحن و سقفش مغاره زمین و سماست   چون قضا عزم قدس مرا
بر آن بارگاه دید جهان بارگاهی که صحن و سقف او سر روش زمین و آسمانست   چو داد
که از پی شرف خاص آن حضرت   چو بندگان دگر عزم حضرت اعلی   چون دید قضا که از
پی مشرف شدن آن آستان خاص مرا مثل سایر بندگان عزم آستان بوسی اعلاست
بدست حادثه بندی نهاد بر پایم   که همچو حادثه گاهی نهان و گه پیداست   اقتضا دست
حادثه بندی بر پایم نهاد که آن بند مانند حادثه گاهی نهانست که پیداست شاید که در [illegible]
بر پایش عارض شده بوده است   سبک بصورت و چون آن بقوت طبع که پشت طاقتم از
بار آن خمیده و تاست   آن بند سبک در صورت بود و چنان بود در قوت طبع و سنگینی است
که پشت طاقت من از تحمل بار او خمیده و تاست   نظر بحیله ز اعضا جدا نمی بندش کرا
ست بند بر اعضا که نه از اعضاست   بنگر حیله قضا را که از اعضا آن بند را جدا نمیکند
قضا و کدامین کس را اتفاق افتاده است که بند را عضای وی باشد که آن بند هم از
اعضای او باشد   عصاست پایم و در وضع آفرینش خلق   شنیده که کسی بجای اعضا است با عصا

با عصا رفته است پای من که اگر عصا نباشد پای من در رفتن یاری نمیکند در وضع آفرینش خلق
هیچ شنیده که او حدید را بجای پای عصا باشد   اگرچه دل هدف محنت است غمی است
و اگرچه تن سپر آفات است و بلاست   یعنی اگر دلم نشانه محنت و غم است و اگرچه تن من
سپر تیغ جفا و آفات و بلاست و لیکن   روزگار خوش است امید بر آنکه لهم رد سعی
خداوند روز خداست   یعنی از گردش روزگار این رنج و تعب هم خوش است چرا که
لب من از دو سینه بوسه مهابت روزگار ممدوح در مانده است و این علامت الیم محنت
است عظیم   خدایگان وزیران مشرق و مغرب   که در وزارت صاحب شرع و زین است
بزرگ وزیران مشرق و مغرب که در وزارت آن بزرگ صاحب شرع و فرزند است
که [illegible]   یعنی
سپهر مجد ابوالفتح طاهر باشد که نسبت بر فلک کمال آن بزرگ ایمان لم از ستاره سهی است
کز آن کوکب زمین ستارگان است   پناه ملت و آن است بری تا بمهر دین   که این دو ملت
از او جهت نصرت است و بهاست   پناه گروه و فیض هدایت مهد دین که دین ملت و
از او جهت نصرت و بهشت است   جهان [illegible] آن جواجه جهان که بجاه [illegible]
ممالک [illegible] علو و علاست   روزگار بزرگی این بزرگ جهان که بجاه و جلال [illegible]
خواجگان ممالک علو و علاست   زمانه ملک گرفت و خاص در ملک   هزار بند
گشاد و هزار برگ و نواست   زمانه ملکی است آن ممدوح که از قلم و [illegible] در ملک گشاد
هزار بند گشاد است و هزار دولت و ثروت است   ز قهر او [illegible] آثار
سپهر بی بود است   ز عدل اوست که خار زمانه با خرماست   از قهر و غضب او
که آسمان بطول فلک سیر آسمان عرض است که در باتش [illegible] بمعنی افلاک هم
آثار بود طول و عرض که حاصل است از قهر و غضب نیست و از عدل و داد او است
که خار و خاشاک زمانه با خرما جمع شده مانند [illegible] گرگ   قضاش گفت بدست

قضاش گفت ای سپهر زمام جهان زمانه گفت که او خود جهان ستون است یعنی قضای
مجموع گفت زمام جهان بدست تو سپارم زمانه گفت چون جهان وفا کرده در شبها
رسیده است اصلاح جهان ندارد قدر شود که حکم تو بر قضا قلم سپهر گفت او خود بی
خویش قضاست احتیاج بقضا ندارد دران ریاض که طوبی شود سایه تجلی چه
جای غنچه بید و گلبنهای گیاهست یعنی دران باغها که درخت که کنایه از ممدوح
است و آن از جنس درخت بهشت که بهمه جا افتد سایه تجلی اوست و بار غنچه بید و گلبنهای
گیاه را احتیاج نیست و تقصا قدر نیز باز متمم اوست دران مصاف که جنبل ملائکه صف
زد چه حد مهر اسد ثابت و نیزه وطلمیاست اشاره بغزوه احدست که ملائکه از اسمان
بمدد بهمراه آنزمان باذن خالق سبحان آمدند یعنی در جنگی که گروه ملائکه دران صف زنند
مهر و جدی و نیزه کی دران معرکه چه کار کنند بحفظ طاعت و فرمان او شیر و وحوش و طیور
بر بر سایه عدل اندرش رجال و نساست در حفظ طاعت و فرمان اوست وحوش
و طیور و اندر زیر سایه عدالت اوست مردان و زنان به پیش رفعت او چرخ کو سیاه پست آید
بجنب دانش او عقل کو دیوانه شیداست والمجنون زبار حلم تو در جرم خاک استسلام رفت
قهر تو در طبع آب استسقا انحلال یاد در جسم خاک متفاوت و از گرمی قهر تو در
طبیعت آب استسقاست و این از صفت مشهور که صاحب آن هرگز از آب سیراب نمیشود
و دایم در عطشی سوزان باشد ایا سپهر نوالی که پیش صدق سخاست سخای ابر دروغ
نوال بحر ریاست یعنی ای سپهر بخششی که پیش سخاوت است تو سخاوت ابر دروغ
است تو انکسی که بر سپهر ثنا و مدحت تو مادح تو بر از روی کار مدح و ثناست تو
انکسی که از برای مدح و ثنای او بازار درکار بر شده از مدح و ثنا بازار مدح کنند
مدر که تو فلک را که از بهای ادب بجانب تو قضا را نظر بعین رضاست یعنی بدرگاه
تو فلک را که از بهای ادب است و بجانب تو قضا را نظر بعین رضا و رغبت است جهان

غبار قدر تو آن او حباب که بر گردون عیان است و آن موجها که در دریاست یعنی غبار
مرتبه تست آن بلندیها که بر گردون است و چهره خورشید تست آن موجها که بر دریاست
که هر دو پایان ندارد زشوق مجلس تست آن طرب که در زهره است زبهر خدمت
تست آن کمر که در جوزاست از عشق مجلس تست آن نشاط که در ستاره زهره است
واز بهر خدمت تست آن کمر که ستاره جوزاست نوال دست ترا موج بحر و
بذل سحاب مسیر امر ترا بال برق و پای صباست بخشش دست ترا است
موج دریا عطای امر فاصد امر تراست پر برق و پای صبا در تندی و تیزی که امر ترا
بهر جا رساند از اعتدال هوایی که دولت دارد جماد را چو نبات انتمای شود تماست
اعتدال هوای که دولت تو دارد جماد را از این اعتدال مانند نبات نشو و
نماست فلک جود تو امید سازد لطیفهای وجود بگر که منبع جود تو مصدر اشیاست
فلک از بخشش تو سازد لطیفهای وجود بهمه کس بگر محل جوشیدن بخشش تو محل مصدر
اشیاست که اشیا از انجا بوجود ایند کف جواد ترا ابر خواست گفت بحی
سپهر گفت مخوانش بحی که عین سخاست کف بخشنده ترا ابر خواست که گفتش
بحی تو سپهر گفت بحی مگوی که عین سخاست مرتبه بید عقل کو با خود عدل است
جهان بطبع گراید بخدمت تو که تو بذات کل جهانی و کل او اجزاست یعنی همه در کار
بذات خود میل کنند بخدمت تو زیرا که تو ذات کل جهانی و کلیات ان جهان هم اجزای
تست نه جزئیات جهان مثل انسان که کل است افراد در تحت او مندرج است
حیوان و نبات و جماد و غیر ذلک اجزا او باشند وجود خوف و رجا فرع حلم و خشم تو اند
که حلم و خشم تو اصل مزاج خوف و رجاست وجود خوف و رجای عالم تابع خشم و حلم تو
اند که حلم و خشم تو اصل طبیعت خوف و رجاست اگر خوف و رجای تو نباشد در عالم
خوف و رجا نباشد قضا چو ذات ترا دید گفت ای طینت عجب جهان گذشت هنوز

اندرا او تن تنهاست قضا چون ذات ترا دید ای ممدوح گفت این ترا گفت است
که جهان همه گذشت و فانی شد هنوز اندرون آن جهان تن تنهایی هست که جشیب است
العیاذ بالله اگر فنا درستی بکل برانداید ترا چه باک نه ذات تو مستغنی از فناست
اگر نیستی درستی بکل ابدود نماید ترا چه خوف که ذات تو مستغنی است العیاذ بالله
واگر بقا نبود در جهان ترا چه زیان بقا بذات تو باقی نه ذات تو ببقاست یعنی اگر هستی
در جهان بالمره نباشد ترا چه زیان زیرا که بقا بذات تو محتاج است نه ذات تو بقا محتاج
است تبارک الله از آن اسب راکش تحمل که بار کاب تو خاکیست با عنانت هواست
که جهار یشار اسب ممدوح است وقت رفتن وطی کردن ایساکه ملک هواش فرود
در یا سراب و که صحراست که آن اسب در وقت طی کردن راههای ملک هوای آن
مسالک صحراست در یا در پیش آن اسب سراب جاست و آن روشنی است که در بیابان
مثل آب نماید و که هم صحراست نشیب و بالا یکسان شمارد از پی آنکه بکام او جهان
نه شیب و نه بالاست یعنی پایین و بالا آن اسب در نظر یکسان شمارد از جهت آنکه
بقدم آن اسب در جهان نه نشیب است و نه بالا بلکه همه یکسان است چه آن انوری
که امروز زبر آمیزی عالمیت رساند که اندر او فرداست یعنی جهان اسب جهان
نورد است که امروز اگر از جای خود بدوانی ترا امروز بعالمی رساند که در او امروز فردا
جمع شده این کمال او بفعل بیاید واین منتهای توقف اسب است سپهر اگر بدان خوش
صورتی سازد بر پشت بصورت اسپی بود که بر دو پاست اگر فلک در دل خود صورت مانند
صورت اسب سازد و بر زدن است بصورت اسپی باشد که بر زنار کشیده باشند و اگر بدل
بقیع دال خوانند بهتر خواهد شد یعنی اگر فلک بعوض خود صورت اسپی سازد در پیش اسب ممدوح چون
صورت نبود پیادار شد نه صاحبا ملکا از آرزوی خدمت تو دلم قرین عذابست و دیده
جفت بکاست یعنی الصورت جنین است شود که شمار ممدوح است و صاحبا ملکا از آرزوی

از آرزوی خدمت تو دلم قرین عذاب است و دیده ام جفت گریستن و ناله کردن و لیک ادم
بخت مکمل از پی آنکه رفتیم بسر بپر دست ستم بقفاست یعنی اند بخت مقدور زیرا
که روش من بر پای است و نشستن در پشت ازشدن من همی پشت چون کشتی سفر
نیارم کرد که راه وادی دشوار و عبره چون دریاست بپشت خود مانند کشتی بیلیوانم
سوی کنم که راه وادی دشوار است و محل عبور هم دریاست که آب جیحون هم در میان آن
جهان که تغافل نموده باشم ازآنکه که بر تباهی عالم همین قصیده گواست یعنی جهان آن
که تغافل نموده از یاد بیرون کرده ام شما را که بر سوء حال همین قصیده شاهد است کی گناه
بزرگ است اگر چه عذری هست که گر بگویم گویند بر تو جای دعاست بلی دور شدن از خدمت
گناه بزرگ است اگر چه عذری هم برای این دوری هست که اگر بگویم گویند بر تو جای او دوری
جای دعا از جناب اقدس الهی ولیکن از بدن مرده ریگ بیست جان که خدمت تو
کند جان زار مانده کجاست یعنی ولیکن اگر بدن سبک است که خفیف مشود که آب فرجی از زرد
آن از مرده ریگ میگویند یعنی اگر چه بدن من مثل سنگ مرده ریگ خفیف و سبک شده خدمت
چنانکه خدمت تو کند ولیکن جان مهجور زار مانده هم کجاست آن طاقت که خدمت تو بکنم
ترا نیز بکند من سؤال و جواب امور دیوان از خلق نبود که آن شعار و رسم شماست
یعنی مرا از امورات دیوان سؤالی و جوابی اهم نیست که آن طریقه و رسم شماست
که در برید ولیکن سؤالی گرست در این حالت نهایت لطف گمان بنده چنانست
که آن نه زیباست یعنی سؤال چون هست مرا در این حالت نهایت لطف و مرحمت
تو گمان بنده چنانست که آن سؤال نه زیبا باشد زغایت کرم است نه از جای تو
که با چنان گناه چنین بنده که امید عطاست از نهایت کرم و بخشش است و یا از جای
من است که با وجود چنین گناه شکر باز مرا امید عطاست بدین حدیث که نام
گمان که زیر به بنده که چه گدای شرایط شماست یعنی بدین سخن که گفتم گمان که آیه مرا

اگرچه گدائی طریقه شعرا و شعار است   سرم بظل عنایت بپوش پس باشد که سالهاست
که در تف آفتاب عناست   یعنی سر مرا به سایه عنایت و مرحمت بپوش و بپوشان سالها
باشد که در گرمی آفتاب رنج و تعب است   همیشه تا جهان اندرون گرد و در فلک
شب است و روز در این هر دو ظلمت و ضیاست   یعنی همیشه تا در اندرون جهان از دور
فلک شب و روز است و عالم را از این هر دو روشنی و ظلمت است   شب عدو را اقبال
روز روشن باد که روز روشن از شب اعداست   یعنی همیشه شب اعدا از اقبال
و توجه بخت تو روز روشن باد که روز روشن اقبال تو از حقد اعدا را شب تاریک است
بخرمی و خوشی بگذران جهان جهان   که هرچه جز خوشی و خرمی همه سوداست   یعنی
و خوشی و خرمی بگذران جهان جهان را که هر چیز سوای خوشی و خرمی همه خیال و تصور و وهم است

گر موج را در این حرکت هیچ مقصد است   از خدمت محمد ابن نصیر احمد است   یعنی
موج را در این جنبش و حرکت بسیار [illegible] که دارد اگر مقصدی و منظوری است از اینها
خدمت نمودن محمد ابن نصیر است که احمد [illegible] است   فرزانه که ثابت کار است و باشکوه
اراده که در خور صدر است و مسند است   یعنی عاقلیست که ثابت شونده بخت و باشکوه
و اراده ایست که لایق بالا نشستن و مسند است   با بذل دست بخشش او ابر مثل است
با سیر برق خاطر او باد معطل است   یعنی در پیش دست بخشش دست عطا کننده او ابر بخیل است
و با سیر برق فکرت او باد زمین گیر است   از عزم او طلایه تقدیر منهزم   با رای او زبانه
خورشید اسود است   یعنی از عزم و جزم او [illegible] تقدیر شکسته است و در پیش رای
او نور خورشید سیاه و تباه است   چون حرف اول است [illegible] که سخاوت و راستی چو حرف
نخستین ابجد است   چون حرف اول ابجد است که ابجد و جمله و سعی تمام است در وقت [illegible]
و بخشش و راستی و درستی مانند حرف اول ابجد است که الف باشد چه [illegible] که الف [illegible]

است و اعوجاج ندارد ممدوح هم کجی ندارد در رفتار و گفتار   تا ملک با اهتمام تو مهیا
یافته است   شغل ملوک و کار ممالک ممهد است   یعنی تا پادشاهی از سعی تو بنا یافته است
راست ساختن کارها و به صلاح آوردن شغل پادشاهان و کار ممالک گسترانیده شده   ای آنکه
که بحزم تو شده پایه ملک را   هنگام دفع حادثه سد سکندر است   ای بزرگی که دور اندیشی
و مال بینی تو استحکام و انتظام پادشاهی را وقت دفع کردن حادثه سد محکم است   [illegible]
از حادث جمیل تو هر دم تازه گی   رسمیست در جهان که جهان مجدد است   یعنی از
حادث نیکوی تست هر سنی نو نشانه در جهان که آن حادث جمیل روزگاری تازه شده است
تا دست تو گشاده شد اندر مکارمت   از خجلت تو دست عطارد مقید است   یعنی
تا در نوشتن دست تو گشاده شده دست عطارد که ستاره است مربی منشیان بسته شده
از انفعال دست تو   اصل جهان نوی وار روشنی اکنون که   اصل عدد یک است و [illegible]
یعنی حقیقه روزگار نوی و از آن هم زیاده و یا اصل جهان نوی و از آن زیادی در جهان حاصل
می‌شود چنانکه اصل عدد یک است ولی اعداد بسیار بشمار او حاصل می‌شود   چشم
پیش کف دست چنان بود نرگس که چشم اعمی ز روشنی مرده است   یعنی چشم [illegible]
[illegible] کور است گوئی که چشم نیاز مانند چشم اعمی است لهذا [illegible]   اسب [illegible]
[illegible] تو شد چنانکه   ماه و مجره اسب ترا نعل و معقود است   اسب آسمان بگران
زمام تو شد چنانکه ماه از [illegible] نعل است و کهکشان ریسمانی که در لجام بندند جهاد اسب
تیز رفتار را گویند   تا شکل گنبد فلک و چشم آفتاب
در و مانند سپر سعادت دار است چنانکه سپر [illegible] زرین زنند پس فلک [illegible] را [illegible]
گو بنده تشبیه کرده در زره   که حلقهای آن از هم بر آمده و بهم پیوسته باشد [illegible]
نگاه میکنی بنظر می‌آید از کثرت [illegible] روزن [illegible]
حلقه مانند حلقهای زره بنظر می‌آید از این جهت تشبیه زره کرده   تیغ فلک [illegible]

تمام باد بر فلک مجره تیغ مهند است دعای قصیده را یعنی مدام که کهکشان در فلک چون
تیغ مهند است چه ستاره‌های بسیار در اطراف نوی او واقع است و تیغ مهندی که میجاند که جوهر
او خالها و بسیار و نوی هم میشمرد از این جهت تشبیه کرده است چشم بد از تو دور که از
روزگار تو چشم بلاد فتنه ایام ارمد است مقطع قصیده است یعنی دیده بد از تو دور
باد که در تو چشم بلا و فتنه ایام رمد دیده است و درد کشیده یعنی دیده فتنه همیشه پوشیده باد والله

عرصه مملکت غور چه نامحدود است که در ان عرصه چنان لشکر نامعدود است یعنی
فضای مملکت غور که شهریست در قرب هرات مشهور بغور و غرجستان چه قدر نامحدود است
که از وسعت و بزرگی حد ندارد که در ان عرصه همچنین لشکر بحساب است رونق
ملک سلیمان دارد عرق سلطان چه عجب گر نسب داود است یعنی ان شهر غور رونق
مملکت سلیمان دارد و عجب نیست داشتن ان ملک رونق ملک سلیمان چه اصل و
نسب سلطان ان دیار از نسب داود پیغمبر است چشم بد دور که بس منتظم استای دولت
ازی ان دولت را منتظم معهود است یعنی چشم بد دور باشد که لب با انضباط است
این دولت چنین است که نظام امهندگان ان دولت معهود است که محدود جست
ای برادر سخن راست بخواهم گفتن راستی بهتر تا فاستقم اندر هود است یعنی
ای سخن راست میخواهم گفت ای برادر چه راستی بهتر و خوبتر است تا ایه فاستقم که امر است
اندر سوره هود است عقل داند که مهیا بوجود دو کس است نظم و ترتیب جهان هر چه از او
موجود است یعنی عقلا دانند که اما ده نظم و ترتیب جهان بسبب وجود دو کس است از هر چه
هم از او موجود است رای دو ممدوح است از یکی بازوی اقبال همیشه قوت
در زیر طالع دولت ابدا محمود است از یکی از ان دو ممدوح بازوی اقبال در او نمودن
دولت قوت بسبب او کو هر تیغ ظفر منشیه ان از فتح است همت است که نشر این احمد است

جود است یعنی جوهر شمشیر ظفر منش ان یکی از فتح و ظفر است شکل دست که نشر این
اخر از دو ممدوح ار سخاست مردی و مردمی از هر چنان منتشر شد چون شعاع قمر و در ان
گل و بوی از عود است یعنی مردی و داد مردمی از هر دو ممدوح چنان منتشر شد و مشهور گشت
مانند انتشار شعاع از ماه و رنگ از گل و بوی از عود که بجا نهادن اتش منتشر میشود بوی
بوی ان عود در هوا فضله مجلس ایشان چو بیغما دادند گفت رضوان که ربا حلقت همین
سوخود است یعنی زیادتی مجلس ان دو ممدوح را چون تاراج دادند رضوان بهشت گفت
در نزد ما چیست هر چه بود از نعمت بهشت زیادتی چون انها را هم بتاراج دادند دیگر
چیزی در بهشت که وعده شده باقی نماند حاصل انکه هر چه در بهشت است فضله ایشان
انهاست هر چه در ملک جهان است چه ظاهر چه خفی همه در نسبت این هر دو یقین
مردود است یعنی هر چیزی که در ملک روزگار است از اشکار و نهان مجموع انها در جنب
ممدوحین یقین مردود است که پیش انها قیمتی ندارند رشد الله تیغ ان گر از
فتح شود غوطه خورد در زمین ظل زمین اسمه ابد محدود است یعنی تیغ ممدوحین اگر از طلوع
فتح و ظفر شود فرو رود در زمین سایه زمین از شعاع ان دو شمشیر چه بهر سو در جهان
سایه هست و قتیکه تیغ شان بجای افق شد از شعاع شان ظل زمین فرو رود از انجهت که
که همیشه این ظل کشیده است زیرا که شعاع ان دو شمشیر همیشه باقی است خصم
دولت را چون عود سیه ساخته اند کار دولت چه عجب ساخته چون عود است یعنی چون خصم دولت
را ان دو ممدوح چون عود سیه ساخته اند کار دولت چه عجب ساخته شده که دار سوختن
خصم مانند ساخته شدن خصم چاره نار بر عامی حسد حاسد اگر عیب کند کس حرج را
این شغال بجلو محمود است یعنی اگر بر کمال حسد حسد کنند که عیب نگاه کنند کس محسود نند
ممدوحین و جرح ایشان را حسد عیب و یکی را ابتعالش و یکی را بجلو مرتبه و جلالت شان اد
یعنی القصه کمالی که ذات ایشان دارند جز قدم را که فلک صفت معبود است

محمد کلام نیست در جهان کمالی که ایشان ندارند سوای قدم زیرا که بعدم شدن
صفت رب الارباب است و صفت خالق یکتا ما گفتم ای غایت مقصود جهان
نیست چیزی که نزدیک تو آن مقصود است یعنی عقل گفتم ای نهایت قصد و
واخر مقصود در دوران نا پیدا چیزی نیست در نزد تو که مقصود است و سری در
نهان خانه ذات که معدوم باشد گفت این دو خداوند بتعیین بنمای که فلان
غایت این شعر و فلان مقصود است یعنی که باشد ای عقل این دو صاحب
تعیین بنمای مرا و بگو که فلان نهایت منظور اصلی این شعر است و فلان هم مقصود
بالذات است گفت زین هر دو یکی جز که شهاب الدین نیست گفتم آن
دیگر گفتا حسن محمود است یعنی گفت عقل از این هر دو یکی سوای شهاب الدین
نیست گفتم آن دیگر باز عقل گفتا آن حسن محمود است گفتم اغلوطه بده آنچه دو یکی
باشد گفت دو یکی عقل که هم شاهد و هم مشهود است یعنی گفتم بغلط میندازی که دو یکی
باشد و حال آنکه دو یکی نمی‌شود گفتا دو یکی عقل اول و دوم است که هم شاهد است
و هم مشهود است اغلوطه مسئله باشد که بان کسی را در غلط اندازند بیان اینکه کمالی
که در آغاز وجود بر وجود تو جوئی راه بالا سد و ده است پیدا جان و زنده کافی
کن ای آنکسی که تو کمالی که در اول وجود بر وجود تو باشند تو راه بالا سد و ده است
ملکی از حصر برون باد و عمری ز عدد گرچه در عالم محصور تقاضا محدود است یعنی
ملکی باد ترا از حساب بسیار و عمری خارج از گفتار اگرچه در علم امکان محدود است یعنی
مشخص و محدود است حالی از ورد ثنای تو مبادا سخنی که در عالم
چون زبان و رد سخن مورود است یعنی سخنی در جهان خالی از ورد
دعوت نباشد دائما که قلم را مانند زبان ورد بیان وارد است
الحاصل دائما که قلم را و زبان را ورد سخن است. حالی

حالی از ورد و سخن ثنای تو مبادا سخنی که در عالم است

روز معجون دن و ایام نشاط و طرب است ناف هفته است اگر غره ماه رجب است
یعنی روز باده خوردن است و ایام نشاط شادی و طرب و خوشحالیست روز سه‌شنبه
وسط هفته است و غره ماه رجب است در سیاق کلام اگر بمعنی واو عطف نیز آمده
برگ ریزان همه حال فرو باید ریخت بقدح آنچه از او برگ و نوای طرب است
یعنی ایام برگ ریزان و خزان جمیع اوقات فرو باید ریخت بجام آنچه کلا از در سامان
و اسباب خانه و ساختگی طرب و خوشحالیست و شادیست تا در باغ شتردان
را دانه بلند اشت چکند نامیه عنین و عقیم است یعنی تا در باغ عقیم شد
و زادن بلند را بگذاشت از تاثیر ایام خزان و هوای پاییز تا در باغ چکند قوه نامیه
که مربی حیوانات و نباتات است عنین شده یعنی عاجز و منقطع از اولاد
و حال آنکه طبیعت نباتات و اشجار در عزوبت و جوانی باقی ماند دختر رز که تو بر
طارم تاکش دیدی مدتی شد که براو هفت سر بس در کنبست دختر رز که عبارت
انگور باشد تو بر طارم تاکش دیدی که عبارت از قائمه باشد که از چوب درست میکنند
و تاک انگور را بالای آن کشند و طارم خانه چوبین و سراپرده و بام را گویند الحاصل
انگور را وقتی بود در تابستان که در سر قائمه تاکش دیدی مدتی گذشت که بر او تا
ادعیشه سر از خوشه انگور در زمستان در کنب است و ... هست که از
ریسمان انگور می بندند که هست ریشه کتان باشد یا پوست درخت شاداخ
ناغیران موی برخیک دمیده زحسد تیغ زنست تا بخلوت لب خم بر لب
بنت العنب است یعنی موی که بر خیک شراب دمیده و رسیده از خجل تیغ زنست دایم
کش از روی حسد دائما که در خلوت خم شراب با شراب لبالب است روییده

موی چنگش تیره رشت ازان صد که کرد خزان کیسه فشان رفت زباغ چون چمنها ز دامنش همه گیسو ب
است صراف خزان کو با کیسه فشان رفت واگر کیسه رفته چه طور چمنها از رفتن او همه گیسو طلا
ست از ورقهای درختان باشد که در خزان همه از صورت زرد و نظاره خزان مانند
مانند زر زرد و زریزی میشوند این عجب نیست بسی کز اثر لاله جوید کفش آهو بره
چنانسم و بجاده نیست یعنی این عجب نیست که فصل بهار از اثر لاله برگ گل و رنگ لاله در بید
و شکم آهو بره از برگ گل و لاله چرید و بنفش سرخ شد و در روی خوید که سبزه است راه رفت
سمش سبز رنگ شد گویی که آهو بره شکم سم و مرجان لب است که عبارت از بجاده باشد یا رب
الماس نشین بار که گردون شبه سم هیچ این گنبد فیروزه که چون تو عجب است یعنی یا رب در
فصل زمستان بعد از انکه سبزه زارها خشکیده شد از شدت سرما و لاله دمن افسرده و خشک گشت
که لب آهو بره را بار الماس کوان کرد چون اطراف دهن آهو سفید است مانند الماس و دهن خزان
خزان سبزه و لاله نیست تا سرخ و سبز رنگ باشد در سفیدی باقی نماند چون الماس و چون سم آهو
هم سیاه باشد در زمستان سبزه نیست چنانکه رنگها شد در سیاهی باقی نماند یعنی این چرخ
کبود را که چه بوالعجبها دارد این همان سلیمه صحرا است که کنون گویی ز سموم تر بستان عرق
این حطب است یعنی این صحرا و سکنه همان ربیع و خرمن بود که در بهار سبز
و خرم و با انواع گل و لاله و سمن آراسته و باقسام ریاحین و سنبل پیراسته بود و اکنون
که فصل خزان است از شدت حرارت تابستان و کثرت سموم آن در اباد خزان در مشکل
خان الفو اسفال و رد بید بن آن هیزم شده هیزم وار ستمی دخان بین و زتاثیر هوا تا در آن
هر دو کنند چند رسوم عجب است بر ضیوار ستمی دود و آتش دار تاثیر هوای زمستان و شدت
سرما ببین تا در این دو چند نشانهای عجب است رو فرزان این همه پر ذره زرین زره است
عرصه آن همه پر پشه سیمین سلب است یعنی سوراخهای این آتش که در وی رخ چیده
شده برای سوختن همه پر ذره های زرین است که عبارت از قطره های آتش باشد مانند حلقه های

حلقه‌های زرین زره است و میدان هوا هم همه پر پشه سیمین سلب است که عبارت
از وره و برف باشد مانند پشه‌ها سفید پیراهن و میدان عرصه همه پر پشه اندراز
قطرات اتشی که خاکستر ما شده میریزد مانند پشه‌های سفید پیراهن که سفید خاکستر اند
لمعه در سکنه کانون شده بر خود پیچان افعی گاهر با بکر و مرجان عجب است یعنی شعله
در قفهای تنور و مجمر و منقل بر خود پیچان است مانند مار افعی که با تن ور زردی و مرجان
است که اتش سرخ است مانند مرجان دود حلقه شده بر سطح هوا خم در خم
سطرهایست که مکتوب بنان لهب است یعنی دود از هوای آتش برخاسته و در سطح
هوا خم در خم شده سطرهایست این دود و دخانها که کتابت شده بنان و انگشتان
شعله آتش است شعله آتش ازان روی که گفتم گویی در مقادیر کتابت قلم منتخب
است یعنی شعله آتش ازان قرار که تعریف کردم گویی در مقدار رای کتابت قلم منتخب
هستند ان شعله هر زمان لرزه بر اب شرر افتد مگرش در مزاج از اثر هیبت
و سطوت عجب است یعنی هر ساعت لرزه بر آب ابگیر افتد مگر که در طبیعت آن از اثر
هیبت و زیر تب لرزه افتاده که دایم میلرزد صاحب عادل ابوالفتح که در جنبش فتح
جنبش رایت عالیش قوی تر سبب است یعنی صاحب عادل ابوالفتح که در جنبش
فتح رایات عالیش قوی تر سبب است برای فتح طاهر آن ذات مقدس که سپهرش
گوید صدر صاحب گهر و صاحب طاهر نسب است یعنی طاهر آن ذات پاک که فلک
او را گوید که صدر صاحب گهری و صاحب پاکیزه نسب از طرف آبا و اجداد
آنکه در بخشش جهت از فضله خوان کرمش هیچ دل نیست که آزاد زدام طلب است
یعنی آنکس تو که در عیش و یسار و قدام و خلف و فوق و تحت ما از حرص و طمع باقی مانده آنکه
خوان بخشش او دلی نیست که آزاد و جهانی باشد ما از فضله خوان خورد آنکه در فلک
از برق کمالی بجهد همه از بارقه خاطر او مکتسب است یعنی آنکس که در فلک اگر برق

٥٢

لحای کجیده سان از بار قه خاطر او کرسیده است ساحت بارگاهش مورد ملک عجم است عدل فریاد رسش داور دین عرب است یعنی فضای بارگاهش مورد پادشاهی عجمست عمل فریاد رساننده اوست حاکم دین عرب است ضبط ملک فلک اندیشه ایمی گردشی زان شد ای زار یغجان فلک فعو وجبست. یعنی شبیه ضبط کردن ملک سموات را قصد میکردی ممدوح در انشب از ینها کمان (؟) او از اندکه تحقیق واجب است ضبط ملک فلک صاحبانه ملکاهم نه جز از انکه زا مدحت از حصر فزونست چه جای نضب است یعنی صاحبان الفغ و ملکان نیز زانش را انکه مدحت و نعت تو از حد حصر و عد افزونست دیگر چه جای نضب است بطلبا و ملکا و غیر اینها نام سلطان نه بد انست که نا خوانندش بل برای شرف سکه و فخر خطبه است نام سلطان برای خواندن اونگذاشته اند بلکه برای شرف سکه و فخر خطبه است کو شه مسند تو چیست کله گوشه ملک و انزو هم زنسب رفعت هم از حسب است کلاه گوشه هیست گوشه مسند تو و ران کله گوشه اینرا هم از نسب اجداد رفعت است و هم از حسب اقوام و عشیره مسند شت برتر از ان است برتر از انست که در صد یک از ان هیچ بالا کنج تمنی و مجال طلب است یعنی مسند تو از ان بالاتر است که در صد یک از ان مسند فلک را کنج تمنی و مجال طلب باشد یعنی مسند فلک ازان بالاتر است عرض از کون تو بودی که زپرور دن تحمل گر نه از خار گذرنیست عرض هم طلبست یعنی عرض را ایجاد عالم از ممدوح تو بودی چه طور از پروردن نخل خرماست یعنی اگر چه در پروردن درخت خرما از بر دن خار چاره نیست عرض هم طلب است آسمان و کرسی را انکه همت جستی صلتش هیچ نه از شهوت و نه از غضب است فلک را بدیر تو تمکت انکه همت حرکت کنی و لیکن هیچ جنبش نه از زر و شهوت است و غضب منبعث

مه نخل سم اسب تو شبه میکرد خاک فریاد بر آورد که برکشاد و بست گرد جیش تو جبهه اعضاش (؟) بشست تاکه ابجوب شد و انکه همه سالش چو لب یعنی غبار لشکر تو رخسارهای فلک بشسته تا که ناخوشی خارش گردش آمد انست که ستاره کان زخمهای جو بست که بهشته هستند را و چرخ چنبر کو ز شکسته است را زرد رکه ماه چهره چنبر چهره بادام چنان برنقب است یعنی چرخ مانند پشت خمیده دوتا و شکسته است از انکه رو زنی که اهر دی خصم را چنر با دام بیرون نموده از پوست و نقاب خود را چرخ چون خصم شکسته است خصم گر راه تقابل زنند از روی حسد حق شناسد که ابو القاسم و که بولهب است حق بشناسد که خصم ابولهب است و ممدوح رسول الله علیه الصلاة در مقابل نهادش نیز یکی وجه رواست تو چو خورشید براس او چو قمر در ذنب است یعنی اگر خصم را با ممدوح مقابل نهادن بیک وجه رواست که ممدوح چون افتاب و در راس است و خصم چون قمر در ذنب است و راس و ذنب هر دو دایره است در فلک البروج که یکی را مدار افتاب خواهند دیگری را مدار قمر و محل انقطاع این دو دایره را عقدتین و جوزهرین و راس و ذنب خواهند و راس را از قبیل طبیعت سعدین قرار داده و ذنب را از نحسین شرکت قدر پس شود لازم از انکه دار او از خشب و تخت هم او از خشب است شرکت قدر خصم با قدر ممدوح لازم نشود از انکه چوب دار خصم که او را از خلق او بزند از چوب است و تخت ممدوح هم از چوب است میان ماهی با ماه گر دادن تفاوت از زمین تا اسمان است انوار زرابطه نزدیکی دانند شد سرعت سیر نفاذش نه پیاپی چه نسبت یعنی او خصم از بسته بابطه زنجیر ممدوح کی خواهد رهد تند سیر امر نافذ ممدوح تیبار گرز نیز است بلکه تیقلدت هر جا که خصم رود امر نافذ و علیا باز و میجوید ور کشد سد سکند رشد گر دیواش این مهندس که در افلاک ورای نعت است تو اگر خصم سد سکند باطراف القای دشمن کشد این مهندس غضب ای ممدوح که در افلاک [illegible]

[illegible]

ریح است بسته نگاه کرده بیرون آرد چنانچه   غفلت داند که چه مهتاب زند دست
بتیغ   رود و منعش نه باندازه درع قصب است   یعنی غفلت سیداند که مانند مهتاب اگر
دست بتیغ زند رود و منع در قوه رزه قصب نیست چه قصب در مهتاب پاره میشود
الخصم هم اگر سد سکندر باد بگشند در مقابل مد وی تاب ایستادن ندارد   همه اگر
ششش در عجز بندتر اداد و هفت   جزیه بستان و بزن را نکه تمامی بندست یعنی
همه در خانه بنشستند رسیده اند که در نرد بازی اهل و حسب که بخانهای که در نرد گشند
اطلاق کننده خانه عاجز باشد و مهره هر کس در بازی که بخانه نشسته را افتاده مکت
خلاصی او در امکان نیست مگر اینکه ار ششم رخلاصی یابد و اینها که بخانه نشسته را افتاده اند
عاجز شده اند و شش اگر حریفی داد بازی هفت است یعنی علاوه مهرها که در دست است
هفت اورده که زیاده است در بستن دصورت که نزاد داو اورده جزیه بستان
وچندان که تمامی نصیب در برد باخت تر است   تا که تبدیل بد و نیک سال است
مهست   تا که ترکیب مه و سال بروز است شب است   یعنی تا دامیکه در جهان
نیک و بد بهم تبدیل میگردد بسبب مرور دهور بدل میشود بجا بها و سالها و تا ترکیب مه
و سال بروز و شب است و اینها هم بالذات و دقایق شرطیه قصیده دعاست
بقول خود   همتو ترتیب شب روز و مه و سال مباد که زیر حلقه او مدت تو بحبت
است   یعنی همچو احمد و ترتیب شب و روز و مه و سال مباد که از شر حلقه آن بد نهاد مدت
تو برگزیده است   می و مطرب خوش نغمه شفق پیش کای   که ز نم فیض آن قطره جهان تن
یعنی شراب و مطرب خوش نغمه بسیاری ببار خمای که از عدالت تو قطره های جهان بار آرام
است و قطره خطا است که از محیط دایره به مرکز گذشته می باشد

نوشش لب لعل تو قیمت شکر شکست   چین سر زلف تو رونق عنبر شکست یعنی

شرح یعنی لب لعل نمکین تو قدر قیمت شکر را شکست چین سر زلف تو رونق عنبر شکست
نوبت خوبی بزن این که سپاه خطت   کشور دیگر گرفت لشکر دیگر شکست   یعنی نقاره
حسن و خوبی بزن حالا که خطت در دور رخت مملکت دیگر گشاد که عالم تو خطی است و لشکر
دیگر شکست عبارت از لشکر صفا و ساده گی رخسار باشد از عالم امردی   نسخه
زلف تو بود آنکه بر اطراف صبح   طره میگون شب چشم انجم اندر شکست   یعنی نوشته زلف
تو بود آنکه باطراف صبح که عبارت از روی همچو صبح روشن تو باشد که زلف با شکن چو
رنگ شب با انجم و صبح اندر صبح در روی هم شکست و میگوید بر روی زن همچو کنایه از
سفیدیست که مایل بسرخی باشد مذهب   لعل تو در خنده شد رشته پروین گسست
جوهر تو سرست گشت ساغر عبهر شکست   یعنی لعل لب تو در خنده شد از خنده او رشته
ثریا که چند گوهر مقرون بهم گسسته شد چشم تو سرمست شد پیاله نرگس را شکست
وجوهر سنگست شیشه چشم ادمی سیاه و سفید که بفارسی با باغوری مشهور است   جرعه جام
لبت پرده عیسی دریده نقطه نون خطت خانه آذر شکست   یعنی قطره جام لبت در احیا
نمودن پرده عیسی علیه السلام را که احیاء زنده میکرد دریده و رسوا کرد نقطه نون خطت که عبارت
از خالیست که در میان موی خط تازه رسته است که چون دایره برگشته باشد خانه آذر
شکست آذر بت تراش بوده و بعضی گفته عم الحضرت بوده و قول اول معتبر است
بی رود امید را غمزه تو پی برید   خانه اندیشه را غمزه تو در شکست   یعنی امید بوعده ها
وعده دروغ او پی تو برید و نا امید شد و دانست که از تو مراد حاصل نمیشود خانه اندیشه را
که خانه باشد چشم فرو خوابیده تو در آن خانه را شکست حال جرعه از زمزم جوی لبی که
بتو در گریخت   کبر تو بیگانه دار بس که بمن سر شکست   یعنی کس جان یا حباب و شرم جوی
لبی تو در گریخت و پناه برد و غرور تو مانند بیگانه که با من سر شکست   مشکل اگر
جان برش عمر فرصت شیر شکاری بسی آهوی لاغر شکست   یعنی مشکل اگر جان خود را

برسم شکن شش جهت کشم را که بسیار شیر کننده اهوی لاغر را شکسته تو هم این جان
ناتوان را قبول کن برای غم خود   ماه و بنیاد گشاد مهر فلک مهرگان کبر تو چون جراد
شاه قاعده زر شکست   همراهی او توای ممدوح علم واندک گشادن خورشید فلک مهرگان
را با اینکه مربی کانست ملایم مهر شکستن از کان کار شاه است که مهار کان برداشتن یعنی مقابله
با من وان بخشید کبر تو ای ممدوح و مشوقه مانند جود شاه قاعده زر را شکست زیرا
که هر چه زر بخشش برند از کبر و غرور نگاه و اعتنا والتفات نخواهد کرد و شاه هم وقت
جود بر کس القدر مبخشد که همه بی نیاز شوند پس از کبر ان قدر جود این اعتماد عظم زر
شکسته   خسرو فیروز شاه انکه بزم و بیرم   هنر لشکر افزود با سر لشکر شکست
فیروز شاه انکه او در جنگ و مجلس بزم کشش او در بزم لشکر افزود و در سر آتش در
جنگ لشکر دشمن شکست   ماه عدد لشکرش در بلد دار دفتر قضا   از ورق اسمان کاغذ
دفتر شکست   یعنی بجهة قلم اوردن قضا لشکرش را از ورق اسمان قضا برای دفتر جا
برید تا حساب لشکر در ان نویسد   گرد سپاه اتش بر در شعله خورشید گشت قتله
عکس سنانش در شب لمعه در اختر شکست   یعنی غبار جیشش در روز نور افتاب را گشت
و مانع شد و عکس سنان و نیزه اش در شب روشنائی ستاره کار را شکست   تیزی
برد گرمی اتش همین   نوع چه جنس از عرض منبس صحبه جوهر شکست   یعنی تندی تیغ ممدوح برد
حرارت اتش را با اینکه از حرارت اتش تیغ ساخته میشود همین تندی در شمشیر ممدوح
که از جنس عرض است و عرض انست که بذات خود قایم نمیشود بلکه قوام او بسبب
محل شود مانند رنگ سیاه و سفید مثل این نوع عرض که در تحت اش افراد است جنس
چه جوهر شکست که ان گرمی اتش باشد که ذاتی اتش است و جوهر است که این حرارت
موجود است بذات با نیمعنی که در وجود خود احتیاج بمحل ندارد مانند رنگ بلکه حرارت
ذاتی اتش است ولازم ذاتی است نه عرضیت   گرد تیر علم خانه خورشید در گره

گرچه تمثال چتر قدر زر بکر شکست   یعنی از رعایت بلندی علم شیر جوز رسید کور و نقش
کنند برج اسد که در حوض اسمان است خانه افتاب دو گشت یکی برج اسد
دوم شیر علم اگرچه شکل چتر از بلندی او شکل دو بیلان دهم قد جوزا در اسمان شکل دو
شکست   کی بود از روم و چین پیک ظفر در رسند   کان در سپاه ایران شاه مظفر
شکست   یعنی کی باشد از روم و چین قاصد فتح در رسد که بگوید که ان سپاه گران
روم و چین را لشکر ممدوح در شکست   خوشتن چینی بر سر تن فغفور وحشت
مغفر رومی بر زبر سر قیصر شکست   یعنی ناز گوید ان قاصد که چار اینه چینی بر سر تن
فغفور چین وحشت ممدوح و طاس کلاه رومی بگرز در سر قیصر روم شکست   وقت
هزیمت خصم سر زده از بیم جان   گر ز دهره بر سد که ز که در شکست   یعنی در وقت
گریز دشمن مغلوب از ترس جان خود غلطی کرد که بهره بر بدکه کوه و کاه در شکست
کنش فراز اشکار راه نهان کفش زهره بران رزمگاه حقه زیور شکست   یعنی چهان
دان فراز حقه او دشمن بر اشکار سر نهان خود را و چون پادشاهان زر و جواهر در کیسه میکرده
شتند و از اکیش فرا میکشیدند تا در وقت فرار اکر دشمن از پی ایشان اید
ان جواهر را بیرون اورده بیا شیند چون خصم متوجه ان شود خود شان را از معرکه جان
بسلامت برند میگوید که کنش چنان اشکار در راه نهان و سر نهاد خود را
که تحقیق بود که اف ندان جواهر باشد که بروز داد که پدر بهره در ان جا جنگ
حقه و صندوقچه زیور خود را که در ان زر و جواهر مینهاد در ان سو که در شکست
که جواهر همه ریخت و انچ کیش را که جواهر در ان نهاده گردند فرا میکشید بجهة انکه باعث
سلامتی اید تخلص شده از هلال   شاه بدان کز بیت کهف بدو خیلی مال الکاکه
گرفت جیش همه شکست   یعنی شاه بدان جواهر دشمن که از کیش فرا [illegible]
فشانده [illegible] راه که روز جنگ مال دشمن را کسانیکه با همه بهرت که [illegible] از ملک علابنه برند

اگر همه شکست خورد چون در غزوهٔ حنین مهاجر بتاراج غنایم مشغول شدند لشکر اسلام
که فتح کرده بودند شکست خورده بودند ازان حضرت رسالت علیه وآله السلام بنفس
نفیس خود متوجه حرب شدند و فتح فرمودند   و هم بنیاد ستم آنچه شد از حمل
حمل در پای اشتر سپرد در سم اشتر شکست   یعنی خیال ظلمها که بنیاد آن چیز را
که شاه از بار رشد بار شتری با شتر سپرد و بار کرد و روانه نمود که بار شده بود
بان غنیمت   در پی اشتر سپرد نه شتر بیرون شد پی شتر از ثقلان بارها
در سم اشتر شکست   یعنی ستم هم از گرانی بارها شکست   اسب سکندر نبود
رخش صد آنکه رفت   در ظلمات مصاف گوهر احمر شکست   یعنی اسب ممدوح
اسب سکندر نبود ولیکن رخشش اینقدر که رفت در ظلمات جنگ گوهر احمر
شکست که در زیر پای اسبان ریخته بود   تا سگ خرسندگان وحشی و بها گرفت
تا الکه پاسبانش چنبر احمر شکست   تا سگ او لاچپانش و چوپانان نقش
شد و در بها گرفت و الکه در دل شبچپانش چنبر چنبره در زیر پا افتاده شکست
آنکه بر او صد هزار بنده و بندی رسید   تا ثب موس لات و منات بت کافر شکست
سر آنکه بر او صد هزار غلام و اسیر رسید پرستار موس گذاشت بر سر ایران و لغاره
کافر شکست   ای ملک کوکب ملوک دهر ز تو سر ساخت   و سختی دلوار دهر قلبش شکست
ای پادشاهی که از پادشاهان هر کس از تو سر پیچید سختی دلوار روزگار او الا مراد او
شکست

از ملکان عهد بهر که شکست از تخت مذهب باطل گرفت و بیت
حق عالی را بشکست   حزم تو از بس ز بیخ خطا خشک سوخت   عدل تو از
بس شتاب شاخ ستم تر شکست   یعنی از اندیشهٔ تو بس قرار گرفت ریشه
خوف خطر را خشک سوخت و عدالت تو از بس سریع شد شاخ جور را تر و تازه شکست

شکست   مرگ نیاسی نو کرد آنکه بچشم ستم   در شد چو چشم دست نافت پای برادر شکست
وفی الحدیث الموت اخ النوم مرگ از سرش نوابه و خواب افکند بچشم فتنه و سخن مرگ
رفته در شد از خشم فتنه و چون دست نافت آن مرگ خواب را پای برادر خود را که
خواب باشد نشکست که چرا از شد از چشم فتنه و فتنگیهای خواب شکسته شد از چشم
فتنه در بیشه شود   ناصیه سکه را نام تو مطلوب گشت   چون کله خطبه انگشت تو بر تر
شکست   یعنی پیشانی سکه را نام تو مطلوب گشت چون کلاه خطبه انگشت تو بالا تر
شکست یعنی بعث تو از خطبه بر تر آمد   پشت ظفر تیغ تست گر نکشی بشکند شعله چه
کشت پشت سمندر شکست   یعنی پشت فتح و ظفر تیغ تست اگر نکشی آن شمشیر را
پشت ظفر شکند شعله آتش چون جلا موش شد همانند جمعی کشته پشت شتر مرغ را بشکند
سمندر بعض گویند مانند موش بزرگ است او گوید مرغیست در آتش که او باشد
و در غیر آتش زنده کانی میکند و از پوست آن پادشاهان پوستین و کلاه سازند و چون
چرکین شود در آتش اندازند تا از چرک پاک شود   کوس تو در جوهها رحمه بآهنگ برد
گریه خصم از نهیب در رقم خنجر شکست   یعنی طبل جنگ تو در جنگها و جدالها خوردن
چوب را بر کوس قاعده برد بدون احتیاس و بدون آنکه خود را گم کند گریه دشمن ترا
از نهیب و هیبت تو میکرد خنجر تو اشارت که گشت دیگر صدای گریه نماند   رزق عجمی
کوس اگر خصم ببرد از درت   رانجه زر اجام بخت بر لب کوثر شکست   یعنی اگر دشمنی
بزرق این بنده را در تو ببرد از وجه ضرر زنا که جام بخت او بر لب کوثر شکسته است
چه کوثر از تو است و خصم همه اوقات رزق از در تو می برد متوجه خواهد رسید   از حد فتح تو
با گرد اسب همچو هجی از خلدون چرخه مادر شکست   یعنی از نکلب فتح تو دشمن اسب خود را
پا موده مانند هجی که از خلدون غصه خود چرخه مادر خود را شکست هجی اسم شخصی بود که در هر که
شخصی بر و خندید از غصه بخانه رفته چرخه مادر خود را شکست   خصم تو گر بدلسی

پیکان زر تیر تو در چشم و علم پیرو و مجیز شکست یعنی از پی پیکان زر که دشمن میل دارد از پی جهة
ربودن آن پیکان دشمن گریه میکند یعنی که از برای خود بردارد و تیر تو در چشم دشمن و دل او در
شکستن مجیز رسیده اند یعنی از چشم شکنند و در دل در بند او نیست در پی زر پیکان است
که برای خود بردارد حسد از شرع و کرم بازوی احسان تست کین در روزی کشاد
وان در خیبر شکست یعنی سد از شرع جود بازوی احسان و انعام تست کین بازو بود در روز
کشاد و علی علیه السلام در خیبر شکست سده قدرت کجاست و ای که سیمرغ وهم
در پی بوسیدنش جمله شهپر شکست آستانه قدر و رتبه و جاه و منزلة تو کجاست که بلند و رفیع
است که سیمرغ خیال با آنکه آسمان سیر و لامکان گرد است در پی بوسیدن آن آستان از بسیار
پرواز جمله شهپرش شکست و بر هم خورد دست سخن کی رسد در تو که از پی تو تا که سخن بنک
زد رنگ سخن ور شکست یعنی دست مدح کی رسد ترا که از ترس تو تا که سخن رنگ کرده زد
در مدح تو رنگ سخن گو و مداح بریده و شکسته شد و نتوانست مدح کند از غایت خوف در صف
آن کارزار گر فزع کرده زلزله رزمگاه گوشه محور شکست یعنی در صف آن کارزار که از
خوف حمله آوردن و آماده بجای آن بودن دلیر گشتن از آن تزلزل و جنبیدن جنگاه گوشه محور را
شکست و آن مثلث که از مرکز کره در گذرد شست به خام تیر خطیب جان فتح
کرد دست بیان تیغ منبر شکن یعنی شست سفارش بردن تیر و شست عبارت از دو انگشت
است که تیر را بزه نهاده بان برکشند و انداز تند و خطبه خواندن برای جان را موقوف کرد
زیرا که مرد فتر که از شست بیرون رفتم جان زنده نماند که خطبه او را خوانی و دست باشاره
شمشیر منبر بشکن که عبارت از بدن است یک شکست حدت دندان رمح زهره جوشن
درید صدمه اسب که زنار کی مغفر شکست یعنی تیزی دندان نیزه زهره جوشن و چار آینه
زهره جمع او در بریدن بهره پوستی باشد و برخوردن صدر گرز و از رسیدن اسلحه آن
کلاه طاس کلاه را شکست که هر خنجر چه شد لعل چون گفتی لعب هوا بر سر آب اصکرا مضر شکست

شکست یعنی چو هر خنجر چون لعل گون شد از خون دشمن گویی رقصیدن هوا بر سر آب
آتشهای خنجر شعله ستاره بر سر آب رحمه شکسته پس سیه بود در خون آلوده بودن جوهر
خنجر را که چون بر کشتن شعله هواهای ستاره بر سر آب که مانند جوهر صیقلی خون آلود مینماید
تشنگی خاک رزم در ری او داج خورد از کف ارواح مرگ هر ساغر گرفته است
از غایت تشنگی خاک میدان جنگ بمکیدن خون در رگهای گردن را که خون از او
رجها خورد و مکیده بکف ارواح مست از حول جنگ مرگ بدین را چون ساغر از
شکست حاصل خاک رزم تشنه مانده خون او داج خورد و مرگ در کف ارواح
مست از خیال ساغر تن را شکست هجوم تو تنگ کرد میدان وقوف ساحتش
تنگ کردی که اهل وی خصمان از تنگی مانند نال که جسم نازک است مانند خامه در لوحی
قلم میشود یک یک اندر شکست هر چه از آن پس بریدی تیغ تو برید هر چه طیان
پس شکست تیغ گرز مکرر شکست یعنی هر چه از آن دشمنان پس برید همه را دو تا
برید و دو چند شود و هر چه از آن دشمن پس شکست گرز مکرر شکست یعنی کی گرز
میزد مکرر میزد و شکستن هم مکرر باشد همدد عمرو زید خواند بیک چشم زد شکر
چون کوه قاف تخدا کر شکست یعنی همه وقت عمرو زید سوار تو بیک چشم زدن لشکر
که بتواند شکر مانند کوه قاف را کسی نخاقم شکست دهد یعنی سوای تو که میتواند
بمدد کسی لشکری چون کوه قاف را در یک لحظه شکست دهد و پراکنده گرداند زیب
همه اندر کدر با سخن خواجه آتی گر سخنش زیب سحر شد و فر شکست لفظ از ابهت
که در مدح شاه گفتی در اکثر ابیات وزیر چنان وزیری که از سخنش سحر زیب در زیب …
رونق و فر و شکوه آن سحر را ابتر شکست صاحب صاحبقران چون تو سلیمان …
ظاهر وصف او وصف دیو تیز مرد و شکست یعنی او وزیری که تو همه را صاحب و صاحبقران
که در دو سال مانند تو وزیر سلیمان نداشت اگر چه آصف او هم صف بوالفضل

و بتدبیر نیک شکست و این اشاره بقصه ایست چون سلیمان علیه السلام را وقت پادشاهی ٥٧
منقضی شد در ظلوله از راه روایت و از جماعت فسوان ببه اتفاق پدر یکی از آنها فوت شد
و او دختر او را بجای خواست بعد از فوت وایم این دختر با سوز و گداز از سوک پدرش بود
و هر لحظه گریه و زاری میکرد روزی شیطان در صورت آدمی مجسم شد و بر او گفت چرا گریه
و زاری مینمای آیا میخواهی پدرت را ببینی و آرام گیری گفت که بلی شیطان معلوق از سنگ
از سنگ صورت پدر زن را انزا تشبید نمود و داد در جمله اوقات او را بدو نشان و ادام
معاونت و بعد از آن شیطان آن زن را فریب داد که باید این صورت را ستایش کرد تا
آن زن در عاقبت ستایش کرد این عمل بحضرت رب العزة ناخوش آمد
ابدا هلاک خبردار باشد بقدر غفلت داین کیرت نمود این صورت در تخت سلیمان
حاضر شده و استغاثه بدرگاه رب العزة نمود که ما شما را ضایع نمیکنیم تا شما باشیم و در
آن غفلت که سلیمان ع را اتفاق افتاد بود این عوض رسید در حمام وقت سلیمان علیه السلام
بخلا میرفت انگشتر و شمشیر را بکنیزی میداد روزی یکی از دیوان
این حال را مشاهده نموده در وقت تخلی بصورت آن غلام جمیع سلیمان خادم
شمشیر را باو داد انگشتر را با انگشت خود نموده در صورت سلیمان منصور شد و بر بالای
تخت نشست همه از جن و انس مطیع فرمان شدند و سلیمان ع متحیر در اعیان
میگردید تا در کنار دریا یافت که در آنجا صیادی ماهی انداختن نموده
بالاخره دختر آن صیاد در عقد کرد تا بهار رسد
علی حضرت سلیمان ماجرا را باصف اظهار نمود آصف
شد دیو طاقت از تخت سلیمان فرار نموده و خاتم سلیمان
و انگشتر ماهی صیادان ماهی را شکار کرد انگشتر را بیرون
کرده بنشست سلیمان خاتم را در دست کرده سوی تختگاه آمد و در بهمین قصه

قصه اشاره کرده گوید اصف از وصف او نیک مردی گشت باردر ایام تو از پی نگین
ملک خواجه چه صفهای دیو یک یک اندر شکست باز در ایام و روزگار تو از پی ساکن
نمودن پادشاهی وزیر چه صفهای دیوها مانند اصف یکصف بدگر در شکست
معرکه مکر دیو طلسم نشاندند چرخ که نظاره بود دید که منکر شکست حال مکر دیو را شناسد
عمر شکند چون اهل سنت حدیثی جعل نموده اند که از سایه عمر دیو و شیاطین میگریخت
اختصاص بکریختن جن و انس ندارد انس هم میگریخت زیرا که کسی را این گونه تاب ملاقات
چنان بزرگوار نباشد و حال آنکه اشنعه حالش مشاهدان و سلطان چنین قرار را یافت حیث
چرخ که نظاره کننده بود دید که سایه انجم منکر شکست معرکه ایشان را دین پیغمبر شد
تو ای گرچه نسل علی ا د تابی ناموس با خود حیدر شکست دین پیغمبر شد و ای دلشکن دین
دین پیغمبر بلکه دعوی که جهانش در قلب ما مصر بود و لعدار پیغمبر طاهر ساختند اگرچه بسی از عهد او
باقی آتوی کفر را خود حیدر شکست چنین در معرکه ها او و ربا در خدمت حضرت رسول ص
لعهد و شمشیر زدند و عمرا همیشه در اشتند و در خیبر را بردا شتند دلیران
رجال و مشهوران ابطال را برخاک ابطال افکنده هلاک کردند و قلعها کشادند از این
لعهد پیغمبر ص باقی ناموس کفر را شمشیر الکتاب شکست فتبارک الله احسن الخالقین خواجه
بتدبیر را سدی دیگر کشید رخنه یاجوج بست سد سکندر شکست در زیر تدبیر
ورای سدی ورای سد سکندر کشید رخنه فرقه یاجوج را بست و قدر سد سکندر را
شکست گرچه ز بس موج خود بحر محیط کفش هیبت جیحون کسرت بسید دو کشور
شکست گرچه ز بس موج خود بحر محیط کف در زیر هیبت جیحون کرت سد دو کشور
شکست حضرت زیبت خواجه این را که نیارد بهم بیعت تو براو چرخ بندد
شکست و در سر را زیبت کن زیرا که از ترس او چرخ بلا قدر بعث برای او
را شکست بخواند داد ادانه یکی کلاه کند خنجر او را عاجز است اورا اکس تک صورت

خنجر شکست چیز اکه ان وزیر قلم کند خنجر از کار او عاجز است از دبیران
از وزیران چنین کس دیده که بکلک خنجر هیبت را شکسته باشد تا که در
افواه خلق هست که از چار طبع اصل فساد جهان فرع دو کوهر شکست تا در افواه
خلایق شده اول است که از چار طبع که اب و اتش و خاک و باد است اصل فساد جهان از
که کفر است فرع انکه دو کوهر از این چهار طبع که یکی آبست و دیگری باد اصل فساد را
شکست اما از آب اعدای نوح که کافر بودند شکست اما از باد اعدای عاد که هلاک شدند
و کافر بودند و فرع انداختن دو از این جهت که هر چند در لفظ این دو از چهار مولع
و جهان بنظر میاید که اصل اند لیکن اصل نیستند که اب نیز از عناصر اربعه مرکب است
همچنین باد نیز مرکب است پس از این جهت فرع اند کوهر کفت اصل دو کوهر
نکفت و چون اب و باد در این عالم کون و فساد منشا اثر میشود از این جهت
فرع دو کوهر کفت اصل دو کوهر نکفت پس تفصیل میدهد که ان دو فرع که اب و باد
باشد از ان چهار چکونه اصل فساد جهان را که کفر است شکستند میکوید آتش اعدای
نوح شوکت طوفان نشاند کرد ان عاد سیلی صرصر شکست آتش اعدای نوح پیغمبر را
علی نبینا و علیه السلام عظمت طوفان نوح نشاند کردن کردان عاد پیغمبر را سیلی صرصر
شکست که هر دو طایفه در جهان کافر پیغمبران بودند هر یکی هیلی از چهار عناصر دفع
شده یکی باب و دیگری بباد یعنی شاه بادشاه جهان کر جهان دست ستم ملک شاه
تا شب محشر شکست دست جهانیان همه در بیعت شاه باد زیرا که عدل شاه
از جهان دست ستم تا شب محشر و روز قیامت شکسته است منصب از منصب رفیع تر است
هر زمانیت منصب دیگر است هر زمانی ترا منصب از منصب تازه و هر منصب
جدیدا منصب سابق رفیع و عالی تر است این مناصب که دیده جز نیست کار کلی
هنوز در قدر است منصبهای که تا حال بتو رسیده جز نیست و عمده منصب و کار

و کار کلی تو هنوز در قدر مقدر است بوصله ظهور نرسیده است باش تا صبح
دولت بدمد کین هنوز از نتایج سحر است باقی باش تا صبح دولت دمیده در کیتی
و روشنایی اش عالم کیر باشد و مقدر در قدر را اسفار اکردد اینکه حالا می بینی از نتایج
سحر است که روشنایی هنوز عالمگیر نشده بلکه ستم سابق است و صبح دولت که باید
طلوع کند هنوز طلوع نکرده پای تشریف صاحب عادل که جهان از العدل صد عمر است
پای تشریف شاه عادل که در کار در عدل صد عمر است در میان است
خاک پایش را خاک بوسیده هر که تاجور است یعنی ممدوح در میان است
مانند مرکز در وسط دایره و هر کس که در اقطار و محیط دایره واقع همه محتاج
این مرکز است و خاک پایش را بوسیده هر کس که پادشاه است دیگر
تشریف شاه نتوان کرد کان رسین سخن فراختر است وصف ملوك
شاه را نتوان کرد که ان وصف از رسین سخن فراختر است که بلفظ
و ذکر نیاید و ان ذکر تشریف شاه از این رسن فراختر است که بلفظ و ذکر در
اید ورنه حقا که کفتمی بر تو کافرینش بجمله مختصر است و اگر تشریف نشود
براستی کفتمی بر تو جمیع مخلوقات پیش تو بجمله مختصر است سوای وجود ممدوح
که عظیم است و بزرگ بالنه از کرده دامن تو نسزد هر چه در دامن فلک کهر است
قسم بخدا تعالی که اگر بکرد دامن تو لایق باشد هر آن چیزی که در دامن فلک است
از کهر و انجم و ثوابت و سیاره یعنی شان تو از ان ارفع است که بکرد دامن لایق
باشد هر آن چیزی که در دامن فلک است هر چه جز بنده زین سخن کویم همه از بکر
صواب تر است هر چه جز بنده از این سخن که در نعت تو کویم همه از بکر صواب
تر است سخن آرایی و خلافی نیست خود تو بنکر عیان است یا خبر است یعنی
زینت سخن دادن ترا خلافی نیست خود تو بنکر عیان است یا خبر است

که احتمال تصدیق و تکذیب داشته باشد من میگویم اینکه میگویم ما گوئی همانست
باطل است اینکه میگویم از مدح تو حرفی که نمیگویم تا بحث کنی که گوئی میبایی باطل
میگوئی بر زبانم قضا همی آید پس قضا هم بدین حدیث در است بر زبانم قضا
جاری میکند پس قضا هم با این حدیث داخل است ای جوادی که پیش دست
و دولت ابر چیزی چو کجر چنین هم است ای جوانمرد پیش دست و دولت ابر چون
دخان هیچ است و بحر پیش دولت بی عطاست چیزی چو خس استخوان ریزه‌های
خوان تو اند هرچه برخوان دهر ماحضر است ریزه‌های استخوان خوان تو اند
هر چیز که در خوان روزگار تواند حاضر نیست هر کجا از عنایت حصن است
مر آن چون حلقه از برون در است هر کجا از حمیت تو حصار نیست مرگ در آنجا
مانند حلقه از بیرون در ایستاده هر کجا از حمایت حرز نیست در آن هم چیدن سغامی
هزار اثر است هر کجا از حمایت تو از حدود تعویذی هست درد را چون
صحت هزار علامت است با کسی که همچنانکه کاه ربا ای از ملاقات کاه
کاه بر حذر است خوف تو همچنانکه کاه ربا از کشیدن کاه بر حذر است
عنصرت مایه ایست از رحمت گرچه در طی صورت بشر است ذات تو مایه
رحمت است اگرچه در اندرون صورت بشر است خطر ایست از
که بود همه خطهای جدول بیهراست خط تدبیر تو زراستی و درستی که بود همه
خطهای جدول بیهراست و تیغ گفتار تو که دیوارت سنگ را سمع جا کرا
نظر است تیغ گفتار تو سنگ را گوش است که دیوارت جا کر انظار است
هست با خامه تو کام همه هرچه صد سال پخته فکر است هست با قلم تو تمام
همه هرچه صد سال پخته تدبیر هاست ناوکت روز انتقام و بدی سپر روز
فتنه و خطر است نیز کوتاه تر در روز انتقام کشیدن تو از دشمن و در روز
بدی

خرا که فتنه و خطر
است

بدی سپر روز فتنه و خطر است زیرا که اگر در روز انتقام ناوک بیندازی روز فتنه و خطر
نگه میدارد و خصم نمی‌ترسد پس روز فتنه سپر است و عجب است در هر حالت از به
یکی آنکه که هم ناوک و هم سپر است در حالت انتقام کشیدن ناوک باشد
و در روز فتنه و فرار سپر باشد با سر خامه تو آمده گیر هرچه در قبضه قضا طوا
هرچه از ظفر و فتح که در قبضه قضاست با سر خامه تو آمده شمار که همه آن فتوحات
در سر خامه تست گردش آفتاب سایه تست زیر فیض کز آسمان زبر است
سیر آفتاب در سایه تست که در ظل مرحمت تو گردش میکند در زیر فیض از تو مکافات
تو حرکت دارد که آن فیض از آسمان بالاتر است زانکه دایم همای قدر ترا هر دم
در گردش است زیر پر است برتر بود ای آسمان از این راه هست که دایم همای قدر
تو هرچه در گردش است از اجرام علوی و اجسام سماوی از نیرات و انجم و افلاک
و عصر همه در زیر پر همای قدر تست شوخ چشم آسمان و آن اینک برسرت آفتاب
گذر است اینک از بالای سرت هر روز آفتاب میگذرد و این بی شرمی و بیحیائی را
از آسمان دان که او نموده والا نبایست از بالای سرت بگذرد و این سهل است
ورنه از شرم تو بحق خدای کز عرق روی آفتاب تر است والا اگر آسمان این بی شرمی
ننماید قسم بخدای لایزال از خجالت تو روی آفتاب از عرق تر است ور کشد
دست در کمر با کوه کنیت از پای تا بسر جگر است قطعه است یا بعد تمام است
که این ممدوح اگر دست با کمر با کوه گران باشد آن چنان باشد کنی که از پای تا بسر جگر
است بگسلد روز انتقام تو جست هر کجا بر میان او کمر است میگسلد آن کاین
در روز انتقام کشیده به جستی و چابکی هر جا که در میان کوه میان بند است کرده خواب
خرگوشت مصلحت را که عشوه خوار است اگر دشمن خواب خرگوش دهد تا خواب
خرگوش در هوشیاری کسی را غافل کرد نرا گویند چه خرگوش چه بخواب رفته چشم گشاده

مباشد اگرچه دشمن ترا فریب دهد برای مصلحت فریب او را قبول کن که ان
خصم فریب خورنده است هرج داند که ریش خند است ان نه چوان ریش گاون
خواست اسمان داند که قبول کردن تو فریب دشمن را برای مصلحت
در ریش خند است برای انکه چون ان خصم ریش گاو و کلمه خواست بمعنی برای
انکه است هر دو بمعنی ابله و احمق است نگره این دست برد نمایش
اگر نه کور و کر است یکبار دست برد خود را بدشمن بنما تا مشاهده کند
اگرچه کور و کر نیست که بسوراخ غور لیکن تو در مثل موش ماده شیر نر است
در سوراخ بود که ولایت مشهور تو در او دو دشمنی که در ان سوراخ تو است مثل
موش ماده است در مقابل شیر نر که کهی ممدوح است ادم با حدیث
سبز خویش که نمودار مردمان سبز است ادم با وصف حدیث خلق
خودم که انچه منظ ابدار مردمان اخلاق است نخبای که در دوازده میل
هفت هیکلش حلقه در سفر است قسم گندای که در دوازده میل
دوازده برج اسمان هفت هیکلش هفت قاصدش که سبعه سیاره باشد
حلقه در سبز است تخته کارگاه صنعت اوست که سواد و بیاض
نمودار است تخته کارگاه صنعت قدرت ان خدای است مثل خلاصه
که سواد و کلفی او در روی ماه و بیاض که در جرم افتاب است که مراد فراق خدمت
تو نه شب خواب و روز خور است که در فراق خدمت تو نه شب خواب
و نه روز خور دارم چو بوستان مدح تو خواطرم ان درخت بار و راست
در چمن بوستان مدح تو خاطر من ان درخت بارآور است که از مدح و ثنا و
شکر و دعا دایم اش بیخ و شاخ و برگ و بر است که از مدح و ثنا و شکر و دعای
تو دایم بیخ و شاخ و برگ و میوه دار دان درخت خواطر شعر در جهان سمر

زان شد که شعار تو در جهان سمر است افسانه شدن مشهور در جهان از ان
راه است که طریقه تو در جهان از خوبی و خوشی افسانه است گشته ام بنظر با کرا
بعنایت بسوی حرف نظر است به نظر زمانه گشته ام از نظر با عنایت تست
بسوی من اتش عشق سهم شب مرا نجم لاجرم جواب راست تا سه فرزند
اخشیجان را چار مادر و چنانکه نه پدر است تا سه فرزند عناصر که موالید ثلاثه است
که جمادات و نباتات و حیوانات است که اخشیجان را فرزندانند و اخشیجان جمع
اخشیج است بمعنی ضد است و عناصر را بدین سبب اخشیجان گویند که متضاد
و مخالف یکدیگر است و ان سه فرزند را چار مادر سفلی که عناصر اربعه است و نه پدر است
که ابای علوی اند که نه فلک باشد که هر مرتبه باشند در تاثیرات ایشان با شتر نوع عالم
سفلی و عالم کون و فساد و علت غائی اند و علل چهار اند چنانکه در ترتیب سریر لابد است از چهار
علت اول علت فاعلی که نجار است دوم علت مادی که چوب است سیم علت صوری
که صورت سریر است چهارم علت غائی جلوس سلطان است تا گزیر زنا بود در بقای
تا زچار و نه و سه ناگزیر است با چار رو کار با دار بقای تو مادام که با چار است
از چار عناصر و نه فلک و سه موالید پایه قدرت سپرده اوج فلک تا چهار افلاک
لگد سپر است پایه منزلت تو سیر کند برج فلک تا ما که این جمله افلاک لگد کوب است

صدری که از او دولت و دین حضرت ثبات است ان خواجه شریعت که سلطان قضا است
بزرگی که دولت و دین از حضرت تقاست ان سید شریعت و طریقت است و پادشاه
حکم کننده کان است ان عقل که مجرد که وجود بکمالش هم قاعده جنبش و هم اصل ثبات
ان مجرد عقلی که از علایق و مواد عالم سفلی مجرد بریست وجود با کمالش و تمام و هم قاعده
جنبش است و هم اصل ثبات است و سکون است گویا باعث حرکت و سکون عالم است

از نسبت او دولت و دین هر دو حمید اند   این دانم و آن ذات که داند که چه داشت از
نسبت ممدوح که بدولت و دین دارد هر دو پسندیده است این دانم که مانند او
ذاتی در میان ذوات محقق نیست که داند که او را چگونه ذاتست جز من اوصاف
بزرگیش چه جاهی و چه مالی کار همه اوصاف ملکش مرح نکاتست   اوصاف بزرگی و جلالت
ممدوح خواه اوصاف مالی باشد و خواه اوصاف جاهی اوصاف ملکش مرح نکته های اوصاف
اوست   گردون ز کفایت بکف اوست در کارش   آری چکند کسب هر دو کار
کفاتست   آسمان برای کاردانی بدست او در رکاب او را چنین هم بست
و چکند گردون که کسب شرافت و عزت کار کسانست که کاردانند   طوفان
حوادث اگر آفاق بگیرد   بر سده او باش که جودی نجاتست   طوفان حوادث
روزگار اگر جمیع آفاق و انفس را احاطه نماید بر آستانه ممدوح باش که جودی نجات
و کهف بلیات انجاست جودی کوهست در مکه معظمه که کشتی نوح بر آن قرار یافت
ای آنکه جهت یابد جاه تو نیاید   ذات تو جهانیست که بیرون ز جهاتست   ای آنکه کوشش
مرتبه جاه و جلال ترا نیابد و نداند چه حقیقت تو جهانیست که بیرون از جهات و جهات
و اطراف است و ذاتی که بیرون از محد جهات و نفس برتر شد چگونه او را جهات باید
زیرا که محیط را محاط در کی نماید اصلا کما هو الظاهر   ای جمله احرار جهان خدمت میمونت
در ذمت احرار چه صومست و صلاتست   ای خدمت مبارک تو قبله نیکان و آزادان است
و در گردن احرار این خدمت واجب است مانند وجوب روزه و نماز   تو کعبه آمالی
از قافله شکر هر جا که رود ذکر تو کوی عرفاتست   تو کعبه آرزوهای از قافله ثناخانی که ذکر تو
در میان این قافله شکر گفته گرد و کوی در قافله عرفاتست که حجاج مشغول ذکر اند   گردست
شطرنج خلاف تو برد چرخ   در بازی اول فلک رش که کویدت ماتست   اگر آسمان شطرنج
خلاف تو برد در خلاف رای تو خواهد بازی کند در اول بازی فلک را در کویدت مات

یعنی مانند شاه شطرنج در خانه مات افتاده از جانب بریده و تجربات استاده   در خدمت
میمون تو کو راه نقا رو   از آنکه ز سیلی قدر بیم وفاتست   کسی را که از سیلی زدن قضا و قدر
بیم وفات است او را بگو که در خدمت مبارک تو راه نقا رود که در خدمت مبارک تست
بقا و ثبات   ای کلک گهربار تو موصوف بوصفی   کان معجزه جمله اوصاف صفاتست ای
قلم گوهربار و کلک زرنگار تو موصوفست بوصفی که آن وصف معجزه جمله اوصاف صفات
آتش که برد آب شود چهره بمیرد   وین حلم نه حلمیست که محتاج نفاتست   آتش که ازان آب
غلبه دارد آن آتش بالای اله میرد و خاموش شود این حلم نه حلمیست که محتاج گفتن نقات
باشد قطعه ابیت تا ابد تمام است   کلک تو شهابست که هرگز نمیرد   گر چه فلکش
سلاست قراتست   لکن قلم تو شعله ایست که هرگز نمیرد و خاموش نشود اگر چه فلک
آن شهاب را دجله و دریای نیل است دورود فرات باشد یاران شهاب جام خواهی نوش
کلاه مرصع   فرخنده قدوم کی که متر اثری زد   تمکین عملانست و فلاطات رعاتست   مبارک
تشریف آوردن تو خجسته اثری از آن قدوم که بنده را سرافراز فرموده اند گر عمار کریمی
او لیانست در ممالک و مراعات و اعانت رعیتهاست   جز سیده جنان کو فتح جادو
لدام   گفتش که عظام رکلد کوب رفاتست   جز سیده از حوادث روزگار جهان لکد
کوب لدام گفتش که ای استخوانهای جز از لکد کوبی روزگار پراکنده و پوسیده شده مانند
عظام رمیم پوسیده   دست تو در امداد مسیح جان   در قلزم دست تو ملک آب حیاتست
پوسیده دست تو شریف بی حضور جان اد رد داد دریای دست ملک آب حیات است که جرعه بخشد
نامنقطع دور فلک را بجان در   هر روز بتوقیع دگر گونه براتست   تا تحفه غور و اقبال در آن
عید و گردش فلک و جهانست هر روز بتوقیع و مهر دیگر گونه براتست که براتی عمار میشود
بادا مراد تو چه تقدیر چه دوران   تا بر اثر دور فلک راه نجاتست   مراد تو باد چه تقدیر و قضا و گاه
تا بر اثر نقش فلک که بصورت جنازه شمارها بسته در اسحاق گردیدن بنات النعش است که انها هم

ستاره‌ایست که گویا در دور نعش جمع شده‌اند از سمت قطب واقع اند این خدمت منظوم
که در جلوه افتاد، عروس شیرین حرکات و سکنات است این قصیده منظومه که در جلوه‌گاه شعر افتاده
دختر بکر شیرین حرکات و سکنات است زان رو که مرا حوصله حوران رسانیده کرامت کرد شعر غن
شوخ و اوار روانست ازان سبب این قصیده را شعر خوش خوان تحفه منت رسانیده
من بنده اختم در خدمت خوانده زیرا که از شعر مقصود اصل شعر است نه خوش ادا بودن سخن

شهر پر فتنه پر مشعله پر غوغاست سید مهد جهان بار نداده است کجاست شهر پر فتنه پر غوغ
دیر شغله بهم خورده است بزرگ جهان امروز در تربیت سلام نداده و در ایوان حکم رای نشسته
ست در شد دیر که خورشید فلک [illegible] هلت ام در که خورشید فلک پیداست مدتی شد
دیر و بسیار از وگذشت که آفتاب فلک پیداست چه شده است امروز که آفتاب زمین که ممدوح باشد
ناپیداست بارگاهش پر بزرگان و اعیان پر شد او نه بر عادت خود روی نهان کرده است
ایوان ممدوح از اشراف و اعیان پر شد خودش بر خلاف عادت خود روی نهان نموده است
کسش گفتند که رنجور تر است ای بار نداده‌ایم امروز بران قول گواست دیروز گفتند که خفی دیر است
که چنین است اذن نداد شیر امروز امیر ایران فلک گواست [illegible] گفتند با خوش است
پرده دار آن تو بی در شور و ولول ایران تا چه گفتست اینش هست که دلها در واست دربان تو بی در جمهور
ز دلها [illegible] از ایران که چه گفتست خوبست که دلها در اضطراب و پریشانی و بیقرار است ور تو بار بود
ماهم برسان تا در ایم سلامی گفتیم از شماست اگر تو [illegible] حاجب اذن دخول هست بنده ام
بخدمت اش برسان ما هم در آییم و سلامی بخدمتش برسانیم اگر خلاف شماست ور توانی که [illegible]
بار دهی به باشد مردمی کن [illegible] که انتظار شماست واگر تو اذن حاجب که [illegible] بار دهی برای
دیدن خوب باشد که [illegible] ثبت کنی [illegible] که این کار اذن دادن کار شماست
و رجها بست که حالیست نبردی [illegible] خود را بپوشیدن [illegible] است اگرچه روزگار است [illegible]

حالیست که موافق [illegible] نیست که حال او موافق مخالف مراد است چو خبر شنیدن
این خبر مرگ گران است که تواند که باندیشه درآرد زجهان که جهان اینکه جهان صدیک
او لحظه جداست که تواند بفکر درآرد از روزگار که از جهان اینکه جهان در روزگار از صد یک
او بهر رحلت از جهان و جهان مرگ شد اگه در سایه جاهش جهان باقی بود نعمت ایمنی امروز
نه در جهان بقاست کسی که در ظل جاه و جلال او نعمت ایمنی در حال بقاست وانکه
بر خواست از او رسم بدی چون بنشست دامن از عمر بیفشاند و بیک ره بر خواست کسی
که از او طریقه خوبی خواست از جهان چون او بنشست نشستنی در آرام کرد یعنی دامن از عمر بعد از
نشستن بیفشاند و بیکبار ره بر خواست در راه عقبی گرفت چه توان کرد بردن شد
ز قضا ممکن نیست [illegible] چون چنین است همین کاری تسلیم و رضاست چاره نیست و گنار شدن
از قضا ممکن نیست چون چنین است که از قضا [illegible] مقدور علیها شد بهتر [illegible] کار [illegible]
تسلیم و رضاست آفریده چکند گر نکشد بار قضا کافرینش همه در سلسله بند قضاست
ممکن و معلوم چکند که نکشد بار قضا را چه آفرینش همه پا بسته زنجیر بند قضا و قدر است
هر جا خواهد بکشد والی‌ای که سپهر است و ولایت [illegible] است وای لیکن والی [illegible] زنده بنی ست
والاست بزرگی ما که در جلالت ملک است و ولایت [illegible] است وای بر من [illegible]
خلایق بغایت بلند است و علی اجل از صدر نشینی اجل اند بنگذشت ورتو [illegible]
در گذر که این سوداست مرگ از صدر نشین اجل عالی در نگذشت اگر تو [illegible]
نمی در گذرد و [illegible] این خیال است نام ای ز اولاد پیمبر [illegible]
عقد گهر پرس کز فراق تو با ولاد پیمبر چه عناست ای ز اولاد پیمبر و [illegible] عقد
و برگزیده سلسله اجداد توی [illegible] پرس که از فراق تو با ولاد پیمبر چه رنج و تعب [illegible]
وی دو قرن از کرمت برده جهان [illegible] پرس [illegible] ای که در دو سی سال که عبارت
شصت سال باشد از بخشش تو برده روزگار ثروت و سامان و اسباب خانه [illegible] تو که جهان

هو حوادث چه مهامان بی اسباب شده است بوفات نوجهان ماتم اولاد رسول تازه
نکرد که سیلی رجب عاشوراست بوفات نوجهان ماتم اولاد رسول را تازه کرد که سیلی رجب
عاشوراست که دهم محرم باشد ارغنای چو توئی کشت سبز همه را که نرود خشک جهان
زهر و سیلست و بلاست ارغوانی شدن مانند تو می مهپرور شد مارا که نرود خشک ار زهر
زهر و سیل اشک سیلاب غم است با تو کیتی چو جفا کرد وفا با که کند وان جفا
که خود عادت او جمله خطاست دور کار با تو چون جور شود وفا با که کند وان جفای دگر
تعجب مبین که خود عادت او معاشه خطاست دایه دهر نپرورد کسی را که نکشت
ببینی ای دوست که این دایه چه بی مهر و وفاست دایه روزگار نشود و نماند کسی را
که او را نکشت ای دوست نمی بینی که این دایه چه قدر بی مهر و وفاست گر همه خلق
ز جفاهای فلک بی خبر و چند اندر این کشت حاصل دوران بلاست اگر همه خلق از جفا
های فلک نعیم موت محمد الدین مجروح اند در این دور درشت حاصل کاران بلاست
تلخ را هیچ فغانی چو وفات نبود اخرای دور فلک وقت بدان انچه جفاست شهر
بلخ را هیچ فغان و ناله چون چون وفات تو نبود اخرای گردش فلک وقت بدان
مرا افغان انچه جفاست رفتی با تو کمالی که جهان داشت ببرد که جهان از پس
از این با نقص خطا هم سزاست رفتی و جهان کمالی که داشت همراهی تو ببرد بعد از تو
اگر روزگار را با نقص خطا بیم سزاست کی دهد کار جهان نور و تو غایب جهان شب و
خورشید بهم هر دو بکار است چگونه کار جهان نور دهد و حال آنکه غایبی از دوران
شب و خورشید که با او در کنی روراست بهم بعد از تو هر دو بکار است آید بلکه [illegible] سبب
رحلت تو جهان یکسره شب و تیره تیره شب باید نخواهد شد تنگ جای زند کیست
جهان ای معنی داند انکس که با اسباب بزرگی [illegible] است از [illegible] تو دوران تنگ
بود بسبب بسیاری آن داند کسی که با اسباب بزرگی تو دانا باشد کسی که بر دولت [illegible]

ای معنی نخواهد کرد واین تعبیر که کنون نمیتوان ازان تنگ تر است زانکه در درد
تو خالی نه خلا و نه ملاست واین تعبیر باد دارد که حالا دوران از وقت وجود تو
تنگ تر است زیرا که اندر دو غم تو نه خلا خالیست و نه ملا گر چه اندر هر جگری از غمت
هیچ زنو است که شبانروزی چون دگر او در نشو و نماست اگر چه در دل و در هر
جگری در دو غم تو مانند نباتات در سطح زمین ریشه زده که شبانه روزی علی الاتصال
چون ذکر تو در نشو و نماست در دلها ما چه دانیم که بر ما چه سعادت بگذشت وان اکنون
نه باندازه این سینه ماست ما چه دانیم که بسبب کذشتن نور این دار فنا چه سعادت
نیک بختی بر ما بگذشت و منقطع شد که چه سعادت نهاک ذکر شد [illegible]
سینه ماید [illegible] آن تصور زیرا که احاطه نمیتوان نمود که کنت مال این همه کرانکه
نوازش همه شب سقف گردون پر از ولوله و صوت و صدا است کیست
پاس درد و غم که از ناله نوازش همه شب سقف گردون از ولوله و صوت و صدا
مملوست کیست ای لعبه جو در ما و جوابرت [illegible] و حرکت کز فراق تو بتر
ابر و کنارش در پایت کیست در جهان ای اکه لعبه جو در [illegible] و چون ابر دست
تو که از فراق تو تر شده از کریه ابر و کنارش در پایت تا بجاک اندازم
نکری که سپهر همچنان در طلب خدمت تو تا پر دولت شاید در زیر خاک
ارام بکیری از این راه که فلک چنان در طلب کردن خدمت تو از قرارات
ای دریغا که ز تو در دو [illegible] ماند بیت واکه این در دیست که درمانش
دوا است ای افسوس که از تو در دو [illegible] در دست ما [illegible] و اکه این مرگ و الم
فراق نه در دیست که دوا او درمانش باشد ای دریغا که غم هجر و غم رفتن
تو بیت است که در او هیچ امید فرداست ای افسوس که غم هجر و الم رحلت
تو نیست این شبی که در ان شب امید فردا وصال در ان نه ای دریغا

که تا مدعا بار افتاد چون جنینی است بهین کار در این حال دعاست ای دریغا که تا لوبه جدا
که در حال حیات کسی را کنند بدعا و طلب مغفرت مبدل شد که در حال حیات کنند چون جنین شد
که بهترین کار در این حال دعا و طلب مغفرت است از خدا دارش در کنف لطف خدا یا رب
کانچنان لطف که اندر خور ذات تو است خدایا در پناه لطف خود دار این اکرم
و بخشش جودت آنچنان لطفی که لایق آن لطف است که آن لطف تراست چون
از این نقوش جهان جنس کیر با که با آل عبا از آنکه هم از آل عباست چون رها شد از این
نقوش دنیا و قیودات عالم سفلی جنس کیر با آل عبا علیهم صلوات الله علیهم اجمعین با آنکه او هم
از آل عباست در ملکوتی لطفی کرد و بود تنگ بگیر که جهان دجله شده ما همه استسقائیم
اگر برو در کار مایل گرد سبب آنکه دائند ار برای او بحث این میل سخت بگیر و پیام [illegible] عفو
که این جهان و زخارفش مانند دجله است و ما همه از معشر بشر در این دار دنیا مستسقائیم
بر این اموال عارضی و عاریتی مانند شخصی در درد استسقا مرض شده که مایل بسوی آب باشد

زمانه گذران بس حقیر و مختصر است از این زمانه آن درگذر که درگذر است رو در کار گذرنده
نظر انقضایش و ضیق انقباضش بسیار حقیر و مختصر است چه هالک و فانی و مختصر خواهد بود [illegible]
اشارت کرده از این زمانه دنی هالک درگذر رو در کن این امر که درگذر است بحل و عقد
جهان از زمانه البیت دگر که پیشکار قضا و مدبر قدر است بگشا دو دست جهان ار دو کار
دگر غیر این جهان که پیشکاران جهان حل و عقد قضا و مدبرش قدر است که میکرد اندرین
حل و عقد را کف کفایت و رای صواب صدر اجل بحل و عقد جهان از زمانه دگر است
صفی ملت اسلام و محسن حلال بی که وارث عدل و صلابت عمر است پاک شده
ملت اسلام است و ستاره دین خدا یتعالی که ثانی و وارث عدل صلابت عمر اول است
در قساوت و سیر حمی لما لا یخفی لمن له ادنی شعور بلند همت صدری که دست وطعنش را قضا

قضا پیام داده است سخا پیام برست بلند همت وزیر که دست و طعنش را قضا سفارش داده
است و دست او را قدر پیغام بر است طبع او را بحر جهت او برق گویی زمین است بجای
خاطر او بحر گویی شمر است در جنب همت آن ممدوح برق سبک عنان و تند سیر گویی زمین گیر است
و بجای [illegible] او بحر گویی حوض کوچک است بقدر است چو گردون اگر چه در حقیقت برای است
چه خورشید اگرچه سایه و راست بقدر و منزلت آسمان است اگرچه در رحمت است
که قابل اشاره خیمه است و در رای مانند خورشید است در روشنی اگر سایه دار است
بر عنایت او سعی چرخ ناشکور بر عظمت او ملک هر خطر است بر حمایت او کوشش چرخ
ناپسندیده است بر بخشش او ملک او زکار بیقیمت است چو لطفش امید بیچاره زمانه پیمانه
جو مهرش امداد اقبال آسمان بدر است چون لطف ممدوح امداد بود دهر غبار است و چون
محبتش آمد اقبال آسمان بی مصرف است ز لطف او مگر اندیشه کرد کلک شکر ار آن قبل
که نهان دلش همه شکر است ز لطف ممدوح مگر فکر کردنی شکر از جنبه که اندرون دلش همه شکر
است ز بهر خدمت اندیشه اندیشه که در دل اوست زپای تا بسر شش صد میان با کمر است
از برای خدمت تو کلک که در دل بی شکر است از پای تا بسر صد میان برای خدمت بسته
ایا زمانه مثالی که از سیاست تو چو عاملی ز زمانه زمانه در خطر است ایا دوران مثالی که از
قاعده گذاشتن و بنا بطه نهادن تو چون عاملی از خلایق که دایم زمانه از تو در ترس است
توئی که معدن آز از عطات ممتلی است توئی که دیده بخل از سخات بی بصر است توئی
که معده طمع او حرص از بخشش تو مملو است و توئی که چشم بخل او حسد از سخا کرم تو چشم کشته
سحاب دست ترا جود کمترین باران محیط طبع ترا علم کمترین گهر است ابر دست ترا
بخشش کمترین باران است دریای طبع ترا علم کمترین مروارید است با تشت ابدار آب
عنایت تو مست باب در سموم سیاست تو شر است در تندی آتش از خواب حمایت
تو لیست و علام سوزش و برسردی آب از باد گرم سیاست و غضب تو شعله در شرار فروخته

که کور و لنگ و کر است دشمن در خوابست از فریب اوان کین تو باز ماند عدو کوری
ولنگی و کری دران بیدار است اگرچه مایه خواب رطوبت طبع است خلاف
بخت که ان خواب در عدو از سوز جگر است شب حسود تو تا هیبت بکرانه جهان را
روز حشر صبح بخش بکاه خیز تر است شب تکلیف کننده تو تا هیبت بکنار چنانکه روز قیامت
از صبح ان شام حسود تو زود تر بر میخیزد یعنی شام حسود تو سحر است حمله باد که شرر را
در روی مایه سبق چهار عنصر و نه چرخ مادر و پدر است حمله باد که شرر را از روی ذات سبقت
سبقت از یکدیگر چهار عنصر آب و آتش و خاک باد باشد و نه فلک مادر است و چهار عناصر پدر است
چو چار عنصر تا اندرین جهان تصرف گرین چهار جو نه چرخ همت ابر است مانند تصرف
چهار عنصر تو که عبارتست از خواب آتش و خاک و باد نباشد که در بدن تست که استقامت اربعه
دیند که همه جهان سفلی را نهام مرکب است تصرف تو هم مانند این عناصر عالم اشامل باشد
که از چهار عناصر همت تو مثل نه فلک بالا بر است بقدر جاه و شرف در جهان سمر باد گدا
گدا داد دین و هنر در جهان که از تو سمر است بقدر و مرتبه و جاه در روزگار افسانه باشی
که داد دین و هنر در جهان از تو افسانه است مباد جسم تو خالی ز جانت از انکه
جان ز جان تو دارد دهر انکه جانور است مبادا بدن تو خالی ز جانت باشد زیرا که هر که
جانور است در جهان روح در بدن دارند بکام کام جهان بساط زمانه را بسپر
که پای همت تو چون ملک فلک سپر است بقدم آرزو بساط گسترده زمانه را طی
کن که پای همت تو مانند ملک عرصه فلک را سپرنده است

اقوای خاک خراسان داد یزدانت نجات از بلای غیرت خاک ره کرگاج وکات
اقوای زمین خراسان حق تعالی ترا نجات داد و رهانیده بسبب معاودت ممدوح
که اکنون التفات باشد بسوی تو از بلای حسد خاک ره کرگاج وکات که نام دو ولایت

٣٥

است چو جرم شمس همه عنصر تو از نور است چو ذات عقل همه جوهر تو از هنر است مانند جرم
آفتاب همه عنصر ذات تو از نور است و مانند عقل همه جوهر ذات تو از هنر است سپهر بشنید کار
مدار دارکم و بیش که خلاصه جرم نزار ان حرکت سپهر بر شید را نهی مدار دارکم و بیش که چرا اول بیدار کرد
اندیش تو از ان با خبر است باشد چو اتصال سعود و نحوس چرخ کبود رضا و خشم ترا در جهان
هزار اثر است رضا و خشم و غضب قهر ترا در دوران هزار اثر و علامت است مانند
اتصال تیرات فلک سعود و نحوس که از ایشان اثر ظاهر میشود در چرخ کبود سبب اتصال
دشمنان بسعد و نحس پر از خدنگ حوادث بریزد از انکه همای قدر ترا از روزگار زیر پر است
پر از تیرهای ناوک حوادث روزگار بریزد یعنی دیگر خدنگ حوادث کار گر نگردد و تاثیر نمیکند
بهیچ چیز و به هیچ کس زیرا که همای قدر تو روزگار را در زیر پر گرفته و چیزی که در زیر پر حمایت
تو باشد چگونه خدنگ حوادث بر او کارگر آید سماک رامح اگر نیزه بشکند چه عجب کنون که پیش
حوادث حمایت سپر است سماک رامح مانند صورت راکب است در دست نیزه در آسمان
که یکی از منازل قمر است اگر نیزه خود را بشکند تعجبی نیست چه حالا در پیش حوادث روزگار
حمایت تو سپر است و جای که عنایت انجا سپر باشد البته نیزه سماک رامح را اعتبار نباشد
توان جهان امانی که در حمایت تو نترد و باشد و روباه ماده شیر نر است توان جهان امن و امانی
که در حمایت و عنایت نترد که در غیبت پر خطر و خطر که شکار میکند و تبرک فر قادر گویند باشد شود
و شود در غلبت از شید شکاری که تبرک قهر تو گوید و روباه ماده با شیر نر میشود جهان امن ترا
چون حرم ز صد حرم است سپهر قدر ترا مهر و صد قمر است روزگار امنیت و امان ترا چون
خانه کعبه یک خانه است و صد حرم است فلک سنان ترا مانند ماه دو صد قمر است ز خواب
امن تو در کون کس نشان ندهد که چو دیده بخت تو اندرون سهر است از خواب امنیت که در عالم
کون فساد کس نشان ندهد هر که چو دیده بخت ~~تو اندرون سهر است~~ از ان خراب بیداری باشد
مگر دیده بخت آن همیشه بیدار است عدو که خواب است از فریب کیمی تو تیز بدان دلیل که بیدار کرد

است وایم سبب این ممدوح در کرکاج وکات شاه خاک خراسان که حسد بردن و رجای
بروی حال ممدوح بسوی تو از آنجا معاودت نموده خدایگانرا از این حسد بردن خلاص
نمود   در فراق خدمت کرده‌ای موکب که اندر وقف هلال است اسب بسان مهر از نبات
خاک خراسان در هجران خدمت که مبارک حواشی رونده گان ممدوح جهان مرکب کم در آن
فلک است شان از هلال آسمان است و هیچ نفر از بنات النعش که چند ستاره اند در سمت
قطب مانند دختران جمع شده گرد نعش آن موکب کامست   موکب ممدوح جهان
پشت هدی روی ظفر خواجه دین ضیاء الدین حق کافی الکفات   حواشی رونده گان
وزیر جهان که پشت و پناه هدایت و روی ظفر و نصرت است یعنی دین و روشنی دین حق
که کافی الکفات است که لقب ممدوح است   لاجرم اگر نسیمی یابد چون بادیسح لاجرم ؟
مرا جی یابد چون آب حیات   ناچار از خاک خراسان باز تو نسیمی یابد چون نفس عیسی علیه السلام
که مرده را زنده و ناچار آیت طلعتی یابد مانند آب حیات که هر کس میخورد نمیرد ابدا آنکه
گردون ز راز دانش صحیح نتواند نهاد عقل کل بر هیچ معنی جز که در تقدیم ذات   انکسی را عقل کل
را بر آن ترجیح نتواند نهاد در هیچ معنی این معنی که آسمان با ممدوح از هیچ جهت مساوی
و عقل کل ترجیح نتواند نهاد میان ایشان مگر در قدم ذات فلک که از ممدوح مقدم است
و الا در همه معنی هر دو یکسانند   داده ملک را بقرار شکل عالم اقرار   داده‌ای با انبساط ملک
ملک بسیار اثبات   داده قلم هر قرار ممدوح که دایم در تنظیم و تنسیق امور مملکت متحرک بقرار
است کار عالم را نظام داده فلک را با ثباتش با دینای دینار اثبات   هر چه در گیتی برد
نام عطا افتد کفش حمله را گفته است جز جام و قلم را گفته باب   هر چه در دوران برد
اسم بخشش صادق آید و شنیده گفته شود دست ممدوح حمله را گفته است مگر جام و قلم را
گفته است باب فعل امر است بمعنی عطا یعنی بخش و بیار   ور غنائی خواهد افتاد از فقر
گیتی چنانکه   بر مساکین طرح باید کرد اموال زکات   از کف ممدوح روزگار چنان در غنا

غنا و ثروت جوا افتاد که بر مساکین و فقرا از بس متمول شوند مرور بر سر ایشان باید انداخت
وجوه بر و زکات را   ای ز شرم جاه تو سر گشته اوج اندر فلک   وی ز رشک دست تو نالنده
موج اندر فرات   ای از رضای جلال تو سر گردان شده سربلندی در فلک و ای از حسد دست
تو فریاد کننده موج در رود فرات   امدی اندر هنر اقصی نهایات الکمال چون محیط
آسمان اعلی نهایات الجهات   امدی ای ممدوح در هنر انتها در نهایت کمال مانند محیط فلک
الافلاک که فلک تاسع و فلک اطلس است که محدد جهات است که جهت را او معین کند که از جمیع (…)
وطرفها بالاتر است   از خداوندی جدا هرگز نبود هستی چنانکه نقش موجود از وجود وصف
موصوف از صفات   ای خاک خراسان از خداوند هر که جدا نبود هستی چنانکه نقش موجود
از وجود و صفت موصوف از موصوف جدا نمی شود … و الی … جود او
بر خلایق چون هم تو دانی کس نبود دست از ولات   … و الی که اساس جود از بخشش اوست
که عبارت از جناب رب الارباب باشد بر موجودات هم تو ای ممدوح حاکم نبود دست از ولات
که هیچ والی باشد   دست انصاف تو بر بدعت سرای رد کرد دست محمود است بر تبهای بتهای
سومنات   دست عدل تو بر بدعت خانه … دست شاه محمود (…) است بر بتخانهای سومنات
هندوستان که همه را خراب و سرنگون نمود   گر حرم را چون حریمت بودی شکوه در
درون کعبه هرگز نماندی عزی و لات   اگر حرم مکه که کعبه العباد … حرم تو شکوه
وجلال بودی در اندرون کعبه قرار نمی گرفت لات و عزی که نام دو بت است که در خانه کعبه
چیده بودند   هر کرا در دل هوای تست ایمن از هوان   هر کرا در جان وفای تست
ایمن از وفات   هر کس را در دل شوق عشق تست خاطر جمع از حوادث و غارت … دهر کرا
در جان وفای تست آسوده است از مرگ   صلاح اهل عالم هست اندر شرع و در شرع الا
بجای طاعت تو بعد از صلات   صلاح خود اهل عالم تبعیت در شرع عادت کنند … مگر بر سبحان
طاعت تو بعد از نماز چه اینها … نمی باشد سوای جهد طاعت ممدوح   را که امروز … اولوالامر

وزدان در بنی همچنین گفته است حق این است و باقی ترهات زیرا که تو امروز از صاحب
حکم و امام مفترض الطاعتی و حق تعالی در قران مجید چنین فرموده اطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی
الامر منکم و حق این است باقی همه لوح است و باطل است ترهات جمع تره است باطل
گویند چون باید زنایبی تو چو گردون شکند در عظام دشمن بالک ای همه باشند زعات
چون شکند گردون استخوانهای دشمن ترا از ترس تو چون دل باید در توی عظام دشمن باید
اگرچه همه استخوانهای دشمن تو پوسیده و از هم ریخته شده باشد باید در رودان چون
دل پیدا کند صد عنایت تاسه گردان جنابر گرد کبر چون ردوات بجان گردند خصمی را
برات چون از دیوان تو بجان دشمنی را برات صادر شد که باید کشته شود معد طغری عنایت
دارد ناله گردون اگر امد بر عدم کشتن این همه تا مهار اکاغذ حنابر ده عطاران کیرند هرگز مره
نخواهد داد خصم را گو هر چه خواهی کن تو در تدبیر ملک آگه خبر دانم خدا داند که دانی کار شاه دشمنی
گو هرچه خواهی کن در تدبیر ملک و پادشاهی این خبر دانم که سیدی که بعد از تو ممدوح است مملکت گر
دانی که کار شاه و ترجله مهمات هرگو مصلحت بهای خود در رود باشد که بسته شود او کار شاه علی
سجبا لمه که بعد حاصل شمس یا برای توجه کار در تدبیر مملکت باش صاحب صدور اعداد نداکر
بنده گر پایدار حرمان عالی بارگاه تو نجات بنده اگر پایم از هجران بارگاه تو نجات گرفته است
بدار این در خدمت شهر پای سازد چون قلم را که لنگه است از فراق تو سبیل چون دوات بدار این
اگر وصلت میسر گردد در خدمت تو از سر پای سازم چون قلم را که از فراق تو سیه دل گشته است
انوری چون دوات در قضای خدمت تا صیقل تو نهادی دانکه در سر نهاش میدارد دست
هردم برفوات در قضا نمون بجا اور دن خدمات گشته ممدوح در نهاید هر خدا ایمان
که سر تنها بجای تو تنهای خود میداداست هردم که انوری باشد اندرین خدمت که دارد
طبع از شوراد هش فتان خراسان دست بر رخ چون بنات اندرین قصیده که دارد طبع
از شدا و هش چو انان خراسان دست بر رخ زده از حیرت چون دختران که دست بر

بروز احیرت زنند گرچه بعضی شاگردان است انوری و ما نیز گوئیم جفو کن وقف دادانی ندارم همچو کن ادات
اگرچه بعضی از قافیه‌های این قصیده جمع اند نه مفرد و جمع باشد حیثا دانی که وقت اتفاق قصیده بدلکه
بس سحاب جحول قوای او کمتب عمران شایگان در آنها کار همی زادست شایگان گوداست
یعنی چیزی که لایق شاهان باشد و گنج شایگان یعنی گنجی که در آن مال بسیار باشد و شعرا
قافیه را که جمع یا مفرد جمع شود شایگان بدان نسبت گویند که شمار آن قافیه بسیار باشد بود
الحق تای چند دیگر از وحدان تای چون حات و چون قنات و چون رواة الحق های چند
و دیگر از قافیه و مفرد مانند حات و چون قنات که مفرد اند و چند هم جمع مانند رواة هدات
که جمع اند گفتم اخر شایگان خوش بی از وحدان بد فی المثل چون حلوتات از روی حادثات گفتم
اگرچه جمع خوب بهتر است از مفردی که بد باشد مثل حادثات اگه وقت حاتانی العباد ناموس هیچ
کس از قوافی بنده را باور نکرد هر که معنی شود دانست از رعیت و رعات هیچ کس در قافیه
دشتی بنده را مددی نکرد هر که را که معنی شعر دانست از رعیت از رعایت کنندگان چون جمال
الدین خطیبی که برخواند از بنی مسلمات مومنات قانتات تائبات بکر جمال الدین خطیب
طهران که بر من خواند از قران مسلمات مومنات قانتات تائبات ماکند تقطیع این یک وزن
و ران سخن فاعلات فاعلات فاعلات فاعلات هاوامسکه قطعه میکند این یک وزن را
وزن کنندگان سخن تقطیع فاعلات جشن تو ز بلابلخ و جشن تو باد ابرد بارگاه هست
در شای بر و مقام اندر هرات شکر تو در شهر بلخ و شادی و سرور تو در شهر مرد باد ایوان تو در شهر مقام در هرات

می بیاور که جشن گستر است جشن عالی سرای معمور است ساقی می بیاور که جشنی زیبا است
و سرور عمارت معمور است قبه گردون ای مطرب کوه را در سر از صدا سور است گنبد گردان
که از صدای مطرب این کوه را از اواز در سر سرور است قبه از فرخی دیوارش اسمان بر زمین
نور است سرای که از شعاع دیوارش اسمان از عکس گل این بیم پران موج نور است صورتش را

قضای شهوت نیست کرکس امراج الکافورست نغوری که دران سرا نقش شده اشداث کو از شهوت
نیست برا که اکران سرا امراج کافورست حمل نقش او ادر روی کچ نقش کرده اند کو باکافور در ان ان
تاثیر نموده چنانکه مشهورست که کافور خور را شهوت نباشد تری و خشکی هوایش آب چون افتاب
مرفوداست برای اعتدال هوای آن سرا ساخته اند افتاب همه وقت دران سرا مرفوع است و همیشه در
دران سرای اعتدال چه اگر آب تنها دران باشد هوایش دایم تر میشود اگر افتاب تنها دران باشد
دایم خشک میشود پس هر دو در انست که معتدل باشد افتاب بروج سقفش آتش افتاب با خود آ
شمسه سقف او طاق او را که در وسط سقف ایج شبکت میسازند روشنی افتاب بالبستان کنی برو آری
میشود روشنهای دیده ماه ازاسب سقفش ارسال باین نگذرد در سپهر معذور است ماه آسمان از بهلو در ان
سقف عمارتش اگر بعد از این که اخته و لاغر شود آسمان معذور است زیرا که از بهلو زدن سقف
ممدوح لاغر شده آسمان چه کند که در محروط طاق او همه سال خالف است از خسوف در کور است
کار سایه محروطی شکل عمارت ممدوح همه ساله ماه در خوف است از خسوف و رنجور است چشم بد
باد ازاو که چه لطف؛ چشمه همه پیشاورست؛ چشم بد از ان عمارت هر بارگاه ازلی ...
وصف چشمه میدان شاه و رات آن عمارت در خوبی بی خطا گفتم این دعا رجادوی زانکه خود
چشم بد از او دور است نیست چنین که خطا گفتم این دعا را زیرا که خوش چشم بد از ان عمارت
دور است از پاس ممدوح دست آفت بدو چگونه رسد تا در ادیم دست شود است
دست بیداد ان عمارت چگونه رسد ما دامیکه دران عمارت بالش کوچک ... زراست که بنزرسم
در روی بالش بزرگ بنهند ناصر دین حق که رایت دین با که در فوج اوست منصور است
مدد کننده دین حق که رایت دین مادامیکه در دسته و فوج اوست مظفر است اسم رایت
ظاهر این سخن آنکه لفظ ... هوایش مقصور است ظاهر این سخن آنکه لفظ حضرت مقصود و شوق
ان بسته است انکه مالک لقاش ... از سواد و بیاض منشور است انکسی است
که برای باقی بودن ملک او شب و روز از لی بیکدیگر که در گذران است از سیاه و سفید فرمان بقای او حلم داد

حلم او نه تحمل جودی رای او در تحمل جودست حلم او را اثبات که جودیست که در بلد واقع است
همان کوهست که سفینه نوح بر ان واقع شد در طوفان فکر ممدوح را ظهور نور طور است که جلوه
علیه السلام و قوم آنحضرت جلوه نمود در طور و جلوه دیگر او خورشید صفا جرعه ایست که ملاشر را چون
اجل صد هزار مخمور است قطره شراب خلاف رای او را مانند اجل صد هزار مخمور است بلغ
صد هزار را اجل از باده خلاف او مخمور باشد جبر فرمانش که نافذ چون قضا صد هزار
مجبور است فرمانی که برای بستن شکست است که روان و گذرنده مانند قضا صد
هزار مجبور است فرمان او قهر او قهرمان ان عالم که در روزگار است غضب و کافر ملک ان
الغالبیت که دران عالم روزگار مغلوبست جود او کدخدای کشور که از او احتیاج مهجور است
عطای ممدوح کدخدا ان مملکت است که از ان کشور احتیاج و فقر کناره گزین است عدل او امر
که امر عدل بعد از او هر که هست مامور است عدل ممدوح را سوار امر کننده عدل که جناب جبر او باشد
بعد از ان هر کس است اخلاق در امر او مامور است امر او مالک الرقاب نیست که ملک نفاذ
منظور است امر ممدوح مالک الرقابی ندارد که مالک الرقاب شد بعد از آن امرش جاری شد
بلکه ان ملک نفاذ منظور است که امرش گذرنده است اعم از انکه مالک الرقاب شد یا نبود یا نه
یا نه خود منظور است رای او نور افشانی که تعقیب ... مشهور است فکر او نور افشان
نیست که سایه در پی داشته باشد تر بر اگه افتاب سایه در پی خود دارد و فکر او مانعی در پیش باشد
اتش اندر تب سیاست او دست طبع او دران همیشه محرور است اتش در تب از
عقوبت اوست از این جهت است که طبیعت اتش همیشه حرارت دارد آتش
رافت از رعایت اوست سعی او دران همیشه مشکور است امن و امان از مهربانی از
حمایت اوست سعی او از ان همیشه همه شاکر گردد است رعیان خلایق و مهد است ای
قدر قدرتی که با عزم همت در بازوی آسمان زور است ای انکه قدر قدرتی که با عزم تو
قوه و قوت بازوی آسمان دروغ است جرعه جام حکم او دارد باد از ان در سپهر مخمور است

قطره جام حکم محدوح دارد بادا زان علت است در سیر کردن مشهور که علی الاتصال سیر میکند

ثمره ترجمانی قلمت هرچه بر لوح علی مسطور است هرچه بر لوح غیب نوشته شده بکار کسی می آید

قلم تست که از قلم تو در انتجا نوشته شده نشر اموات میکند صریر ملک نشر انگیزش مهود است

زنده میکند او از قلم تو مرده کان اگر زنده شده از صدای صور ند کشف اسرار میکند بر موز

بر موزی که در متوار است بر موز اسرار را کشف کند بر مزها نیکه در مستور اند و صحف ملکوت باد

همیکردم بجلاوت چنانکه مذکور است تو الف مشتجات محدوح را همیکردم شیرینی نا مذکور

مذکور و مشهور است علی الرغایت تفاخر گفت با مراد و صف خط مسطور است علی

نهایت فخر و با بنده گی گفت تمام اصفت خط مسطور است که شیرینی باشد کم خدمتی

ز روی شرف سال سر میان زنبور است کر بند خدمتی از روی شرف سال و ماه بر میان

علی است عجبا لا اله الا الله کر بکمالات خط موفور است عجب و العجب لا اله الا الله کلاز

کمال و حسن روی تو چه نصیب بیمار است ما که بعقد و حل و عقد قضا در حجاب بیانه مستور است

دعا است ما که ممکن حل و عقد قضا در پرده زمانه محجوب است دست مسود حل و عقد تو باد

هرچه در کلک هر مقدور است دست ما بیده و کهنه شده حل و عقد تو باد هرچه در قلم

در دور کار ممکن است روزگار است چنانکه نتوان گفت که در درد هیچ روز محذور است جز اینجا

باد از خوشی و ناخوشی که نتوان گفت دران روزگار که هیچ خوف ناک است

ای ملک بهمن رکن ترا الکت الملک وزیر است کلکی که قدر قدرت و سیاره سیر است ای پادشاه

که بهترین رکن از ارکان ترا باعث قلم وزیر است چنان قلمی که قدر قدرت است و ستاره سیاره

سیر است چطور که ستاره گان در سعد و نحس نسبت بعالم سفلی تاثیر کننده اند قلم وزیر جهان

وضع است در حرکت کلکیست که در نظم جهان خواصه ممالک ما اهل ستم شیر است

نذیر است قلم ایست که در نظم دوران علی الخصوص در نظم مملکتها و ولایتها ما دامیکه عدالت و ستم در عالم

در عالم کون و فساد دستان قلم وزیر مژده دهنده است بعدل و ترساننده است بستم کلکی که خوانند

بصر را انچه نویسد و من سهلترین معجزان کلک صریر است قلم وزیری که میخوانند بصدا انچه زیرا

که مینویسد که عبارت از آواز قلم است در حین نوشتن و این خواندن باواز انچه زیرا که نوشته است

کمتره سهلترین معجزه های این قلم صدای اوست یعنی جز از غیر این معجزه دارد دلکش اهم از اسهل

ترین معجز اوست منسوج لباسش چه عجب گر زده ملک یکسر همه بر بهورت فردوس سعیرست یا نیم

شده ای اب دهن این قلم چه بافته شده است که ازان منسوج مجموع ملک بر بهورت اشک است

برای نیک خواهان ملک و آتش جهنم است برای بدخواهان و دشمنان او اقوال خرد شنود دور از

بب ینمار زبن بعیب یقین شده که سمیع است و بصیر است سخنهای عاقلان شنود و سرها را مشاهده میکند

از این یقین شده که شنونده است مر اقوال و بیننده است بر اسرار در رجم شیاطین حالات

چه شهاب ثاقب است کاندر سواد صد چرخ اخضر است در راندن شیاطین مملکتها چه شعله سوزنده است

ان قلم وزیر که در سر او مایه صد کره نار است که می سوزاند فلک قمر را با عتبار انکه کره نار در حرکت است

چون اخگر بند اشک چشم ان بیت و رنگ نقش کرده هر چند زرد تر از برگ است

اب چشم شب و روز آن قلم سرخ شده چون نقش هر چندان اشک روی جوشان زرد تر از برگ زرد است

وان کیا هیست که بعضی گویند زرد چوبه است و صاحب اعتبارات گویند که اسیر است بار نیست

که صید ش همه مرغان دماغ اندیشه است که بارش همه مضمونهای قلب است بار نیست آن قلم که شکارش

همه مرغان دماغ و فکر اندیشه است آن قلم که بارش همه مضمونهای قلب است چون

موج ستم فوج کشد کشتی نوح است چون گرد بلا شر کند ابر مطیر است چون موج ستم روزگار

دسته کشد ان قلم کشتی نوح است که بان نجات از موج ستم میتوان یافت چون غبار بلا چون

روزگار بر اکنده کند ان قلم ابر بارنده است کمان گرد را می نشاند ابریست کز و کشت امل تازه

و سبز است تیر یست کز و کار جهان راست چو تیر است ابرستان قلم کار او تازه گشته ارزو

سبز و خرم است تیریست ان قلم کار از او کار روزگار است چنان تیر است فی فی چو تحت در نگری

شاخ نباتیست: پس سر خوان اطفال هنوز تشنهٔ شیر است ولیکن غریب که که قلم ابر است تا شیر ملکش چون
تحی در تکری شاخ نباتیست بسیار است مانند اطفال هنوز تشنهٔ شیر است او را که عبارت
از مرکب باشد این مرتبه را نیافت که در نظم ممالک: جا ایش سر انگشت کهربار در زیر است
این مرتبه را که کلاهبر است و کلاه تیر و کاه شاخ نبات است ایمان نیافت که در نظم و نسق ممالک
جا ایش سر انگشت کهربار در زیر است و الا کی به این مرتبه میرسد دستور جهاندار خراسان را
در نسبت بکرورها ایادیش حقیر است: وزیر پادشاه خراسان که خراج شهر خراسان در نسبت
بکرورها نعمتهای او حقیر نیست آن همه حلال و زنا کرده زر است: چنانکه انجم مقبل بدر منیر است
آن شوکت در وزیران که از صنف وزیر است مانند آنکه در میان ستاره کان در مثل منیر
است چنانکه بدر در میان سایر ستاره کان ممتاز است وزیر ممدوح هم در میان وزرا
ممتاز است هم ظلم عطای در زوضیع است و شریف است: هم خدمت او حصن فخر
است و کبیر است هم طاعت آن وزیر حرز و مایه حفظ عمر و مایه و شریف است هم خدمت او
حصار خورد و بزرگ است باد ابر کفش حامله ابر عقیم است: با بحر دلش واسطه بحر و عذر است
در پیش ابر کف ممدوح ابر که بباران حامله است عقیم و نازاینده است و با دریای دلش
وسطه دریا حوض کوچک است جا ایش با اندازه بالا و نشیب است جودش نه معیار
قلیل و کثیر است جلالش باندازه بلندی و پستی نیست و عطایش بالیس بمودن
کم و بیش مر باشد و معین نمی شود زیرا که او از این مرتبه بالاتر است و فلک بالا باشد باندازه
بالا و نشیب و معیار قلیل و کثیر محدود نمی شود عفو دلیش زر جرم سود عذر نیوشان حلم او بکم
عفو چنان عذر پذیر است که پیش او از پی تقصیر عذر شنونده است و حلمش در وقت کشیدن
عذر قبول کننده است قهرش بهم خصم سود معرکه چنان عرضش بکه قهر چنان کم شده
گیر است: یعنی ممدوح در جای خصومت جنگجو ست و عزم اش بکه در دقت قهر چنان
کم شده کان اکیرنده و دیابنده است کو خواجه کمال الدین الافضلی را: باعمری که بهنبر صد جز

بحر است: کنایت جواب ظاهر اسم محمد است که همت والا فضایل ز دیار عمری که و بهنبر صد جبر است
که او در هنر صد برابر بحر است شخصی بوده با بزرگی و هنر ممدوح را مشاهده کنند ای باری عطای که
رای تو جهان را ان صبح برآمد که ز خورشید کزیر است ای صاحبی که از فکرت جهان را آن صبح
برآمد که از آفتاب ناچار است که آثار وجود ممدوح باشد که جهان از و ناچار است انگشت
اشارت بکمالت نرسد زانکه از پایه او هرچه نه قدر تو قصیر است: اگر کسی انگشت اشارت جاه
ممدوح گیرد بکمالش نرسد زیرا که هرچه در جهان سوای قدر و مرتبه ممدوح است قصیر است
و ناقص از پایه او و از این جهت است که انگشت اشارت بکمالش نرسد در ملک کمال تو نیابند
آن چیز که آن نیست ز اعیب نظیر است در ملک کمال تو اهل جهان نیابند همه چیز را آن
چیز که در ملک کمال تو نیست عیب و مثل تو است که این هر دو نیست در موکب ای تو جنیبت کشی
کرد خورشید از آن بر چشم چو منظور است در جای کشی رونده کان فکرت تو دیدن کشی کرد
انصار ارای مهتکی در موکب ای تو بدیکن کشی بود بر شکر آسمان امیر شده و الا کی لیاقت
داشت در حضرت عالیت بخدمت کمر بست بهرام از آن والی اعمال خطیر است در
عالی تو برای خدمت مریخ کمر بست از آن جهت است که والی عملهای عظیم شده انجاکه
فرمان تو بیداد در تعذیب است وانجاکه نه انصاف تو فریاد نفیر است جای که فرمان تو انجا است
ظلم از حد گذشتن در آنجا است و انجا که عدل و انصاف تو در انجا نیست فریاد و صدای ظلم در
انجا نیست بر ملک فلک حکم کند دست و داشش ملکی که در و کلک تو همایونت مشیر است
دست و قلم آن ملک بر ملک فلک حکم کننده است هر کار که دوران نه بفرمان تو سازد
مهمات که ناساخته چون موس و سیر است هر کاری که دوران بفرمان تو نسازد
آن کار را مهمات کمان کار ناساخته چون موس است یعنی کوس ممدوح در چوان است
کار روزگار که بفرمان ممدوح است از معرکه فتنه بیرون تو بیرون شد: ملکی که کنون ملک که او در
او فتنه اسیر است از میدان فتنه و فساد ممدوح تو بیرون شد ملکی که حالا در دست او فتنه اسیر است

نادی منزل او منزل مه زده و کامل بود • و اکنون منزل او منزل مهر و مهر است تا دو روز منزل آن ملک که در رونقست منزل
حکم در کمال قدرت بود که بزدن اوج او دشواری شود حالا منزل آن ملک منزل مهر است بحمد الله که بسی بود الله [illegible]
بیرون میآید از شیر فلک روی بگردان که حوادث بر خصم تو آموخته چون یوز دو منزل است از صحبت شیر فلک
که برج اسد است روی بگردان که حوادث روزگار بر افکندن دشمن تو آموخته است مانند آموخته
شدن یوز که سیاه گوش است بگور و نخچیر این طرفه که چون دایره بر مراد است وان نقش بر دو شش
نقش چو مراد است این تازه ترکه دشمنان در نرد ممدوح هیچ دایره جا نیابند که بر سر آید که [illegible]
اندوان نقش چنگ هیچ دشمنان مانند نقش هاست که در حریر نقش کرده باشند مجمل که از نقش [illegible]
امری بر نیابد بار نشان دهوی ایشان هم در نرد ممدوح همان طور است که [illegible] جا نیابند تا مجلس
دیوان فلک احتشام هیچ تا مهیدر نسطر به و تیر دبیر است و حاصت بادا میکه مجلس دیوان فلک نیز همه
وقت نشان هر سطر به عطارد نویسنده است در مجلس دیوان تو ماه باد جبه ای تا نام جریر
قلم و ناله زیر است در مجلس تو مهر ساقی باد و مهر مطرب چون زهره و عطارد تا نام [illegible]
است و ناله است در دوران مهار و جوان بشوق تو هم [illegible] تا [illegible] شیفته عالم
هر است [illegible]

ملک عجم ملک قرار گرفت • روزگار را از اعتبار گرفت • پادشاهی [illegible] که سلطان سنجر قرار گرفت
دوران سبب [illegible] ملک او را اعتبار گرفت پنج اقبال هم باز شو نمود [illegible] اقبال [illegible]
ریشه اقبال در نمودن روزگار باز نمود [illegible] عدالت باز بار گرفت [illegible] ممدوح
مدتی ملک در تزلزل بود • عاقبت بر ملک قرار گرفت • زمانی پادشاهی متزلزل بود تا بحمد الله در شاه
ممدوح قرار گرفت ملک تاج بخش تاج ملوک • کریمی ملک در بر گرفت • پادشاه تاج بخش [illegible]
بخشنده تاج سر ملوک که از منزلت نیک [illegible] و ملک [illegible] کرم کرد [illegible]
سؤال مباد • و الله ملکی [illegible] کرد • کسی که خزینه [illegible] سؤال [illegible]

سواره از صعوبات گرفت در رزم مدستا آورده و در بزم بخشندگی بسواری و جهانی بسؤالی از کلام
سطور و ورقت • صبح تیغش چو ارسیام بنافت اشتات آسمان حصار گرفت صبح تیغش که عیان
از تیغه شمشیر باشد چو از غلاف بیرون شد افلاک نماز از ترس برای خود حصار گرفت
عکس بر تش چه بر سپهر افتاد خانه زهره رو نگار گرفت عکس بزم ممدوح چون بر فلک افتاد
خانه زهره از آن زینت گرفت رزم او از افلاک تصور کرد ساحتش تیغ اندار گرفت فلک تصور رزم
ممدوح کرد میدان فلک از تیغ ابدار گرفت که عمارت از شعاع شمس است رزم او را ماه یاد آورد
نگارش نقش نو بهار گرفت مجلس ممدوح را روزگار یاد آورد و دوران از یاد بزم او •
نقش نو بهار گرفت سایه حلم بر زمین افکند کوه خاک از وقار گرفت عکس حلم
خود را بر کوه خاک افکند اصل زمین از سایه حلم او آرام گرفت شعله ای بر اثر شد گنبد را
چرخ از دو شرار گرفت شعله سیاست بر کوره آتش کشید فلک قمر را اثر کوبید با عقبا
انکه بر فوق کوره بار واقع است گنبد چرخ از شعله های نوشرار گرفت ملکا خسروا
خداوندا این سه نام از تو افتخار گرفت پادشاها خسروا خداوندا این سه نام که ملک خسرو
و خداوندا است از تو افتخار گرفت نه بانگشت عدد حصر قضا حسرج حد تو اشمار گرفت
نه بانگشت تعین و حصر قضا فلک حد تو نمیتواند شمار کرد نه معیار کل و جزو قدر
بار حلم ترا عیار گرفت • نه بترازوی کل و جزو قدر بار حلم تو را تواند عیار گرفت همه عالم شعار
عدل تو داشت ملک عالم همان شعار گرفت همه عالم طریقه عدل تو داشت ملک عالم همان
طریقه را گرفت دست ملک استوار اکنون گشت که رکاب تو استوار گرفت دست
پادشاهی محکم گشت که رکاب بالحکم گرفت والا محکم نبود روزی چند از سر خطا بلنی
ملک از این خطه کنار گرفت اگر چند دوری از سر خطا هیبت پادشاهی از این اطراف
مملکت کنار گرفت سایه بر کار خصم افکندی • گر چه اندازه هش کار گرفت سایه بر سر عدو
دشمن ای ملک بنیداختی و او را اعتبار ندادی اگر چه آن دشمن را اندازه خود پیش کار گرفت

جمال اینک بعد از بار امد سر تخت تو در کنار گرفت جمال امیر بعد از آن ملک باز امد بر
تخت ترا در کنار گرفت همت بضرورتی هر سه روز انفرادی باعتبار گرفت همت
تو بضرورتی وی باعث است ورنه انفرادی از پادشاه برای خود گرفت گوشه از جهان بدو
بگذاشت گوشه تخت شهریار گرفت ان ملک گوشه از جهان بران هم بگذاشت
گوشه تخت شهریار گرفت کز عبارت از ممدوح باشد تا بپایش زمانه خار بسپرد تا بدستش
زمانه مار گرفت تا بپای دشمن ستاره خار فرو برد تا دست دشمن زمانه مار گرفت که دستش
گزید روز هیجا که از طراده لعل سو که شکل لاله بار گرفت روز جنگ از بیرق لعل رنگ طراده
جای نیزه شکل لاله بار گرفت که گویا لاله کاشته اند کارزار از هراس سهمت صورت خود کارزار
کردگار گرفت از هیبت نهای شکوه صورت غضب خدا را گرفت که از غایت قهر بجوش آید
از نهیب تو شیر گردون را آب ناخورده هشیار گرفت از هیبت و صولت تو شیر گردون
که برج اسد با شیر آب ناخورده بول گرفت هشیار بمعنی بول و بمعنی خار و هم آمده فتنه از آرزوی
خواب امان تو هوس کوکنار گرفت فا در اراده آرزوی کردن خواب امان و در کار در عهد تو ای
داماد باشد هوس کاهو و شیره خشخاش خوردن گردان فتنه با سبب جور ان ابها بخواب
رود و ما در عهد ممدوح امن و امان باشد ای بخواری فتاده هر خصمی کان نه خصمی تو خار گرفت
هر دشمنی که نشانه دشمن کردن ترا ذلیل و بمایه گرفت لا محاله خود این خصم بخواری و ذلیلی
افتاد خصم اگر چه شد مبتی بلک چون دعا تش ز می بخار گرفت دشمن اگر چه بغرور
شد مستی و پادشاهی چون دماغ او را از می بخار گرفت پای در دامن بنداشت دامن
ملک پایدار گرفت فطوحه کی ماند تمام است پای در دامن آورد و تصور کرد که آن دامن
که دامن پادشاهی را بگرفت ملک در خواب غفلتش بگذاشت ملکی چون تو هوشیار گرفت
پادشاهی ان دشمن برادر خواب غفلت بگذاشت پادشاهی را که چون تو بیدار است
گرفت خیز و ای صبح دولت کن اهین که خصمانت را خمار گرفت خیز ای ممدوح فکر

حرز و اما مالک کن حالا که وشمنانت را خمار گرفت تا در امثال مدامان گویند وی چه بگذشت حکم بار گرفت
تا در مثلهای خلایق گویند مرو زکه بگذشت حکم بار سال را گرفتاری روز روز گار تو باد در ملکی
که نه گیتی نه روزگار گرفت تو باد در ملکی که نه زمانه و نه روزگار آن مملکت را در وسعت فرا گرفته باشد

منت از کردگار داد کراست که ترا کار با نظام تر است منت از خدای تعالی که عدل کار است در این
راه نیست که کار تو در دوران با نظام و با قاعده است صدر آفاق سعد دین که بقدر قدمت
جای تارک قمر است بزرگ آفاق سعد دین که از قدر و مرتبه جای سر قمر است این مراتب که نو نکو یی
از نکوی کلی قدر است این مراتب حالا که می بینی ای ممدوح اثر جزوی است از کلیات قدر که در
قدر مقدر شده و هنوز بظهور نرسیده باش تا صبح دولت است پدید لیکن هنوز از نتایج سحر است
باش تا این مراتب که در تقدیر برای تو مقدر است ظهور کنند و صبح دولت از افق جلالت پدید این
مرتبه که حالا می بینی ای ممدوح اثر جزوی است و از نتایج سحر است و بشارت اول است و هنوز صبح
دولت که مقدور است طلوع نکرده ای جوادی که دست طبع ترا کان دعاوی کرم سجده براست ای
بخشنده که دست ترا معدن دعاوی و طبع ترا دریا سجده براست از غایت جود هر دو دست
دل تو ناچیز است هر چه در جگر کان زر و گهر است بی مصرف است هر چه در کان است پیش
دست تو وی قدر است هر چه در جگر است پیش دل تو از جمله زر و گهر دم کلک تو در بیان
بکن هر چه بر نفع خصم نفع و ضر است نفس تو در بیان و قلم تو در انگشتان هر دو در خصم ضرر اند
و برای دوست نفع عیسی روح عیسی است ان یک جلت چوب موسی ان دگر است
حد روح عیسی است ان نفس ممدوح باعث شرم عصای موسی است قلم او هر چه در
زیر چرخ دانا هست راستی پر فنی از ان هنر است هر صدر عالم علم و دانای است را
شعاعیست از ان هنر که در ممدوح جمع است رانده بر جهان توان احکام کز جمالت
رخ زمانه تر است جاری نموده در جهان ان حکم ها را که از جمالت ان احکام روی زمانه تر است

از شرف حیا و شرم دقت کف نادگاه دیدارت در سنگ اسمع دخان دا بصارت دقت ۷۳
سمع و نگاه دیدار تو سنگ را با اینکه باداست گوش و خاک بصر است که نگاه بد بدارت
کند پیش دست تو ابر چون دود است بر طبع تو بحر چون شمر است در نزد دست
تو ابر چون دخان است که هیچ باران ندارد در پیش طبع تو در سخاوت دریا چون
حوض کوچک است که عطا ندارد دهن پاک تو ناطق وحی است نوک کلک تو مفتی صفوت است
دهن پاک تو گویا بوحی است و سر قلمت انگشت کننده صفوف لفرقات است در حصار
حرمت مرکز جهان حلقه از برون در است در حصن عنایت و اندیش تو فنا جهان حلقه در
از برون در ایستاده مائقی زخوان خود پندار هر چه بر خوان دهر ما حضر است ملا مانده
خوانچه خود شمار هر چه در خوانچه روزگار حاضر شده است مه و خورشید شوخ چشم اند تا چرا بر
نوشان گذر است ماه و افتاب چشم دریده بیحیا جهات شنلا این جهت که اگر مشرم شنید چرا
از بالای سر تو ایشان را گذر است جاه تو این شنیده و آن دیده مه بگور و افتاب گر است
جلال ترا ماه شنیده و شوکت را افتاب دیده مع هذا که شنیده و دیده اند باز از سر تو میگذرند
بحقیقت بدان که مثل تو نیست زبر گردون مگر که بر زبر است در زیر گردون بحقیقت
بدان که مانند تو موجودی نیست مگر بر فوق او که در انجا هم نیست ادم با جدیث سیرت
خویش که نمودار مردمان سیر است ادم بر سر کفشگری اخلاق خودم که منتظر امیده و نماینده مردمان
اخلاق است سجده ای که در دوازده میل هفت یکش جلیسه در سفر است قسم بحق تعالی که دوازده
که در اسمان هفت طبقه که هفت ستاره باشند قمر عطارد زهره شمس مریخ مشتری زحل که دایم در سفر
اند محل کارگاه صنعت اوست کز سواد مدار بیاض خوانده است با بیاض در روی خورشید است
لیفغای صفی حق آدم که سر انبیاء و ابو البشر است قسم رضایت صاف کرد حق که حضرت ادم علی نبینا
و علیه السلام که سر انبیا و پدر بنی نوع بشر است به دعای که کرده نوح نجی که در افاق هنوز از آن اثر است
قسم به دعای که نوح پیغمبر نمود که نجات قوم که در افاق و انفس هنوز اثر آن دعاست که نجات اهل بلا باشد و رود

و رود غضب رضای خلیل ابراهیم که تسلیم رضا بان سمراست. و قسم رضای ابراهیم
خلیل الرحمن علی نبینا و علیه السلام که بقضا و قدر حق راضی و منقاد بود حتی حکم بر ذبح پسر خود
راضی شد که تسلیم و رضا در دوران افسانه است حق داود و لطف نعمت او که ترا از بهشت
منتظر است قسم بحق داود علی نبینا و علیه السلام و لطف احسان او مخلوقات را که در بهشت انتظار وجود تو
میکشد بناز و نیاز یعقوبی در غم یوسفی کش او سر است و قسم باحتیاج و نیاز یعقوب علیه السلام
از حق در هجر یوسف که او پسرش بود بلطف موسی کلیم کریم بدم عیسی زنده گر است قسم
موسی که متکلم بحق بود و جواد و قسم بنفس عیسی که مرده زنده میکرد بمصطفی شریف قرشی که
جمع رسل عزیزتر است و قسم بجناب مستطاب مصطفی که شریف قریشی بود که از مجموع مخلوقات
و رسل عزیزتر است دبزرگتر کما فی قوله تعالی لولاک لولاک لما خلقت الافلاک بصفا و فا صدق
عتیق که از دل جان فروش و شرع خر است و قسم بحق صفا و وفا و صدق ابی بکر عتیق
که موجب اتفاق موضوع است که از دل جان فروشند در راه دین و خرنده شرع است کالفرم
اگر چنین باشد گفته اند عتیق او را باین مناسبت گفتند که دو نفر را در بهشت عتیق و
عتیق است و بوش از تولد نحس او وفات کردند دار عیبدی نجیب صفت پیدا بکر را ندیده بدار الفرا
رحلت کردند چون آن نا پاک خاک پاک این عالم را از وجود نامسعود خود ملوث بالواع ادمان خاک
کردند هیچ تمام بعتیق داشت و شبیه بنام شبه بلقب شد و باعتقاد اهل خوارج کو ما آزاد
کرده شده از آتش میدانند بدلبری و هیبت عمری که ظهور شریعت از عمر است شیخی
و هیبت عمر که اول دعوا است و الا بتوانز رسیده ثبت الوحش ثم النقش ظهور شریعت از اد
الحق بسیار شریعت طاهر و مبین ساخت کما هو الظاهر حرم له قلب سلیم و ذهن مستقیم بحیا
و حیات ذو النورین که حقیقت مؤلف سور است قسم بحیا و حیات کاتب کلک کلام با اتفاق
ناظم جامع قرآن است که الحق بسیار حیا و عصمت داشت کما از عصیان کما هو الظاهر من
عصمته عن المناهی و المعاصی و ذو النورین از این جهت گویند که دو دختر رسول در حباله داشت

که مرا در فراق خدمت تو نه شب خواب و نه روز خور است در فراق خدمت تو مرا در شب خواب
و در روز خور نیست همچو بوستان نعت ترا خواهم اندر حسب بار ور است بوستان مدح ترا
کلمهٔ ان درخت بار آور است که مدح و ثنا و شکر و دعا دائمش بیخ و شاخ و برگ و بر است
کار مدح و ثنا و شکر و دعای تو دایم اندر حسب را بیخ و شاخ و برگ و ثمر است و انچه گفتند
حاسدان بعرض سر تو که حیلی هدر است . انچه گفتند حسد کنندگان از روی غرض و عداوت
قسم سر تو که حیلی هدر و لغو است خاک نعل ستور تو بر من بهتر از تو تیای چشم و سر است
خاک نعل جاه پایهٔ تو بر من بهتر از سرمه دیده و سر است زانکه دانم که هست تو از منش بر کحل
بخطر است خاک نعل ستور تو بهتر از تو تیا چرا است از ان جهت که دانم در هستی تو مجموع افریده
به وقع و بی قیمت است سبب محبت تو از دل پاک جان من تنگ بر میان کمر است رای خدمت تو
از دل پاک روح من بر میان کمر بسته پس اگر در عالم هستی را اعتقاد درستی بحالتی افتاد که آن
بتر است پس اگر در عالم هستی حالتی افتاد که خلاف قاعده و بد بر شد تو پسندی که رد کنی سخنم
چون منی را چون تو نی نظر است تو می پسندی که رد کنی سخن مرا چون منی کسی را مانند تو شخصی
چشم داشت است مکنم باز گیرم از تو مدح بنده را اخر اینقدر بصر است چگونه کنم از تو مدح
باز گردانم و مدح نکنم بنده را اخر اینقدر بصر است که سزاوار مدح شناسم چه چند شب از برای
الله الله که قول مختصر است چه سخن است که از تو بر گردم و مدحت ترک کنم الله الله که مختصر قول
هست جمع عالم برای تو محروم از در تو کذا است چون در عالم مراحب بشعد دم توی
از در تو بکدام در که مرا گذر است پس بگویند بنده را حاشا که مردی ریش گاو و گول خر است
حاشا که بدبر خبر نوردم که بگویند مرد نیست احمق و گول خر یعنی ابله هر گز در دل نخواهم رفت ای
جوادی که حال نیاتی را بوسه ده کشته هر که تاج در است کف بخشش کننده که جان های ترا
بوسه ده کشته هر کسی که صاحب تاج و نگین است فوق ره النساهم زمیان که جان شبیر و شبر
شبر است یخ گناه مرا اگر بیمثلان کناه نخر بحق حسن و حسین علیهما السلام که العیاذ بالله شبیر و شبر

در حدیث وارد است که ان دو دختر ضعیفه بودند دختر رسول الله کفو ذو الفقار مرتضوی
که بحرب اندرون چو شیر نر است و قسم بکف و ذو الفقار حیدر کرار که در جنگ مانند شیر نراست
خسرویست صاحب تیغ دو سر و سروریست گردن فراز صفین خیبر اگر حربت داری الفکر کن
اطفا السراج اذا الصبح طلع و کان البحر مدادا الکلمات لنفد قبل ان تنفد الکلمات حرمت
جبرئیل روح امین که بعصمت جهانش زیر سر است و قسم بحرمت جبرئیل امین القدس بر
روح الامین است که بعصمت روزگار در زیر سر اوست حق میکائیل خواجه ملکوت که
کروبیان مهین تر است قسم بحق میکائیل سید عالم ملکوت که عالم علویست که مقابل عالم
ملک سفلی است که او ملائکه های مقربین بزرگ تر است بصدا و ندای اسرافیل که بهیبت صیحه
وی نفخ حشر است قسم بصور صدا و ندای اسرافیل که بیدار کننده و اعلام کننده حشر است
و جمیع ارواح و ابدانست در قیامت بجمال و جلال عزرائیل که کمین دار جان جانوران است
و قسم بجمال و جلال عزرائیل که نیش جانورانست که در وقت زمان موعود شان رسید
یا قبض ارواح از اجساد نماید بصلوة و زکوة و حج و صیام کاصل اسلام از این چهار در است
و قسم بر دره نماز و حج و زکوة که حقیقت اسلام از این چهار قوام یافته و پا برجا شده بحق
کعبه و صفا و منی و حق ان رکن که شرفش لقب حجر است قسم بحق خانه کعبه صفا و مروه و منی که اسم
مواضع اند و بحق ان رکنی از ارکان خانه کعبه او را لقب حجر الاسود است بکلام
خدای عز و جل که هر ایتی از ان دو صد عبر است و قسم بحق کلام الله تعالی که قران مجید باشد
که در هر ایه از ان کلام دو صد عبرت و نصیحت و موعظه است حرمت روضه و قیامت و
خلد حق حصی که نام ان سقر است و قسم بحرمت بهشت و قیامت و دوزخ و در شب اودان
و بحق ان حصاری که نام او جهنم است بعزیزی حق نعمت او که زیاده قطره مطر است و قسم
بعزیزی حق سبحانه تعالی و بحق نعمت های او دولت شانه که حق نعمتش زاید از قطره باران است
بلطف و رحمت او که گناه کار را امیدوار است و کرم او قسم بلطف و رحمت او که مجرم را امیدوار است

و صعادر

هر دو پسر هارون برادر موسی بودند چون اسد الله الغالب بمثابه هارون بود از موسی بجناب
رسول و آن دو گوشوار عرش مجید را هم شبر و شبیر ملقب نمود و بدل آن هم اسم بسبب تسمیه ایشان نیز

تیر ستم فلک خدنگ است شهد شره جهان شرنگ است تیر جفای فلک سخت است خدنگ بر وزن
پلنگ نام درختیست بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر و زین اسب سازند و تیر و زین خدنگ
باین اعتبار میگویند و شهد شکر حریص شدن حطام دنیا و عصیان را و زهر کشنده است
دهند و انه ابوجهل اهم شرنگ گویند که بسیار تلخ میشود و حرص دنیا باعث هلاکت اخروی
میشود کرده ان بخورد نعمت که نشو حسرت گیتی بخرد دمت که سنگ است ادو زکار غصه را اگر خورد
که بجهاست و دوران سخن ترا بجبری بخرد در دوم کار و شوخ چشم است برگشتی عمر نکیه مکن
کین نیل نشیمن نهنگ است برگشتی زنده کانی کالبدان انسان باشد اعتبار کم کن کین دوران
که مانند رود نیل در گذرانست در و نهنگهای حوادث میباشد که این کشتی را اکنده
مینماید در کوی هنر مباش کان کوی اقطاع قدم شانهنگ است درمنزل هنرو کردار نکرد که
آن منزل دایمی و سول صاحب حیله و فریب است یعنی صاحب حیله و فریب نصیب اهل هنر در
شانهنگ بفتح ثالث و ها و بروزن بالهنگ بمعنی کرد کرکان باشد و انرا العربی رهن میگویند
حرانند و بمعنی استلم یعنی از خود گوینده و زیادتی و سرکشی و نافرمانی هم آمده و مکر و حیله و فریب
نیز گویند و بالکوی است مکر دکان بقول قدیم نهده است ای بی هنران نصیب مرا بخور زند
منصب و مطلب هر کجا است هر خرواری بهین بجگ سنگ است منصب و جاه طلب نجا که هر کجا منصب
هست هر خرواری که صد من سنگ است در انجا بوزن نوزن سنگ است یعنی هر جا هست نه منصب
خفیف و خفیف است برو نزدیک نرو با جهل پناه کانزو آن باغ بر بند تمام بار نکست پناه
بجهل برو بعلم و هنر نزدیک مشو که در آن باغ بر درخت هید با انکه همیشه یار است حیار بار آوده
و بار آور شده برگردن اختیار احرار اکنون نه رواست بالهنگ است در گردن اسیار آزاده کانگ

بجای بالاپوش کمند است و آن طرالی باشد که بر سن بر کلم بسته و بدان اسب را بندند یعنی بند
رشته در پنجه موش خانه امن زنیست که ناخن پلنگ است در میان پنجه موش خانه امن و امان
که عبارت این دوران است که موش خانه امن و امان است از این جهت که مذکور شد و روزگار
با مجاز دنیا سر زکار ناخن پلنگ است که همه موشان امنیت فرار کنند ازیرا ترس ناخن
پلنگ باین امن و امان در این روزگار زنیست تا چهره آرزو بیتم را به امید زنگ است
اینه امید مرا زنگ و غبار گرفته است بعلت آنکه بار و دل ارزوی چهره انبیم و ز شرم همی نمازی
باز این چه ظلم و آن چه رنگ است و روالی تی نمی برم ارشاوی یعنی دایم درغم و الم هستم باز
ظلم و چه زنگ سیاهیست در این ظلم که هرگز نشستن زایل نمیشود یعنی بغضب و طالع بد است
مرا که هرگز بیهبود ندارد زیرقدم جهان گویی کز زلزله مدبر زند است از انقلاب احوال
و اغتشاش حالات جهان که گویی که از زلزله خاک زیرقدم من بیقرار است با چرخ که زینی گاهست
باشتی نیست که زنیست از آسمان جنگ است در زمین که با چرخ آشتی و مهربانی ندارد این است
که آسمان هم در جنگ است با چرخ مرا و به پوستین چکار زر و بین گرسنه شرزه تیز چنگ است حرف
رد به پوستین پرداخت شود بپرداختگر داده ام دین روزگار که میبینی گرسنه هم شیر خشمگین
تیز چنگ است شرزه بروزن هرزه بمعنی خشمگین و برهنه دندان و صاحب قوت و زور میباشد آنکه
و این لغت را غیر از شیر و پلنگ بر سبع دیگر اطلاق نکرده اند و صاحب مؤید الفضلا میگوید شرزه و دید است
غالبتر از شیر تا نیزه شده است ایم از شیر اشکم بخلاف آن جو نکسیت تا بلندی یک نیزه از اشکم
بالا شده آب دیده ام بخلاف آن آب بند نگسست یعنی صاف و بیغش و حسین دنیا گویند که از اشعار
چنین مفهوم میشود که رنگ آب صاف است و شراب را بان تشبیه کرده اند پنهان کرم ز مردم چشم تر
که جهان نام و ننگ است مخفی کرده ام از مردم کم چشم خود از این جهت که در روزگار جان ما را مهم است
کاهست شماتت و سرزنش گویند سنگ و هنگ است از دانی که نه جای سنگ و هنگ است
کو نیکان را سنگینی و وقار و عقل است دانی توکه نه جای عقل و هوش است غافل مباش تا توخم و بگران حرفی

[illegible]

دیوانه باشد تا غم تو دیگران خورند   ور چنگ هم از چو دوش مشو را صد نغمه زنو بار و چنگ است همه نغمه
صدای زیر چنگ و نای در گلویم از بس فریاد و فغان نموده ام بهانه است از گلویم بر آید ای صدر
جهان سپهر سر کج خیز در موزه بخت چو سنگ است ای و در دوران سؤال نما که از گردش
گردون حران در موزه بخت و طالع چو سنگ است افتاده دایم در رنجم با دست شکسته های
تهدم در جستن با گزیر لنگ لنگ با دست شکسته یا سیم از جستن آن چیز که نیا چارم
بار چند لنگ لنگ و نمی توانم رستن   در پای مراد و رده در پای کهن دست شکسته بند تنگ
است در پای مراد و برده دست فراخ از بس که دست شکسته در تنگی بند افتاده است در زیر مراد بار
رخش است تا رخش سپهر تنگ است در زین عقوبا لا اسب تا رخش سپهر تنگ آهن کشیدا است

اگر در هر چیز گیتی کمالست   از آثار کمال الدین خال است   اگر در محل و در کار کمال و تمامی و نقصی در سر است
از علامات کمال الدین خال اوست   جهان مکرمت محمود صدر که بر مسند جهانی از اجلال است
روزگار پسندیده ستوده و زیری و در روی مسند و بلا از اجلال و بزرگی است کمالی یافت از عالم
که با او خبر اندر بحر و کان نقصان محال است کمالی و در کار از دو یافت که با ادعوا در بحر و کان
که انها را همه سر بخشد در همه چیز نقصان محال و ممتنع است یعنی همه چیز در بحر دایما تمام است کو
بحر و کان که انها را دایم عطا میکند رسیم بخشیت میتوانا باشد که دایم با نوا از انسان و عطاست
از بس عطای ممدوح پنهان شده کانند بحر و کان که همیشه پنهانی و معالست که ایشان را دایم بهانه است
در وصل و جهیدنها ممدوح یکی در حقه گوهر کار است یکی در جره حوف جیالست یکی از آن گوهر مذکور
نعمان آنچه مانند مروارید که در در بار بر درش می یابد در نه حقه در نامات از خوف عطا رگ یکی
دیگر که معادن است دیگر که همانست   نهد او که دایم باد عهدش   کمینه ثروت امال مالست
در بها را که همیشه با رو رکارش کمتر بر صاحب ایشان آرزوها مالست   طمع اگر به در این ایشان فرو شد
چون گلام و دریابی که در خواست چو بخل و حسد در عهد تو نابک شده حال محبوس است طمع و حرص چگونه

چگونه گریه را در اینان هم مقدار بفروشد یعنی چون بخل باعث طمع میشود که گریه باد در اینان
بفروشد و مفت بکسی ندهد و بخل هم در عهد تو در حبال محبوس است طمع از این سبب
گر برادر اینان می تواند بفروشد بلکه مفت گریه رابدهد حاصل آنکه در عهد تو بخل و طمع نیست
از کثرت عطای تو ای ممدوح   چنان رسم سؤال از دهر برداشت   که پنداری از آن حرص که
چنان طریقه سؤال را از میان آن ممدوح برداشت از کثرت عطای خود که فکر میکنی که آن حرص
لال است نمی تواند سؤال نماید   سؤال از میکند او میکند پس سؤالی که آن هم از بهر کثرت
سؤال ار میکند چون آن ممدوح میکند شعرها پر معنی که سکی به کیست در هر چیز خواهد که با و چیز
عطا و بخشش نمایم چنان سؤال کردنی از مردم که آن سؤال هم از برای سؤال مردم است از
چیز خواهد بخواهد بخوانم کلک و را نال کو چیز که دریای نوالست آن نهالست نگویم که قلم ممدوح را نی
باریک کان قلم در بار بخشش است نیست بی باریکی و میان قلم انال نیز گویند مثل خیاط سفید
باشد   مثال چرخ و خاک بارگاهش   حدیث تشنه و آب زلال است یعنی بارگاهش در مثال
حدیث شخص تشنه است با آب زلال چه طور که تشنه به آب زلال محتاج است همچنین است چرخ
بخان بارگاه تو چو گرد و لیک قدرش نه در آنجا   نهایات جنوب است و شمالست   مانند آسمان است
قدر و منزله ممدوح نیست چنین که همچو مثل کروان باشد که در کروان نهایت سمت شمال و
جنوب است و لیکن در مرتبه تو نهایت را مجال کجاست پس مانند آسمان شد بحمد الله نه آن
جنس است قدرش   که در دانش نهایت احمال است   حمد خدایرا که ممدوح نه از آن جنس است
منزلت او که در ذات جنس نهایت احمال باشد بلکه قدرش در حیثیت را زوال نهایت نیست
العیاذ بالله   چو خورشید است رایش نه که با آن را ملعها را کسوفست در زوالست   فکر رایش مانند
آفتاب روشن است نیست چنین که مثل آفتاب باشد زیرا که خورشید را ملعها را کسوف و زوال
دعوت است اما ممدوح را از این خللها نیست پس نباشد خورشید شد معاذالله از آن نوعست
رایش که او دولت را بر غیر حال است   حاشا به از آن دو نعمت فکرت ممدوح که آن فکر را در

تاثیر تغییر حالی و مجال انقلابی باشد ملک دایم یک قرار است حداوندا لبیک هر چند که بر خلقان خداوندی
و بالست بود امن بلی جواب من لبیک اهل انا مقیم علی طاعتک الباب بالبود العباب و اجابته بعد
بعد اجابته هر چند که بر خلایق خداوند بود سوای تو کناه است تو آنی که ازلی قرآن جو مثبت میان
جبر خواهد بنا و الست تو انکس که ازلی فرمان برون لیقین تو میان چرخ استاره جور الم بندا
کرشمه همت تست الکه دایم رکیبی التفات تشرا مالست کرشمه اظهار نمودن لطف تست
رمز و ایماد ر لباس قهر و بر عکس یعنی از اظهار لطف نمودن بخشش ساختگی تست کار انکس که دایم
از التفات روزگار نصیب او غمگین است مرا که کویم ثنا و رنه تو دانی صبا را المتربیع داعی و
نهالست حرا که نعمت ترا کویم و اکر نکویم تو میدانی که نسیم صبا را اکمتر بی دعا کو نهال است
که در تربیت یافته صبا است یعنی تو میدانی که من نیز تربیت یافته توام زینکو گفت خاک
غبار است کسی را که اسمان بلکه سکالست از تعریف حالش مارا احتیاج است کسی را فلک بنده
کو بنده او باشد علو سعد مدح توان نیست که مرغ فکری بلا پرو بالست علا شدن استانه
مدح توان نیست مرغ فکری تواند انجا پر و بال بدارد کسی جون در سخن کنجد که مدحش نه در
نه در اندازه و هم و خیالست کسی جکونه در مدح کنجیده شود که تعریف او نه در قوه و هم است و خیال
حوادراک تو زخلاط مراست کر فتم شعر من سحر حلالست حوادراک ذات تو بر خواطر حرا است
مزا بر برد العیاذ بالله کرفتم اینکه شعر من سحر حلال باشد لیکن تو در دهن کی نیابی کمالت حد تن
اندر نطق نه بند چه جای حرف و صوت و قیل و قالست کمال تو چه تن خود بلا اندر نطق نه
و بزبان در نمی اید در انجا دیگر چه جای حرف و صوت و قیل است و قال و کفتکو ترا کر کان سخن
اندر رتبت اکر چه اندر اقصای کمالست در نزد تو اسمان در رتبت و منزلت
و منزلت پست آید اکر چه در انتها کمالست مرا از طبع رنکین انچه زاید صدای
ان سفالست مرا از طبع سنکین هر انچه ترا دش نمایند صدا از بهم خوردن ان کوزه
کرجان لکت پس فلک در نزد تو سفال پست شده مرا از طبع سنکین انچه زاید از صدا

کو فقتان است لطرق اولی است خاطر شه در این حالت پس این بهتر که خاموشی
کزینم که اینجا از من این خبر انفعال است پس بهتر آنست که خاموشی بکزینم که بهترین
حلقهاست در این جا برای من الا تا سال و مه را در کذشتن بد اختر در قیاس نیکو فالست
عنبه باشی مادامیکه سال و مه را در کذشتن بد طالع در قیاس خوش طالع است در کذرانیدن
دوران که روزکار بد سر میکذرد و در کذشتن تفاوتی ندارد بد اختر خصم و نیکو فال بادی
جهی تا کون بدرو ماه و سالست بد طالع تو دشمنت و خوش طالع تو باشی مادامیکه عالم کون و
فساد دور زمانه و ماه و سالست هلالی را که بر کردون نسبت زتو امید صد جاه و جلالست ماه
که عبارت است از نیمروزه که در فلک نسبت نور تو چشم داشت صد جاه و جلال و جلالست او را
دوران در تزاید با نورش الا تا بر فلک بدر و هلالست از روزکار هر ساعت در
زیادتی باشد نور ان هلال مادامیکه در فلک بدر یعنی ماه چهارده شبه و ماه نو است

ملک با سخای حاتم طی غلامت ملوک جهان جمله در اهتمام است ملک با سخای حاتم طائی مجی
مشهور غلام تست پادشاهان جهان همه در اراده و سعی تو اند خداوند خاص و خداوند عامی
از ان بنده ای میکنند خاص و عامت سید خواص و عوام از این جهت که سید همه بنده کی ترا می
کنند خاص و عام جهان کیست برد اصطناعت فلک چیست دروازه احتشامت دوران
انکیست که برد نیکوی تست اسمان چیست دروازه حشمت و جلالت تست یعنی جلال
تو بان مرتبه است که اسمان دروازه اوست نه جز بذل او شهریاری مرادت نه جز عدل
در پادشاهی امامت نیست سوای بخشش از پادشاهی مراد تو و نه سوای عدل و انصاف در شهریاری
بشوای تو رخ خطه رخشان ز تعظیم و کرت لب که خندان ز شادی نامت اجل بر تو
شعلهای سنانت ظفر ماهی چشمهای حسامت مرگ شعاع شعلهای نیزه تست فتح ماهی چشمهای
شمشیر تست که عبارت از جوهرهای شمشیر که در نظر مانند چشمه ماهی مینمایند ازتوی هم بر اطراف کرد و عبار

سپاهست در اوتاد عالم طناب خیامت در اطراف اسمان کرد سیاه قست که را نجمه است
و در میخهای عالم که کوهها باشد طناب خیمهای تو بسته و در ایه کریمه و لقد جعلنا لهم الجبال اوتادا
بزن برد خسروی کوس کسری که زد بنیازی علم کرد نابت در درگاه پادشاهی که چون
خسرو برو زاست نقاره انوشیروانی رابزان که بیاعقیاجی علم کرد نابت زد رهی فلک عاجت را
همه قیام و قعود ارقعود قیامت چه خوش فتاده امنیت را همه نشستن و برخواستن
استار قعود و قیام تو سلامت کشتی به پیش تو امد زان لنگر مدادان سلامت سلامتی
از دوران به پیش تو امد از این جهت و نت صبحگاه کنند سلام ترا تو ان ابر دستی که کرد حق دریا
همه قطره اید بنیاد عاست تو ان ابر کفی که اگر هشت دریا که دریای چین و دریای مغرب
و دریای روم و بحر سفر و بحر جرجان و بحر خوارزم و بحر هند باشد همه قطره شود در بزد بخشش تو کفایت
کفایت نمیکند و در پیش دست سخی الید عطاوام ندهی عجب نباید ایم جهان سپار شکر و امت
در زیر قرض شکر تو یعنی القدر بحمانیان عطا تو همه در سقطدان شکر اقرضدار شدند کرده ای
تهنداری کرام ملوک گروهی تهند ارملوک کرامت من اینها ندانم همی ای ام و بس
که رچند اینها و اوها علامت اینکه گیاه را ندانم همین را انم که جای کرام ملوک و حاه ملوک
کرام باشد لانقند غلامی و بنده ای ترا اگر لا، توحید واجب نبودی ها صلیب شکسته کلامت
اگر حرف لا در کلام لا اله الا الله واجب نبودی صلیب الف لا را بهم در شکستن کلام تو صلیب
الیست کی ترسایان از طلا و نقره و غیره ساخته بکردن او بزند باین شکل ✝ یعنی اگر حرف لا
در کلمه توحید لا اله الا الله واجب نبودی در شکل صلیب درا بهم بر شکستی کلام تو زیرا
نفی است و چون ذات ممدوح مجهول است بعطاو بخشش این لفظ نفی دستی ندارد پس
اید بشکست منافع رسان در جهان در بر ماند سبب این یک ایت دلیل بر دوامت
منفعت رسان در جهان در بر ماند این یک نشانه که تو منافع رسانی بر دلیل دوام
ثبات او در روزگار چو ازست نفع شمعان عالم دراد و باشقیمت باشد شاکت چون

چون ازست نفع اهل عالم که بیقیمان ان عالمند تا اقامت کنند جهت باشد دان
روزگار مقام تو جهانی تو کونی که هرگز ندارد جهان افرین ساختی حیطات کوئی تو
جهانی که هرگز ندارد وز احاطه هیئت ساعتی بانتظام چو در رزم رانی هوا لب و دست چو در بزم
باشی چرا این خطاست چون بر جنگ روی جوانی رونده کان لشکر پایمین دست
تست و چون در مجلس نشینی خزینها در پیش تو خاشاک پایمال و ساس بفردوس بزم
تو کوثر دراید برون شده در چون در امد مدامت مجلس بهشت این تو چشمه کوثر بهشت
درآمد وارد بیرون رفت چون شراب تو در آمد زیرا که در بهشت شراب کوثر الطفی
وصفائی نباشد چو از روی منع بهشتست بزمت توئی خورجوای بهشت حرامت
چیلر زدن حقیقت بهشت است مجلس تو مخور چرا شراب هر تو حرام نباشد زیرا که در بهشت
شراب طهور حرام نیست فلک ساغر و ماه نوش باشد چوساقی بوعی بار ریزد رجامت
فلک پیاله ماه ترا در پیش تو نگاه دارد چون ساقی جرعه بار ریزد بر پیاله ارجامت همی پنیم ای افتاب
سلاطین اگر سوی کردان شود یک پیامت همی پنیم ای افتاب پادشاهان اگر بسوی فلک شود
یک پیغام تو صرف تمامی شود بر سهیلیت که گوهر ثریا شود در تمامت انگشتری دست است
شود سهیل یمانی دوستاره است درخشنده و ستاره ثریا لو هر شود بر براق زین تو تو خورشید
گردون ملکی و غیرت که ضیره است از آن خرمن به غامت تو افتاب اسمان پادشاهی هستی وجز
تو که ضیره شده است از ان خرمن ماه که جرم کروی ماه باشد ابر قست عجب انکه ابر تو هر ازین تو شد
اگر چند در سایه کبر د مدامت عجب انکه ابر تر اخچند و شد هرگز و صاحب غنی باشد اگر چند در تیغ
الحجر هشته ترا زمنتقم را که امکان ندارد چو خلق عدم علت انتقامت بنیستی تو انتقام
کشیده که دیگر از تو انتقام کشد زیرا که امکان ندارد اسباب انتقام تو مانند وجود عدم صرف
که امکان وجود ندارد علت انتقام تو کجا شد جهان نفاد تو جهان که حاصل شد تو من حرخ
رامت کجا امر نافذ تو جهان شد که فی الحال اسب کردون رام تو شد کجا شد رکاب

جهاد تو ساکن که حالی اشد کار ملکی بکامت در کی شد ساکن شد رکاب جهاد ای که زل
شد کار پادشاهی بکامت یعنی هرجا که رکاب جهاد تو ساکن شده ملک حال امر
پادشاهی بکامت شده لیک هیچ ملکی که صید شد نگردد جو باشد سخاوت دانه و عدل دامت
باشد هیچ پادشاهی که شکار تو نباشد شدان پادشاهی وقتیکه باشد بخشش دانه و انصاف
دام تو الا انکه صحبت در ظل پادشاهی مدار جهان باد بر صبح و شام بامت عقبه پاش باد امیکه
صبح است در عهده شاهی گردش روزگار باشد بر گرد صبح و شام تو مباد اکه یک
لاله فتح روید نه در سبزه روی خنجر سبزه فامت مباد اکه یک لاله فتح و ظفر روید سوای در سبزه
زار خنجر سبز رنگ تو یعنی هرچه فتح و ظفر در عالم است در خنجر سبز رنگ تو باشد مباد اکه در شهر بشر
بر آید جز از سبزه زار تیر کامت مباد اهر کز که آفتاب نصرت و ظفر بر آید جز از میان ابر در رنگ تیر قدم تو

شاها زمانه بنده درگاه قست اسلام در حمایت دین در پناه قست شاها در کار عالم در کاه جلال
و شهامت قست اسلام در امان و دین در پناه قست پیروز شاه عادل بر دوام ملک
بهتر گواه عدل بود او گواه قست پیروز شاه عادل تو لقب ممدوح است و فتح و ظفر باقست
و بر دوام پادشاهی تو بهتر گواه عدالت تو بود آن عدل گواه قست که ملک تو دایم برقرار است
گردون غبار پایه تخت بلند تو خورشید عکس گوهر کلاه قست اسمان گرد پایه تخت بلند
قست آفتاب عکس جواهر منصوب در گوشه کلاه قست هر آیت از عنا و عنایت تلی مترلت
در شان بدسگال تو و نیکخواه قست هر آیت از آیات قرانی که در خصوص رنج و عنایت
نازل شده است در شان بدخواه قست آیه رنج و عنا و در شان نیکخواه قست آیه رحمت
و عنایت سیر ستارگان فلک نیست در بروج بر گوشهای کنگره بارگاه قست حرکت ستارگان
گردون نیست در بروج بلکه حرکت انجم در گوشهای کنگره بارگاه قست دالیوان گنگره
چیزیست که در باره دیوار قلعه از گچ و آجر دندان دندان شبک سازند چشم مجاهران لافر

ظفر نیست بر قدر بر همت تو رایت و گرد سپاه قست دیده امادگان فتح و ظفر بر قدر
نیست تا بحکم قدر طبیعت کسی کند بر جانب لوز علم دموی غبار سپاه قست رای
تو گفت خسرو من سر را که چیست ان نقد گفت سایه چتر سیاه قست فکر تو گفت
خورماه را که جرم گردی او باشد که چیست آنگاه نقد بر در جواب گفت که این چتر سیاه رنگ
قست این همه قدر تو گفت چرخ نهم را که کیست این تعریف خویش کرد که خاشاک راه
قست مرتبه تو گفت که فلک الافلاک باشد که کیست این خود فلک الافلاک خود را تعریف
کرد در خاشاک راه قست انجیر وی که واسطه عقد روزگار تا سال و ماه دور کند سال
و ماه قست ای پادشاهی که واسطه ایجاد روزگاری مانند و سطه قلاده که واسطه قلاده ا
تا ماه امیکه سال و ماه بسر گردد در سال و ماه قست تا نوبت فلک بصد اهفت شده بانوبت
گفته که خورشید داد قست با کوس و نقاره تو اسمان بصدا هفت و هم همدا شده و بر نقاره
خسرو یزه و بر که دار و خیره و اسب کس تو گفته ملک که آفتاب دایه قست با خاک بارگاه
تو من بنده انوری گفتم چو زنده جان ز تندم بجاه قست با خاک ایوان تو من بنده
انوری گفتم چون زنده جان غمگینم بجلال قست قسم ز خدمت تو چرا دوری افتاد
گفت انوری بهانه چه اری گناه قست قسم از خدمت تو ای ممدوح چرا دوری اوفتاد
با اینکه زنده جان ز تندم بجاه قست گفت انوری بهانه چه اری گناه از قست گفتم که اب جیحون
گفتا خوی مکن بگذر که عالمی همه اب دو گیاه قست در جوابش گفتم که اب رود خانه جیحون در میان
ماست چگونه بگذرم گفتا خوی مکن بگذر از آنکه عالمی همه اب و گیاه قست که چون جزی باز در جواب
گفتم بطالعم خللی است گفت نیست عیب از خیالهای دماغ تباه قست پرسیدم که بطالع من در
بیش تو خللی رسیده گفت نه بلکه عیب از فکرهای دماغ ناخوش قست که فکر میکنی که بطالع
تو در بیش حرخ خللی رسیده یوسف نه نه بیژن اگر نه بلقمی کاندر ارای مجلس شه بلخ چاه قست بار
گفت یوسف نه ای انوری و نه بیژنی که اگر یوسف و بیژن بودی گفتم که در مقابل مجلس شاه شهر بلخ

۸۱ جاه تست چنانکه یوسف و بیژن بچاه افتادند   گفتم توقف کنم ازین جمله هیچ نیست الحیف نی
که عرش سود ارکجاه تست   گفتم توقف عرا آمدن و محرومی از خدمت تو از این جمله بلدرها که مذکور
شد هیچکدام نیست از آن شاید که عرش سود ارکجاه تست   [illegible] اعتقاد ماست که چون
روز روشنم بر مدت کشیده و رهباه تست   بلکه توقف [illegible] از ان اعتقاد ماست که چون
روز روشن گشته من بر مدت امتداد مدت دولت و تخت نشستن تست بنده هم اعتماد بر تو
دارم هر جا باشم از این جهت توقف کرده ام   گفتا ضمان تو که کند از شغب فترات گفتم که حفظ
دولت تشویش گاه تست   گفتا که ضمانت تو که کند ای سرزنش کننده گفتم که حفظ دولت
تو ضمانت [illegible] جهان حفظ دولتی که این صفت دارد که تشویش گاهست ضامن من است
شغب بد گفتن و تشنیع کردن و سرزنش نمودن و شر انگیختن برپا باشد تا کجا خود دست تصرف برد
بکجا از [illegible] خطاب رسد که بیش گاه تست   تا کجا رباچه دست تصرف برد بکجا از علو
الفاظ [illegible] خطاب رسد که این گاه و مرتبه تو نیست [illegible] پیروز
شاه باد و [illegible] از زمانه این پیروز شاه احمد بوبکر شاه تست   پیروز با فتح و ظفر پادشاه
[illegible] از زمانه این آید که پیروز شاه که احمد بوبکر است شاه تست ای انوری

هرچه ز آب و آتش و خاک و هوای عالمست   راستی باید طفیل آب و خاک آدم است   هرچه
آب و آتش و خاک و باد عالم که عناصر اربعه نامند که ترکیب اجزای عالم از آنهاست راستی
باید در سخن که این عناصر اربعه در خلقت طفیل اجزاء آب و خاک بنی نوع انسان نیست بلکه عالم
علوی هم برای انسان خلق شده [illegible] خورشید و فلک در کارند تا تو نانی بکف آری و بغفلت
نخوری [illegible] بر بنی آدم [illegible] عالمست [illegible]
کس [illegible] دست [illegible] بر بنی آدم [illegible] مانند پادشاهان و [illegible]
کند کان [illegible] معنی دارد [illegible] صورت مبهم است اگر [illegible]

که آن کس که دست او در دوام [illegible] بر بنی آدم [illegible] کیست و معین نکند نقص
نیست زیرا که در حقیقت معین است که آن کیست اگر چه در ظاهر مبهم است لعلت آنکه از
طایفه [illegible] است   علیی هم اندر خطابی بپرس   تا نگوید کین سخن در صدر الدین
مرمیست   علی [illegible] در آسمان داند و شناسد او را اگر خواهی بپرس تا ترا گوید
کین سخن در خصوص مدح صدر الدین مرمیست گفته شده   پادشاسیرت [illegible]
تدبیر ملک   هرچه رای اوست آن پادشاه اعظم است   پادشاه خلق بزرگ که در تدبیر پادشاهی
هرچه فکر اوست فکر پادشاه اعظمست همان   انگه در انگشت تدبیر سلیمان دوم [illegible]
[illegible] خاتمست   این [illegible] که در انگشت تدبیر پادشاه که سلیمان ثانیست
تدبیرهای او را خاصیتهای خاتم سلیمانست   از زبان بر ترکه در طی زبان آید ثنات طوطی
[illegible] الکنست   از آنکس که بالاتر از آنی که در قوه زبان آید مدح تو طوطی یعنی
[illegible] زبان [illegible] لالست   خود را چون حلقه بر در بسته ام [illegible] من هیچ
[illegible] از حروف معجمست   هرچه [illegible] از حروف [illegible] همه حلقه بر در کرده و
در ابتدای [illegible] در ثنای تو چون [illegible] از حروف معجم است و [illegible]
گونه مدح کنم   ابجد [illegible] از [illegible] شود [illegible] علم الانسان مالم یعلمست
ابجد مدح تو از آن [illegible] شود که [illegible] علم الانسان مالم یعلم است که جناب
[illegible] باشد [illegible] در [illegible] مدح تو [illegible]   هرچه عقلش در تو اندیشد از قدرت کم
اگر فکر [illegible] مدح تو [illegible] هرچه عقل او را از مدح در تو اندیشد از قدرت
[illegible]   قدرت اندیشه بر قدر تو مشکل [illegible] خورشید [illegible] کاری
[illegible]   قدرت فکر قدر و مرتبه تو مشکل است از اشکال [illegible] فکر بر قدر
و منزلت تو [illegible] بر روی خورشید [illegible] اعظم است [illegible]
قدر تو [illegible] از آن [illegible] [illegible] [illegible]

روزگار نهاد ملک بزرگی آمد سند امکان و ارکان حضرت که چراغ انور ممدوحه بزرگتر اندازه چرخ گیتی
فلک المشتری لی پوشش و ماتم زده است خواستم گفت استعارت رفعت لفظ اکوری کاسمان از جمله اقطاع
ما یک طارم است خواستم بگویم نزد استعارت رفعت تو گفت مگوی که آسمانست چه آسمان از جمله چیزی
که بمیری تو ول مری بحشم یک طاق است چه قابلیت دارد که برفعت تو برسد تو دران اندازه از البر بالا بدر
وجود همچو ملک مطلق دست برتوان نهادن که همت تو دران مرتبه از بزرگیست که در وجود همچو مجلس
باران نیست که بتواند دست نهادن که او جهان است باد بلاد در شارع حکمت شمایی و راست خار را
در فضل حالت اساس محکمست شاد بلاد در شارع و شاهراه و امنت اسرع دایم دارد و کوه خاک را
از ابا مانده حلم و وقار تو ساباب ثابت است امینی استه جاهت چو دستار اندیشه فتنه را
نفقه ذا ایمان پاره کن که خود دست امنیت باستان حلال تو چون موافقت و یاری کرد فتنه
و آشوب الفتنه ایمان خود را تازه کن که وقت مردن و اخو نفست است تا در انصاف تو بر او ش
باز شده آزر اپوسته باب بیداری و همست تا در احسان و بخشش تو بر خلایق گشاده شده حرص و طمع
همیشه در دروازه اعتاب بسته شاهد بکه انعام و عطای تو بر خلایق رسید حرص و طمع هم بر شدند
و در باب احتیاج ان تو بسته شد فتح باب دست تو شکلیست که ما بر او شود آتش میان
چون ابر نیسان پر بیست نشانه شدن در دست او شکلست از اشکال که از تاثیر آن
شکل ... داشتن ... چون ابر بهار پر باران است موج شاهی میزند عمان ... گفته است
غم کوکان و دریا را از آن شادان نیست موج وی و شادان نیستند روح حسادان عطای کف تو با یکا
نیست اگر دریا و معدن را از آن شادی که اهل عالم از کف تو دار اند غم خورند عجب که بکیلد ...
ایشان از عطای تو ایشانرا سعد اکبر کیست که اندر وی گز مقنع تر کان سعادتمان و نهاد ...
و دینی و همت سعد اکبر که ستاره مشتری باشد حکام ارت ... مقنعه که بو است
از ممدوحه که دران او کز مقنعه سعادتمان دینوی و دینی همیده است که دران بیح کردن
ده یک ان خاصیت مشتری را در ممدوحه ... علامت را از فوق فلک هم ده یک از ان

ازان خاصیت که در آن گز مقنعه ممدوحه است مشتری را که در فلک ششم مرکز است ممدوحه مرکز علامت
دارد و ممدوحی گز اشاره بقطر مشتری است که ایجاد و ابوام ... ذات ممدوحه ... است
تا گرد دوران دایم در خم سقف فلک با چراغ صبح اشهب و دود شام ادهم است تا که در روزگار
دایم در خم سقف آسمان با چراغ روشنی صبح سفید و دود شام سیاه است آتش جود تر اگر دود
منت فارغست از سعادت باد هیزم کش هر دو رنج نیست خاتش بخشش تو احسان است
جودی که از دود منت خالص است آن نیک بختی باد هیزم کش که این سعادت بیرون از این
فلک خمیده باشد یعنی فلک هم نتواند یافتن که این سعادت گنجیده شود رایت عمر تو بر بام افلاک طره
شب تیره ... زمان ابر حبشی ... بر بام هستی ماد اینکه در انداختن روزگار است شکن
زلف ... آن علم است که ... می نازم گفت ... کو چرا ...
... وجودت ... نمیتوانم گفت مبارک با میلاد ان ممدوحه بگو چرا نمیتوانی گفت زان
که خود عید و جهان که دنیا و عقبی باشد از وجود مبارک تو مبارک است

قصیده

ای ترک ... غایب شو ... ای ترک
شراب آر که ایام عید ماه بهمن است ... قدیم است که ...
... ماه رمضان است ... ترک ... رمضان است
نایب از ... ایام ...
... آسمان همه پر ز خراد کن است ایام ...
است مشهور در دریا ... ایام ... سبب که وقت
... خانه آسمان همه پر از خراد کن است یعنی تیره کون ...
ابر است ... در زمان رمضان ...
... عود و دود ... عبارت ...

این چهار مصراع است که الوان گل چمن در کهشی که کارگاه حریر ملون است این ریاحین بهار است که از گلهای
رنگارنگ چمن گویی که کار حریر دارد ابریشم رنگ رنگ بافته است نه از ریاحین سلطان دی با لشکر
مرمر جهان بکشد دهیتی که لشکر دی چون جهان گیر است که با درستان با لشکر بند با جهان را از جا
برداشت مشاهده بینمای که ستم لشکر دی چگونه روزگار کشته است در خضیه کرده عزم هیچ
است باغ را چون آب کیر حاسه بر تیغ و جوشن است که در نهانی اگر باغ را قصد طغیان
نیست چرا حوضهای بزرگ برابر تیغ و چهار آینه است که عبارت از جهانه نباشد که در ایکرباغ
وقت از شیشه بلیشو نقش نباتی از بغرت ... عیشش مکن که ما در بستان ستروان است
قوه نامیه که غیر مولد باشد عیب شماکه مادر بستان معقیم است حامله در این اوقات نخواهد شد
باد صبا که قابل نبات نبات بود مردم گیاه شده نه مرد است نه زن است و نسیم صبا که در خضر
نباتات و خضروات بود در این زمان زمستان مردم گیاه شده که نام گیاهی است و صورت
انسان که نه مرد است این باد صبا و نه زن است ازخوش نشود یک تا مرد نشست از دو
سیره بر سر کسی تنگ است که از خوش نشود یک تو تا مرد نشست و از خوشیدن افتاد از گرد سیاه
که عبارت از ابرهای سیاه زمستان باشد بر سر دوران سرپوش است گویا سرپوش سفالی است
بر سر روزگار نهاده شده نهنبن بفتح اول و ثانی سرپوش سفالی است و در جای دیگر بفتح اول
و ضم ثانی و در موید الفضلا بکسر اول و فتح ثانی و بای ابجد بمعنی نهنبان است که سرپوش کلان
تنور باشد و در برهان قاطع در باغ در برکه رقص موج نمیکند بیچاره برکه ... دل در قفس گران است
در باغ در باغچه فصل موج زدن نمیکند بیچاره برکه را در این زمان دی چه دماغ رقص و طرب است
گردشی دی چه دشمن دستور بدی است که بایاب تا بسر همه در بند آهن است از دست ...
آب برکه بسیج کرده تا نشود دشمن دو زیر ... است از پایاب تا بسر در زنجیر آهن ... بند شده
اند صدر کردیم از پی تعویض و گسست ملک دهقان در پس ملوک جهان از آستین است در زیر
که همیشه از پی سپردن پادشاهیست هر ابر برای کسب نمودن پادشاهی نهاد خاک در پس پادشاهی

پادشاهان دوران را مسکن و نشیمن است این پادشاهان که در تمکین کمال اوست هر پادشاهی
که بر سر ملکی ممکن است این وزیر پادشاه بر تخت نشانده با خود بنشیند پادشاهان بود که از وکلا
قلم اوست هر پادشاهی که در سر مملکتی باشد برقرار این گرز هیبت اف سموم سیاستش خون در
عروق بقیه فتنه زخشکی صد روین است این وزیری که از هیبت کف سموم فسق تنبیه او خون در
رگهای فتنه و فساد خشکیده چون روین است که ترکی نوباق گویند که او پارچه و غیره رنگ
کنند و روین اسم عقار است آن گشت هر آیتی که آمده در شان کبریا است اندر میان بامیه
او مبین است هر آیتی را آیات قران که در شان بزرگی آمده در میان جبهه او
واضح است این قبه قدر اوست که بر اوج سقف او خورشید عنکبوت زوایای
روشن است این قبه برجسته قدر اوست که در بالای سقف این خورشید علمات عنکبوت
گوشه های روزنهای اوست و این قلعه جاه اوست که گوی سپهر و مهر منجنیق برجش سنگ فلاخن
است القلعه جاه ممدوح است که گوی آسمان و آفتاب منجنیق برج القلعه سنگ
فلاخن است منجنیق سروران و معنی منجنیق فلاخن باشد لیب بزرگ که بر سر چوب تعبیه کنند
و سنگ و خاک و آتش در ان کرده بطرف خصم اندازند چنانکه در برهان است جبر که اب امر نفاذ
عنان او زندم که در ریاضت کردن توسن است قطعه است به بیت ثانی تمام شد
در رو فیلگ کردن تعلیم و رسو قون است در وقت بستن رکاب امر ممدوح و عنان
نفاذ امر در پیش کردن که اسب جلوح فرض شده خورشید سر فکنده در ره خوش
شناسی مریخ نرم کردن کیوان فرو نشسته آفتاب را ادب سر به پیش افکنده و ستاره
خود شناسنده و ستاره بهرام نرم کردن و زهره فروتن و خاک است النجاله کرد در
شبخون قهر اوست نصرت صلاح دار و نگهبان ملکش کو جای که کرد در شبخون
او در غضب اوست که گر برگشتی جهان است دفر کریختی از خنگ فتح اسلحه
خنگ نگاه دارنده و نگهبان کننده محل است که بزرگی بارق و کوشکو کوبند

کلکش چه قایل است که صاحبقران نطق یعنی که نفس ناطقه در جنبش الکنست قلم را زیرک ممدوح باشد
درجه مرتبه گویاست که صاحبقران نطق یعنی قوه ناطقه در مقابلش لال است وقران سی سال
درست را گویند صوت صریر کلکش از روی خاصیت در قوه خیال جهان صورت الکن است
قطعه ایست صدای قلم ممدوح نگارش ادر در خاصیت که دارد در قوه خیال واهمه ادراک آن صوت قلم
جهان صورت الکن است کاکنون مزاج بند را هم در محاورات ده گوش و ده زبان چه نفس است
سوسن است از خاصیت صوت صریر قلم ممدوح که در قوه خیال افتاده حالا مزاج چند را که افتاده است گو فی
حواس الخمسه زبانی بعد آن حاصل شود مانند سه که سه زبانی نه حاصل شود سه امروز گوشنده
و نه را چه ده زیرا که حاصل ضرب است و مزاج اصم که گفته شد باشد که بران عدد که برای او کسر ازان
کسور تسعه نباشد که گفتگو مثل احد عشر و ثلثه عشر و سبعه عشر و بمیان عدد اصم گفته شد که عدد ده بسیار
گفتگوها از خاصیت قلمش ده گوش شنید شنفته اند که عبارت است ازین کمالش باشد ده زبان مانند
سوسن اند یعنی صریر کلک او چون در خیال صورت می بندد دو عدد را هم سه گره و گنگ انموده گوشی
وده زبان شنود از خیال خال خط طوق خواسته ای صاحبی که بنظم جهان از اطلاع تو چون آفتاب بروز
جهان را معین است ای سیدی که نظام دوران از اسباب علمی و اسامی تو مانند آفتاب روزگار را
معین است که این جرم آفتاب است یوم راهم در شرع ملک ایت فرمان تست پس تصحیف بیتکن
زبان میر صریر است در شرع پادشاهی نشانه فرمان تست تنها حدیث صریحیت از بول که
بهشت قت حجت برای مطلب صریح است در نسبت ممالک و جاه تو ملک گون نه کاخ
هفت شعله چار گلخن است در مقابل مملکتهای جلیل تو این عالم علوی و سفلی کون و فساد
مانند نه خانه تو برتوست نه طاق فلک و هفت مکان افروخته شعله است هفت طبقه زمین
چار گلخن است که چار خاکستر یز دنش نه سر است عناصر اربعه این عالم در آستینی دهر هر چه در
کمی بنهاده دست قضا کالان نه ترا کرده حرامست در میان روزگار رحمه للاغر و فرایز علی
رفاده دست قضا که آن نه ترا کرد حرامست از خشونت چرخ پر نشود دست همت است سیمرغ همتت چه

مرغان ارزان کیست از میان جسم پر نشود دست همت زیرا سیمرغ بخشش تو مانند مرغان
ارزان خور غیبانه شد ان ابر دستی است که خاشاک سیل او یا ریح شهداد رو گشتبان ده هوس
ان ابر باران دست تست که خار و خاشاک سیل آن باریخ زمان آذر ماه بسالها و نیسان بهار
و بهمن اواست ماه یازدهم ماه در است که بارش بسیار در آنها باشد بر داشت رسم کوکب
باران و کوس رعد و بن مخصر مونه تون اشک شیون است ان خاشاک که سیل ابر دست
تو بر داشت از دوران شنه حواشی روندگان باران و او از رعد و برق دادای باران
گندر گیتی حالا نیست که می بینی مختصر مونه ایست باقی مانده کا اشک و شیون نامیده شده تنگ
است بر تو شکفته گیتی کبریا یت در حنب پای تو خود اینچه شکل است تنگ است را این
سکن دوران از کبریا و جلال تو در مقابل بزرگی تو خود این دنیا چه مکان است و این
طرفه تر که هست براعظات تنگ تر بیشتره یوسف است اگر چاه بهتر آن است این تا نازنت
که این دنیا در دست سمان تو هم از بد گذشتن نیز تنگ است اگرچه با این دنیا آیست از چاه یوسف باشد
با چاه بیژن با رتنگناست خود در جهان که با تو دو سر شد چو دو سمائل کاکنون جهان نه برده
سوزان است در میان جهان کسر که با تو دو سر و دو دل شد مانند سیمان با همه که در طاق
درست شده در باطن دشمن کور حالا همه جهان بر چشم او چو چشم سوزن شده در تنگی نوش و
نوش نشود در آنکه کاو او کاو دست هلک شیر و لیکن گاه زن است مرغ دشمن تو نوش نشود ماهر کنند
که دو مرغ ترش است نیز اگر گشت دشمن یاده کاو دست خوش شیر دهند و لیکن کاهلان است
که شیر را الداز دادن میر بر دو ضایع ساختند دشمن گیر تر که دشمنان او دست گرد که نجا دیده که
گیا پایانش دشمن است دشمن بدگر تر که عدم از آن بیش بدی خود کرده بود مالکه در جهان
در عالم وجود بد بود که با جان ان دشمن فنا دشمن است ولیکن چون علاج بران سوای او
فنا و نیستی رفتن نبود از ان جهت که گریزگاه فنا پس گرفت و یاد شمول اه فنار الازاینجهت گردیده
که درین جهان دربند که حدود با جان او دشمن است هرگز گریز ندارد صدر ا مرا بقوت جاه تو

[illegible]

خاطر نیست کاندازای فکرت او برق گودن است و زیرا امرا بسبب قوه جاه و جلال توقع
شود است چنان طبعی که در مقابل فکرت ان طبع برف نیز رفتار کنند و گو دنست و انجا که در مقام
مدحت کاوش کوی جهار خانه دریا و معدن است در جایگه مقام مدح تو راجب
دجو کنم کوی اماده خانه دریا و معدن است مرا که هر طرف لؤلؤ و مرجان کوه کوه افتاده کویند مراد انکه
که مدح تو هست و نیک است از نه سنگ چوب همه لعل و جند است کویند که انوری شعر نیکو
وخوب هم دارد بلی شعر من سنگ و چوب نیست اگرچه بلند و پستی دارد لعل است بلند شعر
معتدل است پستش در بوستان نقشه من گرچه جابجای باسرو یاسمن مثلا سیر در آن
دریای اشعار من اگرچه جابجای باسرو یاسمن مثلا سیر در مخبیات نشا است اعدا جز زمانه ستر
کر بهاپس است کیتی نه یک طبیعت و گردون نه یک فن است در ناحیه زمانه بلند و پستی
هست و زکار کیک قرار و گردش کردن بهر قرار رو فن بلند است در ناحیه زمانه بلند
هست روزگار که یک قرار نیست که به هر چیز مخالف یا موافق و نامناسب را گویند در هر شر
کویند که نباید اعضای دو در عمارت بلند و پستی کوچکی و بزرگی باشد خلاصه انکه با این همه
خوبیهای از شعرهای شعر الکنون باتفاق بهمان شیوه مفست با این همه مذکورات چون
نگاه کنی از شیوه های شعرا اکنون باتفاق بهمین شیوه انوری است در بهمان شعرا باری ترا است
شعر را جزینکه هست که با مرتبه که با مدون است باری برای خود مقبول است شعر من
از هر جهت که هست اگر با مرتبت است و گر بدین نشد کاست کس را نه کار گردن
شعر گر اسیر جون دو دیوان بگردنست میدانم کسی از بزرگان و گردنکشان شعر
که اسیر موزون سمرقندی که ملک الشعرای عهد سنجری باشد که او را یقین چون دو دیوان در گردن
افتست که او دو دیوان دارد بدیهی عبارت از دیوان عنصری و دیگر دیوان کوید سلمان
و جلالست تا جلوه گاه عارضش زد دست زلف شب این تیره کل لازم این سبز گلشن است
تا این تیره گلی که عبارت از دنیا باشد جلوه گاه نه دار روز است و جلوه گاه زلف شب است که بهار عالم

لازم عهد اسمان افتاده که منفک نمیشود که عبارت این سبز گلشن است دور زمانه لازم عهد
تو باد از آنک ارتست روز هر که در این عهد دشمن است کردش کردن لازم عهد تو باد
دایم ازانجه که ارتست روشنی روز هر کسی که در این عهد دشمن است زمین ابگینه جا
کردن که روز و شب از شعلهای آتش الوان ملون است این شیشه خانه اسمان که از
حوادث و تغیرات بسیار ذات و نوع بنوع که مانند شیشه خانه است که در او الوان
مختلف از شعلها باشد که در روز زرد شب از شعلهای آتش الوان که عبارت از رنگهای افتاب است
که در صبح و ظهر و عصر ملون است مدرس همیشه باد اچراغ داره فراش راه تو ماهیچ درفش خورشید
روغن است همیشه این ابگینه خانه گردون که افتاب در او ست چراغ او جای فراش
راه تو که چراغ رعیتی گویند باد امیکه در فتیله آفتاب روغن و روشنایی هست

روز علیش و طرب بستان است روز بازار گل و ریحان است روز عیش و شادی و باغ و بازار گل
ریحان است توده خاک عبیر آمیز است دامن ابر پر در افشان است تلهای زمین از ابر باد
بهاری عنبر آمیز است که چند چیز است که بهم آمیخته عطر سازند دامن ابر از قطرات باران
درافشان است در ملاقات صبا روی غدیر راست چون آژده سوهان است از دزدن
باد صبا روی آب حوض راست که وقت زدن باد بر روی آب حلقه حلقه سلسله شود
مانند خطوط جیب ماست روی سوهان است که بسبب آن خطوط که در روی سوهان زنند که آنها را
می سایند لاله بر شاخ زمرد مثل قدحی از شبه و مرجان است لاله در سر شاخ سبز که زمرد
رنگ است مانند کاسه که سیاه است و مرجان سرخ چون که ورق لاله مانند شبه سیاه و
بالا ران سیاه سرخ است بقدح شبه و مرجان ارای جهت تشبیه است تا کشیده الف صبا خنجر بید
همه گلزار پر از پیکان است تا دامنکه باد صبا برگ بید را که مانند خنجر است کشیده در دست
دارد همه گلزار پر از پیکان است که عبارت از غنچه های گلهاست فلکها که سبز ساخت عطر بارهای

بجمیل جهان است آسمان از حاله که آن شعاعیست که در هر قمر یسکان دایره ها میکبرد سرخت
بکر باز مین آسمان از الکینک مبدء و همان است مبدء اطفال نباتات ای قوت سو کردن
بطبیعت زان است مبدء اطفال نباتات از ابر اخذ عد اسوی فلک سبب مبدء طبیعت
از آنجمله که اخذ قوت کنند که کمون ابر دار روز شان هر کر الغرس بیقیمان است که خالا ابر
روزی ایشان از اهر کرا از نفس نباتی جان است باز در پرده الوان طبایع مطرز کلبه نبات
است مبادا بر در پرده الوان کلها و لالها مغرز محکم و بستان است کر نه تهنیت نوروزی
با خراباد صبا همان است از پی مبارکباد فصل نوروز بار صبا باغ را کماهمان است نباید ساخ
رشاطه طبع عرقه اند رکهر الوان است معشوقه شاخ ارش عکس طبیعت فروشته کوهرهای رنگ
رنگ است چهره باغ زنقاش بهار نیکوی در صد نگارستان است روی باغ از نقاش بهاری
که بارا باشد در خوبی و خوشی چون نگارستان است نگار خانه و نگارستان خانه اکه نه که نقش و نگار
آراسته باشد و خانه مانی نقاش را نیز گویند ابر آبستن در است گران وازگر انیش ابر از زنان
است ابر حامله در گران بهاست و ازگران شدن آن در که مروارید است ارزان است
بکف مسند جهان مانده است نه که این دعوی و آن برهان است مدست وزیر جهان مانده
و ثبت معنی که مانند کف وزیر باشد زیرا که مطار ابر ادعاست و حجا کف وزیر حجت و برهان است
است مضمر اندر کف این دینار است مدغم اندر دل این باران است مقدار اندر کف
ممدوح درهم و دینار است اما مضمر در دل ابر باران و اما است کثرت این سبب استغنات
کثرت آن مدد طوفان است بسیار رامی درهم و دینار سبب بی نیازی از خلق است و کثرت
آن باران باری کننده طوفان و خرابی بذل آن که بکه دشوار است هجو این دم بدم
آسان است بخشش آن ابر گاه بگاه است مدد شواری و صعوبت اما جود ممدوح دم بدم است
بسهولت و آسانی کرچه پیدا نامده کان کف نیست کس نه انم که بر دو نهان است اگر چه شکاک
نکنم که آن بخشنده دست کیست اما کسی اهم از اهل عالم ندانم که بر دو بخشش او نهان باشد کف

دستیست که بر نامه رزق نام او تا ابد عنوان است کف دستیست آن کف ممدوح که بر
رزق نامه خلایق نام او تا ابد الدهر اول نوشته است عنوان اول نوشته را گویند مجد دین
بوالحسن عمرانی که نظیر پسر عمران است مجد الدین ابوالحسن از طایفه عمرانی باشد که مانند موسی
پیغمبر است که پسر عمران بود آمده و موکه سحر بیان قلمش هم چو عصا ثعبان است آنکه سحر
در سحر انگشتان او قلم او مانند عصای موسی عصا اژدها است طول و عرض دانش از کرمت
بود تا کفش ابرار احسان است طول و عرض دل ممدوح از جهت آنها طول و رشته های عرض
کفش از بخشش است چرخ با قدر بلندش داند که بر اوج رجا ماوا است فلک با قدر بلند
خودش که دارد دیده اند که بر آن فلک بلندی ستاره زحل تاوان است تاوان اداده الکشیده
و بتوان زده جرم و خیانت و غرامت و زیان و گناه باشد و معنی عوض و بدل آمده است
چنانکه در خاطر ابر دست جوادش داند که بر و نام منی نهان است ابر باد دست بخشنده
خود که دارد داند که هم بر جودش تخمی که و بیند در مقابل دست ممدوح نهان است و در یغ
نظرش مبدع مد اقبال است سخطش علت مد خذلان است نظر ممدوح محل مد و
مد بخت و طالع است غضبش باعث مد خذلان است و خواری است ناوک حادثه
گردون را سایه حشمت او خفتان است تیرهای اندازنده حادثه را سایه حشمت
و جلال ممدوح را آن تیر را خفتان همانند زره است که در جنگ پوشند که پوشنده را از تیر و
اسباب جنگ نگاه دارد ناوک تیرهای کوتاه باشد تند که در ناوی که بکمان نصب کرده باشند
اندازند در اثر بر وابات دشمن خار عقرب چو گل میزان است در اثر کردن هر آن منظور ممدوح
حال او است چو در افکار دم عقرب مانند گل میزان است که در فصل میزان می شکفد و چند
ستاره ایست بهم که نیک که در بالای برج میزان می باشد تیغ بر د دست ممدوح خار
عقرب کارگر نیست و آن خار مانند گل میزان است که با نقصان اثر نشود بر فلک بهر مکانی ممدوحش
نغمه زهره شکل کیوان است بر آسمان برای داد ستاندن از دشمن ممدوح نغمه زهره

۸۶

کمان ماروزند شمشیر رحل است یعنی بر دشمن میغر است شمشیر هندیست نفخ صورست صریر قلمش
نفخ صوری نه که در قرآن است صدای صور است صدای قلم ممدوح آن نفخ صورست که در
قرآن ذکر شده که در قیامت خواهد شد بلکه حالا نفخ صور دارد کان نشور روح از آن که کشته
رستخیز احل فراخ است قطعه است از صور که در قرآن ذکر شده که در قیامت ظاهر شود
او بر انگیزنده مردم است یا کلمه تن او بر سر منزل اجل مرده باشد و هلاک شده در جهاد
که دلش کشته حادثه روزگار است و این صدای قلم ممدوح که نفخ است زنده گی دهد اگر
که دل او کشته حادثه روزگار باشد ای کمال و هم در ذات خدای جز کمال تو همه نقصان است
ای کمال و تمامی بعد از ذات خدا العیاذ بالله سوای کمال تو همه موجودات را نقصانست
ترا مستوفی حسن خصال ترا دیوان است سنان ها عطارد دیوان خانه ترا حساب کش فلک کاتب
زاد و فرخانه زهره در مجلس تو حیناگر ماه بر در که تو دربان است سنان از زهره در مجلس تو ساز نواز
حیناگر الحان فارسی سازنده و مغنی را گویند ماه دربان ترا ز بهر حجابت قلعه از سر
امن تو در بحر است جور از عدل تو در زندان است فتنه و فساد از امن تو در بند است جور و ستم
از سیاست عدالت تو در زندان است تا به اندر سر انصاف مستوفی عدل است نایب تو سرد است
قسم یکدان مدح اگر با سر انصاف ما بینی عدالت تو ممدوح نایب عدالت تو شیروان است
چون از این در گذری ملک و جیه جور عبدالملک مروان است جبر از عدالت ممدوح در گذری
ملوک و خلاقین ستم عبدالملک مروان را دارند مرود عنید علیه اللعنه والعذاب جحیم ملعون این قاتله
سر دار او بود در سادات بکربلا رسانید لعنهم الله اجمعین شیر با توئی تو شغال است گر کرده
عدل تو سه شیر ماده پیش تو شغال است که سبب عدل تو سه شیر ماده است ای
نه شیر است کنون روباهست وان گرگیست کنون چوپان است ای شیر و شیر ماده و خشکی
که دیده شیر نیست در عهد ممدوح بلکه روباهست از ترس تو و آن نه گرگ است در این زمانی بلکه
نگهبان گوسفندان است آسمان جرخ تند که در سر فلک همه پوشیده و او عریان است قطعه الست الله الملک

نام است یعنی جسمی هست که در زیر افلاک همه پوشیده و لیکن خود بس عریان است آن چیست
قلم تست که چون کلک قضا ایمن از شبهت قلم طغیان است آن جسم که اسرار افلاک در او
پنهان است و خود عریان قلم تست که مانند کلک قضا ایمن از شبهه و مصون از طغیان است
در سرای ابد از آن خوانست سفره در سفره و خوان در خوان است در خانه ازل و ابد از طرف
خوانست سفره در روی سفره گسترده شده و خوان در خوان که همه از روی سیر شده از آتش غیرت
خوان تو مقیم بر فلک ثور و حمل بریان است از آتش حسد خوان و سفره تو همیشه در فلک
برج ثور و حمل بریان است هرچه در مدح تو گویند رواست جز دو کان لم یزل سبحان
است هرچه در مدح تو گویند رواست سزاوار در صفت العیاذ بالله که آن لم یزل
سبحان است شغل جز مدحت تو تدبیر است شغل خطابت تو عصیان است غیر
سوای مدح و نعت تو تدبیر رود در روح کار جز طاعت تو گناه و بال است رمزی از نطق تو صد
تألیف است سطری از خط تو صد دیوان است اشاره از نطق تو صد تألیف و کتاب
خواهد شد سطری از خط تو صد دیوان است بس مقالات حرم مجلس او است چون
زیره و جیه کرمان است بس عجیب و قصیده که محلس او زیره بکرمان و جوهر به بصره
است وصف احسان تو خود کس نکند مدح کریم و مبنای جهان است وصف جود و احسان ترا
کس نکند مدح کریم و مبنای جهان باشد داد هم علیه السلام حسان ابن ثابت انصاری شاعر عرب
ختم رسل ها در سبیل است علیه الصلوة والسلام الی یوم القیام من جوامع شرف و تربیت آبات
عقل در ماهیتش حیران است حرچه دائم شرافت دم تربیت ترا الحق که عقل در حقیقتش حیران
و سرگردان است العیاذ بالله از تو آن مایه بدانم خود دم که تر اجز تو نتوان دانست از
تو آن مایه عقل من میدانم که ترا سوای تو نتوان دانست تو و نایبه از جود که دل او دست
ز اصحن دریا و انا ملک کان است از صاحب همت که دل و دست تر اندرون دریا را
و سر انگشتان دست ترا معدن است روز نوروز می اندر حرم ما همه شب تر از جهان است

او را نعمت تو گوی فلک
بیعوض نصف بگیجان است

[illegible]
[illegible]

روز عید او و زیبا شده و می در خم ما همه هشیار و نخورده می از محرومی نیست این محرم [illegible]
این کار کن صبر که بارها در این دم رسد نشیحور گرچه مه شعبان است دیگر بار که بر [illegible] این دم
رسد که او و زیبا شده و خم پر از می پس بخور اگرچه مه شعبان است و وقت [illegible]
بحمد الله اگر بحقیقت نگری مه شعبان و صیام مثل رمضان است قسم بحمد الله اگر بحقیقت نظر کنی
ماه شعبان مثل رمضان است العیاذ بالله در می خوردن و عیش و طرب مشغول بودن همه بلا از کدامی [illegible]
که فرمودن از کرم یزدان است همه اینها را که بدانم کدام معصیت است که بسیار از کرم خدا [illegible]
میباشد گویا تمسک باین آیه یغفر الذنوب جمیعا نموده تا که [illegible] گردون را حرکت کرده
چهار ارکان ملک تا مادامیکه طاق آسمان را گردش باطراف این عناصر اربعه است در جهان
خرم و آزاد تری را آنکه آباد جهان در آن است در روزگار خرم و شادمان و آزاده زندگانی
کنی زیرا که آباد این جهان ویران شونده و فانی دل ملک است ارند و چار بهشت باد پناه
آنکه بر چار و نهش فرمان است از بدی چار عناصر و نه فلک پناه باد ترا آنکس که بر چار عناصر و
نه فلک فرمان او جاریست که حق تعالی باشد مدت عمر تو جاویدان باد تا ابد
مدت جاویدان است زمان عمر تو همیشه باد تا مادامیکه ابد مدت جاویدان است

ای سپهر دین و دولت عهدت خجسته باد ایامت از حوادث ایام رسته باد ای ممدوحی که
عهد دولت و دین توی عهد تو مبارک باد روزگارت از حوادث دوران خلاص شده
گلهای باغ خرم که پژمردگیش نیست در انتظار مجلس تو دسته دسته باد گلهای باغ افلاک که [illegible]
از ستارگان باشند که پژمردگی و ضایع شدن ایشان را نیست بلکه همه در عالم وجود [illegible] قرار
در انتظار حاضر شدن مجلس تو دسته دسته باد آن گلها الا ارشست عزم تو تیر قدر قضا را
نشانه که زند بار جسته باد هر تیر که از شست خلایق از جسته میشود بر نشانه نمی نشیند الا تیر
قدر که از شست عزم تو که قضای اندازد بر هر نشانه که زند آن تیر را بار جسته از آن طرف سالیده باد

باد گر نشود نیچ ام لوچ بباغ تو از شاخسارش در تبر فتنه رسته باد اگر نشو نمای ریشه امنیت
در غیر باغ تو باشد از شاخسار آن درخت امنیت که در غیر باغ تست دسته تبر فتنه و فساد
و آب روی ملک و دو چرخ تو راب فساد گل ورق کون شسته باد اگر آب رو ساکن بی
سوای جوی تو جاری شود از آب فتنه و فساد جمیع ورق مکان شسته باد بازار مصر جامع ملک
از منکان تو تا بازه نهم جهان رسته رسته باد بازار شهر مصر جامع پادشاهی از [illegible]
نهم فلک اندهمان از آبادی را شده شده باد و بازه نهم کنایه از فلک نهم است که عرش باشد [illegible]
در هیچ کار بیتو فلک را اعتماد خویش نیست که بود دخسته غبار تو جسته باد در هیچ امر بی وجود تو آسمان
را فرود رفتن در کاری میسر نیست اگر اقدام فلک در کاری باشد اول غبار تو جسته حاصل کرده باد
کیوان موافقان تو از جگر خورد نسر چرخ را جگر جدی شسته باد ستاره زحل از جگر [illegible]
از روی دشمنی بخورد نسرین چرخ را که عبارت از نسر طایر و نسر واقع فلک باشد که دو شکل اند
یکی بصورت کرکس طایر و دیگری واقع جگر برج جدی که بصورت بزغاله است لقمه باد و [illegible] طعمه را
گویند که مرغان شکاری را دهند چون جدی فرود آمد مقام زحل است همیشه از این جهت گفت
جگر جدی شسته باد ور مشتری جوی زهره ای تو علم کند یکبار امروز از فلک خمشه رسته باد اگر ستاره
مشتری بقدر جوی از مرتبه دشمنان تو علم کند یکبار چمن از فلک خمشه ردیده باد یعنی همه اجزا
فلک برج سنبله باد چه برج سنبله وبال و خانه [illegible] مشتری میباشد مریخ اگر بخون حسود تو
تشنه نیست زنگار خورده خنجر و مغفر خویش گسسته باد ستاره مریخ که بر دوش تیغ میدان
با اوست اگر بخون حسود تو تشنه نباشد خنجرش غبار گرفته و چهار آیینه اش پاره پاره
باد ور در شود در روزن بدخواه آفتاب گرد خسوف گرد جهانش نشسته باد اگر [illegible]
شود از روزنه بدخواه تو خورشید غبار خسوف گرد جهانش نشسته باد ور زهره غیر بزم تو مطربی
کند جاویدش در بربط شکسته باد اگر ستاره زهره در غیر مجلس تو مطربی کند همیشه
دف شر دریده و چار تارش شکسته باد ور نامه [illegible] به پروانه تو تیر دستش قلم و شکل کارش نسخ باد

۸۸

اگر ستاره عطارد بخلاف فرمان تو حکم دهد دستش از کار بیرون شده و کارش بسته باد ماه ار
نخواهد آنکه شود نعل مرکبت از ناخن هلالی بر چهره خسته باد ماه اگر نخواهد که نعل اسبت شود
از ناخن گرفتگی ابر روی خسته باد تا رسم تهنیت عید اندر جهان بعید هر بامداد بر تو چو عید
خجسته باد مادام که طریقه مبارکباد بعید در جهان بود هر صبح عیدت مبارک بر تو باد مادام
دار چشم حسود تو آزرده و از ناله باز مانده دهان همچو پسته باد مانند پوست بادام چشم حسود
آزرده خط خط و از ناله گشاده دهان مانند پسته باد که همیشه ... و باد

گر دل بود دست بحر و کان باشد دل و دست خدایگان باشد اگر دل و دست کسی چو دریا
و کان باشد آن دل و دست پادشاهی است شاه سنجر که کمترین بنده‌اش در جهان
پادشه نشان باشد سلطان سنجر که کمترین بنده او در جهان پادشاه تخت نشان باشد
پادشاه جهان که فرمانش در جهان چون قضا روان باشد پادشاه گیتی که حکم او چون
قضا در روی جاریست آنکه با داغ طاعتش آید هر که ز انبار انس و جان باشد آنکه با داغ
اطاعتش متولد میشود هر زاییده که از اولاد انس و جان باشد و آنکه با مهر خازنش روید هر گهر
را جنس بحر و کان باشد آنکس که با مهر خزینه‌دار او روید هر چه در دریا و کان باشد اجناس
ایشان مدل شد ار باز بخشم شود آن هر دو آسمان باشد مدل شد اگر باز به غضب
شود از ترس او انجم در روی نماند بلکه بیرون آسمان برود قهر شکل ار سایه بر زمین فگند
زلزله کانی در آن جهان باشد غضبش اگر سایه بر زمین افگند تا کانی در این جهان تمکین
نشود بلکه در آن زلزله کانی کنند مرکز او دایم از سیاست او تب لرزه اندر استخوان باشد مرکز
از ترس او دایم تب لرزه در استخوان باشد هر کجا سکه شد بنام و نشان نجات صنع ایشان
باشد هر جا که سکه نقود بنام ممدوح باشد از کثرت جود نقش جد در آنجا مانند نشان
کرد هر کجا خطبه شد بنام و بیانش نطق او است در دهان باشد هر جا که خطبه بنام و بیان او تمام شد

قوه ناطقه است بر دهان نهاله سعادت باشد ای قضا قدرت که با رحمت کوه جنتاب میتوان باشد
ای آنکس قضا قدرتی که با جود ... شود کوه در جنتاب دیمیان باشد رایت انبیا
که در حرفش فتح و نصر و ترجمان باشد علم تو آیه ایست که در حرف آن آیه فتح و ظفر و نصیر ترجمه
آن باشد محرم گویم که جز خدا کس حال گردان و غیب‌دان باشد من بگویم که سوا خدا
کس که داننده احوال و دانستنده غیب‌دان باشد و لیکن گویم از رای در ایت شب و روز
در جهان نهان باشد گویم از فکر و علم تو شب و روز از شکلها و اثر در گیتی باشد که هر رای تو
رازها کند پیدا که ز تقدیر در نهان باشد فکر تو کار آن دو از است سرها آشکار کند چنانچه
اسرار از تقدیر در نهان باشد آنکه رایت فتنه‌ها کند نهان که چه اندیشه پیکران
علمت فتنه دسالها بر نهان آرد و ران کند که مانند اندیشه‌های تو آن فتنه‌ها پیدا باشد

لطف کرم

لطف از مایه وجود شود جسم را صورت روان باشد اگر لطف در حرکت تو مایه هستی شود
جسم را لطافت و بقا صورت روح باشد ماست از بانگ بر زمانه زند گرگ اگر
چون آن باشد ترست و غضبت اگر بانگ بر دوران زند گرگ درنده را حسن خلق شبان
دنگه بانی گوسفندان باشد شود خط روزی جری گر روست تو در ضمان باشد شود نصیب
روزی که جاری شده است تا که بیک قرار اگر دست تو در ضمانت آن نصیب و روزی باشد
نشود کار عالمی بنظام گر نه پاس تو در میان باشد کار عالمی بنظام و فایده نیابد اگر پاس
تو در میانه نباشد دسته خنجر جهان گیر است گرچه یک مشت استخوان باشد

افزون

قبضه خنجر تو جهان ستان است اگرچه یک مشت استخوان است در جهانی و از جهان
همچو معنی که در بیان باشد در جهانی تو ولیکن از جهان زیاده مانند معنی که در بیان حروف است که
آفرین بر تو کافرینش را هر چه گوئی چنین چنان باشد مرحبا بر تو که عالم کن مکان را هر چه
گوئی چنین باشد چنان باشد از نفاذ امر تو روز هیجا که درخش سنان گرد را کسوت دخان
باشد روز جنگ که از برق نیزه گرد را که از رشک آن است مرکز کسوت دخان باشد و از آه

کار نار جامه‌اش شده یعنی گرد در آسمان رفتن کسوت دخان گیرد و زین اثرهای تهمات باد را
اعتدال جان باشد در تن علمهای از دو صورت باد را اعتدال جان باشد شیر کردن جو
عکس شیر در آب جنبش شیر علم ستان باشد برج اسد آسمان مانند عکس شیر در آب افتاده
جنبش شیر علم ممدوح ستان یعنی در پشت خوابیده باشد از هر آس هم عنان الملک سبک گردد
هم رکاب اجل گران باشد در جنگ هم عنان آرزو خفیف گرد و ملک کین که همه آرزو ادرار
فرار کنند و هم رکاب اجل گران باشد برای کشتن اعدا هر سبو کز اجل شکسته شود بر لب چشمه
سنان باشد هر سبوهای بزرگ آب که عبارت از جمله آن‌ها باشد که از اجل شکسته شود
در لب چشمه نیزه در آن جنگ شکسته باشد هر کس کز قضا گشاده شود از شست قبضه کمان
باشد هر کمین و دو سیقی که در آن جنگ که از قضا گشاده شود از پس قبضه کمان باشد
اغلب بر دهانها پیچ سخت راه آهنگ آن باشد در آن جنگ پیچید از ترس بر روی
زره‌های جوهرنک روان کرده مانند سخت راه کهکشان فلک ستاره منتظم است چون بعید
رکاب مصورت از قیامت که آن زمان باشد چون در حرکت اندر کاب منصور بود در آن
ای از قیامتی که در آن زمان باشد هر کرا شد یقین که حمله است پای ستیزی
گران باشد هر کسی را که یقین شد که جنگ و حمله است پای زنده گیرش بر کنار این علم
باشد روح روح الامین در ساعت به همان ماله در اباق باشد یعنی دشمن در امان
نباشد مثو هیچکس بجز نصرت که در پا با تو هم عنان باشد نباشد سوار نصرت علم دگی
با تو هم رکاب و هم عنان باشد هر مصافی که اندر دو نفس تیغ یالکف قران باشد
هر دعوا که در وی قدر و نفس کشیدن تیغ با کف تو راجع باشد بسبب آن قرانی سه قران
وحش و طیر را پس از آن فلک گذشته میزبان باشد فلک وحوش و طیور میده سالها
از کشتگان مثو که بعد از آن جنگ مهمانیان باشد میزبان لفظیست و ایمیز
وبان میز معنی مهمان و بان معنی صاحب یعنی مهمان بان خسرو اختر چهارده سال کاله

خسرو اختر چهارده ساله از روی آن باشد ده سال گشت از روی من امنیت گر ندیمان مجلس ات شود
از مقیمان آستان باشد اگر از ندیمان مجلس نشوم از مقیمان آستان باشم بحرمت اسرار
شناسیش و اکرامت را کیان گران باشد بخر بنده را ابلای قبل را که بنده را شناسی
که اگر بخرمرا مداران لکانی که شناختی مفت هم اگر بگیری گران خواهد شد قیمت من
چه شود گر تو را در این یک بیع دست او سعدی برمان باشد چه باشد اگر تو را در این یک خریدن
مرادست بوسیدن تر از زبان باشد که ببوسم تا چه باشد که در ممالک تو شاعر خام قلطبان
باشد تا چه برود در ممالک تو شاعری باشد خام دیوث قلطبان دهها معنی خوب سر او آمده
آمده و معنی دیوث مجاز است لیکن اندر میان مدح و غزل موی و موی شکن لیکن آن باشد اگر هم
مفت هم بگیری گران است واگر قلطبان است و لیکن در مدح و قصیده گوی و غزل سرا ببوی
موی شیرین موی هر یکی از موهای سر یک زبان باشد باشی پیر هیچ کنب ملدوت هم در این حالت جوان
باشد تا شود پیر همچون طالع دشمن تو هم در این حالت جوان از سر بر شود از آن یکی
با هوای خزان و بهمن و دی زرگر باغ و بوستان باشد با هوای وقت خزان و بهمن ماه و دی
که همه وقت زمستان است زرگر باغ و بوستان باشد همه اوراق درختان مانند زر زرد
زر زر باشند از جهات سورت باد خزان باغ ملک ترا بهار باد چنان که نیش خزان
باشد باغ پادشاهی ترا بهاری باد اما چنان بهار باشد از نیش خطبهای از زبان بد کر توتر با تو
سخن بزبان باشد خطبهای از زبان تر ازدگر تر باشد با علمی و سخن باشد زبان سکه‌های او هان
بذکر تو با ز نام زر در جهان نشان باشد سکه‌ها نقود در او هان بنام تو گشاده با نام از زر
در جهان نشان نه باشد مدت لازم زمان و مکان تا زمان لازم مکان باشد عهد تو
لازم زمان و مکان باد تا دامی که زمان که مقدار حرکت فلک است لازم این مکان است
همت ملک خسرو ملک ستان تا یکیتی ده و ستان باشد همت تو ملک بخشنده و ملک
ستاننده باد تا دور و زکه ره داد و ستان باشد در حسب آن ملک جاوید آن باشد

قلطبان ... قلیان ... دیوث ...

خرو چنین باک جاودان باشد در روزگار پادشاهی همیشه باد تا خود چنین پادشاهی همیشه باد

تا ملک جهانرا مدار باشد فرمان ده او شهریار باشد پادشاهی که مملکت گیتی از گردش پایش حکم آن
ان مملکت پادشاه ممدوح را باشد سلطان سلاطین که شیر چتر رش در صف که سلطان شکار باشد
سلطان پادشاهان که شیر نقش شده چتر رش در میدان جناب پادشاه شکار باشد و ان
خسرو خسروان که تخت ش در مرتبه گردون گذار باشد ان شاه شاهان در تخت نشسته که تخت
او در مرتبه بلند اسمان سقدار باشد ان سایه یزدان که تاج او را از تابش خورشید عار باشد
ان ظل الله که تاج او را از تابش افتاب عار باشد که بهتر تاج او نموده ز نور الله افتاب ان
آن شاه که در کار عشق ناش بر در فرع انتظار باشد شاهی که در کاران رسوم از عشق
ناش همه در ترس انتظار باشد که کاه هست مرا بیرون نکنند و دکان بازم و سکه شاه و زر دی
سن نزنند از این انتظار روا بود در بیم گست در خطبه چو جمشید ادبر آید و بیرد در طرب انجمن
باشد در خطبه چون حمد و ثنای ممدوح تو بر آید دین در طرب باشد فخر میاید که مانند
پناه ملکست تخت گه نزد جهان و فرازد حاشا لسر عرش دار باشد تخت که از فرمان شاه ممدوح
سربلند نباشد نیست چنین که ان تخت باشد ملکه سیر عمود دار است و ادم حوار است
تاجی که بنام انعام او فرستد گی او هر ان شاه هوادار باشد تاجی که از انعام او بکشور فرستاده شود حلقه
لولوء ان تاج سزاوار شاه باشد با تیغ جهادش نمود کار را که از خجم ذو الفقار باشد با تیغ
جهاد ممدوح کار نمود از کاسه سر اندا فتن مانند کاسه سرد ذو الفقار که نام شمشیر اوست
چنین بدست اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام کشته و کاسه سر انداخته شد کردی که
که بر انگیخت کوه کند بر عارض حور اعتبار باشد غباری که حوا سر ورند کان او بر انگیخت بر خاک
حوران رخسار باشد حوران چو حور است نوع که بیفکند مرکب او در گردش فلک گوشوار باشد
نعل که مرکب ممدوح از پایش الگند در گردش فلک گوشواره باشد در مجموعه فرازش مجلس ممدوح

گلگون خیال بکار باشد در شهر جاروب فرش مجلس پنهان داشته معانی و در یا پاشد از رود
از عرق ابر نو بهاری در کام صدف خوشگوار باشد با عرق باران نوبهار روی در حصن صدف خوشگوار است
لیکن چو بهار از جرعش آری در دیده خورشید خوار باشد لیکن چنین بهار از حرج ممدوح در ان ایام که
در دیده خورشید عبارت در پادشاه باشد بمقدار باشد شاهان زبی انکه شعرا ابتدای
گفتن شعار باشد شاهان زبی انکه شعر از ابدع گفتن طریقه ایشان باشد گفتم در مدح
عراق گویم گر خود همه هست چهار باشد گفتم که مدح پسران برادر شاه شاه ممدوح را گویم که در
عراق هستند اگر چه خود همه ایشان مدح سه چهار بیتی باشد چون سلک معانی نظام دادم زان گفتم
آبدار باشد چون سلک سخن مدح را نظام دادم تا اینکه سخنم آبدار و نیکو باشد الهام آمد
کف کعبتی آنکه خود هیچ یار باشد تعلیم الهی مرا چه کعبت گفتا کس را که عقل همیشه رفیق
باشد چون سایه بار ادع گوید بادگر عراق امر کار باشد خدا تعالی در الهام فرموده که چون مادح
مارا که شاه باشد که ظل الله است مدح گوی باشد مدح کسانی که در عراق باشند چه کار دارد که تا
مدح کنند ایشان را جز و تیغ تازیانه نخشد چون ملک عراق از هزار باشد پادشاه شجاع
تیغ تازیانه نخشد مانند ملک عراق را اگر هزار باشد ای سایه ان پادشاه که از شرا ادر
عیب عوار باشد ای سایه ان پادشاه که بمبارک ظل رحمت الله بابست که دل اش معدن
اداو عری بری از عیب و نقص و عارها باشد عوار جمع عار است روزی که راست صف
حوار فلک پر غبار باشد روزی که از انقلاب صف عواصر ان فلک پر گرد باشد و رزم
حمله سواران او تا دزمین بیقرار باشد از تزلزل حمله سواران میخها زمین بیقرار باشد
و سکون و ندمیخ است اوتاد جمع او کوهها را اوتاد زمین گویند و زنون سنان خفتان
گشته اطراف هوالاله یار باشد از سر نیزه خضاب گشته از خون اطراف هوالاله یار است
از سر نیزه ها باشد یکتا علم در سپهر چد باران کمان بی یار باشد بالا عقب اوکه علم در گردون
همیشه باران که تیر باشد بی یار باشد چون رایت منصور او بجنبد ان فتنه که در کار ما باشد

[illegible]

91

چون علم ظفر تو بجنبد ان فتنه در جنگ باشد مسدان سپهر از نزول انجم پر دولت زینهار بشد
فتنار کردان که از فراز انجم بر دولت تنگی امان باشد یعنی فتنه کار زار باسمان رسد و در
انجا تنگ آید چون شعله کشید اتش سنان پروین ز عسکر سرار باشد چون افروخته
شود اتش نیزه ات ستاره پروین از شراره شمرده باشد چون سایه رحمت گشیده گرد
بر سپهر جان سایه دار باشد چون روز جنگ نیزه را که بدست گیری و سایه ازاد گشته
وافکنده شود برواز کنندگان در این روز سایه دار باشد چون لاله شعت شکفته
گردد در عالم نصرت بهار باشد در عالم ظفر بهار باشد چون لاله تیغ شکفته گرد د
در دست تو کوئی خنجر تو در دست علی ذوالفقار باشد از دست تو کوی که خنجر تو در دست
حیدر کرار بهر شمشیر ذوالفقار باشد چون فقرات مانند مهره بازو بند در آن
شمشیر بود بنابراین ان را ذوالفقار گویند یعنی صاحب فقرات و در وقت کشتن دو ۀ
پیدا میکرد از قدرت یزدان خون در جگر یزدانیان بجوشد گر رستم و اسفندیار باشد
از ترس محمود خون در جگر دیگران و ملان بجوشد اگر چه رستم و اسفندیار باشد تا چشم
زنی بر محمر تستی کاعلام تر از هلدار باشد تا چشم بهم زنی بر جای میرود و راهی که اعلام ترا
ان داه ره گذار باشد اعلام جمع علم یعنی رایت از چشمه سران خصم یعنی دشمن گیر ازجو بیا
باشد از چشمه سر بان که ان رگ است که دوح در ان میباشد یعنی دشمنی را که بر از جویبار خون
باشد جز ایت تو کسوتی که داده کش فتح و ظفر بوده باشد سوار علم تو کشتی دارد
که او را فتح و ظفر بوده باز باشد الحق ظفر و فتح کم نباید از آنکه مدد کردگار باشد الحق
ظفر و نصرت کم نمی باشد کسی را که یاری حق تعالی باشد تا دایه تقدیر اسمان را فرزند جهان
در کنار باشد تا دا ییکه در کنار دایه تقدیر اسمان فرزند مولان باشد ملکت زجهان
پایدار بادا خو ملکت حسین پایدار باشد تا دشاهی ترا ز جهان همه تا بد اخود حسینی
ملک دائمی باشد باقی بود و امر که امتداد ش چون عمر ابد یکتا باشد لم تمدد ادراکنا استند

امتدادان مانند عمر ابدی همیشه باشد قائم بوزیری که مملکت را از جد و پدر یادگار باشد
بوزیری قائمی که از جد و پدر یادگار است آن صاحب که کار عدلش در حالت دین و کرد و دار باشد
ان وزیر عادل که کار عدل و در دولت و دین کردار باشد آن صدری که در بارگاه جاهش
نقد بر حجاب باشد ان وزیری که در ایوان جلالش تقدیر در بان سلام باشد
ان طاهر ظاهر نسب که پاکی از کوهر اد مستعار باشد آنکه طاهر اسم طاهر نسب که پاکی اند ات
اد عاریت شده طاهر شود کوهری که شوشش در پرده پروردگار باشد یعنی هران
کسی که در پرده تو از پروردگار است نشود او مانند طاهر نبود در خوبی و خوشی صد ا
ملکها مهیا تو از گت ملک بیان خود بستار باشد صاحبا تو انکسی که تراپادشاهی از جان
دعا خواستگار باشد تدبیر توحید کار ملک سازد بر دوست سلیمان سوار باشد تدبیر
تو چون کار مملکت سازد دست سلیمان دست در برگین باشد که زمان در سر دست کنند
کنایه از انکه کار رعیتو انکنند چون زمان با تدبیر تو انکه بر باد سلیمان سوار باشد با خلاق
و بلا اضافه بر باد سلیمان سوار باشد مرد نوع معنی میتوان نمود یکی انکه تدبیر تو در وقت کار
ملک بر باد سلیمان سوار است یعنی بر ان کار قادر است و بهیه جا رسنده تر است
و البوعت میسازد تدبیر مملکت را و دیگر انکه چون تدبیر ملک کنی سلیمان بر باد سوار
یعنی در پیش تدبیر تو می ایستد و تدبیر او در مصاحبت تدبیر تو میسر نباید معنی رابع انکه تدبیر تو
در وقت کار بسیار سلیمانیست که بر باد سوار شود ملکین یعنی توحید حکم شرع راند بر کوش سبحا
عبار باشد دفا رتو چون حکم شرع جاری کنند بر کتف عیسی مهار باشد وان ن است
وان پارچه ایست رند که اهل ذمه و جزیه از حشر ان زیر جبه اعتبار تا دست بست ملت جا
بر دست مهار باشد هیچ چیز جو بر دست نار دار عدل تو مانند دست کسانیکه و رسن و دست مانند
جنار باشد همه بهتر است از کسانیکه ول اندرون جود خون کسی و ل فتنه از شکو
چو نالۀ ان اغیر ار نار باشد خون شده دل فتنه فتار از ملال تو مانند کسانیکه دل اندرون خود خون

[illegible]

دانه انار چون است که مبعوث نه پای و دم کس برسند؛ نفس تو چنار برد و بار باشد؛ عفو تو از غایت
بردباری و تحمل کس طلب کردن گناه کار معذور ستانا بیاید عفو کند؛ لطف تو جنت بسرم راه داند
رای تو چنان هوشیار باشد؛ و در اندیشه تو در سرد هم و خیال که اسمان سیر و لامکان گردیست
راه یابد در اندر فلک تو چنان هوشیار باشد؛ یعنی از رای که رفتار رنگ آن نهند؛ نزد تو چو دوران اشکار باشد
سری که رفتار نکاه که اندیشه است در پیش تو آن سر نمانند و از اشکاره شده باشد؛ یعنی گاه ان
فساد و نقصان؛ ما قور ترا بار غار باشد؛ اگر چه قبول فساد و نقصان تمام ایام؛ مرتبه تو
رضی و یار غار باشد؛ یعنی خورشید کسوف خانه بینه؛ ما قصر ترا چه دار باشد؛ افتاب که فلکی فنا و زوال
نه بیند با د اسکیه با و کاه سرا پرده دار باشد ملکی که در او عزم ضبط کردی؛ کر باره و خشم حصار باشد
مملکتی که قصد ضبط آن کردی اگر باره و دیوار فلک و را حصار باشد در حال در کنها
بجنبد؛ که چو کنه فاش و فکار باشد در همان حال که قصد ضبط کردی آن مملکت رکنها گشت
و منبسر ایما اگر چه مانند کوه قاف وقار و تمکین داشته باشد و هیزبرا که پیغمبرت؛ مار و سوران
دیار باشد؛ و هیزبرا که بهیبت مار و سوران دیار که قصد کرده باشی باشد چون
فاده است که هر طرف که پادشاه خواهد رفتن و سرا پرده را بان طرف زنند؛ که معنیان
شده یعنی بسوی حضرت؛ چون مورچه کار نزد تکار باشد که ساربان وحش و طیر را شکار کردند
و در ساکنان مور و مار باشد اگر چه بندان دیار وحش و طیر کرده و اگر چه ساکنان دیار
مور و مار باشد همه روبان تو نه نهند را سر همه قفس بیار کاه است؛ و عرش
و اینکار باشد؛ یعنی آن که سایر همان دیار وحش و طیر که ساکنان از غار و مور جمیع
فکار شدند همه قفس بیار کاه است و نهند کرده کرده و ار صغار و کبار؛ یعنی دانی چه سخن در عراق
شنوم که آن چشمه از این مرغزار باشد؛ دانی چه سخن بود در عراق و عزم کردی که انجا شنود
که آن عراق چشمه ایست از این مرغزار یعنی از این مملکت باشد که او هم تابع انجالست
یعنی نقد بر چنان که روی عزیمت در ممالک فتنه ها باشد چون عزم کردی عراق کردی

کردی که چشمه از این مرغزار است چنان دان که عراق چه چیز است بلکه با فتنه ها
گرفته شود؛ یعنی عزم تو قضا ثبت ملزم است؛ یعنی مسمار قضا استوار باشد؛ عزم تو قضا ثبات
لازم شده و تخلف ندارد بلی چنین است که مسمار قضا که عزم تست محکم باشد؛ یعنی
لیستی عزم تو در ممالک؛ پهلوی مصالح نزار باشد؛ با تکیه دادن پهلو تو در ملکها
پهلوی مصلحتها ضعیف و لاغر باشد؛ یعنی هر چه آن نوکر از امور دولت با شیاب
اضطرار باشد؛ هر چیز را که تو آن کیتی را امور دولت ار در اضطرار مکی
ملکه دایم با خیر سا نماند؛ کاکاکه مرادت عنان بتابد؛ در طی کردن مهار شد
حادکه مرادت عنان بتابد در بیعت کرد آن مهار باشد که تابع مرادت شد از عقبا
اید و انجا که قضا با تو عهد بندد حق نگاه دارد آن بوفا حق گذار باشد جانکه با تو قضا عهد
و پیمان ببندد حق نگاه بوفا گذاردن یا نهند حق گذار باشد هر چند جهان خوب تر
که خصمت؛ از یار اجل خار سار باشد هر چند جهان خوشتر است که دشمن تو از باد
اجل با خار یکسان باشد چو شایسته رنج از غصه خوردن؛ که مدت عمر تنگ بار باشد
سزاوار است دشمن را از برای غصه خوردن اگر چه مدت عمر او بسیار باشد که ده
باره زنده شده غصه خورد؛ یعنی صدر الکهان در دو فن طبع؛ کار او جهان بسیار باشد
وزیر ادر جهان در مدفون شده طبعم که اثر انچه هیچ تو انکر باشد تنها بلکه یعنی
ملعقب لفظ و معنی میوه سستی هائی در بنشار باشد؛ کار از میوه در هم او در لفظ و معنی را
جمله شاخ بر نثار باشد؛ یعنی چون قلم لطف کرد برسد؛ بگیرد؛ بر دست عطارد نگار باشد
چون قلم لطف برسد بگیرد در دست عطارد بر دست عطار نگار باشد یعنی بر دست
عطارد رنگ کند؛ یعنی در دولت تو ایچو دولت تو ایهر سیاه جوانتر زیبا ترکیب در دولت
مانند دولت تو که هر سال جوانتر و نازه تر زیبا تر باشد؛ یعنی صاحب سخن روزگار
مردی که چنین کامکار باشد؛ صراف و نگار هم با مردی که چنین کامکار باشد یعنی اندر

کش چرخ برین در جوار باشد اندر شرف جاه کاه هر که او را چرخ بلند درجه یکی
باشد در مدح وزیری آصف از عشرا و دلفکار باشد در مدح و ثنای وزیری که
که جان آصف وزیر سلیمان *** از خدا و دل ریش باشد عمری که سخن عذب و نخبه راند
صاحب سخن و زرکار باشد عمری که سخن شیرین و نخبه گوید معلوم است که صاحب سخن دوران باشد
تا زیر سپهر کبود کسوت نیلی و بدری در شمار باشد مادام که در زیر فلک کبود لباس نیلی و بدری
در شمار باشد هر نیلی و بدری که سپهر زاید چون آنکه بر آن اعتبار باشد هر نیلی و بدری که از آن از
آسمان بهم رسد چون نیلی و بدری که بدان در جهان اعتقاد و اعتبار باشد امکان از نوش
مبادا هرکس الا که تر الا اعتبار باشد امکان وارد شدن آن ابن هر بدی رسد بدیر رسد
جز آنکه مدار جهان مبادا تا ملک جهان را مدار باشد مدار بر تو مدار جهان مباد ما دام که

روزگار گردش باشد والسلام

ای شاه که بهر شاهان تو مشتری طلعت و مریخ نبرد البته در باد شاهی از همه باد شاهان گوی
که عدل بنوازی مشتری رخساری که ستاره علما و سادات و متقی و قضات و شرف و منصب است
و در سعادت یکتای بود و مریخ نبردی که کوکب شجاعت و داده ریاست جهان و ترکمان است
و دیگر دوست که از زحل باشد آسمان همچو نو باد به خواب مجلس و مولده را مردم هر دو
آسمان همچو ما شده از خواب بدیده مجلس را مردم و آبرو و مولد را موجود لیس بر جهان
از جهان جام نوش همت سایه از آن سان گسترد بر جهان همت چنان سایه
انداخت ای جلال الدین از جهان بیشتر که در آن سایه کنون مادر شاخ همه بیخ ز مرات
سایه همبر آید و زرد که در سایه که در جهان انداخته حالا مادر شاخ همه بیخ در آن سایه
میزاید کله پایه ات کان نه باندازه ماست با هوای تو گزدست کرد پایه قدر تو
نه باندازه ماست که تو آنچه باو رسید با هوا و مرتبه تو که از آن مرتبه بهتر بلندتر نیست گذشتن
بر تو آن اعداء در باخک بر توان خواستن از دو رخ سرد به پایه رسیدن محال و از مرتبه گذشتن

گذشتن ممتنع است چنانکه از در باخک کسی بیرون آمدن و از دو رخ سرد خواستن ممتنع است
استفهام انکاریست بر توان آمدن از در باخک و خواستن از دو رخ سرد یعنی نتوان
آمد و همچنین همت عرضه کند در باخک دم بروانه کند دو رخ سرد همت عرض تنها
تو در بار از خنگ میتواند بکند و نفس پروانه از رخ را کند سرد مرکز عملیات دار ممالک و منبع
باستان ... ممالک ... گرد زرد عظمت اکبر
لیس ممالک بگرد لعل باسر خود آتش ما شند در زرد دار هیبت مسیع حکم تو هر
بار فزون چرخ را لقب بروار کرد سرعت کننده فرمان تو از ضد یار زیاده فلا لقب
بعد از شاه بیرون شو گرنه از غش نیست بود را ببین موم گاشتر فهو اگر عشق مهر زدن
تا تو نمود چرخ بی جیره را موم رسند از عسل موم تا جاگشی حالتش مشهور بلکه را مهر زدن
تو سواد شد ای بحار در گشته خاک درت دامن انبه ز فلک خاک توی دای بحار از قدر
و مرتبه که میکشد دامن خود را خاک درت از فخر بر فلک خاک تو رد بنده که دایم از حرکت
کره خاک را پیما یید و بدورش بگردد مدتی بوده میکرد خراب کشور سیمین مراد آورد
مدنی بود با جوشش مبدا ج عارض شد آلوده مملکت وجود را دانعرض خراب کرده بود
من محبت زده در ششدر هجر بیرون شو شده چون مهره ارزد من محنت زده در ششدر ماندن
که در نرد وقتیکه مهره حریف ششدر از خانها اش دیرون نمیتوان آمد باین انشا کرده
حج چو مهره نرد از مرض باشد مهره نرد در ششدر تا بلی روز که در بردن جان تن بیزدر مرا از رد
با یکه روز مرض که در بردن جان حریص بیچیده از زحمت داد وارد حضرت بایر رسید
حیح در آن نرد م بر دابرد قاصد استغاثه محمود برسید چون در آمد از درم چون انجلال
کوبان تو رشو ید بر دیگر بیدار ندید از حلال تا سکالید دار ای ثبات که تو هم رسید
نگرد آن قاصد رسیده مرض برگشت بمجرد رسیدن آن بنده بر نقش جان بدر تو شر
داد که چون بنده بخورد بنده از آن چنند تو بر شش جان برد تو بر شتر داد که چون بنده جان
شربت را خورد جان تو دارد لطف آن شربت شیر

وان بعمارت شده یا بار آمده لطف ان شربت شریع رسش الذان جهان نگار رسیده را
بازداده پس از این در لطف صحبت تو زندگانی مردجان خواهد گو بعد از این در طرف
خدمت تو زیست و زندگانی کردن مه دجان خواهد گو یعنی جان اولی و دیگر جهان که سبب
پرستش تو باز آمد تا که بر گرد زمین میگردد کره دولابی چرخ گنبد کرد مادام که بر دائره
گنبد دولابی که آسمان عبارت است میگردد در جهان داری و کشور بخشی چون سکندر به اتفاق بارد
در جهان داری و مملکت بخشی مانند اسکندر همه کیتی را سیاحت کن

ای سوار سپهر لاجورد گشته ایمن چون سپهر از گرم و سرد ای عمارتی که نمایش فلک لاجوردی
و مانند فلک اسپهر ایمن از تطرق حوادث و گرم و سرد هم سپهر از رفعت سقفت
خجل هم بهشت از غیرت صحبت بمیرد هم فلک از بلندی سقف تو سر نگون هم بهشت از اندوه
حسد اندرون تو در اندوه اشکهای چون آب شنگرف و نقوش روان چون زنگ شنجرف
تو زرد آب دیده آسمان مانند آب شنگرف نقش سرخ که عبارت از شفق کردن مانند در
موقت غروب و رو بهشت مانند رونق تو رسند شده چون صورت بهشت
که آن بهشت زعفران بهت شاید اشاره است در آن آسمان چون لاجورد دست
حل شده در سر شک از علی شنگ لاجورد آسمان مانند لاجورد تو در سقف
بکار برده اند حل شده در آب چشم گریه است ارمغون و بحر دم مانان سنگ از سنگ
لاجورد که بعمارت مصرف شده ساکنی ور نه چه ما بین است و فرق از تو با این گنبد
کیتی نورد ای عمارت تو ساکنی و فلک متحرک است و سوا این در میان آنها چه فرق است
از تو دار تعبد روزگار نورد جنبد در خاصیت آن چون ملک و حشر طیور و شکار بعدا از
خواب خورد در خاصیت همتراز عمارت از این صحبت مانند ملکهای زمین
اند خوب و حوش و طیور در نقش عمارت شده از خواب و حرکات فارغند رستنیهای تو
یا سوختها جبه یا برکهای از شاخ و برد نباتات نو مردن قوه نامیه و مواد هیولای نام اند

تمام اندا از شاخ و برگ که تنه درخت و ساق درخت باشد بلبلات و ابنیت که بعداد نطق
ور نه دایم باشد در وید و زرد بلبلت اما بعداد نطق و ترنم نمی باشد و اگر زبان داشت
دایم بود در فکر گل بازد و تمکلت متحرک در شتاب سیار و کی کت بعداوت در نبرد
چرخ و کبکت که منقوش است بدون حرکت در بریدن راست سیار و کی کدخت
بعداوت در نبرد اند پرده آهنگ مطرب اصدات کرده زنهار در طرق عکس و طرد
صدا از تو ای عمارت کرده زنهار در طرق عکس و طرد که هر چه در تو صدا کنند تو هم عکس آن
جواب هر چون در عمارت تو هر چه صدا کنند عکس صدا کنند و طرد منع اندافتی است
که هر چه می اندازد از صدا در جواب می اندازد و عکس طرد نفعی را کی بیند در کلام و شوکه ما عکس
و طرد مطلب اول است چون در این بیت گفته استعانت بت صاحب بت افتاد
که آسمانی چون تو کرده ای عمارت تو آسمانی و آفتاب تو مالک است آفتابی تو آمدوح که آسمانی
و کرد دنی چون تو بنا کرد آفتابی که کسوف حادثات داخل جاهش نبد رسید که کرد
چون آفتابی بنا کرد این عمارت را که از کسوف و تیرگی حوادث روزگار در این جلالش
قبول کرد نکرده آفتابی که آسمان ساکن شود که نفاد امر او گویند چنان آفتاب
این عمارت که فلک ها رسد کن شود از حرکت اگر گذشتی این او گوید فلک را کیت گفته
کعبه جاهش در شب معراج جاه آفتاب ماه داکن راه برد کعبه فکر ممدوح که یاد
آفتاب خطاب شد در شب معراج هلال از راه شوکت و شهامت آفتاب و ماه را
از راه دو رشو یعنی با تکرر سبقیان پادشاه وقت بیرون شدن شاه گویند برو ید برو ید
دست بادش کرده در اطلاق رزق ارزد امتیاز بخش خورد دست جوادش از بیش
القدر عطا بارزد و نمود که بنیاد و مصالح شده فاضل روزی بعقبی آمد هر گران دولت
باشد بار برد زیاده روزی راکه ممدوح عطا کرده بارز و باوقت هم بر در هر گران دولت
باشد مددکننده تا نباشد آسمان را رهرو تا نگردد آفتاب انور فرد تا نباشد آسمان

از گردش کناره و ماه امیدکه گردد افتاب اند نوربری باد همچون اسمان وافتاب در نظام
کل وجودش نگذرد باد ممدوح مانند افتاب واسمان در نظام کل عالم وجودش جاری
چنانکه از وجود اسمان وافتاب در نظام کل جاری است گشته گرد مرکز تدبیر او گاه تدبیر
اسمان تیز گرد رمی گردد به اطراف مرکز تدبیر ان ممدوح وقت تدبیر او فلک تیز گرد
تند رفتار بود بود در بزم فرح نقشش بکام تا فرح تاریخ این نقش است می زند لعل تر تر
شادی ان ممدوح بکام دل خویش بیند نقشی که دلش میخواهد اشان نقش میزند تخت فرح
امد ما و امیدکه در حساب لفظ فرح و نرد تاریخ این نقش عبارت است که با نفس و جهد با

هر که او در پی گردون دگر مقصد میرده یا حدیث دیگر این هر چه مجرد میرده هر سر ... احوال
از دگر مراد و بند مطلب جوید لفظ او یا سحق در راز لب گوشک جوید میرده که عبارت از ان
فلک باشد صریح گوید و پنهان ببیند را گویند در کشف معنی میان ایشان هم منقول است
و ممرد سهله هم وار در شکر یا حدیث شان بهشتی چهره گزید دوجود هم همچنان تا توان در این فیروزه
مرقد میرده یا گفتگو از ان خوب و زیبا جهان در میان اید از اول و جهد میشان مانند خاتونان
عزیز و کرم در این حلک فیروزه گون باشد مرقد یعنی محل ارامش کروبیان یا دران حور را
نسب کودک سروش سکینه گز تصنع که خط کامرد میرده یا دران جهان حور نسب جوا
راسر و میرده که از تصنع و حقه ابرار استین ان کودک کاه امروکا با خط دمیده میرده یا همی
گوید چرا در کمران این بر کام از مرگ هیچ یک خلد میرده یا انکه گوید که چرا در کلمه کوده است
از بهشتی روی و حور انس چهره همانند است که با حرکت حرکت ان بهشت مانند است آنها
و مبدل سوی چیزی که در حرکت تحمید جمله میرده که فلک نهم را تحمید الله فلک گویند که حمد ه
حمایل انرا متعی کنند در جهان برهان کار گردان در جواب هر که هست ذکر کردن
علاء الدین محمد میرده بر زبان دور فلک در جواب ان کند کرم اخوف میکند و یا حدیث ان

[illegible]

بهشتر روی و یحیی در صدر این مدح و مدح ان حور الف مسکن بود در گرزمان علاء الدین محمد میرده
غیر یک گوید انها را که ذکر گردد همه را ان کنار ذکر کردن علاء الدین محمد را بگو انکه
بیش سده او سایه خورشید را در شستن گلگون حد رسید میرده انکه علاء الدین محمدی
که در پیش استانه او سایه خورشید او در شستن گلگون چهره وسیده میرده که خورشید سایه
من الاهل شیئم و سایه میگوید حی بالامر شیئم اگر جز در مولب ایش نزاید افتاب از اتش
بر چرخ منصور و موید میرده اگر کس سوار در جوانبی رونکان علم نش نزاید افتاب نش
بر فلک منصور و مدد کرده شده میرده گرچه از تاثیر نه گردون بدست روزگار ساکنان
خاک را انعام بی حد میرده اگرچه از تاثیر نه فلک بسبب روزگار ساکنان این عالم سفلی
انعام بی حد و حساب میرده و لیکن هر چه هست از عطیه‌های اشان تا کنون حافظ الله
روی یک جهان منفرد میرده هر چه هست از عطاهای نه فلک بدست روزگار جلال
از ممدوح جمیع انها یک جهان منفرد میرده وحدا انرا احاطه و محافظت کند عقل
کو تا به بیند نقش جان گوهری گز در عالم دراف ان مجرد میرده عقل کل کجاست تا ببیند
نقش جان ذات گزیده عالم دراف نها عار و بری از جسم مجرد میرده طبعش استقبال
حاجتها مدان سر عتیکند کاندران نسبت زهن او مقید میرده طبع ممدوح استقبال
در رو امیدوان حاجتها ان مرتبه سرعت کند کاندران نسبت سرعت حاجتها زمان این
تند رفتار که از هیبت کویی که در زنجیر میرده دست او را در سخاوت تشبیه میداد دم با ابر
کف ممدوح را تشبیه با ابر میکرد دم غلط گویا این تشبیه
گذاشته شده است زیرا که پیش دست ممدوح اندر بدر ستان جود برهان ربد
اد تکرار ابجد میرده پیش دست ممدوح تا کجا اندر گلشن خانه تعلم هنوز بر زبان رعد
ان ابر تکرار ابجد میرده پس چگونه در سخاوت او را با ابر تشبیه میکنی خاک پای اش از غیرت
اسمان بر سنگ زد تا بکاه چرخ مور ونها معدود میرده خاک پای ممدوح را از احتلاف اسمان

بر سنگ زنی تا مادام که چرخ مور دون تا معدود شمار میرود گفت صراف فضلای شیخ
اگر ما قدیم در دیار ما بصرف فوق فرقد میرود لفظ صراف قضا فلک را که ای شیخ
اگر ما قدیم یعنی صراف در دیار ما خاک پای ممدوح اگر خواهی بوفق عوض کنی بصرف
فوق فرقد میرود تو آن خاک را بر سنگ میزنی از رشد وصف میکردم سمندش را تشبیهی
با اسمان گفتم این آسمان قد میرود وصف میکردم آن سمندش را تشبیهی با فلک
گفتم رفتار این سمند بین که آن فلک قدر بر زنی که مانند اسمان راست میرود
گفت نی اسمان لغت ایرو زیرک
گوی جو آن است چو آن به گوی که آفتاب است که بسوی بلند ایند میرود دان انهاست
بلندی آفتاب است و اسمان که وسط اسمان باشد میرود ماه بشنید این
سخن اسیب زد بر منطقه گفت ای با حدیث تو لاف معقود میرود ماه و منطقه را
که اسب ممدوح را با اسمان میکردم شنید پهلو زد با منطقه البروج و ان دایره عظیمه است
که بر نصف فلک البروج فرض کرده اند گفت ایا سخن تو از غرور شمه بند میرود ای
جوان دولت خداوند رسول خدمت دولت هر سروقد با همین خدمت میرود ای جوان
دولت صاحب که بسوی خدمت دولت هر سروقد با همین بر خاک میرود جانم از
یکهفته چو بوده تو عیشی باشد است کز کمالش طعنه در عیش مطلا میرود جانم از یکهفته
در پیش تو بودن کدزادی با فلکست که از کمال آن عیش سرزنش بر زندگانی همیشه
میرود ختم شد بر جوهر تو هم مردی و مردمی در تو این دعوی بصد برهان موکد میرود آوند
بر ذات تو چنانکه مردی بتو ختم شده در تو این دعوی که مردی و مردمی ختم بتو شده بصد
حجت موکد میرود دور نبود کاینزمان در مجلس حکم قضا بر زبان چرخ و اختر میرود و
استبعاد ندارد کاینزمان در مجلس حکم قضا بر زبان فلک و ستاره لفظ اشهد میرود
که شهادت بر آن کنند که بر گوهر تو مردی و مردمی ختم شده است نعت تو که

کی گنجد اندر چند بیت مختصر راستی باید سخن در صد مجلد میرود مدح تو را کی گنجد شعر اندر چند بیت
مختصر راستی درستی باید که در صد کتاب مدح تو میرود چشم بد دور از تو خود رسکرنی
بس بلا سخن فتنه الفتون همچو یاجوج از پس سد میرود چشم بد دور باشد از تو خود چشم بد از تو
دور رسک از پس تو با پس است و فساد حالا مانند یاجوج و ماجوج از پس سد میرود دانی از
مهر تو با چشم بد گردون چه رفت انچه آن با چشم افعی از زمرد میرود دانی از تو با چشم
بد اسمان چه رفت انچنان رفت که آن با چشم افعی از زمرد میرود که خاصیت زمرد کور نمودن
چشم افعی است در وقت مقابله با عروس روزگار اندر شبستان سپهر در حریر
و در شعر سیه میرود با عروس گیتی در ایوان فلک در حریر سفید که عبارت است از روز
باشد و در موی سیاه که عبارت از شب باشد میرود وقف الا از حمایت جاه و عمرت
روزگار زانکه در اوقاف احکام موید میرود حصر با از حمایت جلال و عمرت روزگار
زیرا که در وقفها احکام همیشه میرود حاجب بارت سپهدار که در میدان چرخ حرزا
پیوسته با تیغ مهند میرود الثیک ای قاضی سلام تو سردار باد که عبارت از آفتاب است
که در میدان چرخ از جبته هر ابد بیشی دایم با تیغ هندی میرود ساقی بزمت بمن ساقی
که در بزم سپهر لهو را همواره با دف و عود میرود در مجلست گل شکل ساقی شراب
دهنده باشد که گل سفید رنگ است معطر و در اینجا عبارت از ستاره زهره است
که در مجلس سپهر لهو و لعب را با شراب گلاب امیخته میرود و حرف یا در ساقی را بنگر است

خدای جل جلاله زحر حنین داند که هرگز نام خداوند بر زبان راند خدا تعالی که جل جلاله و عظیم
جلال از من چنین داند و شاهد من است که هرگز نام صاحب را که ممدوح است بر زبان جاری
کند چو او در بچه گوش اندر آید دم بدماغ دلم بدست نیاز از دماغ بتابد چون اندر روزنه
گوش وقت ذکر کردن اسم نام ممدوح را اندر آید مرا بدماغ قلب من مدت احتیاج

از دماغ این نامراد انشاء خواس ظاهر و باطن که منهیان دل‌اند یکی جمله هر گروه پنج‌اند حواس
ظاهر خمسه که قوه لامسه و سامعه و باصره و شامه و ذائقه باشند و حواس باطن خمسه که حس
مشترک و خیال و وهم و حافظه و متخیله باشند که هر دو اعلام کنندگان دل‌اند یکی از جمله هر دو
گروه ظاهر و باطن نمی‌توانند که پیش حضرت ارجمند بنشینند چون دل آلوده برجا پاس
بنشانند چون دل این نامه مدوح را از دیرجا پاس نشاند نمی‌توانند حواس ظاهر و باطن
در پیش حضرت این نامه از جهای برد بیرون نشینند نه بنای عقیدت که روزگار او را و
بمنجنیق اجل خاک هم نریزاند خوشا اساس اعتقاد که بتو دارم که روزگار آن بنای
عقیدت که بتو دارم بمنجنیق اجل خاک نمی‌تواند از آن باز ریزد مگر هوای تو اصل حیات
شد که قضا برات عمر بتوقیع او همی سازد مگر عشق تو ای ممدوح اصل زندگانی خلایق شد
که قضا برات عمر شان را بفرمان آن عشق جاری همی کند حضا بصی که تراحت در اقبال
خود دراه‌ها همی متحیر مانده خاصیتها که محبت ترا هست در اقبال و بخت عقل در آن خواص
سرگردان همی فرو مانده بخواجگیم رسانید بخت و موجب این که روزگار مرا بنده
تو میخواند طالع مرا به بزرگی رسانید و باعث این خواجگی این شد که روزگار مرا بنده
تو میخواند از این علت به بزرگی رسیدم از بخت کی بماند که اقبال تو بدست قبول طرف
سخنم را همی نگرداند کی بماند از روی زمین که خوش آینده سخنهام را همی نگرداند اقبال تو
بدست قبول چون جوهر تو با انگشت فکرم من جوهر از اوراق علی بماند حدیث تو انگشت فکرم از خاطرا
آخرین توالد آن و از جیب عقل آن سبب انگیزاند چاه حمید بود اندر رکاب حضرت تو عنان مدح من
چرخ نگرداند زمام مدح مرا افلاک بی تو انزیر گرداند چو پای من بود اندر رکاب حضرت تو پیغامها
بنعمت تو که اندر مصاف گاه اجل قضا برو زبر تمام زرین بجنباند مراد از هنر نیست این توفیق ضیعت
است که هر که را بدو از مردمانش گرداند قطعه لیست ببایت تا تمام است مراد در علم جهد و صحبت
استاد خصائص و هنر دیگر سوای این هم ندارم که هر کس را این خاصیت بود مردمان آنخص استادش

٭٭٭

السحف باد و این عالم راه مرکه نه در مناصب اقران حسد بیازارد نه در صدور بزرگان طمع
برنجاند این هر خاصیت اینست که نه در منصبهای اشباه و اقران حسد و بخل آنانرا مرا
و نه در صدرهای مجلس بزرگان طمع مرا میرنجاند چو چوگان کمر دیدم و الطرم برسید که این
که دادن جز راستیت نرنجاند عقل خاطر مرا جز بگان و تد کو هر دید برسید که این بکار اگر داد است
سوای راستی عذر دیگر اخلاص نکند چو نام الفی الکفات دم گفت بکار حالت
الفی الکفات بماند حیف عقل سلام نام حالت الفی الکفات بردم که او این کار از ام داده گفت
این عطا بکار حالت الفی الکفات بماند دیگر را احمقی نیست تو نظر بر زنا تیر فتح باب
تو گفت تو انداز همه اسباب حیات از فن الممدوح ابراز تا تیر کشاد پس از بر دستت گفت
راماست ۶ اگر هلاک ندگانی بارد ببیم نام نکو میخری زبان نکنی بران بجان که مردم همی
همی ماند ببیم و زر نام نکو نامی میخری زیان نکنی در این کار بجان که از مردم همین نیکنامی میماند
عنان بالمق ایام ده که را الفی او سعادت است که در موکب نمی سازد زمام بابلب
الملق ایام که از سپاهی و سعید مرکب است بده که جلودار آن اسب سعادت است که در میان
جور شروند که آن تو جاری میکند آن اسب غبار موکب میمونت از بسیط زمین سوی
محیط فلک چون عنان به پیچاند گرد خود شر رود که آن مبارک اسب ار پهنای زمین سوی
محیط فلک چون عنان بپیچاند و رسد ز نهر تکیه او کرد عزم فتح کند سپهر
گوشه مسندز ماه بیافشاند از برای نشستن آن غبار اگر عزم رفتن خود را
آن غبار فتح کند فلک گوشه مسند خود را از ماه بیفشاند و از روی بسط خود را
انداز که تا گرد موکب عالی و دشمند بکار موکب ماه تو تا مدبری ملکی شکوه تدبیرت
زمام گیتی تقدیر بدبهر راند تا تو تدبیر کننده ملکی از زمام روزگار تقدیر بد بار نمیکند
آن جلال تدبیر تو جهان باب فاروی علل میشوید فلک بجلد بدست نظر تو جسد ملک
میشاند جهان باب فاروی علل می شوید فلک بدست نظر مو باز نشاند باشند زمانه مهره

تشویش با زخیبه چو دید که فتنه با تو همی بازد و همی راند روزگار مهره تشویش چهره اکنم باز خیبد
چون دید که فتنه و فساد با تو همی بازی کند و نمی تواند ببرد تو در زمانه نسبی از زمانه افزونی
اگر زمانه نداند خدای میداند تو در زمانه اما نسبی ز زمانه افزونی و زیادتی کو زمانه زین رازها
خدای میداند حاشا که زبانم جز حرخ و گریه ابر دهان غنچه گل را صبا بخنداند ماه مکه
از گریه ابر بهاری دهان غنچه گل را نسیم صبا به تبسم آورد لب تو از خنده هیچ بسته مباد
که خضر را سبز اخنده تو گریاند لب تو از هیچ بسته مباد که دشمن را سبز داده خنده تو او را گریانم

باغ سرمایه کردار دارد کان شد از بس که سیم و زر دارد باغ از درود فصل بهار سرمایه دگر دارد
معدن شد گویا از بس که سیم و زر دارد دال عبارت ای زشکوفه های سفید و گلهای سرخ و سفید باشد هیچ
طفل رسیده نیست درو که نه پیرایه در کردارد هیچ نهال رسیده در این باغ نیست که زیور بر
نداشته باشد و آرایش تازه می نماید که از رسیدن عید چون همه مردمان خبر دارد در نگاهها
چنان می نماید که آن باغ از رسیدن عید مانند همه مردمان باخبر است که این همه زیور
و آرایش نمود کرده طبع برکار رکاه شاخ نگر که چه دیبای شوشتر دارد طبیعت قوه ما را
نگر که در کارگاه شاخ درخت که چه پارچه الوان شوشتر است در بر دارد گل زیبا بهار در کس
مست جام زرین بدست بردارد گل عنا که گلی است که تو گویش سرخ و شبنمش زرد که
گل محلا هم گویند باد نرگس مست جام زرین که پشت آن گل چون زر زرد است بدست
بردارد بلبل اندر هوای بزم وزیر صد نوای عجب بر دارد بلبل در عشق مجلس وزیر
صد نغمه عجب از حفظ میخواند از پی کوس عدمی نرفت تا گل از جهان حشر دارد ابر بارنده نی
کوس نقاره رعد جاری می شود تا گل اندر روزگار گروه دارد گر نه پیچاده تاج دارد گل
زیبنده ملک باشور دارد اگر چه گل از مرجان در سر تاج دارد این زیبنده است او را زیرا
که پادشاهی بلند آوازه دارد بر ریحان حیکلی تاک است نه سر کار مختصر دارد برزیان

[illegible]

راه یمین دعوا بات پادشاه است سرکار جز این ندارد نی کدام گل در کجا باری که فرزند
صد کمر دارد نی کدام گل در کجا باری در حال سبز و تازه روی از فرزندها صد کمر دارد
هر زمانی چنار سوی فلک مناجات دست بردارد هر زمان آن درخت چنار بجهت مناجات
دست سوی فلک می یازد مگر که اندر دعای استسقاست ورنه افلاک سر دارد
مگر در دعای طلب باران هست آن چنار دگر نه او را با فلک چه سر دارد که دست بردارد
آتش بیکان گل زبیم کشاد هر شرار ای هاله سپر داده هر شب از آنکه شعاعیت ای قمر را
سپر گیرد قمر بر رو دش سپر انداخته در پیش پیکان گل که عبارت از غنچه گل باشد آتش رکش
کمان آن پیکان با لقاهای لشکر سرما کر صبا عزم کرد فسرد لله اگر باد صبا عزم کرد
فر ندارد و بباقی مانده لشکر سرما تیغ ز دست بندی می کند ورچه غنچه زره شم دارد در
دست بید شمشیر چه کار میکند که بر کمانش باشد دار چه غنچه از اب کبیر زره پوشیده اما
از حلقه حلقه لون اب باشد در وقت رزدن باد صبا در چنین موسمی که باغ هنوز
کس چه داند چه بد فو دارد فطه است یا بعد نام گل است در چمن اتابکی گل سنمایند هنوز که
که باغ چه چیز است لمحه از شیوه های گوناگون در چنین موسم یاسمن را بینی که نار برد و رز
بی رفیقان سر سفود دارد یاسمن را نگاه کن که تعداد رسیده روز تنها از رفیقان باغ سر
سفود دارد دهن لاله چه دهان صدف ابر پیوسته پر گهر دارد ابر بهاری دایم پر گهر
دارد دهن لاله را مانند دهان صدف لاله گوئی که بر زبان هر روز مدح دستور داد گرا
لاله گوئی که هر روز مدح دستور را در زبان دارد تا که اندر دعاست مدح وزیر لب العش
همه زر دارد و عبارت از تخمها زرد باشد در نور لاله ناصرالدین که شاخ دولت و
دین از معایش برگ بر دارد آن وزیر ناصرالدین باشد که درخت دولت و دین
از برگ برگ و ثمر دارد ظاهر آن مظفر انکه خدایش همه وقتیش با ظفر دارد اسم وزیر ظاهر
مظفر انکه خدایش همه وقت او را با ظفر و نصرت دارد لشکرش گستر شکر هست یکدان بار شکر دارد

ان جهان وزیری کرد و رکار از شکل هستی او ملک من تا بسر شکر دارد دائما از عشق نام صهورت او کار
سمع و هو البصر دارد انکس که از عشق نام و صهورت او حاک کوشش دارد و در رای شنیدن نام او
هو البصر دارد و در رای دیدن صهورت او را اشرا اندر نظام کار جهان از قضا سعی بیشتر دارد
ملک ممدوح در نظام کار دوران از قضا سعی بیشتر دارد فلکش اندر میان ماطلوع حق کمترین
مستمع قدر دارد قلم و زیر در میان ماطلوع حق کمتر بود کوشش او هماره سخن او قدر دارد
دانش او داهیت حیات یابند در حکایات حیران اثر دارد قطعه است در حکایت چه طور اثر دارد
دست او اگر همه کشنده حمات نشد اثری بیش از این بود که دارد کلک نطق و نگهی
نظر دارد اثری بالا از این بیش که در آن دست قلم نطق کننده است که عبارت از مدگ
او ما بعد در وقت نوشتن و نگین هم نفاذ دارد که عبارت از نقش مهر او باشد که مانند
چشم کشاده است کسوت قدر او ست آن کسوت که زنام حسن و آستر دارد لباس قدر
و منزلت او ست این کسوت که از نعم فلک آستر دارد ورنه اقلیم آسمان حکمش کارداران خبر
شر دارد کارداران خبر و شر دارد ورنه اقلیم آسمان حلم او راتش ماش اوست اینکه
هوا لش روز و شب شعله و شرر دارد اتش ترس اوست اینکه هوای این نه اقلیم فلک روز و
شب شرار او شعله دارد زده شست باره همت اوست هر چه ایام خنگ بر دارد
هر چه در ایام ... زده شست بار همت ممدوح است که ... سال زده است ...
سعد اکبر که از سعادت طالع خوش شرار جهان بهره دارد ستاره مشتری است که از سعادت
جام جم ... جهان اف نه دارد هنر پیش آسمان برسیدم گر چه این اختصاص در دارد
قطعه گفت هنر مشتری را از آسمان برسیدم که از جمله آن این اختصاص و شکوه دارد که سعد
اکبر شد گفت شاگرد رای دستور است پس ... گر همین هنر دارد اسمان گفت چون مشتری
شاگرد فکر وزیر است پس بود اگر همین شاگرد بر او هنر دارد ای بجای که رایت ار خواهد
رسم شب ... زمانه بردارد ای بکار از قدر و مرتبه که فکر تو اگر خواهد ... زمانه بردارد

بر دارد ناید اندر کرشمه نظرات هر چه تقدیر منتظر دارد هر چیز که تقدیر منتظر دارد و هنوز
بوجه نیاورده اند کرشمه نظرات نباید آن مقدر شده در قدر و حرفی شمارد نظر تو همه
را کلبه از جهان جاه تو فوق اختر که جانور دارد خانه مختصری از جهان جلال تو که بیاشد
بالا اختر که جان داران دارند چشم بخت تو در جهانبانی سال و مه سرمه سهر دارد
سهر کحل ... طالع تو در جهان بنا کردن سال و مه سرمه بیداری در چشم دارد
که همه روز جهان بنا کنند و امور دنیا را انجام دهد فلک از انسوی هوا ... روز و شب
شیوه حذر دارد فلک و فساد از انطاف ... عدم باز روز و شب شیوه خوف تو دارد
عرصه ساحت ولایت سپهر کاخسرو برج و ماه خور دارد در عرصه میدان جلال تو همه
چیز است فلک با وجود آنکه ستاره و برج و ماه و خورشید دارد روضه مجلس تو جنت
بهشت که فضا از برون دارد حیرت نعت تو چو جذر و اصم بجهان عقل ... کردار
حیرت انو صفات ما نند جذر و اصم بجهان عقل الاول کردارد هیچ کس ادراک آن
نکند چه طور که جذر و اصم ... العدد المجذور هو المتولد من ضرب عدد فی نفسه ...
فی نفسه ... الجذر ... الاربعه ... مجذور الکالثلثة الاصم تعالی بالاشتراک علی
لا یوجد له کسر من کسور التسعه مثل احد عشر و ثلثة عشر و سبعة عشر ... الا یکون مجذورا
مهر تو از بهشت دارد در خشم تو معولت سقر دارد محبت تو از بهشت شکوه دارد و غضب تو
هیبت جهنم دارد عقل از ادراک تو نمی رسد که جهان جمله زیر پر دارد عقل از ادراک مقابل
بنده است ... تو نمی رسد چنان عقلی که جهان جمله زیر پر دارد مرغ فکرت کجا رسد
که هنوز رشته در دست حوادث خود دارد مرغ خیال کی رسد که حالا ریسمان خواب
و خور در دست دارد با معنی که ملک با بد ترا درک کند نه انسان ما ... سده
درست هر ولایت که آن فکر دارد هر ولایت که با آن فکر و اندیشه میرسد هم از آن
سوی آستانه درست که بیرون آستانه است و اندرولایت که اندرون آستانه است

[illegible]

نکوی آن نرسد از جلال تو مدار اول آدم آنکه وجود نه زمادر نه از پدر دارد قبله آسمانیان را ان شد
هر چه تو در زبانی اسم دارد و در دریای دهر گوهر یکتاست و این سخن عقل معتبر دارد و در دریای روزگار
توی و این سخن را عقل معتبر دارد گوهر نه آنکه زبده بشر است جان در صدف بشر دارد دات
تو برگزیده بشر است ازین جهت جان در مکان بشر دارد آفتاب از بزرگی
کان گوهر رسته دارد آفتاب اگرچه بالاتر است به شان برتری کان گوهر ثابت دارد
جرم خاشاک را از آن چه شرف کاب دریاش بر زبر دارد جرم خاشاک را شرف نسبت که از دریا
آن خس را در روی میدارد تحمل چون تو کرد خصم خوی تو هنر و کردار در نظیر تو می باشد دشمن که او
خود هنر ندارد اگر هم داشته باشد چه کلیم و مسیح کی باشد هر که چوب کلیم و خر دارد مانند
موسی کلیم و عیسی مسیح ابن کی باشد هر که عصا و کلیم و خر دارد مانند موسی و عیسی که موسی و عیسی داشت او هر که
خر دارد داشت خصم چندان هوس برد که ترا حلم بر عفو با کمی حصر دارد خصم چندان
بحث برکند هوس را که تو را حلم بر عفو نمودن سرا ایم خاطر دارد دو چندان علم زندگانی
که ما به سر دارد دیالقدر علم زنده جگر ای کند پیغمبر که از همه عالی کند و بجای فرستد چون
تن حیات که جدی بینی که آنجا که عمر سایه می انداخت دیوار آنجا می کند الی ما در حقیقت
جهان بود که جهان ذات پاک تو پدر دیو هم نفرت داشت با دو تن چه باد و با خلاف
تو دست کیست یکی که نه یک بار در سفر دارد با مخالف تو دست کدام کس است که پای
در چرخ نداشته باشد بلکه هر کس که خلاف تو کند البته در جهنم خواهد بود نوح پیغمبری که
بر اعدا قهر بسیار تا اثر دارد ای ممدوح که نوح پیغمبری که بر دشمنان غضب تو آیه
رب لا تذر علی الارض من الکافرین دیارا دارد شکر این در جهان کیار دکر اگر توفیق
راهبر دارد شکرانه این نعمت در روزگار که بار دگر انکس که توفیق او را راهبر است این نعمت
اعرابت کاب در جوی نیست چو بید دشمنان لگدسپر دارد دولت درست
و هلاک خصم مانند بید برای دشمنان لگد کوب است که از سر او لگد زنند با ایشان دولت نرسد

نرسد چون بید که از روی میلگد زنند باید آن آب نمی رسد تا ز تکرار روز و شب بر جهان
خیر و شر گذر دارد تا از تکرار گردش چنبر مدور چرخ در جهان هم خیر و هم شر مرور دارد
روز عمر تو باد کز بی قیمت که شب اصلش نه و جان سحر دارد روز زندگانی تو باد که از برای
تست آنقدر که شب اصلش و جان سحر دارد آنقدر باشد بر کران های خطر که جهان بتو
دارد اگر خطر دارد بر کنار باد از زوال که تو روزگار منزلت دارد که مراد از خطر نامی است

در دین چو اعتصام بحبل المتین کنند این بیت مطلع سخن از رکن دین کنند در دین چون
چنگ بحبل المتین در سمان محکم زنند بهتر آنست که اول سخن از رکن الدین کنند که اسم ممدوح است
دین پروری که داغ ستور شن مقربان از بهر کسب مرتبه نقش نگین کنند دین پرور ممدوح که
داغ چهارپایان او را مقربان حضرت از برای کسب منزلت نقش خاتم جان نمایند ارواح
انبیا بنظام مفاخرت بر دست ملک طاقی او آفرین کنند ارواح پیغمبران در مقام فخر بر دست
و قلم ممدوح آفرین کنند از شرم رای او رخ خورشید خوی کند هر که که بر سپهر زمین کنند
از خجالت فکر ممدوح رخسار آفتاب عرق کند هر گاه بر فلک صفت زمین کنند که ممدوح
در اوست اطراف مدرسه اش ز بهر زبان صدا چو دید هر شب تذکر شش شهور و سنین کنند
اطراف مدرسه ممدوح که صاحب علم بوده بر زبان معاصران دیدند آن صدا را هر شب ذکر
آن صدا بالها دمادم میکنند یعنی ممدوح یکبار در آن مدرسه طرح مسئله نمود و او از
داد و رفتند بذکر مطلب اطراف مدرسه اش نیز بر زبان صدا و عکس صوت الحق که نشانه آن
آن باشند هر شب ذکر کننده آن صدا آن صوت به شهور و سنین ذکر کنند
و در دنیا نمایند خورشید گشت حاکی رایش لیکن بسبب هر بامداد شن الیق انام زمین
کنند ممدوح را جهت آفتاب حاکی گشت رای ممدوح را از جهت حاکی گری آن هیچ
اسب الیق ایام زمین کنند که امده در اطراف مدرسه صدای مسئله منعکس شود از ممدوح

تقدیست ناتهاش کی دارد عیار روح در گنج خانه خود شان را دفین کنند نقد لست طالع ایر
ممدوح القا کند و نقد برمی آید در خزینه خانه عقلش ایران جهت ملتمدین دفین کنند ای تاج
با سر مدار شریعت است در شرع از طریق نهاون یکین کنند ای تاج ملوک با کسی مدار شریعت
است در شرع از طریق سستی دهد از روشن تسلیم کنند چنین شخص را اخلال مسند ارند صاحب
قران شرع بکار توان شدن کار کجا جات با تخت و سطر قیس کنند ای صاحب قران
شرع که ممدوح منی بکار ایران رفتی که در اکجا باد بوت همت و مطرب قیس کنند که مرا کردند
کو با انوری را در مجلس با حرمت کرده و رتبه گذاشته لیکن که به ممدوح گله و شکوه کرده مجلس
کریمکاران چرا اشدی چون نسبت بحضرت شرع عرض کنند باز انوری خطاب کرده کرده که بر
که هم مجلس خود شد گر به شکاران که سکان باشند و سر سکان چرا اشدی چنین نسبت از ابدی بحر
شیر پیشه دهند یعنی چون نسبت شیران دهند چرا گربه شکاران شوی تک التفات
از تو گر منقطع شود ران التفاتها که بصوت حزین کنند اگر یک نوازش از ان بزرگ
از تو منقطع شود از ان التفاتها که بصوت حزین کنند ان نوازشها را کنند و بار الم تا
مسکر مسوار ای که در این لوت نیستی کالاه کان بحیره در اوستین کنند انکار کنند
شان چه باش از انوری عرضه و منزلت نسبی که تو نوازش کنند که انکه کان بسبب ترا
تو پوستین کنند یعنی اگر ضیاع التفات ان بزرگ از تو کم شده اما مرتبه تو نقصان نرسد
در اهلیت نکنند ارادگان از بلندی مرتبه تو فی نفسه و عداوته ای نایب محمد مرسل و اولاد
تاج این مکارم را الکین کنند ای نایب محمد پیغمبر که بر سه لک که کین الایحمد مدح
روا مدار تا جان این اشکار ادشمن را کردن و دشنام دادن از راه کین و عداوت کنند
کویا انوری شکوه برلیل الدهر مینماید از عداوت ان شخص چندان تقاتل باد که ناشی لطف از
برگ ناطلی و کیاه الکبین کنند چندان بقای تو باد ای ممدوح که از تاثیر صنع و قدرت
لطف به دگان را از برگ توت ابریشم و اطلس حاصل شده و باشد از بر کهان در حلل

انگبین کنند شرح از تو سرخ روی چو گل تازه روی تا شبیه چهره گل با سمن کنند شریعت ایشان
تو سرخ رو و تر تازه باشد مانند گل تازه رو ای ممدوح ما دامی که تشبیه چهره ها بگل و با سمن نمایند

افرین بر حضرت دستور باد و بر دستور باد جاودان چشم بد از جاه و جمالش دور باد افرین بر جناب
وزیر و بر وزیر باد و همیشه گزند چشم بد از جلال و جمالش دور باد بطریق دعا بر داشت قصیده
برداشت ملک را رایت اقبال و رای روشنش تا که نور و سایه باشد سایه باد و نور باد یار شاه هر ا
از علم اقبال و بخت و از فکر روشن ممدوح مادام که نور و سایه ابد الدهر در عالم در عالم موجود است
باد در سران پادشاهی نور باد الف و نشر مرتب است سبب رایت اقبال و نور نسبت بلای روشن
است رایت و رایش که در نظم ممالک اینست تا نزول ایات نصرت بود منصور باد بدیع
فکر ممدوح که در ترتیب امور جمهور سلطان مملکت ما دامیکه ایه نصرت در باره وی
است هم تیا سیم رای بر جمیع رایات واراء مظفر و برگزیده باد سن بگویم کز پی تفویض ملک روم
و چین بردرش دایم رسول قیصر و فغفور باد حق نمیگویم که برای دادن ملک روم و ملک چین بر در
ممدوح دایم قاصد قیصر و فغفور باد بلکه گویم از بهر نظام ملک سلطان سپهر در رکابش احتران بدو سه
صد مذکور باد گویم از برای نظام مملکت سلطان که چرخ با سمان سلطنت دارد در رکاب
ممدوح ارستارگان دایم صد مذکور باد در دفتر با نام دشمنان باد تیغ زنگ اب گیرد ملک نقصان
از غرور و زین سبب از ان ملک و جاه نامغرور باد بدیهیست تیغ که در زنگ اب و تر زنگ
بر سید الله و پادشاهی سلطنت شیر که نقصان زنگ است از کبر برگیرد پس از این جهت
لکر سلطنت و جلال غرور باد نا نقصان نکند هر که همچون دانه انگور نباشد باد هر دل ریخته خوش
لسان خوشه انگور باد هرکس که مانند تخم انگور که در میان دانه انگور با ممدوح دل شد
چون او دشمن خوشه انگور که دایم ریخته ملیشه ریخته باد. در روز ای مردم کریم بر خلاف وارد است
همچنان او در طرح تنهی دستور باد در کوشه های عالم نیست اگر خلاف حکم ممدوح وارد در زمان اینده باشد

همچنانکه هستی در کتم عدم است در صحایف طومار سپهر تا بامداد ابد هر چه در الواح کرده ان است
از اسرار غیب در دیباچه فوق فرش بر دل لامسطور باد هر چیز که در صفحات پنهان است
آسمانهاست از اسرار مکنون و رازهای مخزون جمله در اوراق وقوف ممدوح بر دستیاری
ادراک شده مجملش سرشته باد آسمان در زنگی به بهر ایمنی کالا کنند شان از قصاری رای
او مقصور باد فلک پیر از زنگی بدانکه بدرجه ظهور رسانند شان آن آیه بر دقایق ممدوح
محصور و منحصر باد در نوای پاسبان قصر او یعنی زحل در نه اقلیم فلک هر روز هر شب مسرور باد زحل
قصر ممدوح از جنبه افزودن است مرتبه که زحل بجای پاسبان است از نوای در رفعت پاسبانی
که صد امید کنند در نه طاق فلک تا دمیدن صبح هر شب مسرور و مسرور باد مشتری از شرف
دولت سرای طالعش چون کلیم الله اخلوت سرای طور باد ستاره مشتری از شرافت دولتخانه طالع
ممدوح مانند موسی در آن دولت خلوت سرای طور باد بر کنار زارکاه هست در صف جایی دانی
عقرب کمر بسته چون زنبور باد بر اطراف مجلس رتبه دلفیده داران باد ستاره مریخ که دانی
برج عقرب است کمر رام بسته باشند زنبوران آفتاب از کلبه بدخواه او در کشش کند روی از
از کسوف گل شب دیجور باد خورشید اگر چه لانه بدخواه ممدوح را در گش کند روز کردی از آفتاب
از کسوف کلاه که همه قرص کرده شود خسیتانی باد زهره کرد مجلس عیش بنا نهند بربطی
در میان اختران چون الطنبور باد ستاره زهره که منسوب بعیش است اگر در مجلس ممدوح
بربط سرود ولوله نباشد در میان سایر اختران صدای ولوله ارباب صدای زد چنان طنبور که
نه آواز یار نیز راید و سپهر ف ناخوش آینده و در باب ان انکر الاصوات لصوت الحمیر
منشی ملک فلک بر هر چه منشور نوشت حاکم را صاحبش توقیع آن منشور باد و بیر ملک
آسمان که عطارد است بر هر چه بر که فرمان نوشت حکم ملک حق ممدوح سرنوشت آن
فرمان باد بر سر فرمان که فرمان همایون ممدوح نویسندگان بی توقیع نویسند و زیر افتاب
از خفاش کردن کشد از جمالی که آفتاب سعید بدخواه باد اگر ماه که وزیر آفتابست بی آفتاب

واقتباس نور از او میکند از خدمت ممدوح کردن کشد اکسیر یزدی که از خورشید اخذ میکند بهم در مستور باد
از تدبیر آصف ملک سلیمان حرم خبر امر تر اجوانس و جن فلک مجبور باد از تکلف و تدبیر آصف وزیر
ملک سلیمان حرم ممدوح امر ترا مانند انس و جن فلک مقهور باد ملک معمور گشت با معماران تدبیر تست
تا جهان باقیست این معماران معمور باد اساس از اکرمت با معماران پادشاهی فکر تست تا دامیکه در کار
باقیست انفکر تو معمار آن مملکت معمور در عمارت عالم گر تو حواله شد تمام هر کجا ابنیه مهندس
آسمان مزدور باد در عمارت عالم را بتو تمام حواله شد هر جایی که فکر تو بانی مهندس آسمان مزدور باد
در عمارت عالمی نعمت جاه تو عالم آمهنی نعمت گشت نعمت نصیب عالم اندو سیار باد فتنه بلا بخت
بد اندیشت نکو خواه است هر روز در امکان بیداری نفخ صور باد فتنه و آشوب طالب بخت دشمن تو نکو خواه
است هر روز از آن فتنه و بخت دشمن امکان بیدار شدن از خواب جز نفخ صور باد هر کجا گنج نهد
در کان و در دریا آفتاب هر که بیت المال دارد ترا گنجور باد هر کجا که خورشید خزینه نهد در کان و در دریا و نشیب
هر کس خانه دار دیم شده دارد انبار از آن ممدوح خزینه دار باد گر جگر کام تو تلخ شد که آلبتی بجو شرب
ورنه شفقور قیصر کافور اگر سرای کام تو تلخ شد که البتی شو شب نارنگ بنده که عدم تولد مو باشد دار شرب نباشد
ای شفقور قضا و قدر که بر آن تولد یجوز د کافور باد که باعث عدم تولد باشد هر که او در سر نه از جام وفا مستیست
جانش از زور اجل تا جام دهان مخمور باد هر کس او در سر از جام وفا و وفاق تو مستی نباشد جانش از گردش اجل
همیشه مست و مخمور باد حکم کشم گفتی جهان مامور الیت باد گفتم او مامور اگر تو مثل مامور باد حکم که ملوک جهان
فرمان بردار امر تو باشند بار گفتم نه بلکه چهار یا مامور امر خدام او باد چه خود ممدوح برتر از آن است که جهان مامور فرمان
باشد ده هم من با وصف تو خورشید و خفاش آمده در خفتن حضرت گر ترش سهو شد معذور باد
خیال من با وصف ممدوح تو مثال شب پر است با خورشید در جنس سپر کرده اگر از راه سهو فسید
ونسیان طاری گردد معفو باد خصم بد حسرت کهف ملک ساهست کس است گر کند مدحت هر شب ممل اکلاد
هم سطور باد دشمن بد پیمان تو که عار سگ شاهی را اشتر کس است مرتبه سگ اصحاب کهف کا ان هم شد
اگر باشد اندیشی حضرت ترا کند هم او را جاه باد و هم ساجور باد و ساجور چوبیست که بر گردن سگ بندند

ورنه دایم چارچشم در بزم یک بخان بردر قصابان است در سر ساطور باز اگران چشم دن سکه مدت نمی افکنند دایم
چارچشم در بزم باشم یک سکی آن را خوراک خود بر در قصاب طمع بر سر ساطور باز دلان اکر آهی کنه دران
گوشت شعله میکنند تا سرای از دشمن ممدوح گردکوی کشیده رسم است گویند که قد اجل مقصود را شعله از آن جمن
ممدوح کشیده کنند مبتدا اول است که میگویند که در ذکر دشمن گلو داغ عضب اجل مغضوب باز ای مبتدا میگو میباد شش که
بان عمر درازد همچنان سرو ازاغ دار الوزر زر و رها مبتدا مسلم دشمن را مرگ صبا با لکه بان عمر درازد بارانه شده اند سینها
گدار فریب و دوغ و دروغ و بتو نفر رست بابیر بگوید لیکن از باده هر الم را عقوبه کامدران راحت عام مرگ را انکور باد
انیقدر بستگار ملال تو امدوح دشمن بخ نهاد هر دم در زیر پا غصه کیم گر ابر اخو داد در سر آن غصه رحم شمار در هر نماید
اندیشی دایم باغ دولت را که ابر ان الوف ملک است با تمام عهد درس تا حامد باخو ریاد باغ دولت کلمات در فتن
آن لعاب فکر میست المحدوح باشود کلاه دن زبان بلبل بهار حامد گرمان تا لبقان با رکه زد مویها میشد زان باغ
دان چهار ارادسر و رکه نهمای شرط نیست از خمار هر یک چشم دات سرو در باز اجار سر ابداد تو که میبایست از
حمارکا نه اسیر ممدوح باشد که تعیین مسمی اسم بردن شرط نیست ۲ هر یکی از این سران چهار مملکه است کا چشم
دایما ممدوح شاهان باد تا که بر هفت کشور سلیمان عامل شده نشود بر بلخ و هرات و مرو در شیلو رباد
یا بر هفت اقلیم روی زمین سایه اخیار گسترده شوند شودنمان در شهر بلخ و هرات و شهر مرو و نیشابور باد
تا که المقدور کاین شرط کار عالم است کلک را ایشک سازکان عقد و عقد باز ماد امیکه مصداق المقدور کاین شرط کار عالم داده است
قلم کار ساز کاینات و مقدورات باد میشد صفحه رو نمایست به مهر جنبی انجمن سای امید و نمود باز درعالم مقدور کسی نشود کلمات
از ممدوح امید مندرت تنهید بشاعر از آن منور باد و مجلس ایانی بود و اسم ما عهد دلا باد نمود و تا که زبیر آمد ان تا میکر کردان دو کونه
مخمور با لبدار الم ز نور عمل تو تا میدیده کرد و ملکوت سکان کشان با بر کار زمان باد بار کاهت کعبه مرادم جاه در کاهت حرم علیت
گو هر جام ولا خور باد ملا اتم مقبح بعر و رکار ندار در ملایات صاحب سلطنت را که نوعی تمامه ان روز کار در سموات درس آن تعبیر

بار تو بخشد از بنده ان رو کار در بخش بخش تو تم شکور بار در اسلام

خیز زنده که هنگام صبوح در کراه شب رفت نیز شرق عالم صبوح بر آمد خیز یعنی ای حریفان که وقت
شراب خوردن برآمد شب گذشت از افق مشرق عالم صبوح بر آمد که عبارت از طالع شدن صبح و ماه تا

باشد تو نیک محو خرمس از باسداری ستان در ریک جام نسیم سحر ابر وقت بسیار است که سفارش
نسیم سحر ریزد و وسن آمده از برای بیداری ستان که خروس مجمور از ابدار نماید برای تجرع صبحها
خورشید می اندر افق جام نکو تر حلیش خورشید بآفاق براهد آفتاب شراب باید در افق جام نسیم جام
بهتر و نیکوتر است و جنیک شکر خورشید با اشراق جوانب آفاق فرا المحیط و سخنی که میدید ای جسری که در
ابد مجلس بر عقل چو از خواب خانه حشر آمد از شراب لشکری که دوری بسیار نهیب است مجلس در او بدید
دستکیر بر عقل از خواب خمار لشکر آوازه سیداری میخبر از لشکر بار کس همه کس خبر آمد که
کنند از برای خوردن بخبر از آنکه بسبب مستی بخبر بند که از ما کر بر ان همه کس بخبر آمده بود اکاه امده و در است که
در حوالی نا متناهی عالم است بر دل نفس امده کیتی بسر آرید کیرید که کیتی همه یکسر بسر آید یعنی از دل
قلب و در مانده و غم روز گار بیدار دل کنید و بسر آید ما شر فحنال کنید که روزان همه یکسر و کمیجا عالم و
وانده و هر در او باقی و تا بسر نماند بر بوک و مکر عمر گرامی ملذارید خون محنت ما جیر بو کر و مکر آمد عمر گرا
را مکذارید بر بوک و مکر ولن عبارت از این است که کوئی باشد که فلان کار رهی شود مکر چنین کار جان ما بسر کشد
که خون رنج و تعب و محنت ما همه از بوک مکر آمده علاوه عمر گرامی را هم باد مکذارید ای ساقی بر جود
در آمد از در ماده زان می که ز رزش ما در و کهوش بدر آمد ای ساقی بر چهره در آمد از شراب جام و در آ
از ان مرکه تاک و کرم ما در آن و لهو و لعب و بهجت و نشاط بدر ان میشاید بر من شکن حش ای مرکه توبه شکستم
زان دست که صد قلزم از آن یک شمر آمد میل بسیار شکست میه بیش از این که من تو به تجرع که کرده بودم آنها
شکستم از آن دستی که صد دریای قلزم از آن دست در دهش یک شمر و حوض آب کیر آمده که عبارت از دست
ممدوح باشد دان از دست کهر گستر دستور شهنشاه دستی که محیطی زکف اش کهر آمد از دست کهر دل و لو
پاشی وزیر شاهنشاه تو به را شکستم چنان دستی که دستی مو و بلکه دریای محیطی بود که نوال و عطا و بخشش او همه دره کرام
کدام وزیر باشد دستور جلال الوزرا کز در از اودست آن شاخ که در باغ جلالت ببر آمد وزیر جلال الوزرا
باشد که از وزرا از دست ان شاخ که در باغ بزرکی و جلال ببر و ثمر آمد صدری که تر و خشک در دهان
فانی و باقی بر گوشه طلان کرمش ما حضر آمد صدر نشین و وزیری که تر و خشک زان دو عالم و باقی اوبر گوشه خوان نعمت او هم

عطای او با حضر و با یا کمتر آمد جو بر در او قسمت روزی نکند کس اری چکند چیز در رزق نشر آمد سوای از
در مسند و قسمت روزی نکند کسی چه کند قسمت روزی چون نکند چیز در رزق نشر اند الا بدست از قسمت
روزی هرگز چو فلک راه سعادت نکند گم از اکه فلک سوی درش راه بر آمد کسی را که فلک سوی در ممدوح راه
بر دشان ده اند آن کس هرگز مانند فلک راه سعادت و نیک اختری را گم نمیکند چه طور که فلک راه سعادت را
گم نمیکند و دایم حرکت او بیک قرار است بی نعمت او بیخ بقا خشک لب افتاد با همت او شاخ سخا
بارور آمد بی حصول نعمت ممدوح بیخ بقا و دوام خشک لب و تشنه کام افتاد و با همت و دهش او شاخ سخا بارور
آمد عدل تو همای است که چتر سایه بگسترد خاصیت خورشید در آن سایه ظهور آمد عدالت و دادستانی تو مرغ
همای است که چتر سایه بر سر کسی انداخت و منبسط کرد خاصیت آفتاب در آن سایه ظهور آمد چنانکه آفتاب تاثیر
میکند از نعمات لعل و گوهر و یاقوت بعمل آید هم چنین سایه عدالت اگر بر سر کسی گسترده شود گدای بی
پناهی را شاهی کشاند و رساند نام تو بسی تربیت نام نکو کرد را نرد که عدل تو چو عدل عمر آمد
نام تو ممدوح بسیار تربیت نام نکو کرد از این جهت است که عدل تو مانند عدل عمر آمد
در مایه بهار زر دولت بود را نزدی دفینش ز کران بر حذر آمد سرمایه دریا چنین برابر دست تقابل
تو نبود از این جهت دفینه و ذخیره شده او از نهایت و تمام شدن خوفناک شد و قبول
گرانی را کرد و بیانتهائی از همت او شکل جهانی نکشیدند در نسبت او کل جهان مختصر آمد
از همت و سخاوت ممدوح شکل جهانی و صورت او را نکشیدند در جنب و نسبت او کل جهانی
مختصر آمد ای شاه نشانی که ز عدل تو جهان را در وصف نباید که چه بختی بدر آمد ان جهان را
بدست تو کس را هر سد دست بوسیدن دست تو از آن معتبر آمد بمعاونت دست تو
کس را مرادی و مطلبی نرسد دست از این جهت بوسیدن دست تو معتبر آمد در شان بیاور اید
دادیدت چون پیراهن یوسف چشم پدر آمد در شان نشانه احتیاج احسان و نعمتهای تو مانند
پیراهن یوسف و چشم یعقوب انبیا علیهما السلام آمد گویا چشم کور احتیاج از احسان و ایادی ممدوح نور
و بینا میگردد کان در نظر رای تو باید ز حقیری دان چیست که ان پای [illegible] آمد معدن نظر

فکر تو از حقیری و جزئی شمردن بباید و آن معدن در پیش همت تو چیست که رای تو را در نظر آید بر تو فه است
چنان کز ره تقدیر نزد همه در کوکبه جواب جو آمد نیکوکاری و بخشش تو دایمی و فرض است چنانکه از راه
تقدیر که آن بر در قضا و قدر مقدر شده که نزد همه کس این بر لازم شده است مانند خواب
و خور چه طور خواب و خور بر همه کس لابد و لازم است بر تو همچون از راه تقدیر است بر همه کس لازم
و واجب است عزم تو چه عزیمت که یمن تدبیر در هر چه بکوشید نصیبش ظفر آمد عزم و آرام
با مر نمودن تو چه حزم است که بزینت و احتیاج تدبیر فکر و دور اندیشی در هر چیز که آن حزم سعی
کوشش کرد آن نصیب عزم فتح و ظفر و نصرت آمد و احتیاج تدبیر نشد عالم زنه بردی کلاهی
که تو ترک کله قدر ترا اسیر آمد عالم بانه بر دو خوش که عبارت از نه طاق فلک شده است که حیله
و تدبیر کلاهی بلند خود را چون لباس عظمت بکلاه تو رسیدن فلک ها این وسعت که داشتند کلاه را آستر
یک ترک از بطور کها آمد و ترک ابره کله کلاهست که از اعلی جهان پارچه اهم و زند و بره عبارت از بر دیمانی است
باشد مانند جبه که بر بالای لباسها پوشند همه اسار باشد گردون که بی وهم مهندس نسپردش آمد شد
تائید تو را پی سپر آمد گردون را وهم مهندس یاد بمر رسید و اطلاع بهم نرسانید اند شد مؤید از خدا
بعون تو را پی سپر و لگدکوب آمد اول قدم قدر تو بر اوج برد است عالم همه زیر آمد و قدرت زبر آمد
اول قدم قدر و منزلت تو بر اوج بر داشت قدم تو عالم همه زیر او قدم تو زیر و پائین آمد قدر و رتبه
تو فوق و زبر آمد صاحب که ز تیر قلمش تیغ سکون یافت حاتم ز دست کرمش کان گهر آمد صاحب
ابن عباد وزیر که از تیر قلم او فتنه و آشوب و شمشیر کشیدن لشکر بر انگیختن و جنگ در مملکت نمودن سکون یافت
و حاتم طائی مشهور را دست کرم و بخشش او کان و معدن گهر آمد و تمام شد مع هذا اوصاف تو در نسبت
آوازه ایشان وصف نفس عیسی و آوازه خر آمد اوصاف اخلاق تو ای ممدوح در نسبت آوازه صاحب و حاتم
مانند وصف نفس عیسی علی نبینا و علیه السلام است با آوازه خر در امر تو امکان تغیر ننهفتند گویی که مثالی ز قضا و
قدر آمد در امر تو امکان تغیر و تبدیل نهاده گویی که امر تو مثالی و شبیهی از قضا و قدر آمده که احتمالی تغیر و تبدیل
در او نیست [illegible] در کس تو [illegible] سلامت [illegible] گویی که نشانی ز تغیر و سفر آمد در

و بغض و کین تو مهید رهائی و سلامت نهاده اند گوئی که کین توشانی و نمونه از سعیر که طبقه ایست از طبقات
جهنم در نسبت و از سقر که اهم طبقه ایست از طبقات جهنم زخم آمده در عدم معاودت و سلامت وارد شان این
دشمن کمر کین تو از بیم تو بر بست ‍ نی از پی حمله صرصر کمر آمد ‍ دشمن کمر بغض و کین تو از ترس و بیم تو
بسته است که مبادا کمرش شکسته و از دایره وجود بعالم فنا و عدم رسته گردد چنانکه نی را کمر بسته که
از بهر حمله صرصر تعبیر که مانند باران نی را زانکه در وقت حمله نمودن و زور آوردن از آتش باس تو
مگر بود ندیده است ‍ کز ساده دلیش آرزوی شور و شر آمد ‍ نار آتش ترس تو ای ممدوح مگر دود یده شعله
ندیده است از دشمن بی تشبیه شده که از ساده دلی از دشمن آرزوی شور و شر گفتگو و فتنه و فساد دارد ما
نی که وقت بار ماو خند صدا و شور از او بر میخیزد و چند لطفی در این بیت است یکی آنکه آتش مناسب
است بمار نی ذکر کرده است دوم آنکه ساده دلی که بدشمن نسبت داده است هم تهی دلست و میان خالی
سیم آنکه شور و شر که بدشمن نسبت داده است در نی هم بهم میرسد چه از آتش بار ما او که صدا و آواز از و
حاصل میشود ‍ باس تو سهاییست که در کام شیاطین ‍ تا بر فلک از آتش جو شراب کز آمد ‍ خود و ترس تو
ستاره جهنده سوزنیست که در کام و دماغ شیاطین با وجود سوزش و حدت آن آتش باس آتش دیگر مانند
نوشیدن کز آمد در شراب آتش باس و کزر کیاهیست خنک که از آن شربتی توسط رفع حرارت
بر آن بجار بر زند ‍ زان خصم تو پروانه شود صاعقه را کو از فلک دود ز اختر شرر آمد ‍ خصم تو از آن
پروانه شود صاعقه و برق را که از فلک دود و از ستاره شرر آمد ‍ تو ساکنی و خصم تو جنبان و چنین است
زیبا که سکون حمله گل سیر آمد ‍ تو ساکن ای ممدوح و دشمن تو جنبان و در حرکت است دایم و چنین
که تو ساکن و دشمن جنبان باشد زیبا است اینکه سکون و قرار زیور مجموع اخلاق است عنقا
که زنارک معنی جان نگه داشت ‍ هرگز طرف دامنش از عار بر آمد ‍ عنقا که از تارک معنی وقار و
تمکین جان خود نگه داشت و حرکت از جای خود نکرد و بجائی نرفت و هرگز دیده نشد که گرد دامن او از عار ننگ
زاده باشد و باد سخنی بد و نامناسب گفته شود و گفته اند عنقا نام مرغی است که سیمرغ هم گفته اند در
عصر یکی از پیغمبران سلف پیدا شد که سرش مثل آدم بود و میر پرید بزرگ تر از فیل بود و یکی از مردم

از مردم آن عصر را شکار کرد و برد اهل آن زمان نزد آن پیغمبر آمده عرض کردند و او از رب الارباب
استدعا نموده مرحمت الهی شامل شده دعای پیغمبر اجابت شده عنقا ناپدید گشت و از نظرها مخفی
و مستور شد ممدوح را بعنقا تشبیه کرده در سکون و وقار ‍ و زهره زه روی سپر تو بهر جا بر فروزد ‍
یک سال زخمی یاده و یکسال تر آمد ‍ و زهره زه روی و پیکر گهر و تیغی سپر تو در اهر جا بر فروزد
و افروز شد زخمی که یکسال تر و یکسال یاده آمد دشمن تو هم مانند زخم تیغ تو هرزه کرد است
ای ملک سنائی که در گاه تو مرجو است ‍ هر مرغ که در عرصه ملکی به پر آمد ‍ ای ممدوح یا ملک
سنائی که از درگاه تو مرجو است هر مرغی که در عرصه ملک و پادشاهی به پرواز آمد ‍ من بنده که از
پیش نزد زخم درشتی ‍ گر بود آن که رخ جان و دلم از او سپر آمد ‍ من بنده کزین زمانه پیشتر زخم در
بر من آسمان که جان و دلم بر آن زخم سپر نباشد بلکه هر زخمی که گر بود آن مرا از دو جان و دلم او را
سپر شد ‍ در مدت ده سال که اینک و شته و سکنه ‍ در قبه اسلام مر مستقر آمد ‍ در مدت ده سال
که گوشه و سکنی در قبه الاسلام که عبارت از شهر بلخ است مر مستقر و وطن آمد ‍ هر نور و نظامی که
که در آمد ز در من ‍ از جود تو آمد نه ز جای دگر آمد ‍ هر نور و نظام امر از امور من که در آمد از در من
از در بخشش و عطای تو آمد نه از جای دیگر و از کسی دیگر ‍ گر بود آن جگرم داد که احسان تو بر دل
کرد ‍ آن نور ز دل بود از آن بر جگر آمد ‍ آسمان خصم جگرم داد که جهان او از دل بود و رضا عطا
نکرده بود و عطای تو بر رضای دل تو بود از آن جهت بجگر و هیم و غصه بر آمد ‍ صدر را تو خداوند کریمی
بس ‍ ز آنرا که هنرهای حر اورا ثمر آمد ‍ صدر را تو صاحب کرامتی نه مرا تنها بلکه کسی هم که هنرهای
من او را ثمر آمد که عبارت از شاگردان و زیر دستان انوری باشد در فنون فصاحت و بلاغت
شاعری ‍ افراح از زر طمع بیش تو دادی ‍ زان در تو سخنشان همه چون آب زر آمد ‍ فرزندهای
مرا از زر طمعشان زیاده تو دادی از آن علت که از خواهش ایشان افزون دادی سخنان ایشان
همه مانند آب خوب و متین باشد ‍ از خدمت خنده تو باز نگشتند ‍ هر گز که نه از لطف تو شان

بر اثر آمد از خدمت مبارک تو برگشتند از امثال و اقران از شاعران هیچ وقت که خلعت تو [illegible]
از عقب الشتاب فی الفور نیاید به شد انعام تو بر اهل هنر گرچه طبیعی است گر شکر تو کام همه شان پر شکر
آمد احسان و انعام و نوال ممدوح بر اهل هنر و ارباب کمال اگرچه جبلی است و بالذات است
لیکن از شکر و سپاس تو در مقابل عطا کام همه شاعران پر شکر آمد نظمی که در احوال تو آمد و
از فضل تو آمد نه ز فضل و هنر آمد نظم و شعری که در احوال [illegible] در همه عمر از فضل
و کرم تو بود نه از فضل و کرم من جانم که در او نقش هوای تو نهفته پاینده تر از نقش حجر
حجر آمد روح من که در او نقش عشق و شوق تو نهفته منقش بود باقی و پاینده تر آمد از نقش
حجر که در روی سنگ کنده باشند اقبال ز توقیع تو حرفی بنمود دوش هرگز که نه بر عرفه
سمع و بصر آمد اقبال و بخت از فرمان تو حرفی نشان دادش که هرگز آن حرف بی عز فزوده بالا
گوش و چشم نیامده بود و بگوش اندر نخورده از تو نگریزد که تو در قالب عالم جانی و بیقین است
که جان ناگزیر آمد ای ممدوح اقبال و بخت نگریزد از تو زیرا که تو در قالب جانی و بیقین است
که جان ناگزیر و ناچار است از بودن او تا در شکل آرند که اندر سفر عمر جان مرکب دو دم
زاد و جهان رهگذر آمد تا در شکل آرند که مکو بیند که در سفر عمر و مدت زندگانی دنیا جان و
روح مرکب انسان است و دم نفس زاد توشه و جهان راه گذر و مرور است یکدم ز جهان
جان تو خوشتر مبادا گر یک نظرت بر کی چنین صد سفر آمد دعاست بر قصیده یکدم از
روزگار جان تو سوای بهجت و سرور و شادمانی مبادا که از یک نظر و نگاه تو تدارک و سامان چنین
صد سفر آمد مقصود جهان کام تو بادا که برآید زانک از تو برآید همه کامی که برآید مقصود
و حاصل جهان کام دل خواه تو بادا که برآید و مراد روا شود زیرا که از تو برآید و مراد روا شود
همه کامی که برآید
خرسند کرد بیکبار بخیل کف تو رحمت نماند در صدف مکرمات گوهر جود ویران [illegible]

منه کلمی بخل و حسد مملکت بخشش و عطا را چنانکه نماند بسیج در صدف بنگو نهاد عطیات گوهر [illegible] جود
و بخل و بال گشت همه فضل و علم راحت بال شرنگ گشت همه نوش شهد و شکر جود ورز و بال و نکال
و خطا شد همه فضل و علم و راحت قلب زهر ستم گشت همه نوشیدن شهد و شکر جود و عطا و نوش
شرنگ زهر و صبر تلخ و هندوانه ابوجهل که حنظل است رفت باد و هبای مروت بکشت خاک وفا
برفت ابتغی تسم بر باد از جود برفت نسیم مرحمت و مروت بکشت و گردید خاک [illegible]
بهدر بسته شد ابر مروت و فتوت و جوانمردی بمرد و از دو آتش جود و جود خاموش شد نخفت فتنه ولی
جفت جفت شخص هنر بمرد همت و بی شوی ماند دختر جود بیدار شد فتنه و فساد و جفت
و بیدار شد و جفت شخص هنر و کمال بمرد همت و بی شوهر ماند دختر جود و عطا فلک بمهر نشد
ملک زبان مطمع خرد تمام بکام نشد یک زبان سخن جود آسمان از راه مهربانی و دلبستگی نشد
مطیع و منقاد خرد و عقل جهان بکام و موافق دل نشد یک زبان سخن جود در دیده گشت پرو بین بها
کسی دل لطف جریده گشت نیشتر الی سرجود سقط شده در دیده گشت و بین [illegible] کسی که [illegible]
[illegible] دل لطف بزرگشت نیشتر [illegible] و خورد [illegible] مشام
سنبل عدل نرسد بمشام بخار عنبر جود نرسد بمشام نسیم سنبل عدالت [illegible] بخار
عنبر جود و بخشش بصدق نیست درین عهد بجنت نامه جاه بطبع نیست درین عصر ملک غنچه جود [illegible]
و راستی نیست بخت و طالع [illegible] دولت نیست دراین زمان ملک غنچه جود [illegible]
گشت عقاب [illegible] هلاک شد عقاب [illegible] از گرسنگی [illegible] ماند
برج شرف [illegible] برای طعمه عقاب امل چرا فروغ نیابد هوای سال امید
[illegible] چرا [illegible] روشنائی [illegible]
برج جوزا که آخر شهور بهار است که یافت و رفت [illegible] برج روشنائی بدهد وجه جود عدم
گشت و نیست هیچ شکلی در جهان کرم کس ندید نظر جود و جهت و هستی جود عدم گشت و هیچ شکلی
نیست که در دوران کرم و بخشش و عطا کس ندید جمال و چهره جود سهیل ستاره بگرد قطب شرف

سپهر مالک نگردد بگرد محور جود : سهیل چهره عدل تابد و طلوع کند وان ستاره ایست درخشنده که در افق
شهر شام و مدینه و عربستان طالع گردد و او را کوکب خرقا هم گویند و میگردد بدور و اطراف قطب سرانت
و قطب عبارت از نقطه ایست موهوم که در فلک فرض کرده اند یکی قطب شمالی و یکی قطب جنوبی که مرو بسبب حرکت
افلاک از جای خود حرکت نمیکند و آسمان مانند آسیا از روی سیر بر مدار میگردد بدور محور چه محور عبارت از میل آهنین
است که بوسط کره سنگ آسیا مانند زنند و کره بگرد او میگردد و محور خود در این هوس که حرامان بکام رسیده
شگفته بره رحم کشید خنجر جود : در این هوس که حرامان و بنا زر رسید بار خشک خنک و دیو اکسیه خنجر جود
و عطا و بخشش نمود لبش بلطف بیاکنده نوش صانع لطف : زحسن مشک نگارنده صنع داده جود
لب یار را شکر الهی لطف موجد لطف یعنی جناب اقدس الهی که روح او را مشک نگارنده قدرت کامل
جود موجد جود نخستم گفت چندین بر سم بها ایمان ملوی مرتبه جود در برابر جود : نعمت و خشم گفت ان نگار
را چندین بطریق بها دادن ملوی مرتبه جود در برابر جود امید جود مبر از جهان که تو که گشاده ملک بطالع
فرخنده بر جهان در جود : امید مطلب وجود قطع و منقطع منما از جهان حالا که کشاده داد که جهان را فلک
بطالع سعد و میمون در جود و بخشش نعوذ بهمت سلطان عصر و شاه جهان : شجاع دولت
و سالار ملک صفدر جود : مدد بهمت پادشاه عصر و شاه جهان شجاع دولت که لقب جد و حامی اول
سالار ملک صفدر صف شکن جود خدایگان سلاطین ستوده عز الدین کمال ملت و دین
و فخر جود : خدایار و مدد کننده و پناه سلاطین پسندیده عز الدین کمال و متمم ملت و تاج عدالت و محل
فخر دنا رش بخشش جهان کشای ولی نعمتی که همت او : همیشه هست بانعام روح پرور ز : مملکت ستان بنده
و جهان گیرد مباشر و بخشنده نعمتی که همت او همیشه هست با حسان و جود ربیع پرور طری بکرمت
جلادت سوسن ملک : قوی بقوت کلک ایست و همت شکر جود : شادات تر و تازه بمرحمت و مکرمت و حمل ان
و بخشش اوست سوسن ملک قوی بقوت دادن قلم اوست شکر عطا و بخشش بفهم حکمت او
حاصل است مشکل علم : بوهم همت او ظاهر است مضمر جود : با دراک حکمت و دانشور او
حاصل است مشکل علم و دانشمند و بوهم همت گذشته او ظاهر است آشکار است نهان بخشش و عطا

عطا نهفته در دل او نقش بخت داد و کرم : سر رشته در کف کافیش طبع گوهر جود : پنهان است در دل زرک
او نقش و طالع ذات بخشش و دهش سر رشته و ضمیر شده است و در کف کفایت گستر گوهر زاینده جود یمن
دولت او گشت چرخ خادم ملک : بعون همت او هست ملک چاکر جود : مبارک بعون بیمن دولت او ممدوح
گشت فلک خدمت کننده و مطیع پادشاهی مدد و یاری کردن همت او هست ملک در زمانه نوکر و چاکر جود
و بخشش رهی بحزم و فراست کمال رتبت و جاه : بمهر و عزم و سیاست جمال زیور جود : خوشامد و راه اندیشی و
فهم و فراست جمله کمال رتبت و جلال او و جنبش و صفت عجب بعزم و حزم و دستور و نظام اوست بهاره یعنی
همیشه و همواره زیور و زینت جود و عطا توئی بطالع میمون همیشه نایب ملک : توئی برای نهادن بدیم
درخور جود توئی بطالع میمون همیشه نایب مناب پادشاهی توئی لشکر میمون مبارک و با یک سر او ارزنده
و لایق جود و بخشش باحتشام تو فرخنده باد طالع بخت : باحترام تو رخشنده گشت اختر جود : بجلال
و بزرگی تو میمون و مبارک باد طالع بخت و اقبال و عزت و حرمت تو با روشنی گشت ستاره جود عکس تیغ
تو ناپید باشد بازوی عدل : بنوک کلک تو شریف یافت محضر جود : از عکس شمشیر تو ارکان ملک مدد و
ملک باشد بازو و ساق عدالت و بسر قلم تو شرف گیرد مجمع و مجلس جود غلام ملک تو بر سر نهاد
تاج شرف : عروس بخت تو بر روی بسته معجر جود : غلام و بنده پادشاهی تو بر سر نهاد تاج عزت و شرف
عروس بخت و طالع تو برروی کشید معجر و نقاب جود ندیده مثل تو هنگام عدل چشم خرد : نزاده شبه تو هنگام
لطف مادر جود : ندید همتا و مانند تو در وقت عدالت چشم وجود و چشم عقل و نزاد مثل و مانند
ترا در حین لطف و کرم نمودن مادر جود بیار منت ترا روزگار بر سر بخت : بپرورید ترا افتخار در
در بر جود : محتاج ترا روزگار و دوران در سر بخت و پرورش داد و تربیت داد افتخار و نازش در
بر و کنار جود صفات حمد تو در ابتدای مصحف مجد : مثال نعت تو در انتهای دفتر جود : صفات
حمد ترا در ابتدای مصحف و قرآن بزرگی نوشته اند و مثال ثنا و نعت در آخر دفتر جود
ز هول گرز تو لاغر شده است فربه بخل : زامن تیغ تو فربه شده است لاغر جود : از
ترس و خوف تیغ و هول گرز تو لاغر شده است فربه بخل و حسد و کاهنده و از امن تیغ تو فربه

و بسیم و هست للغرجه شده است نام تو مجمع بر دجود کرم. همواره بادی واندر زمانه سرو
جهد. نام تو جمع شده است بر دجود کرم و بخشش همیشه باز اندر دوران سرور و سید جهد و سخاوت

ایام زیر رایت رای امیر باد. ایام ادهمانشه چو رایش منیر باد. در دیکار دوران در بر علم
و فکر پادشاه و میر با رونق داوت ادها دائما مانند فکر بکر روشن او روشن و بیر تو افکن باد
روشن نفرخی همه نوروز باد عید. با شش فرخی همه نیسان و تیر باد. روشن بهبود و مبارک
همه نوروز باد ان ایام و عید باد ماه و سیوع ممدوح از شادی و نشاط همه نیسان و تیر ماه باد که عبارت از
ادل ماه نیسان میزان آسمان اعدلش قرین گشت. سلطان اختران اسد اش نظیر باد. میزان
دنراز دی آسمان اعدل ممدوح عدیل و نظیر گشت سلطان ستاره کان از آنکه افتاب است که برج او
دنظیر و شبیه باد در بارگاه حضرتش از احترام و جاه. مریخ قهرمان و عطارد دبیر باد. در لون
سلام و دلو انجانه حضرتش از احترام و جلال ستاره مریخ که منسوب شمشیر بندان است قهرمان
و فرمانفرما و عطارد دبیر و منشی باد ستاره عطارد منسوب ارباب قلم است آنرا که دست حادثه از
از پا فکند. دست عنایت کرمش دستگیر باد. کسی را که دست حادثات روزگار از پای افکنده
باشد دست عنایت و اعانت ممدوح اورا دستگیر باد بهر نظام عالم سفلی بسوی او همه ساله
ز عالم علوی سفیر باد. از برای نظام و قاعده دادن عالم علوی سفلی و شهود از عالم علوی و ملکوت در هر
ساعتی قاصدی و پیام آوری باد انجا که از بلندی قدرش سخن رود. چرخ بلند با همه رفعت قصیر باد.
در جائی که از بلندی قدر ممدوح سخن در میان آید فلک بلند با رفعتی که دارد در پیش بلندی قدر او
قصیر و کوتاه باد انجا که از احاطت طبعش مثل زنند. بحر محیط با همه وسعت غدیر باد. در جائی که از
احاطه و شمول طبع ممدوح مثل زنند و تمثیل زنند دریای محیط که زمین با همه وسعتی که دارد گویر و آب
کیر و حوض کوچک باشد ای دولت جوان تو فرمان ده جهان. گردون به پیش تو فرمان پذیر باد.
ای انکه دولت جوان تو فرمان ده و حکمران جهان است گردون پیر پیش تو مطیع باد وانجا که طلوع

وانجا که ظل دامن بخت جوان تست. از ماه جیب پیرهن چرخ پیر باد. در جائی که سایه بخت جوان تست
از ماه یقه پیرهن چرخ پیر باد چون قصب و کتان از شعاع ماهتاب اندازند پاره پاره میشود و میگویند جائی
که سایه دامن بخت تو انجا باشد از ماه جیب پیرهن چرخ کهنه باد یعنی همیشه بخت جوان باد و جیب پیراهن
فلک از ماه کهنه و پاره پاره باد گردون از همت تو بپایه بلند گشت. دریای حرمت تو بعبره گهر باد. آسمان
از همت والای تو بپایه و مرتبه بلند و سر افراز گشت دریای حرمت و عطای تو بعبور کردن ماه از انجه دشوار
و ممتنع شد زیرا که غیر متناهیست بسر گذرشتن کرد چون تو فتح باب در خشکسال کرد. از فتح باب
دست تو ابر مطیر باد. بخشش دو گشایش دست دی خشکسال و قحط ازین طمع دارد از آن گشایش در دست تو
ابر باره و ریزنده باد حلم ترا چو مرکز ارکان قرار شد. حکم ترا چو انجم گردون مسیر باد. و حوصله تو چون
مرکز عالم قرار شد و حکم و فرمان تو مانند ستارها سمات سیر کننده باد مرکز نقطه ایست مفروض در
وسط دایره که هر خطی که از این نقطه بمحیط دایره اخراج کنند از هر جانب مساوی باشد گرم و تر است و مدد حیات
چو روح وحی. امید من بمنزله شهد و شیر باد. مانند آب روح شاداب است بخشش و جود تو که گرم
کرده ی عطا کنی و تر است و تازه مانند روح وحی که انها هم گرم است و تر و امید جان من که به بخشش تو گرفته ام منزله
شیر و شکر باد برد است و خشک زخم سنانت چو طبع مرگ. در طبع بد سگالت از او مهر باد از خم تیره
توای ممدوح مانند طبیعت مرگ سرد و خشک است زیرا که بعد از اخراج روح سرد میکند و خشک در طبع
بدخواه تو از ان زخم زمهریر باد با دیو دولت تو بدیوان ملک در. ریح از امراج شهاب و اثیر باد.
با دشمن دولت تو که دیو است در دیوان پادشاهی و حکم کردن نیزه تو امراج ستاره دلسوز در امراج کوره
باد که کورها نیز گویند چه طور که شهاب و الکوره اثیر بحر و دیو مهور و وقت عروج کردن شیاطین بآسمان نیزه تو هم
انها بدشمن تو برخورد و مزاج انها داشته باشد چنانکه انها ستهلکات و معدوم میگردانند این هم گرداند
والنوار ما که در سرا فلاک و انجم است. از سعد و نحس ای تو را در ضمیر باد. ان سرما که در سر افلاک
دستار کانند از سعد شهان و نحس خوشحال و بد حاه و قران و غیره همه انها در فکر و قلب تو دای تو باد
وان خاصیت که از پی استر خلایق است. تا نفخ صور ملک ترا در صریر باد. ان خاصیت که از برای استر و تربیت کننده

نمودن خلایق است صور را تا وقت دمیدن صور قلم ترا در صدای القلم باد تا زیرکان زیر بار
منت نشند دایم ز چرخ ناله خصمت چو زیر باد تا باد اهیکه زیرکان و هوشیاران از صدای
زیر که مقامی از مقامات نغمات است در موسیقی و ناله کشیدن مثل شده همیشه از فلک ناله خصم تو
چون زیر باد از رشک اشک حاسد تو چون بقم سده است از رنج روی دشمن تو چون زر زرد
باد از حسد آب چشم حسود و بخل کننده تو مانند بقم که بار چه رنگ میکنند سرخ شده است از رنج
و زحمت روی دشمن تو ای ممدوح مانند زر باد دمان چیز زرست که آن هر چه رنگ کنند
زرد میشود و او سیاهی برکس هم میکند از جنبش زمانه یکی بقرار باد و ز نفرت سپهر یکی با
نفیر باد از جنبش سپهر و زمانه یکی که حاسد است بیقرار باد و از نفرت زمانه یکی که دشمن تست
با نفیر و خروار باد تیر تو بر نشانه اقبال و کار تو دایم بر اسپر درو همچو تیر باد تیر تو بر نشانه اقبال
و بخت تو باشد و کار تو همیشه بر است درست و درست مانند تیر راست و درست باد و زیادگرد
تیر و کمان تو جای خصم دایم چو در کمان فلک جرم تیر باد از یاد نمودن تیر و کمان تو ای ممدوح
جای دشمن او دشمن تو همیشه مانند کمان فلک که قوس باشد جرم تیر که ستاره عطارد است
که بخانه قوس میرود و جای دشمن تو ای ممدوح همچنان در دل ادبیر و کمان باشد

خسروا عید بر تو خرم باد کل گیتی ترا مسلم باد پادشاها عید بر تو مبارک و میمون باد و همه روزگار
دوران ترا مسخر و تسلیم کرده بادا از تو آباد ظلم ویران شد تو بنیاد عدل محکم باد از هر چه
سبب ظلم و تعدی آباد شده بود از تو و درستی و راستی تو ویران گشت بوجود تو بنیاد عدل محکم بادا
حزم و عزمت چو بر جواب سوال بر قضا و قدر مقدم باد حزم و اقدام و عزم و قصد تو بر ما
سؤال که بر جواب همیشه مقدم میشود این حزم و عزم بر قضا و قدر مقدم باد خدمت چرخ بر در که
تو چون تیمم بساحل یم باد خدمت نمودن آسمان بغیر درگاه تو مانند تیمم است که در کنار دریا باشد
در غیر موقع و بیجا بودن خطبه بتعظیم و هم القاب است همچنین سال و مه معظم باد خطبه که در شان تو گفته شده

شده از نامت بتعظیم و شرف خسته همچنین سال و ماه هم از تو معظم باد از بلندی سرای قدر ترا
سطح افلاک سقف طارم باد از بلندی و والای سرای خانه قدر ترا سطح و صفحه آسمان طاق سقف و
بام خانه باد طارم عمارت از طاق و بلند خانه است و ز شرندی بچشم بدخواهست تنهب
روز نگار را دهم باد از خواری و ذلت بچشم بدخواه و دشمن ترا بجهت تیره و تاریک بودن چشم او سفید روز
گار ادهم باد دایم از فتح باب دست سخاوت خشکسال بنا برا نم باد همیشه از گشاده شدن دست
سخاوت تو خشکسال احتیاج و فقر را نم و تری باد خواستم گفت ملک هفت زمین همه زیر نگین خاتم
باد خواستم گفت که پادشاهی هفت اقلیم زمین همه زیر نگین و سنگ خاتم تو باد در یمین تو خاتم آصف
در یسار تو خاتم جم باد در دست راست تو قلم آصف وزیر سلیمان علیه السلام و در دست چپ تو خاتم جم که سلیمان است
بادا آسمان گفت اگر منم چو نگینش اندر آن صفحه نام من هم باد فلک گفت اگر من نگین و سنگ خاتم ممدوحم در
صفحه خاتم نام من هم منقوش باد الحمد ملک حق که تو همه زیر نگین مسلم باد الحمد از ممالک که در طاعت و تصرف و
پادشاهی سلیمان علیه السلام بنو همه آنها تر از زیر نگین مطیع و مسلم باد موکب حشمتت اذهمره ده شهب روزگار
ادهم باد در طرف وقتکان دور زمین تو اگر سپاهان در دهان اطراف و هنگام که موکب عبارت از آن است
و سپاه را نزد بر جسم که آن تیره و تاریکی است سفید و نگار آن ادهم باشد گرد جیش تو بر دماغ ظفر چون دم
استین مریم باد غبار لشکر و عسکر تو بر دماغ فتح و نصرت و ظفر مانند نفس آستین بد مبیدن جبرئیل که
عیسی تو جواهد دست سگبانت چون قلاده کشد شیر گردون سگ مسلم باد دست سگبانان تو ای ممدوح
چون قلاده و مرس سگهای شکاری تو کشد شیر آسمان مراد از برج اسد در قطار سگهای شکاری تو سگ تعلیم یافته
دام چنه باد چرخ اگر بارگاه تو نزند بطناب ناقیامت شکسته طارم باد آسمان اگر بارگاه و ایوان تمکین تو
نیز بقیامت شکسته طاق و شکافته رواق باد زهره خنیاگریت گیر نکند تا ابد سور زهره ماتم باد
ستاره زهره اگر مطربی و خنیاگری در مجلس ترا نکند تا ابد الدهر سوز او ماتم باد فتنه سوسن زبان
خامه تو حرز زبان سوسن ابکم باد قطعه سنبه وغدا لاحق نام تو فتنه فساد در پیش قلم تو مانند زبانهای
سوسن لال و گنگ باد ز سر شکر تو بازبان بیان شاه راه حروف معجم باد بس شکر و ثنای تو با زبان

۱۱۰

کردن حروف تهجی شاهراه باد آن قلم را که عبارت از الف باب فتحست در ارثدهای علم حیدر دم شمشیر تو باد

باد نصرت و فتح تو در اژدهای علم که در روی آن نقش کنند مانند نقش ستین برم باد حل حصنت در نظر

خلاص چون نهانی نه جهنم باد حبس و زندان خانه دشمن تو در نظر خلاص شدن آن دشمن از آن حبس چو کهکشان

در رنج باد آن حبس بر آن دشمن همه سعی تو چون قران سعود در مراعات نظم عالم باد همه سعی و کوشش

تو مانند قران و اجتماع ستارگان که سعد باشند آن سعد در رعایت نظم امور عالم باد همه عون تو و عنایت حق

در مهمات نسل آدم باد همه عون و مدد تو درباره هر کسی که عنایت و اعانت حضرت واهب عون و مدد در

ضروریات نسل آدم باد قهرمان تو موسوی دست ترجمان تو عیسوی دم باد حاکم و والی

که بر ممالک تعیین کنی موسوی دست و معجز نما و لاجرم تو عیسوی نفس باد در احیاء ارواح بنده از مکرمات و افرو

همچنین سال و مه مکرم باد بنده از مکرمات و حسنات کثیر دهد تو همچنین سال و مه مکرم و عزیز باد آن

بنده در خدا انوری باشد قصب بر سر از تو زرین باد اطلس در بر از تو معلم باد قصب پارچه لنگه

بر سری بندد … از نوال ممدوح زرین کناره گشته اطلس در بر من از تو بوته دار و با نشانه باد

از همه فعلهای باطل تو هم … با همه ابهات حق ضم باد از همه کارها و افعال … ری

ای ممدوح همه ابهای بهوای … حق ضم باد در خلاف و رضای تو مه و سال نحس و سعد …

بد غم باد … در خلاف و رضای تو مه و سال سعد و نحس … هم … و جمع شده باشد نحس … خلاف کننده

رای تو و سعد در کسی که در رضای تو بر راه رود رمحت از جنس معجز موسی مرکبت از نوع رخش رستم باد

نیزه تو از جنس معجز موسی ساخته گویا اژدهاست و اسبت از نوع رخش رستم است دست شمشیر داردهای

او نکند الف ستقامتش لوی بادا دست سروا کردهای ممدوح … بنده او … بشکسته

پیچ و خم باد در کمر و خنجر … بندد نیشکری در میان او دو سم باد … اگر … کمر … بندد

نیشکر … در میان او مانند زهر باد بر دلی گر تو خال عصیانست همه کارش چو زلف در هم باد

هر دلی و قلبی که خالی … از گناهی و … آن دل باشند همه کارها … مانند زلف که همیشه پریشان و … آن … دلهای

کننده خالهاست در هم و منقلب باد تا کم و بیش در شمار آید دولتت بیش و دشمنت کم باد تا ماده …

کم و بیش در شمار آید و بعدا دو در هر مواد آید دولت تو بیش و دشمن تو کم و اندک باد مدتت با زمانه هم

گوشه باد راست چون بانگ زیر با بم باد مدت عمر و زمان بی پایانت با زمانه همگوشه و همخوانه و همدوش

و راست و درست باد چون بانگ زیر که آواز بلند کشیده با بم که آواز پست است باد و راست این نام

مقامات موسیقی دولت ای صدهزار دل تو شاد تا دلی در غمت خرم باد دل تو ای آنکه صدهزار

دل تو شاد است و خوش تا ماد ایسکه دل و قلبی در رهست در روزگار آن دل تو شاد و خرم و خوش باد

جانت ای صدهزار جانت فدا تا دمی در شکنجه غم باد جان و روح تو ای صدهزار جان

ترا فدا تا ماد ایسکه نفسی در تن هست به غم و غصه باد حاسدت را چو پای در گل ماند از غم و رنج دست

در هم باد حسد کننده ترا از خجل و حسد چون پای در گل ماند از غم و رنجیده شدن دست بر روی

دست نهاده باد عدل تو شب جور روز روشن کرد روز تو همچو عید خرم باد عدل و انصاف تو

مانند روز نورانی … روشن کرد روز تو مانند عید روشن باد جنبش فتح و ارسیدن خلق همه در

جنبش تو مدغم باد جنبش و حرکت نصرت و استرخاء خلق و مملکت در حرکت تو داخل و مدغم و منظم باد

ملک ممالک بکام تو باد ملک همنام تو بنام تو باد پادشاها مملکت روی زمین بکام تو باد و پادشاهی و همنام

تو هم بنام تو باد ساحت آسمان زمین تو گشت خواجه اختران غلام تو باد میدان آسمان زمین

تو گشت خواجه بزرگ ستارگان که آفتاب است غلام و بنده تو باد حشمت از حشمت تو محتشم است

همه حشمت را احتشام تو باد اول بزرگ و جلال از جلال تو بزرگ است همه بزرگی جهان از جلال تو باد هر ظلام … ب

جز یزد همه را قوت از قوام تو باد هر چه در جهان قایم بذات او جوهر است غیر باری تعالی همه را قوت و توانائی

از قوام تو باد مشرق آفتاب ملت و ملک شرفه قصر و طرف بام تو باد مشرق و مطلع خورشید

دولت و ملت و پادشاهی همه شرفه و طرف کنارهای قصر و طرف بام تو باد روز نحس خورشید تو بدر هلال

خان نقل تو باد و جام تو باد روز شرح … ردن بدر ماه یعنی قرص … تمام و هلال نقل و مزه خوانچه

تو باد بدر تمام جام شرب تو باده و هلال نقل و مزه شب عید تیر در هوای تو درست طرفه چند طرف بر ستام

… [illegible]

تو باد ستاره عطارد مانند تیر دکان در شوق وحنق تو راست باشد طرفه که تیر لیست ارسیال قمر
سجاف رنگ است تو باد اشهب روز رکار واد هم شب نیز خط بیدن العلم تو باد اسب شیشه
وسیار دکار رتبه و شغل او خاشیدن جهار حلقه عنان تو باد گره کمان قضا نه بکشاید
سخره دست اهتمام تو باد گره عقده که او قضا نتواند گشودن ان در دست اهتمام و سعی تو کار
گشودنی مزد کار گرو تو باد زره کمان قدر نفرساید هدف تیر اهتمام تو باد زرهی که او را حلقها
او را قدر ساییده و در سنجه نگشند نشانه تیر اهتمام تو باد و داد گرفتن تو باد هرچه در تخته ازل است
همه در دفتر کلام تو باد هرچه در تخته و صحفه ازل سطر و راز است همان بهر ازدر دفتر کلام تو باد
هرچه در صحرای قدرت همه در قبضه حسام تو باد هرچه در عرصه غضب که در صحرا جلو در کرست همه در قبضه
دستگیر شمشیر تو باد ای چو شیر شکار دام دهر بر دل شیر کردن شکار دام تو باد ای مانند بیخ
ارادام رو شکار بر دل شیر کردن که برج اسد باشد شکار دام تو باد وی چو کردن رکام خصم برج
اوج کیوان بزیر کام تو باد ای مانند ستاره زحل از تمنای کام خصم بری ستاره زحل بزیر کام و قدم تو باد
از پی آنکه نا مرد کند نصل تقدیر در سهام تو باد پیکان قدر و قضا در سر تیرهای کمان تو باد ای
ممدوح از جهت آنکه ان پیکان کند نکرد و زپی آنکه بالکبر در زنگ تیغ مریخ در نیام تو باد از جهت آنکه زنگ
دشمن نکیرد شمشیر ستاره مریخ در غلاف تو باد چشم ایام بر بشارت تست گوش افلاک بر پیام تو باد چشم
روزگار بر بشارت تست گوش افلاک بر پیام تو باد در جهان از مقام نیست مقیم در ده قدر تو مقام تو
باد در جهان اگر مقام که لایق آفاق توانی باشد مقدور و ممکن نیست بلند مرتبه قدر و منزلت تو مقام و منزل
تو باد که او لایق است در حطام زمانه باقی نیست نعمت فضل بر حطام تو باد اگر متاع و مال زمانه
باقی و همیشگی نیست نعمت فضل و علم که باقی است بر متاع تو باد تا که در جام صبح و شام بود صبح چرا
نوحو سلم تو باد تا ماده هست که از صبح و شام در جهان بود صبح و شام تو مانند شام تیره بادکه باد در هم
از ثبات فلک بخشند و نظام تو باد جمع کار از ثبات فهم او بخشند ... تو باد
خدایگانا سال نوت همایون باد همه روز تو چون روز عید میمون باد خدایگانا سال نوت مبارک

مبارک باد دایم روز تو مانند عید مبارک و خرم باد گرد طالع سعدت که کعبه ملک است
هزار دوره طواف سعود گردان باد با اطراف طالع سعید و میمون تو که کعبه ملک است
هزار سال طواف گردیدن گردون باد با سعادت نجوت باد چنانکه رای تو بر امن و عدل مقرون
است زمانه بر تو و رهرات تو مقرون باد چنانکه رای دیگر تو بر امن و امان و عدل مشتمل
است روزگار هم بر تو و بر دولت و حکمرانی تو مقرون و عاشق باد جهان عمارت و امن برای عدل
تو یافت همیشه هستم معمور و مسکون باد جهان آبادی و سکون و آرام از فکر و عدالت تو یافت همیشه
هم بتو معمور و مسکون باد چو بارگاه تو کرار شود دورق حرف بران ورق الف قد خسروان لام باد
چون ایوان سلام و اذن بر دخول شده تو او رقا حرف شود یعنی صفحه الحانه بر از خلایق و مدام شود
در صفحه ان خانه قدر است مانند الف خسروان و پادشاهان از تعظیم و سر فرود اوردن بتو مانند لون
خمیده باد نهال بختی از باغ دولتت بر زند چه شاخ خشک زنکان نشو بیرون باد درخت نفی
رسیده بخت که عبارت از اولاد و احفاد ممدوح باشد از باغ دولت بیرون باد ببنده و قطع کننده
مانند شاخ خشک شده از مکان نمو و بزرگ شدن ممنوع و بیرون باد اساس ملک که از بهر
خدمت نهند ز نعل اسب حوادث خراب هامون باد اساس ملک که از بهر خدمت و بندگی
تو نهند ان اساس را از مضمحل نمودن نعل اسب حوادث روزگار ان اساس خراب سیده و صحرا و هامون
باد اگر نه لاف نکا از دولت زند دریا بجای در گهر در دل صدف خون باد اگر لاف و تعریف سخا از
دولت تو زند دریا بجای در گهر در قلب و جوف صدف خون باشد و در از مراد تو بی بار پس نهند گرد
با اضطرار چو گردون بارکش دون باد اگر از مراد و مقصود تو قدم بار پس نهند گردون عقب نهند روزگار
با اضطرار و باجبر مانند خر ادی بارکش که با و بار کشند دون رتبه و ذلیل باد ان گردون دان دون
ز نام تو دهن سکه گر ببندد چرخ وجوه ساز معادن قرین قارون باد از نام تو اگر فلک که
سکه که ان بر زر و نقره سکه زنند دهن ببندد وجوه ساز و ضرابه معادن همتای قارون باد در رنج
و تعب که از زمین فرو کشیده اک شد ز نام تو در ق خطبه گر نبندد دهر سلام جمعه بنکبه و بمعزول باد

112

[illegible]

از ذکر نام تو اگر روزگار ورق صفحهٔ خطبهٔ جمعه را نشوید و محو کند سلام نمازِ جمعه بشکنبر مهر جنبر دنیا ببرد یک باد
قدر چو دختر تو جبهه رز قهار اشکند و بر هم زند محراب دو سند کان فلک دست توقیع نون و فی عاده باد
در توجه رز قهار روز معرکه سوء المزاج نصرت را از خون خصم تو مطبوع باد چون باد در روز جنگ و معرکه بود
تحلیل و مدی مزاج فتح و نصرت را از خون دشمن تو طبیخ شده و جمع شده از ادویه برای معالجه نصرت باد
چو ابر خنجر تو سیل ظفر انگیزد از او کمینه یک آب فرات و جیحون باد چون ابر بارنده خنجر تو سیل فتح و نصرت را
برپا کند از آن ابر کمینه آن یک قطره روند آن یعنی حرفی و قلیلی که از یک دو دخانها رود آن ابر را رود خانه
فرات و جیحون باد بدانکه میت موج تو موج حادثه را زمان زمان سکین قضا شبیخون باد از نهیب که از
فوج و گروه و طایفهٔ تو میت موج و طاطم حادثه او را زمان زمان از کمین و نگهبانی قضا شبیخون باد که قضا را خبر
راضی باشد اگر قضا رخ گردون ز فتنه باز کند ز راه عزراان روی تخت گلگون باد اگر قضا روی فلک را از
راه فتنه و فساد زرد و زیری کند ترا ای ممدوح چه عزه و قصور را از زردی رخسار روی گردون تخت و طالع تو
گل رنگ باد اگر قدر شب ظلمت بروز ببرد از آن چه باک ترا روز و شب همایون باد و اگر قدر شبی را
در شعر یا شب دراز شب محل اکند در روز شدن ماه شب پدید اکند از آن دیده اشد آن جه غم ترا روز و شب
مبارک و میمون باد ترا همیشه تا جهان در کمی و افزونی است حسود جاه تو کم باد و ملکت افزون باد
تا ما دام که در جهان کمی و نقصان در بادی و بسیاری موجود است حسد کننده جلال تو کم باد و ملک و پادشاهی تو افزون و زیاده
باد ز روزگار بهر طاعتی که قصد کنی هزار اجرت و هر اجر غیر ممنون باد از خداوند عالمیان بهر طاعتی که قصد کنی و بجا
نمانی هزار اجر و مزد ترا باد و هر اجر غیر ممنون و غیر منت کشنده شده باد ز روزگار بهر همتی که روی نهی هزار اجر
هر خدمتی دگرگون باد از روزگار بهر خدمتی که روی نهی و خواهی که بجا آوری هزار خدمت از روزگار ترا بکند
هر خدمتی که بکند دگرگون باد خدایگان از غایت علو و غلو همی ندانم و گفتن که دولت چون است خدایگانا
از نهایت بلندی و فرو رفتن در رفعت تو می ندانم و گفتن که دولت و پادشاهی تو چون باد دعای بنده
ز بهر تو مستجاب بود که در دهانش سخن همچو در مکنون باد دعا و ثنای من برای تو مستجاب و بر آورده
بود که در دهان من سخن مانند مروارید پنهان در صدف یا در خزینه باد بداند لسل که هر دم به سپهر میگوید

همین زبان و همین دم اکنون باد مدام لسل دعای بنده را آورده است در باره تو که هر ساعت سمان
و سپهر میگوید که همین ساعت و هم حالا باشد
صباح جشن تو همایون باد عید نوروز بر تو میمون باد صباح جشن و شادی و سرور عید نوروز بر تو میمون باد
و میمون باد طالع اختیار مسعود ز بده شکلهای گردون باد طالع و بخت اختیار مسعود تو زبده و بر
گزیده شکلهای آسمان باد یعنی بده اشکال بروج از حمل و ثور و جوزا و غیره صولت مسرعت زمین و زمان
بارکاب و عنانت مقرون باد حدت و سرعت و بطش زمین و زمان با رکاب و عنانت مقرون باد صولت و
حدت و شدت بر کار و سرعت نسبت بعنان درون ای ظل رب تیغ تو خفته برخواب امن مقرون باد در گوی
ای سایه علم تو فتنه و فساد حوادث بر خواب امن و ارام عاشق باد که هرگز از خواب امن بیدار نشود رفع سوء المزاج ملک ترا
لطف تدبیرات معجون باد برای رفع و دفع بد مزاج دولت و سلطنت لطف تدبیر و تفکرهای تو معجون باد
خاک و خاشاک منزلت ز شرف طور سینا و تین و زیتون باد خس و خاک منزلت از شرف کوه طور سینای
موسی و انجیر و زیتون از تراکم غبار موکب تو حصن سکان ربع مسکون باد از اجتماع و بر چیده شدن
غبار بر روی هم اطراف روندگان تو آن غبار حصار ساکن ربع مسکون عالم باد و ز بی غوطه حوادث را
موج فوج تو حصه موج جیحون باد از برای فرو رفتن و غرق شدن حوادث و نوائب روزگار موج و تلاطم فوج
و گروهت مانند فوج رود جیحون باد که فرد برای حوادث را گرد حیثیت که منفصل بد است عدد سک کوه
مامون باد گرد و غبار لشکر تو که دایما مدد است صد کوه و شهر از دشمنان باشد روز خصمت که منفصل عقب است
معتکف در شبیخون باد روز دشمنت که از عقب افراد که فردا برای آن روز نیست و لیلی اش بریده و
منفصل است از روز منفصل دشمن با بی عقبی که دارد معتکف و نشیننده و خواهنده بر در شبیخون لشکر تو باد
بر حواشی لوح بارگاهت الف قد خسروان نون باد در اطراف صفحه بارگاه و ایوان بارگاه و سلام تو
قامت راست مانند الف خسروان و پادشاهان از کرنش و تعظیم و سر فرو آوردن به تو خمیده چون قامت
نون و کمان باد تن که بیداغ طاعتت باید از مراعات نشو بیرون باد هر تنی که بی داغ طاعت تو
زاییده شود از مراعات نشو و نما و بزرگی بیرون باد آن تن زر که بی مهر خازنت دید قسم ز خواست

قارون باد زر و نقره که خالی از مهر خزینه دار نور و پیدا از زمین قسم مال میرات خوار شده قارون باد که بسبب دعای
موسی علیه السلام با قارون بزمین فرو رفت که هنوز میرود گزاف ار دست تو زند دریا کوه پیش در عهد
خون باد اگر دریا از دل سخاوت طبع تو لاف زند و سخن بگوید مروارید پیش در حروف دل اصداف
خون باشد درنه با امر تو رود دوران هیچو گردون بار کش دون باد اگر روزگار بخلاف
تو ره دو حرکت کند مانند عاراده همیشه گش و بارکش دون رتبه مجبور باد دست سرو ار دعای او کند
الف استقامتش نون باد اگر درخت سرو برای دعا دست بالا کند قد مستقیم مانند الف خمیده چون
نون باد در کمر خدمت بندد نیشکر از آب افیون باد اگر نی شکر سوای خدمت تو کمر بندد آب
ان نی شکر ابتر باد در نهایت تلخی وقت توجیه رزق ادمیان اسمان را کف تو قانون باد
وقت توجیه دانوشتن رزق و روزی ادمیان فلک را کف تو قاعده و ضابطه باد جاودان
از ترازوی عدالت حل و عقد زمانه موزون باد همیشه از میزان عدالت تو گشاد و بند و کار
گشده و سنجیده باد در کین عدم کرن خصلت دهر در انتقامش اکنون باد اگر در پی عقب
نشستن عدم دشمنی است زاروزگار در انتقام و معدوم کردن ان جالا باشد که بوجود نیاید در جهان
ناکمی و افزونیست کمی دشمنت افزون باد ناماد ... در روزگار نقصان و زیادتی هست کم نقصان
دشمن تو افزون و بزیاده باد اجر اعمال صالح بنده ازایادیت غیر ممنون باد مزد عملهای
صالح و سزاوار بنده که شعر و قصیده گفته و خدمت کرده ام از نعمتهای غیر منت نهاده شده یا
در شرف شود دستگیر ... فصلش پای مرد گردون باد اگر شود اوری ... ازنوای قدر
نقد ان خلعت مدد ... کنند ه خار او حریر باد در قبول نوبیش اید از بخت خاک در
جشم در مکنون باد از قبول کردن تو در پیش آمدن و بودن سخن انوری خاک در جشم در نهان بشد
از صدف باد در مصاف قضا کون عدوت تا بتیمت شیر بید گلگون باد در جنگ کردن دشمن تو که ... قدر ...
تا بتیمت تیر بید که ورقهای درخت بید باشد غشته و الوده بخون و گلگون باد یعنی همه آلوده بخون بشد
حتی اوراق بید ... خزانه دار اید عز و شرف همایه مخزون باد ... و متعهد شدن خازن اید

خازن ابد بر عزت عمر تو ... ان عزت و عمر تو در خزینه ابد مخزون باد صاحبا بنده را اجازت
ده تا بگویم که عزتت چون باد صاحب من بمن اذن بده تا بگویم که دشمن تو بچه طور باشد اگر بدهی
میگویم میل در چشم کلک و ناخن تیر دل ریش و کبر در گون باد میل سرخ شده در آتش در
چشمش و قلم شده در زده ناخنش که زده در ریش و کبر دو گون باد در ستریطه قصیده است

عید بر بدر دین مبارک باد سنقران ابد ابدان داشش و داد

عید بر ملک بدر الدین سنقر که لقب اوست مبارک و میمون باد سنقران شمس دانش و هوشمندی و دولت و عدل
داد و سنقر جرح است که از مرغان شکاری و بزرگی اگلو کویند و شقار نام عبارت ازانست اگه شغل نظام
عالم از جرج ار عدل او نهد بنیاد سنقر که شغل و نظام عالم افلاک از عدل او بنیاد نهند واگه قصر خراب
دولت را دهر از دست او کند اباد واگه قصر و ایوان خراب شده دولت پادشاهی را روزگار بدست او
اباد و معمور کنند برق تیغش چو برق روشن تیز ابر جودش چو ابر معطی راد برق و لمعان شمشیرش
مانند برق و رعد روشن و نورانی است و تیز ابر جود و بخشش ممدوح مانند ابر عطا کننده و بارنده
راد و جوانمرد و باد هش و بعضی بعوض معطی همین تصرف کرده اند در شجاعت روز حرب و مصاف
هر که شاگرد اوست هست استاد در دلیری و جلادت روز جنگ و جدال کسی که شاگرد ممدوح است
در روز جنگ هست استاد انشاگرد سنگ حلمش سترده صبر از خاک سیر حلمش ربوده گوی از باد
گرانی حلم و حوصله اش صبر و قرار از ... کره خاک و زمین و سیر گذشتن حلم و امرش ربوده و ...
گوی از باد و گوی التی است که فرسان و سواران بچوگان در میدان بازی کنند گیتی گردن ...
از سر طوع امر او را بعجز گردن داد همچنان که از سر عجز امر او را زمانه گردن داد گیتی
اسمان سوای انکه از سر طاعت و انکسار امر او را از سر عجز و انقیاد گردن نهاد و تابع شد پای
چون بر فلک نهاد بقدر عدل او بر زمانه دست گشاد قدم چون بر اسمان از روی قدر و منزلت
نهاد عدالت و دادگستری او بر زمانه بطریق حق و عدل دست گشاد دست چون بر فلک نهاد بر فلک نه
نه فلک بوسه بر پایش داد از روی رفق و مدارا دست جون بر پشت فلک نهاد نه سما بوسه از سر تعظیم

بعدل جهان چون دستگشا • قدر بر سپهر پای نهاد • دست چون بر جهان گشاد در عدل • دست بپایش داد
ای زارام و ارتمه • ای زارام هزار اد گشته نزاید وی • ای نزار ارام به دوسن اهر • ای بهار پای علف بر او ورشه هدر
بنده را که در حشمه تعلقیت بودی ز دهر هزار ادا گشته برده و زانده روی کار روی زانده مرکب و باره هر اسب بوده
کاندرین حادثه شفیع افتاد • اگر بنده را حشمت و جلال توفی بودی درین حادثه و واقعه شفاعت کننده و پای مرد
و مدد کننده و یار • که گشادیش در زمانه رسد • که رسیدیش در جهان نپذیر • که بود مر اکنشاید زنند که برسید
در این جهان به سر باد من • کاندر اطراف خاوران ز روی • هیچکس را هیچ نیاید باد • که در اطراف خاوران
و شرق زمین هیچکس را از انوری همی نیاید که داد او ندا و داد خبر دار از حال او باشند • که عدل تو داد او
دادی • ای تا کی رستی ز بیداد • اگر عدل تو داد او را نداده بود در رفع ظلم از انوری نکرده بود آه
دنباله تا کی بر خواستی و رستی ز بیداد • چکنم از جهان که جهان • این نخستین جفا نبود که زاد • چه
کنم از ایران که زمانه این اولین جفا چو نبود که در باده من کرد و نه تنها چرخ از این بسیار کرده است
و کند • تا که از اختلاف جنبش چرخ • یکی اندوهناک و دیگر شاد • تو ما را سیاه از اختلاف حرکت فلک در
جهان یکی اندوهناک و دیگری شادمان • هیچ شادیت را مباد زوال • هیچ رنج از زمانه
مباد • هیچ شادی و سرور ترا زوال و فنا مباد و هیچ رنج و دیت از زمانه مباد یعنی بوجود نیاید

هزار سال زیادت بقای خاتون باد • مه مبارک روزه بر او همایون باد • زیاده از هزار سال
بقای خاتون باد مه مبارک رمضان بر او مبارک باد • جهان رفعت و عز و جلال و عصمت دین •
که عز و عصمت بر جلالش هر دو مصون باد • دوران بلندی عز و جلال و عصمت دین که عز و عصمت هر دو بر
جان خانم عاشق باد • بر همان جلالش بهر قران کند • هزار دشمنش اندر زمین چو قارون باد • ز رکب
جلال اندر رز کی ممدوحه بهر قران و اجتماع کواکب که شد در هر قرانی که عبارت از گردش فلک است از سی سال
سی سال یعنی چهل سال گفته اند هزار دشمنش در زمین مانند قارون باد شد یعنی بر زمین فرو رود و منعدم گردد
هزار سال میزان عدل و انصافش • امور دولت و اشغال ملک موزون باد • هزار سال میزان عدل و

و انصاف ممدوحه امور و کارهای دولت و افعال ملک موزون و موکول کشیده شده باشد • ز شرم
فکرت او روی روزگار گلگونست • ز خون دشمن او تیغ و شمشیر چو صبح روشن گلگون باد • از حیا و شرم فکرت
ممدوحه رخساره روزگار سرخ است و از خون دشمن تیغ صبح نیز گلگون باد • اگر نصرف گردون بکام او
نبود • در انتظام وجود از وجود بیرون باد • اگر تصرف آسمان بخواهش دل و کام او نبود در انتظام و انعقاد وجود
آن گردون از وجود بیرون باد و اگر سلک عالم مسلک و حاصل باد • و گر نفاخر دریا بدست او نبود • بجای
در و گهر در دل صدف خود باد • اگر سامان دریا بدست او نباشند بجای مروارید در جوف و قلب صدف خون
باد • ز رشک وسعت دریای طبع پر گهرش • کناره دریا از بیم چو جیحون باد • از حسد وسعت دریای
طبع پر گوهر ممدوحه کنار دریا از آب دیده که از حسرت میریزد از بیم در یاد و جیحون باد • بروزگار تو
در فتنه است فتنه بخواب • ز دیو چو بخت حسودت همیشه مقرون باد • فتنه و فساد در فتنه است بخواب در
دوران و روزگار تو در خواب فتنه بخت حسودت همیشه عاشق و مقرون باد • ببارگاه تو در نشیر فرش الوان را
بخاصیت شرف و فرشیر گردون باد • در بارگاه تو نشیر فرش الوان را که در فرش صورت نشیر نقش باشند بجای
و شرافت و شکوه شیر گردون که عبارت از برج اسد باشد باد • زمانه حامله چو بیمار بیم حادثه اند • زبان
امن تو شان باده باد و معجون باد • دوران همه چون بیمار خوف حادثه اند از باس و صولت امن تو ایشان را
باده و معجون باد • خرابه که ضرورت بر بسیط زمین • ز بس عمارت عدل تو ربع مسکون باد • خرابه و ویرانه
که روی جهان بر روی زمین از بس عمارت عدل تو در دوران است آن خرابه مانند ربع مسکون معمور و آباد باد
خزانهای تو از نیخ عهد دولت تو • ز برد و درج مکنون باد • خزینهها که هر یک از آن از گنج تاریخ از عهد
و عصر دولت تو نهاده اند برای تو از نشانهای پر جواهر در نهان در صدف باد از نخ نهانها • بد تمنان تو بهر سپار
کمین قضا • سپاه حادثه هر جا شبیخون باد • بد تمنان و بد خواهان تو هر سپار کمین و صید گاه قضا لشکر حادثه
ملک را شبیخون باد بر اندیشمن که ریخته فانی و مضمحل نمایند • نخنی که با اقبال همانست همست • در
انتظار قبول تو باد اکنون باد • از روی که بخت و اقبال همراه است ان آرزو در انتظار قبول کردن
تو باد از او حالا باد که قبول کنی • ای آیا بدست تو در گوهر سخن نظمش • بپای قدر تو او درج مضمون باد

اگر در دست کو هر سخاوت نهاده و در ضمن گرفته شده باشد بپای مرتبه تو در اوج کردون مضمون و
معنی باد   بجاه تو کرم روزگار همیون گشت ٭ زجود جاه تو کشت روزگار همیون باد ٭ در حدیث آمده
روزگار مرا مبارک و همیون گشت از جود و بخشش و جاه و جلال که تر است و روزگار دوران مبارک باد
از شکر شکر تو همه تن رست ٭ مذاق بنده کجا بر جواب افیون باد ٭ اگر مراد در دماغ من از شکر شکر تو زنده باشد
همیشه لعاب دهن من از بنیاک باد   زخرمی که دلم عیش تو همیخواهد ٭ مدام همی برسد فلکم که آن جا
از سادی و خوشحالی که دل من عیش تو همیخواهد و مدام عیش میرسد فکرتم در این است که آن عیش تو چطور
است و چگونه میباشد   همیشه تا که جهان در کمی و افزون است ٭ حسود جاه تو کم باد و جاه تو افزون باد
همیشه تا که در جهان کم و زیادتی است حسد کننده جاه و جلال تو کم باد و بزرگی و جلال و جاه تو زیاده و افزون باد

طغرلتکین بتیغ جهان را نظام داد ٭ روی بشیر کرفت و بکمتر غلام داد ٭ طغرل لقب ممدوح است و الغ علی از
مرغان شکار است و نام یکی از پادشاهان سلجوق است یعنی باشد عم سلطان سنجر طغرلتکین بتیغ
دهر را انتظام و انجام داد از آن جهان بیشتر و بسیار کرفت و لیکن بکمتر غلام داد جهان را   جنبش خراج
خطه چین و خطا ستد ٭ امر سرای مملکت مصر و شام داد ٭ لشکر طغرل خراج و باج و وجوه دیوان سواد
مملکت ملک چین و خطا ستد و کرفت امر و فرمانش قرار و ثبات مملکت مصر و شام داد   جودش کفاف
عمر کور دو بزرگ داد ٭ عدلش حیات تازه بخواص و بعام داد ٭ بخشش و عطایش لطاف کذرانی
عمر کور دو بزرگ داد عدل و انصافش حیات زنده گانی تازه بخواص و بعام داد   اجرای سمع
و اطاعت جواب یافت ٭ از بهر هم که بدان پیام داد ٭ از پادشاهان باستماع سخن کوش
دادن قول او و باطاعت و بکردن نهادن بامر او جواب یافت از برای آن امر و حکم که بران حکم داد
پیغام و سفارش نمود   کوشش بحرکاه جز بکبیر فتح کفت ٭ خصم از نماز خسرو سلام سلام داد
طبل و نقاره او در جنگ گاه و جدال جز بتکبیر و فتح کفت و غلبه کفت در جای آواز نشنید آن شاه و خصم
نماز خیر و سلامت بسبب این بکبیر نشنید لوش سلام داد یعنی خود شعله در قبر زدن او نزد

سوزنده حرام کرد که دیگر آتش در زیرش شعله تیغ او شعله ندارد از نور و فروغ شعله که آتش نورد
روشنائی برافتاب عالمتاب قرض و وام داد   چون سد امنی کلید فتنه رخنه کرد ٭ ان رخنه
را بتیغ و رای استیام داد   چون سد امنی و خواطر جمعی را کلید فتنه و فساد رخنه و خراب ابتر
کردن آن خرابی و ویرانی را ممدوح بتیغ و فکر بار خود استیام و درستی و نظام و قوام داد   دید آسمان
که غره ماه جشن او است ٭ زین روی ماه یکشبه اشکال جام داد ٭ چون دید آسمان ابتدا هر ماه جشن
و سرور و شادی ممدوح است از این جهت ماه یکشبه را شکل جام داد که تا در مجلس جشن ممدوح بدور
آید   یارب دوام دولت و ملک و بقاش ده ٭ چون ملک امنی را دور بش دوام داد ٭ خدایا دوام
دولت و پادشاهی و بقای وجود ده مانند کسانیکه امنی و راحتی را دور زمان ممدوح را دوام
همیشگی داد   ای خوب نغمه مطرب خوش بخوان بخوان جز این ٭ طغرلتکین بتیغ جهان را نظام داد
ای خوب نغمه مطرب خوش بخوان بنگ ایکان بهوای این بخوان که طغرلتکین عالم را انتظام داد بتیغ و
زخمه از پوست درخت و شبه آن میباشد که بآن ستار و غیره را میزنند

ای همایون مقصد دنیا و دین معمور باد ٭ ساحتش چون بیت معمور از حوادث دور باد
ای مبارک محل قصد شده دنیا و دین معمور باد آن مقصد ساحت و فضا و میدان آن مقصد مانند بیت
معمور که در آسمان است مقابل کعبه معظمه از حوادث و نوایب روزگار دور باد   در حریم او حواص کعبه
هست از امنی ٭ در اساس استوارش ثبات طور باد ٭ در حریم و حرم آن مقصد خاصیتهای کعبه معظمه
از امنی و خاطر جمعی در اساس و بنیاد محکم او ثبات و بقای طور موسی باد   از سر جاروب فراشان او هر بامداد
سقف گردون پر غبار بیضه کافور باد ٭ از سر جاروب که هر صبح فراشان آن عمارت را بان جاروب
میکنند کرد و غبار بر خواسته میشود ایوان و سقف گردان از آن غبار پر غبار سفید باد مانند بیضه
کافور   در نوای پاسبان نوبت هر نیم شب ٭ در دماغ آسمان از نغمه خوش سور باد ٭ از صدا و نوا
نکهبان و پاسبان نقاره خانه زن نوبت هر نصف شب در دماغ آسمان از نغمه و آواز خوش آن پاسبان

سور و سرور روشنای باد   آفتاب ای بی اجارت بگذرد بر بام او   روز روشن از کسوف کل
شب دیجور   آفتاب اگر بی اجارت از بام انعمارت گذر کند روز روشن از کسوف و گرفتگی
کلی قرص آفتاب شب دیجور باد   فضله گر خاک ایوانش بباران حل شود   در خواص منفعت چون فضله
زنبور باد   چیز زیاده از خاک ایوان انعمارت اگر بباران حل شود و آمیخته گردد در خاصیتهای
منفعت مانند فضله زنبور باد که عسل است وفیه شفاء للناس   استناد کنگره ایش را ماه
ما دائم دست   و اندر او پیوسته عالی مسند دستور باد   تکیه کننده بر بلندیهای دیوار کنگره
ماه بادا تکیه همه پیوسته دست یعنی بار دست ماه هم از بلندی در دست می رسد و در انعمارت همیشه
عالی مسند و زیر باد کنگره بضم اول و ثالث بلندیهای هر چیز را گویند عموما و آنچه بر سر دیوار حصار
و قلعه و دیوارهای دیگر سازند خصوصا و اعراب شرفه گویند کلمة القاطع   چار ایوانش گران
از چار ارکان برتر است   از جمالش جاودان چون پنج فلک معمور باد   چار ایوان انعمارت که از
چهار ارکان عناصر اربعه بالا و برتر است یعنی از عالم کون و فساد بالاتر است که در او تغییر و تبدیل نیست
از جمال دستور ممدوح همه آن چار ایوان مانند نه رواق فلک معمور باد   حظ موفور است الحق
اینعمارت را ز تو   حظ برخورداری صاحب را موفور باد   نصیب بسیار است الحق اینعمارت را از تو
حصه برخورداری و با نعمت بودن صاحب وزیر ازاو بسیار باد   ای سلیمانی و هم را آصف آصف از
تخت و بالشش بر هر زمان معمور باد   ای سلیمان که هم را که عمارت را زیبا شاه است این ممدوح
وزیران پادشاه است آصفی تو که وزیر سلیمان بود آصف از تخت و بالش و متکا بر هر زمان از تو
و وزیر معمور باد و مخصوص   هر که چون دیو سلیمان بر شما عاصی شود   در سرای دیو محنت دائما
محرور باد   هر کسی که او مانند دیو سلیمان بر شما عاصی شود در عمارت دیو محنت وا مانده محزون
باد   نظم ترتیب وجود از رای ترست و رای شماست   سال و ماه این رای در بست صاحب منصور باد
نظم ترتیب وجود از رای ترست و رای شما یعنی از فکرت و علم با نصرت شماست ای پادشاه و وزیر همه سال
و ماه یعنی همیشه این رای صائب حق و ماهرست باد و این علم منصور و مظفر باد شرط قصیده است

ارخوانه

ای خداوندی که هرکه از طاعت سر کشد
روزگارش خط خذلان تا ابد بر سر کشد   ای صاحب بزرگی که هر که از طاعت و فرمان تو سر
بر کشد روزگار روده زبان او را خط خاری تا ابد بر سر انگشت کشد   گر سموم قهر تو بر موج
دریا بگذرد   جاودان از قعر دریا باد با خاکستر کشد   اگر باد سموم غضب موج دریا بگذرد همیشه
از قعر دریا آن باد سموم خاکستر کشد یعنی دریا از سموم غضب تو خشک تا آنکه باد وقت وزیدن
خاکستر کشد یا باز خاکستر کشد آن باد   ور نسیم لطف تو بر آتش دوزخ وزد   دلو چرخ از دوزخ
آب زمزم و کوثر کشد   و اگر نسیم لطف و مهربانی تو بر آتش جهنم وزد دولاب فلک از جهنم بسبب وزیدن
نسیم لطف تو آب زمزم که چشمه ایست در مکه و آب کوثر که چشمه ایست در بهشت و ساقی آن سید الامم
الغالب علی ابن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه است میکشد   رونق عالم تصرفهای کلک تو دهد   ورنه
تأثیر حوادث خط بطلان بر عالم در کشد   رونق و انتظام عالم تصرفهای قلم تو میدهد که این نظم است و اگر
تصرفهای قلم تو ندهد تأثیر حوادث روزگار خط بطلان بر عالم در کشد   بر سیر کلک او ترتیب عالم واجب
است   تا با استحقاق اندر سلک نفع و ضر کشد   بر سیر کردن قلم ممدوح ترتیب و نظام عالم واجب است تا در استحقاق
و لیاقت سلک نفع و ضر کشد   تیر گردون گیتی ناری پی بر همه روی زمین   گر بدیوان قضا مکتوب بر دفتر
کشد   عطارد آسمان گیتی القصه در همه روی زمین که آن ستاره عطارد در دیوان قضا ملکوت و
بر دفتر کشد و نویسد در مشق نوشتن قلم کاغذ نوشتن جاری از برای تعلیل و انحصار هم است
چون القصه و همه حال و بهر حال و بمعنی مرتبه همت است   گر ز بهر تیر شه گلبن کند پیکان رواست
بید باری گیتی گردد در باغ شه تا خنجر کشد   گلبن بمعنی تیشه دو درخت گل سرخ اگر از غنچه پیکان کند
از برای تیر و کمان شاه سزاوار است درخت بید باری یعنی بهمه حال گیتی که او در باغ شه خنجر کشد
که عبارت از برگهای بید است به شکل خنجر او یا خنجر کشیده است   صاحبا گر بنده را تشریف خاصت
از زر دست تا بدان دامن جیب آسمان برتر کشد   صاحبا اگر بنده را خلعت خاص تو از زر دست تا
بسبب آن خلعت دامن از جلب سر فلک بالاتر کشد   انوری گیتی ای خواجه که تشریف تو ذیل تاج شرف در

عرصهٔ محشر کشد کیست آخر آنکه هی بخواهد بسبب یک خلعت دادن انوری با وا وازه خود را مادم
محشر بلند سازد و دامن تفاخر تا دم قیامت بکشد   آسمان اگر پوشد جامهٔ سکبان اهی در زمان
در آغاز پیروزه از سر بر کشد   فلک را اگر مژده جامهٔ سکبانی دهی جهان دم لباس شبیه پیروزه شده خط
که از آن اصطلاح کلجه گویند و فیروزه رنگ باشد از سر خود بر کشد و بیرون نماید تا خلعت تو پوشد
تا عروس بوستان از دست انصاف بهار   از زر مشاطگی در حله و زیور کشد   مادام که عروس
باغ و بوستان از دست انصاف بهار از زر آرایش گری و مشاطگی در حله و زیور کشد حله و حلی اسم معنی
زیور است   رونق بستان عمرت باد تا این شعر هست   کابر آذاری همی در بوستان زیور
کشد   باد آنکه این مصرع هست در جهان که ابر بهاری همی در باغ و بوستان زیور و زینت
کند رونق بستان عمر هم بان زمان باد یعنی هر مدتی که این مصرع در جهان باقیست رونق
بستان عمر تو هم بقدر باد

اکنون که ماه روزه بنقصان در افتاد   آه از حجاب حجرهٔ دل بر در افتاد   حالا که ماه روزه و رمضان در خلل
شد در ربود و بنقصان و کمی در افتاد و بسبب دخول او که مانع یکباره لهو و لعب است و عیش و طرب
آه و افسوس از پرده حجرهٔ دل مکنون در حرف قلب نو بود بروز و ظاهر افتاد و اشکار کرد   هجران ماه
روزه پیام وصال داد   اینک بهیبت او بجهان اندر افتاد   مهجوری و دوری ماه روزه در حقیقت پیام
وصال و ملاقات داد از آن است که ترس و خوف و هیبت آن ماه روزه بدور نهاده است   گو بعد چند روز
دگر نفس طبع را   دیدی که بر تو بعالم بر افتاد   بگفتند روزی چند که بعد از رمضان باشد نفس و طبع
نیز طبیعی و مزاج گو بدانکه دیدی که علامت تو به دانا یا بر عالم بر افتاد همه مشغول لهو و لعب اند و ملوک
آن شد که از تقرب مصحف بختیار   از دست و پای مردم بر ساغر افتاد   آن شد بسبب دخول رمضان
که از تقرب آن و مشغولی عبادت و احتیاط در قمار دست و پای مردم مدد کردن اند مطرب و ساقی
ساغر افتاد   آن مرغ را که بال و پر از شاخ تو به بود   هم بال رخت از خلل و هم پر اد افتاد   آن مرغ را
که بال و پر او بسبب دخول رمضان از شاخ بود بسبب خروج ماه مزبور هم بال رخت الم غزا و هم پر افتاد

عشق و سرور و لهو مراد در نهاد ست   سودای جام باده مرا در سر افتاد   عشق و سرور بسیار نشاط و
لهو و لعب مرا در نهاد سرشته و رسته و روئیده بود از رمضان سودای دستور جام و شراب مرا
در سر افتاد   آنکس که ارد گون بیکبار دل ببست   از او چشم بر دو رخ دلبر او افتاد   آنکس
نور و ماه روزه از نور گون و از دنیا و عقبا بیکبار دل ببست دو چشم پوشید هم آنکس را دو چشم بر دو رخ
دلبر او افتاد   فرمان ده زمین و زمان مجد دین که جد   با طینت مطهر او در خور افتاد   فرمان ده
زمین و زمان مجد دین که مجد با طینت و سرشت پاک و پاکیزه او لایق افتاد و سزاوار افتاد   آن ملجأ
ملوک و سلاطین که شخص را   از کارها عبادت او خوشتر او فتاد   آن مجد دین که پناه ملوک و سلاطین
و پادشاهان است آنکس و شخص را از میان کارها عبادت آن مجد دین خوشتر او فتاد   بر وسعت جاه مالک
و جاه هنش گواه شد   صیت که در زمانه بخشک و تر او فتاد   بر وسعت و فراخی جاه و جلالش شاهد و گواه
شد صدا و آوازه او که در زمانه بخشک و تر افتاد   چون کین او ز مرکز علوی گذر کرد   از بیم لرزه
بر فلک و اختر او فتاد   چون خشم و غضب وی از مرکز علوی گذر و غلبه بر ای خود کرد یعنی گذر دل او از مرکز
علوی صادر میشود از این جهت از ترس آن کین لرزه بر فلک و اختر او فتاد   در باختر سیاست
او چون گمان کشد   تیرش سپر سپر شده در خاور او فتاد   در باختر و مغرب زمین سیاست و با خواست و انتقام او
چون کمان کشید تیرش سپر سپر شد یعنی از سپر گذرنده شد و در خاور و مشرق زمین افتاد   ای
صاحبی که صورت جان عدوی ملک   از قهر تو در سینه خنجر او فتاد   ای صاحب و سیدی که نقش و صورت
جان دشمن ملک ما و پادشاهی از غضب و قهر تو در سینه خنجر افتاد یعنی صورت جان عدوی ملک در سینه خنجر
با بن معنی که فناه و انعدام دشمن با خنجر است   در یاد ای غرقه در یای ستی   از اعتماد جود تو بر معبر او فتاد
در یاد لی و در قلبی تو ای ممدوح غرقه و فنت شعله در یای ستی و عدم از اعتماد خاطر جمعی عطای تو آن
دریای ستی بر معبر و گذرگاه دریای جودت بر افتاد   جائی که عرصه جهان بر تو نقد ملک   و کسا
در مقابله قهر او فتاد   جائی که عرصه گرد و صفحه کور و بروز او ر دوران بر تو نقد و حاضر ملک را
کسی که صاحب افسار بود مثلا ساربان از کثرت شمول مرحمت و فرط مکرمت تو در مقابله افسر و حقیقه شاه

در نهاد یعنی صاحب اسرار اعنایت تو صاحب افسر کرد روزی که خشم عنف تو باد اشت چو خرا
آتش بکار زار زد درخیبر او فتاد روزی که خشم و عنف تو که او هم بمعنی غضب و خشم است دی ا
داشت فلک را و باین قصد داد در که جنگ کند با تو آتش بجوی نمودن تو فلک درخیبر افتاد و طاق
خمیده نهاد مرگ از برای دادن دارو طبیبت شد بیمار هیبت تو چو بر بستر او فتاد کسی را که از
هیبت و خوف و ترس تو بیمار شد و بر بستر بیماری فتاد مرگ بنا برای دادن دارو ران بیمار
از ترس طبیب و معالجه بغیر نشده در موضعی که انجود تو را زنجگرد زور در بیش زایران
تو زر بر زر نهاد در محلی که عطا و بخشش تو بر طبع دارند زور آورد در مقابل زیادت
کنندگان تو از کثرت جود تو زر بر بالای زر نهاده در درج گوشها بنظاره عقود در از
لفظ تو نظم همه بر گوهر نهاد در حقه گوشها که بگوش اینجا سخن گوئی از لفظ تو که بگوشها
میرود بنظاره عقود و مروارید ها که در جیب گوش حضار باشد همان بنظاره بر گوهر دراد فتاد
که لفظهای تو و سخنهای تو باشد قصد جبین ماه و رخ مهتاب کرد حرفی که از مدیح تو بر دفتر
او فتاد اراده پیشانی ماه و رخساره مهتاب کرد حرفی که از مدیح و تعریف تو بر دفتر نهاد دریای
امتحان تو اکالیل موج زد از کشتی حیات و بقا لنگر او فتاد دریای امتحان تو اکالیل موج
زد و طلاطم کرد از کشتی زندگی و بقا دوام لنگر او فتاد از یک صریر کلک تو در نوبت
نبرد از صد هزار سر بفرح مغفر او فتاد از یک صدا و آواز قلم تو در نوبت نبرد و جنگ از
هزار سر کوف و استغاثه طاس کلاه او فتاد یعنی از یک تو شش آواز اوردن کلک تو صد هزار سر بیطاس
کلاه ماند اقبال تو بتخت رضا روی ملک دید خورشید بر سر دق نیلوفر او فتاد تخت
تو بچشم رضا در نسبت روی ملک دیدار این جهت افتاب ببرده نیلوفر او فتاد اگر روی نماند دیده او خورشید
در فلک بلند شد و چون رز هم بالاجرد منتقش سیاید در نقاشی بان اشارت کرده پیغام تو بلغر در فکند
اضطراب از امر نهی بزلزله درخیبر او فتاد غالب حقه چنین انکار کسی بکرده یعنی پیغام تو آنحضرت
بکفار خیبان اضطراب در خشتان افکند و گرنه از امیر المؤمنین و سید المتقین اسد الله الغالب علی بن ابی

المشارق و المغارب علی ابن ابیطالب علیه السلام زلزله درخیبر نیفتاد بلکه از پیغام تو مضطرب کفار انکار فتاد
البته کسی که دست از ذنب ذوات ناب نبریده باشد از اینکونه میلاید از کوزه همان تراود که در او
الحاصل مراد و فهمیدن اشعارت از نسل آدم انکه یقین بود که در خدمت تو در شکم مادر او نهاد
از نسل و اولاد و سلسله آدم انکس که یقین بود محبت ادب تو برای خدمت تو در شکم مادر او فتاد
از شاخ خدمت تو که طوبیست شاخ او هر میوه بجاهیت دیگر او فتاد از شاخ خدمت تو که در
طوبیست شاخ او که درختی است در بهشت بقصر هر کسی بقرا خور حال خود از او شاخی افتاده است هر میوه
که طلب کند فوراً از او موجود میشود هر میوه از ان شاخ خدمت بجاهیت و باثر علیحده افتاد الحق
محال نیست که شهها چو دیگران از عشق خدمت تو در این کشور او فتاد الحق محال و ممتنع نیست که
شهها و فرد ماند دیگران من هم از عشق خدمت تو در این مملکت و کشور او فتاد از انکه شکرهای شکر
شعر ماست زهری بدست و اقعه در شکر افتاد کسی که شکر ریز شعرهای الخ برای شکرهای تو ای
ممدوح گوئیده باشد که خود انوری باشد زهری و شعوری هم اگر بدست واقعه و اتفاق او فتاده
باشد دان زهرها در میان شکرها نهند که شعر بد و هجو بوده باشد باید آنرا
چنین کنند که مرا که هر چون کسی دیگر ردایت کنند که قطعه در هجو شهر بلخ و اهل انجا گفته بود دادر را
با نوری نسبت داده و ایشان خواسته بودند که انوری را بکشند بو طالب نعمه و غیره او از جو انهند که ان
انوری طیلسان بسر انوری انداخته او را از شهر بیرون کرده بودند بعد از بیرون رفتن
شاید این قصیده را گفته او اشاره بقصه کرده میگوید از حضرتی حشر بدرش حاضر امدند
نادیده مرگ در فزع محشر او فتاد از حضرت و استانه که در بدر انوری امدند و انوری میگوید
مرگ در فزع و مرگی محشر او فتاد یعنی هول قیامت را از اجتماع مردم و ازدحام مشاهده نمود بیمار کن
از تعرض هر بیجر دفرو د دستارش از عقیله هر مقجر او فتاد بیماری انوری از تعرض و سرزنش
و طعنه هر بیجر در زیاده شد دستار و عمامه اش از عقیله و کمال هر معجر و مقنعه و روپاک زنان
افتاد بشنو که در عذاب چگونه رسید صبر بنگر که در حلاب چگونه خر او فتاد بشنو و گوش کن

که در غداب بغور جگونه صبر رسید انوری را بنگر و نگاه کن که در خلاف وحل و کل را جگونه نهاد عزانوری
با شکراست عقل در ایخطه کار او داند خدای اینکه چه بس منکر او فتاد با نکار کنند کان عقل
در انیخطه و سواد کار انوری بسبب حصه دشت این امر داند خدای اینکه چه قدر منکر و عنیبو قع او فتاد
کاور در غدا با فطار هر شبی از جو رابند و سنکدل کا فراد فتاد کافر در غداد جو راک رای اقطار
در هر شبی ار ظلم و جو رابند و نفر سنکدل کا فراد فتاد یعنی برای من از بس که بار پرداوری این د
وان کشید او را نخن بحضرت تو داد و فتاد از بسکه بار سال دعوای این فن ان کشیدن انوری
او را ارسال نحن بحضرت تو دلو را فتاد تا آنکه است عقل که از خامه قضا نقش وجود قابل
نفع و ضرا فتاد تا ماه است که او مستظهر است عقل که از قلم قضا نقش وجود هستی قابل نفع و ضرر
او فتاده است باد اهمه طالب آدم تو سپهر کر چه از عدوی تو در آذر افتاد بادا همه طالب
جیاد ابروی تو سپهر فلک اکر چه از طلب دن فلک حیای مدوح دشمن تو در آتش و سوختن افتاد

طبع بعرضه کردن دریا دکان رسید نظم بتحفه دادن دریا بها کون و مکان رسید طبع و دست
دجله من نظهور و آشکار اموردن دریا و معادن از زر و سیم و یاقوت و زمرد و غیره رسید قوه ناطقه
من بتحفه و هدیه دادن کون و مکان هم واسم من بمقصد خود و بزرک ملخت هم کام من
بمعبد پیر و جوان رسید هم و هم وقوه خیالیه من بمقصد کلی و جزئی خود و بزرک نا خفتن
و دو یدن نمود که چیزی باقی نکذاشت بطالب هم کام و دلخواه من بعبادت کاه پیر و جوان رسید
این دو دعوه دیکر شکر که جانست مجمر شن بکذشت ز استانه و بر اسمان رسید ابندو دو درخت
شکر که جان و روح است محل و مکان سوختن ان بکذشت ابیند و دار استانه و بر اسمان رسید
اندوه برد و منفعت ازدل کذشت شادی براند منفعت از بجان رسید بسبب ان
دو دعود شکر اندوه و کدورت قلب برد و بر طرف شد و فساد ان اندوه از دل کذشت و شادی نیز
بسبب ابندو دعود شکر زاینده شد و منفعت سود او هم بجان رسید رنجور باد به فضای ادم کشت

مقهور باد و به هوای جنان رسید رنجیده شده صحرا بسبب ابند دعو شکر و ثنای مدوح بفضا
وساحت بهشت که بحت قهر و غضب شعله جهنم بهوای فردوس جنان رسید بلبل فصیح است
چو بوی بهار یافت کل تازکی کرفت چه در بوستان رسید بلبل فصیح زبان خوش الحان
کردید چون بوی و نکهت بهار یافت کل تازکی و لطافت پیدا کرد چون در بوستان رسید برد آن
کرد بار هنر در فضای شاخ از فر او اثر برین زمان رسید پرواز و طیران نمود بار و
میوه هنر در هوای شاخ از شکوه او اثر برین زمان رسید محبوب شد جهان که رسم اقلیم را
یعنی از حجره سخاوت سخن کاروان رسید دوست کرفته شد روزکار که از اقلیم رابع ان جهان
که عبارتست از اصفهان استار حجره سخاوت سخن پروری کاروان رسید انوری مدوح در اصفهان
داشته که و از انجا کاروان آمده اشاره باد نموده محنت رود چو مدت عنف از زمانه رفت
دولت رسید چو نوبت لطف جهان رسید محنت و مشقت رود چون مدت عنف از زمانه رفت
دولت و ثروت رسد چون نوبت لطف و محبت و رحمت دوران رسید عالی سخن به
حضرت عالی نشان فت صاحب هنر سد که صاحب قران رسید عالی سخن که عبارت از شعر
سخن انوری باشد با ستانه عالی که مدوح انوری باشد شتافت و صاحب هنر که در اینجا
خود انوری باشد بدر که و درخانه صاحب قران رسید یعنی صاحب قران ها که بهر قران سی سال کذشت
است دستور شهر یار جهان مجد دین که دین از جاه او منفعت جاودان رسید دز یاد شاه
دوران مجد الدین که دین و ایمن از جلال و شوکت او منفعت دایمی رسید محمود خسروان علی
بن عمر که عدل از رای او بر دیت نوشیروان رسید حمد کرده شده و ستوده شاهان علی
عمر که عدل و رای از رای و فکر او برویت پادشاه نوشیروان عادل رسید اتش نشان که قدرت
شمشیر سر فشان در عهد او بجامه عنبر فشان رسید آتش نشانده و خاموش کننده
که قدرت تیغ سر ریز مدوح است در زمان آن مدوح آن تیغ آتش نشان بقلم عنبر
فشان رسید در مرتبه یعنی مرتبه قلم چه قدر بود که شمشیر باو رسیده در عهد او نقش بقا جو

جلوه گری کرد یافت از ازل منشور تخت او با بد از زمان رسید نقش و صورت بقا و دوام چون جلوه کرد
و صدور یافت از ازل فرمان تخت ممدوح باید و همیشگی از زمان رسید ای صاحبی که از رقم مهر و
کین تو در کاینات نسخه سود و زیان رسید ای صاحب و سلطانی که از رقم محبت و کین تو در موجودات
نسخه نفع نسبت بمحبت و ضرر زیان نسبت باهل بغض و غضب رسید در کار ار چهر د چو فتح کرد خاطر
نسبانه علم کاویان رسید در کارزار کرد عمل قلم تو پادشاه خسرو چو فتح کرد که عمل قلم تو باعث فتح او شد
حالا ان قلم تو نسبانه علم کاوه آهنگر رسید که علم برافراخته جمعیتی بر سر خود جمع نموده ضحاک را
بقتل آورد برخواست چرخ در طلب کبریای تو بنمود پس این گمان که بدو در توان رسید برخواست
فلک در طلب بمیدان بزرگی تو که بان برسد بنمود گمان این چرخ که بدان کبریائی ممدوح در مرتبه بلندی توان
رسید از کبریائی تو خبری هم نمیرسد انجا که مرغ وهم و قیاس و گمان رسید از بزرگی و کبریائی
تو خبری و علامتی هم نمیرسد از بلندی مرتبه تو انجا که مرغ وهم و قیاس و گمان رسید بجا زیرا که مرتبه
تو بالاتر از این پایه است در منزلی که رزق تو خشم تو نزل زمانه خورد از هفت عضو تو نک استخوان
رسید در مکان و منزلی که خشم تو و غضب تو مانده حاضر در خوان زمانه را خورد از هفت عضو
که در سجده بزمین میرسد از خصم تو برای خوردن خشم تو نک استخوان رسید یعنی از بسکه حوادث در مشغول
خوردن اعضا خصم بود بدر خشم تو از آن هفت عضو یک استخوان رسید مصروع کرد بر جگر
خصم قهر تو هر لقمه که خصم ترا در دهان رسید مصروع داشته که کرد هر جگر دشمن خشم و غضب تو
اند شمن را هر لقمه که دشمن ترا در دهان رسید دولت وصال عمر ابد جست سالها دیدی
که از قبول تو اقبال آن رسید دولت بعمر ابد و همیشگی رسید نزا جست و جو میکرد سالها دیدی که
از قبول کردن تو آمد دولت را این عمر ابدی رسید آن دولت در اضطراب دیده تسکین
گشاده شد چون التفات تو بجان جهان رسید در عین اضطراب و مشوش بودن عالم دیده
تسکین و آرام گشاده شد برای در چون التفات و توجه تو بعالم جهان رسید در کرده خدای نکرده
حدیث رد کام تو لا و نعم بکینی جاکدان رسید در کرده خدا آنچه ایجاد خلق هر جا از راه لطف نموده

نموده لاجرم چون نگردی ای ممدوح حدیث رد از این جهت کام و دل نخواه تو لاجرم و ناچار
بچنین جاکدان رسید که دنیا باشد این خرد بارگاه بلا از کام تو اینک صد هزار
ترا کم نشان رسید این خرد بارگاه بلا را که این دنیا باشد از برای برآورده شدن کام و دل خواه
تو اینک صد هزار بر بر روی هم نهادن کامها نشان رسید یعنی صد هزار کامها بر روی هم نهادن
در دنیا بهم رسید بکام تو از جهان برآمد و الا کامها تراکم نمیشد سلطانی از بهار در
خواجگی زنند چون نام خواجگی تو سلطان نشان رسید بادشاهی از نیاز و احتیاج میزنند در
خواجگی بار از جهت اینکه نام خواجگی و آقا بردن تو سلطان و پادشاه نشان جلت رسیده برای ان در
خواجگی میزنند نقد وجود چرخ عیار از در تو برد چون در علو بکار که امتحان رسید
نقد وجود فلک میزان و عیار و قرار از در تو برد ای ممدوح چون در بلندی و علوان فلک
بکار که امتحان رسید نقد بر رزق ارچه بحکم خدا بود توجیه رزق از تو با انس و بجان رسید
مقدر نمودن رزق در ماده کاینات اگرچه بحکم خداوند عالمیان بود ولیکن توجیه رزق
از تو با انس و بجان رسید در عشق مال آز روان شد بسوی تو هم در نخست کام بدریا و کان
رسید در عشق متاع و مال دنیا آز و طمع روان شد بسوی تو ای ممدوح هم در اول قدم
و کام بردا شتن آن طمع بدریا و کان رسید از طمع ارسال دنیا مرغ قضا چو برد در حکم تو
بار یافت چشمش بیک نظر بهمین آشیان رسید مرغ قضا چو برد در سرای حکم تو اذن یافت
چشم آن مرغ قضا بیک نظر نمودن بر بلندی و روشنی آشیان رسید صد دار در کار خزان ای
دست طبع من در باغ مدح تو بگل ارغوان رسید صد راه در زیر از در هنگام خزان دیر مرده
باغ و بوستان طبع من در مدح تو بگل سرخ ارغوان رسید که نوعی است از گلها دادرا
هم در خت بزرگ میشود مادر این گلها و گلش برنگ ارغوانی باشد گلدار مدح تو به
طراوت اثر نمود این طرفه تحفه بین که مرا در خزان رسید گلدار وصف و مدح تو
بتر و تازه گی اثر نمود این تازه تحفه بین که مرا در خزان رسید شخصم بجد و جهد بغم ما

عقل و جان از اسمان کذشت و بدین استان رسید بدنم و ذات شخص من بجد و جهد
بفرمان عقل و روح از اسمان بلند کذشت این شخص من و بدین استان رسید سی سال در
طریق تحت و ظلم بتاخت الکنون بخدمت در تو بکران رسید سی سال در راه حسرت و ظلم
تاخت و تاز نمود حالا از خدمت کردن در تو که عبارت این قصیده کفتن باشد اندل بکران
و کنار رسید از فلک مقدم من بر دیار تو اوازه در فکند که جاری زبان رسید از اسمان
از آمدن من که انوریم دیار تو اوازه افکند که جاری زبان رسید نی نی بسوی صدر هم از
لطف کردکار امدندا که بار دکر قلتبان رسید نه نه صدا نیامد که جاری زبان رسید بلکه بسوی در تو
هم از لطف و مرحمت خداوندکار بنداء صدا امد که بار دیکران قرمساق رسید کس را ز
سرکشان زمانه نکاه کن تا خام قلتبان تو زین مدح خوان رسید هر کس را از سرکشان و
شوکتان و بزرکان نکاه کن و ببین تا خام تو دو قرمساق تو ازاین مدح خوان که انوری
باشد برای ان سرکشان بهم رسیده که برای تو ای ممدوح بهم رسیده است این و بس
که از قبیل کس خدمت ازباده محبت تو سر کران رسید اینست و بس که از قبیل کس خدمت
تو و مدح خوانی و شعر کوئی برای تو ازباده محبت تو سر کرانی رسیده بر من که دایم سرکران و مست
و مخمورم تا در ضمیر خلق بکردد که امر حق نزدیک بهر قوی و ضعیف و قوی توامان رسید تا مادام هیچ که
در قلب خلق میکردد در سوح دارد که امر حقتعالی نزدیک بهر ضعیف و قوی جفت مر سیدان امر
و تفاوتی در نزول امر نیست بسبب قوت و ضعف شرایط قصیده است در فیض جای باش
که از فیض مکرمت ازباختر ثنای تو تا قیروان رسید در فیض جای و مرتبه و رتبه باش
ایممدوح که از فیض مکرمت و عنایت تو زیر دستان را از مشرق ثنای و دعای مدح حمد تو تا قیروان مغرب
رسید در بهره زمانه بادی کم شاهرا از دولتت بهره دل شادمان رسید در فیض حصه رسد دوستان تو
ای صدر ممدوح که شاهرا حصه رسید دل شادمان رسید
حبل المتین ملک و دین تا کرد روزکار اقبال را بوعده وفا کرد روزکار ریسمان محکم ملک را دد کرد روزکار

روزکار

قطعه

روزکار اقبال و بخت را بوعده وفا کرد روزکار در بوستان ملک نهالی نشاند چرخ والزا
فرین نشو و نما کرد روزکار

هر عیش و شادی که فتنه و فساد از ما فوت کرده بود ان شاد بهار را
یک معنی خوش و لطیف ادا کرد روزکار با روضه ممالک و ملت که تازه باد سعی سحاب و
لطف صبا کرد روزکار بر باغ مملکتهای ملت و دین تو ای ممدوح که تازه باد ان باغ
سعی و کوشش ابر و لطف باد صبا کرد روزکار بر ان باغ محتاج بود ملک به پیرایه جهان
آخر مراد ملک روا کرد روزکار محتاج بود ملک پادشاهی بزیور جهانی که ممدوح است
اخر مراد ملک که این زیور بود روزکار روا کرد نظم جهان نداد همی بیش ازاین بخل
اخر طریق بخل رها کرد روزکار نظام و انتظام عالم نداد روزکار بیش از ممدوح از بخل و حسد اخر
بسبب وجود دادن ممدوح طریق بخل را روزکار رها کرد ای مجد دین و صاحب ایام و صدر
شرق دیدی چه خدمتی بسزا کرد روزکار ای مجد و بزرکی دین و صاحب زمانه و صدر شرق
دیدی چه خدمتی بسزا و لیاقت کرد روزکار ان ایتی که زبده ایات صنع اوست در شان
ملک خطاب ادا کرد روزکار و این کوهری که واسطه عقد هر اوست از دست غیب سلک جدا کرد
روزکار این کوهر و لولو که واسطه عقد دولت اکجا در روزکار است که ممدوح باشد از دست غیب
و کتم عدم بیک سلک جدا کرد روزکار و بوجود آورد کنج قدر زمانه تهی کرد اسمان تا خاک را برک
نوا کرد روزکار که عبارت از قوت بوده باشد از ماله که داشت تهی و خالی کرد اسمان زیرا که تا خاک
و این عالم السبب و سعه بهاره نعلیت به برک نوا کرد روزکار سوی تو ای رضای تو
سر چشمه حیات دایم نظر بعین رضا کرد روزکار بسوی تو ای ممدوح که رضای تو سر چشمه
حیات و زنده کانی است دایم نظر و نکاه بعین رضا و خشنودی کرد روزکار ایا که حکم چرخ و
نفاذ تو جمع شد بر حکم چرخ چون و چرا کرد روزکار جائی که حکم اسمان و نفاذ امر تو انجا جمع شد

برحسم فلک بسبب محاذنت امر تو چون وچرا کرد روزگار   انجا که ذکر صاحب ری رفت
وذکر تو   بر عهد دولت تو دعا کرد روزگار • جایی که سخن صاحب ری یعنی صاحب بن عباد دید زبر
در انجا رفت وذکر تو ای ممدوح بر زبان دولت تو دعا کرد روزگار   هر سر که از عنایت تو
سایه نیافت • موقوف افتاب عنا کرد روزگار • هر سر که از عنایت و اعانت تو در حمایت
سایه نیافت وقف شده افتاب رنج وتعب گشت ان سر را روزگار   هر تن که از حمایت
بهره ندید   کل مهره نقشهای بلا کرد روزگار   هر بدن که از حمایت و رعایت تو بهره و نصیبی و
حصه ندید کل مهره نقشهای بلا کرد روزگار ان تن را کل مهره از کل ساخته مدور مهره ها را گویند که در
کمان اندازند   در بیع خدمت تو که اند که بعد از ان   بر سر بزید فتنه بها کرد روزگار • کسی که فروخته
شده تو وخدمت تو آمد که نخواستی وخلع نمودی و فروختی که بعد از ان فروختن بر زیاده شده
فتنه ها بها و قیمت بیدان کس یعنی کسی را که تو نخواستی و فروختی بر زیاده فتنه ها دوچار و مستبلا
وگرفتار کرد روزگار   وز بندگیت صادق وصافیست هر که هست   وان بندگی صدق
وصفا کرد روزگار   در بندگی و فرمان برداری تو ای ممدوح راست و درست هر که
هست ان بندگی را از روی صدق وصفا کرد روزگار   ای انوری مرحت سر دهان کنی
ان سعی کی نمود و کجا کرد روزگار   ای انوری چه سر دهی مزکی یا کی کنی این سعی کی نمود و کجا کرد
روزگار که لفظی بلکه   خسرو عماد دولت و دین ساسان وشی   کز خدمت خطا و علا کرد روزگار
ای انوری خسرو عماد وستون دولت و دین را شناس شها که خدمت او را در [illegible] یعنی در
خلوت و ملا خلق کرد روزگار   این کام ودل عطیت باید جاه اوست   چون جاه او
چه عطا کرد روزگار   این کام ودلخواه عطیت باید جاه ممدوح است که او راست چون
دعوی جلال ممدوح چه عطا کرد روزگار   ان خسروی که پیش ظفر نیزه اش [illegible]
ملوک قفا کرد روزگار • ان پادشاهی که در پیش ومقابل علم ظفر [illegible] روی ملوک را
بسبب دراز نمود و روی گرداندن از جنگ [illegible] قفا کرد روزگار که گریختند [illegible] بقفا
کرد

بقفا کرد روزگار دوران   پیروزشه که تا بقیامت ز نوبتش   سقف سپهر وقف صدا
کرد روزگار   پیروز شاه که تا بقیام قیامت از نقاره خانه او سقف فلک را وقف صدا
ونوا کرد روزگار   ان اسمان محل که زبس چرخ جود او   خورشید را چو سایه گدا کرد
روزگار   ان اسمان مکان پیروز شاه که بسبب اوج جود وعطای او افتاب را مانند سایه از
فلک دهش او گدا و فقیر کرد روزگار   ان کز برای خدمت میمون درگهش   بهرام را کلاه و قبا
کرد روزگار   ان پیروز شاهی که از برای خدمت مبارک درگاه او ستاره مریخ که ملقب بشمشیر
بندان است کلاه و قبا داد بجهت خدمت کردن او در ان درگاه   ان کز برای خطبه ایام دولتش
بر منبر بداد و وطا کرد روزگار   پیروز شاهی که از برای خطبه روزهای دولت او ستاره مشتری را رداء بالا
پوش و وطا برده داد روزگار   دست چنار در دولت فتراک او نیافت   زانش [illegible] هوا کرد
روزگار   دست درخت چنار را روزگار ممر وعبورگاه باد و هوا کرد بجهت عدم دریافت فتراک
ممدوح   پشت بنفشه خدمت میمونش خم نداد   زان بیخ و سر او دو تا کرد روزگار
بنفشه برای خدمت مبارک ممدوح خم نداد [illegible] در برای خدمت او ان جهت پشت چون
خود فلک و روزگار دوتا و خمیده کرد وداد روزگار   شاهی که در اضافت قدرش بچشم
عقل   از قالب سپهر سها کرد روزگار   شاهی که در اضافت قدر و مرتبه بچشم عقل در اینش
از قالب فلک با این بزرگی و شکوه ستاره سها ساخت روزگار که ان کوچکترین ستاره هاست
در اسمان   حالی که در جهان خلافش پدیدمان   از غم بدسگال عزا کرد روزگار • حالا
که در جهان خلاف این پیدا شد از غم بدخواه بسبب جلای وطن او بردن عزا و ماتم کرد ان
عزیز را روزگار   در موقفی که سلک اخلاص کشی نیست   بر شیر بیشه جنگ فنا کرد روزگار
در جایی [illegible] که تیر ممدوح از زندان کمین و تیردان او رست بسبب رهیدن تیر ممدوح
بر شیر بیشه زمان فنا و هلاک و نیستی مهیا کرد روزگار   چون اژدهای نیزه بجنبیده در
کفش   در دست خصم نیزه عصا کرد روزگار   چون نیزه اژدها پیکر در دست ممدوح بحرکت امد

١٢٣

درجنبش آمد در دست دشمن از او نیزه را عصا کرد روزگار ای خسروی که فضل از خشم و حلم و خست
آن پایه که کامل خوف و رضا کرد روزگار ای پادشاهی که رأی خشم و حلم تست آن مایه که اصل خوف
و امید کرد روزگار رای خود خوف تیغ خشم و رجا رای حلم بسیاق لف و نشر مرتب جم دولتی
که در نفس کلک را از نعمت تو عرض سبا کرد روزگار جمشید دولتی تو که در ملک نفس کلک و تزل مرا
از نعمت تو ای ممدوح عرش و تخت سبا که شهر بلقیس بود کرد روزگار با من تو کردی آنچه نخواهد
خرد و آن دیگران که خانه سخا کرد روزگار با من تو کردی و دادی ای ممدوح آنچه عقل و خرد
ادراک نمی کند یعنی هر چیزی را که عقل را و نخادت اطلاق کنند تو از آمن یا دادی اما
دیگران غیر تو دغا و دغل و دروغ بمن داد نه سخا کرد آن دیگران بر من ای روزگار
در خدمت تو عذر همی خواندم کنون زین پیش با من از چه جفا کرد روزگار در خدمت تو ای
ممدوح عذر همی نخواهد از من حالا از این پیشتر در گذشته زمان بر من اگر چه جفا کرد روزگار
حالا در خدمت تو عذر سالی را بخواهد ای پایه جلال تو جائی که از علو اول حجاب
اوج سما کرد روزگار ای مرتبه جاه و جلال ترا جائیست که از بلندی و رفعت اول پرده جلال
ترا از اوج و بلندی آسمان کرد روزگار من بنده از عاجزی اندر ثنای تو ناچار پایمال
حیا کرد روزگار من بنده انوری را از عاجزی در ثنا و دعای تو ای ممدوح ناچار از ثنا
پایمال حیا و خجالت کرد روزگار دست ذکای من بکمال تو کی رسد کرم که گوهری
کرد روزگار دست ادراک و حدت ذهن من بکمال تو کی و چگونه رسد کرم و ضعیف مرا از
زیرکی ذهن و ادراک دانش کرد روزگار ذکر از چه نام فزاید ثنای من خود نام تو ز حمد و
حمد و ثنا کرد روزگار ذکر ترا چه نام و چه اسم می افزاید و زیاده میکند ثنا و دعای من
خود نام ترا ای ممدوح از حمد و ثنا کرد روزگار تا در سرای شادی و غم بر جهان شدند کان
نیک و بد صواب و خطا کرد روزگار تا در این جهان که سرای شادی و غم و کون و فساد است بر جهان آمدند
و گویند گان نیک و بد را و صواب و خطا کرد روزگار شرح قصیده زد نفاذ خسرو

صاحب قران باد هر امر کان قرین قضا کرد روزگار در نفاذ و که زنده بودن بودن امر خسرو صاحب قران
نهان باد هر کار که او را قرین و همدوش قضا کرد روزگار در دولتی که پیش و پس مجمل بود
دوران که نسبتش به بقا کرد روزگار در دولت و ثروت و حکومت تو ای ممدوح که در پیش رو و همیشگی
آن دولت مجمل بود در روزگار که نسبت آن روزگار را به بقا و دوام داده باشند روزگار یا بر
نزد آن دولت مجمل بود آن دوران قصیده

ای در نبرد حیدر کرار روزگار وای کرده راست خنجر تو کار روزگار ای ممدوح که در جنگ و کار زار
حیدر کرار روزگاری که عبارت از اسد الله الغالب علی بن ابی طالب علیه السلام باشد
وای کرده راست خنجر تو کار روزگار و حیدره که عبارت از شیر باشد که بچه های شیر را در نزد حیدره
و حیدره هم شیر را گویند با خود ارتباط معمور کرده از این جهانبانان معمار حزم تو در و دیوار روز
کار آباد و معمور نموده از این و اهل جهانبانان معمار دور اندیشی تو در و دیوار روزگار و جهان
در دهر چو خرابی و سستی بنا فتد زاندم که هست حزم تو معمار روزگار در روزگار سوای حزم
مستان از شراب حالی خراب بنا فتد از آن دمی که دور اندیشی تو هست معمار روزگار و اهم
بر پیش رای تو اشکال روزگار حادثات و آسان به نزد تو دشوار روزگار اشکال و رسم
در پیش فکر تو اشکال و صورتهای حادثات روزگار و آسان نزد دور اندیشی تو دشواری
صعب روزگار . رای تو آورده ای ورقهای آسمان تکرار کرده دفتر اسرار روزگار فکر و
ادراک تو ای ممدوح از آن طرف و رقهای و قبه و رواقهای آسمان تکرار کرده دفتر سر باد رازهای
روزگار را زانسوی آسمان تصرف درون شدی گر قدر قدرت تو شدی کار روزگار
از آنسوی و ماورای فلک به تصرف درون شدی روزگار اگر قدر و مرتبه و قدرت تو مأمور بشدی روزگار را
قدرت درون نماند چو بنای کن بکان بنهاد اساس دایره کردار روزگار قدر و مرتبه و نشان
تو بیرون نماند از روزگار چون بنای کن بکان اساس دایره کردار روزگار را بنهاد گرد در دو
دایره بودی ز رفعتش برهم نهادی سر پرکار روزگار واگر در اندرون دایره می بود ممدوح از رفعت

و بلندی شان او برهم نیابدی و متصل هم نشدی هر کار روزگار بسبب بودن ممدوح دان
عدار قبای قدر تو ترکیب کرده اند   این هفت و هشت پاره کلاه روزگار   مدار دوختن قبای تو
و مرتبه توای ممدوح ترکیب و جمع نموده اند این هفت و هشت پاره ردی کلاه روزگار
افلاک باشد یعنی از زیادتی قبای ممدوح آسمان است   جزوی ز ملک و جاه تو انطباع افراد
نوعی ز رسم جود تو آثار روزگار   جزوی از ملک و جلال تو است ای ممدوح قطعهی
ستارگان زهره کلاه و طیولهای شان از علامات عطای تست آثار روزگار   بخرج
جود تو نه همانا وفی کند   این مختصر خزانه و انبار روزگار   با خرج و مصرف بخشش و عطای تو
همانا وفی بکفایت میکند این جزوی خزینه و انبار روزگار که دارد   پیش توی ز سیل خراج
آورد قضا   هرچه آورده اند که بسیار روزگار   پیش توای ممدوح ز سیل باج و خراج آورد
هرچه آورده اند اندک و بسیار روزگار   را همانا که همت تو چون ملوک دهر   تن درنه دهد
بخشش و ادرار روزگار   از آنها نیستی توای ممدوح که همت و کذشت تو مانند همت پادشاهان
روزگار تن درنه دهد بخشش و عطا، و خرج بی‌مایه روزگار را یعنی روزگار بخشش و ادرار اهمیت
رسانیابد و فندمی دهد   ای وقف کرده دولت موروث و ملک   بر تو قضا و بسته قرار
روزگار   ای ممدوحی که وقف کرده ترا دولت موروثی پدری و کسب شده خود را قضا برای
وقف اقرار کرده است و رکار از قضا   تزویر ان وان به همانا بدل کند   اقرار روزگار
و با نکار روزگار   سرو و حیله دارند این ان را شاید بگویند که پادشاهی با بات و ملک و دولت
ممدوح است دارای با حیله کنند و تزویر نمایند همانست که بدل کند روزگار اقرار خود را
در اینباب با نکار بلکه بان چیزی که از اول اقرار نموده که پادشاهی ممدوح باشد در آن باب
فدمت و انکار ندارد   زیرا که روزگار نیک بنده است   احسنت ای خدیو نگهدار
روزگار   چرا روزگار اقرار خود را انکار نمی‌ارد زیرا که روزگار ای ممدوح نیک بنده است
تحسین و آبادای پادشاه نگهدار روزگار   تا نبد کسی تمام شد آزاد کس نماند   الا که سرو و سوسن آزاد

از اطوار روزگار   تا بندگی عالم ز ای ممدوح عام و جهانگیر شد آزاد و حرکسی نماند که ترا بنده
نبوده باشد مگر سوسن و سرو که بنده نگشتند از ادان روزگار   جود تو چو در جهان بنای
وجود شد   بگشاد کاروان قدر بار روزگار   جود و بخشش تو چون اساس بنای وجود شد و الا که جود
موجود نمی‌شد بگشاد کاروان قدر بار روزگار را   جمعیت بچار سوی عناصر چو بر گذشت   او
بجل را عدم ادوار روزگار   طبع توای ممدوح بچار سوی عناصر اربعه چون بر گذشت او یکسی بیرون کرد
بجل و حسد را عدم ادوار روزگار   ای رجال عشوه عشق وار ناشده   از حرص و التفات
بلفتار روزگار   ای ممدوحی که در رجال عشوه یعنی وعده دروغ دنیا مانند علی علیه الصلوة والسلام که مغرور
ناشده از حرص و رغبت و التفات یعنی اسباب و متاع دنیا بلفتار سبب سخن دروغ روزگار و التفات
ثالث که نون باشد اسباب و متاع دنیا را گویند کدای بر پای قاطع   تیغ جهادت ای بی تمکین و قتدار
امین جود ذوالفقار زنگار روزگار   شمشیر جهاد تو از برای تمکین و اقتدار خاطر جمع است
مانند ذوالفقار حضرت حیدر کرار از زنگار و کدورت روزگار   روزی که زهره چرخ از هیبت
معرکه پنهان کند طراوت رخسار روزگار   در روز جنگی که زهره چرخ که عبارت از شب
ابر شیم است کاغذ علم در بیست می‌سینه که مانند لف افشان بتسود از شوب و کیرو دار جنگ پنهان این
بر چرخ تر و تار کی رخسار روزگار یعنی بوی هوا را تیره و تار کنند و صافی هوا پوشیده و پنهان میکرد در آن
روز جنگ میشود   زهیم تیر علم شیر مست شد   دل قطره قطره گشته در اطوار روزگار   از ترس تیر علم
ممدوح در ان روز نبرد شیر پیشه را دل قطره قطره خون شده از ترس در اقطار و جوانب روزگار
در کرد و فر ز غایت تعجیل گشته چاک   زنگاست پای پاچه شلوار روزگار   در حمله و فرار ممدوح در روز جنگ
از غایت تعجیل دریده و چاک شده پاچه شلوار روزگار از انگشت های خود   واندر گریزگاه
هر تمت بپای در   از بیم سرکشان شده دستار روزگار   در گریزگاه شکست از ترس سرکشان
و دلیران بر و بپای روزگار پیچ دستار او از غایت ترس و خوف   تو چون نمک پایت برده
از ملک   پایت خصم نمک روزگار   توای ممدوح مانند نمک که در کباب اخته میشود قسمت دشمن

بر آب آتش فرو برده از باد شاهان یک دست و بلیجه ادهم برانگیخته زار روزگار معدوم و منفعل کهن
ترجیح داده گفته اجال خلق را رد آهنگ خصم تو معیار روزگار   معیار کشنده ترازوی روزگار ترجیح
داده گفته ترازوی که اجال خلق را ترجیح با اجل خصم داده که یک دانگ و زبان آن اجل خصم است معیار روزگار
روز نبرد کشاکش کمر بر فلک خورد   ز آسیب او گسسته شود تار روزگار   روز و وقت نبرد ای ممدوح در
کشاکش تو با افلاک اگر بر فلک خورد آن و از آسیب او گسسته و بریده گردد تار و پود روزگار   برون
کند چو تیغ تو گلگون شود بخون   دست قضا ز پای ظفر خار روزگار   بیرون کند دست قضا از پای تیغ
ظفر خار و خاشاک روزگار را چون تیغ تو ای ممدوح گلگون آلوده بخون دشمن و عدوی تو   چون باد
حمله تو بدشمن خبر برد   کی جان و تن سپرده بزنهار روزگار   چون باد حمله هجوم تو از ابدشمن خبر برد کی دشمنی که جان
و بدن سپرده باماان روزگار   در نظم این قصیده ادب را نگفته ام   القاب الخلاصه اخیار روزگار   در نظم و
ترتیب این قصیده از روی ادب القاب ترا اسم نبرده ام ای ممدوح که خلاصه و زبده نیکان دوران   القاب
و کنیت تو درازتر از آنست که ... است   القاب و کنیت شده تذکار روزگار   لقبها و کنیتهای ترا در این قصیده
نگفته ام از جهت آنکه است القاب و کنیتهای تو در زبان روزگار است دیگر احتیاج بذکر در قصیده نیست زیرا که
علی الدوام روزگار ذکر در میکند لقب آنست که نام شخصی با لصراحت نبری بلکه لفظی گوئی کنایه از آن
آن شخص را قصد کنی مثلاً تاج الملوک فخر الدین و صفی الدوله و امثال ذلک و کنیه آنست که بلفظ اب
ام مصدر کنی مثلاً ابو العلا و ابو الحسین   هرچند نام و کنیت تو نبرده ام   ای برکرده
ترا عار روزگار   هرچند نام و کنیت تو در این قصیده نبرده ام ای برکرده اسم ترا عار و ننگ روزگار
باید کرده یعنی دایم نام ترا بر سبیل ذکر گرده روزگار   دانی که جز کمال تو لایق نباشد این
کای در نبرد حیدر کرار روزگار   دانی ای ممدوح که سوای کمال تو دیگری را لایق نباشد این که ای در نبرد
حیدر کرار روزگار که لقب جناب امیر المؤمنین علیه السلام است اما غلط کرده تشبیه کرده مالت تراب در الادب
المخزوانی و شاعری عذر خواه است   گر زنغو بود ز جذر اصم کز سر سخن   کاشال این قصیده اشعار روزگار
اگر مرغ خوش آواز نباشد از جذر اصم اگر پر انظم و یعنی جذر اصم با وجودی که گر است مرغ خوش آواز ساخته

ساخته شود و اگر بر سبیل سؤال کنم از آن مرغ خوش آواز این قصیده را که زار شعار روزگار است   و ز مدحت که زیبد و
گوید بصد زبان   تاج الملوک صفدر صفدار روزگار   در مدح تو ای ممدوح سؤال شود که زیبد آن قصیده
و گوید آن ترو مرغ خوش آواز بصد زبان ترا ای ممدوح که تو تاج الملوکی و صفدر و صفدار روزگاری ترنفع اول
و سکون ثانی نام مرغی است بسیار کوچک و کلم سکون و ترا سیره بلبل میگویند و باین معنی باز با نقطه در هم آمده است
در تر و نقیض جنگ هم باشد تر و عدد مجذور عدد دیرا گویند که متولد شود از ضرب شی مثل خود و عدد مضروب
بنفس خود را جذر گویند مثل سه که بر سه زده نه مجذور است و خارج ضرب را که عبارت از نه بوده باشد مال مجذور
گویند و منطق نیز گویند و عددی که او را جذر نباشد چون ده اصم گویند زیرا که هرچند از جذر او سؤال کنند
جواب نیابد گویا گنگ است   تا از اختلاف بیع و شرای وفق دو کون   باشد همیشه رونق بازار روزگار   تا مملکت
از اختلاف فروختن و گرفتن وفق او کون پیوسته باشد رونق بازار روزگار و دنیا و این عالم   بادا همیشه رونق
بازار ملک تو   تا کائنات و فاسد از اضداد و ار روزگار   بادا علی الدوام رونق بازار بادشهی تو کاین و کائنات
است و فاسد و زایل از گرده های فلک روزگار   دست دوام دامن جاه تو دوخته   بر دامن سپهر سپار روزگار
دست دوام و همیشگی دامن جلال و شوکت ترا بر دامن سپهر دوخته یعنی همیشه روزگار   در عرصه گاه موکب
میمون کریات   کمتر جنیبت ابلق رهوار روزگار   در میدان گاه اطراف روندگان مبارک بزرگ کمتر
بدکی است ابلق راه وار روزگار   در زینهار عدل تو ایام و بس ترا   حفظ خدای داده بزنهار روزگار
در امان عدل تو باد ایام و بس و کار ضدت ترا ای ممدوح حفظ خدای داده بزنهار امان روزگار
البشری یا اهل یثرب بور از جاء البشیر   کاندر آمد موکب میمون منصور وزیر   بشارت و مژده باد
ای اهل یثرب ... که آمد مژده دهنده ... اینکه در آمد اطراف روندگان مبارک با فتح و ظفر وزیر
موکب گرفراز و فردوس دیگر شد زمان   موکبی کز گرد او گردون دیگر شد اثیر   اطراف روندگان که از شکوه
او بهشت دیگر شد زمان و اطراف روندگان که از گرد و غبار او فلک دیگر شد اثیر و کره نار   موکب کز
طول و عرضش منقطع گردد گمان   موکبی کز موج و فوجش منهزم گردد ضمیر   اطراف روندگان که طول
و عرض آن منقطع میشود گمان و نمیرسد بآن طول و عرض موکبی که از موج و فوج و گروه او منهزم و منقطع

گرد در فلک و نمیرسد و نهایت او مطلع نشیبه کدام موکب است از این موکب موصوف مذکور موکب صدر
جهان پشت هدی رهی ظفر صاحب سلطان نشان دستور سلطان دار گیر اطراف روندگان
وزیر جهان است که مذکور گردید وزیری که پشت هدایت روی فتح و ظفر وزیر سلطان نشاننده و سلطان
دار و گیر یعنی سلطان حکومت و گیر و دار ناصر دنیا و دین بوالفتح که بدو وجود رایتش را فتح لازم گشت و نصرت
ناگزیر مدد کننده دنیا و دین ابو الفتح والظفر که از ابتدای وجود علمش را فتح لازم و غیر منفک گشت و نصرت
ناگزیر و ناچار لاکه روز نامه‌اش آمد رایض ایام شد واله شد بخت جوانش حصن کرد هنر پیر لشکر وزیر یک روز قوة
و بازوی حفظش جلودار آمد لام شد را گویا لام و روزگار شد رسو است و قوة بازوی وزیر جلودار آمد آن
البته از شد سوی آن وزیر که شد بخت جوانش حمایت کننده افلاک پیر طاهر طاهر نسب صاحب که حلم شرم
در ازاء عرق پاک او محیط آمد غدیر طاهر پاک نسب وزیری که حلم شرم را در مقابل عرق و نسب پاک او دریای
محیط آب گیر و حوض کوچک آمد هر کجا حزمش کند خلوت زمانه پرده‌دار هر کجا عزمش دهد فرمان قضا فرمان
پذیر هر کجا دور اندیش ممدوح کند خلوت زمانه پرده‌دار و حاجب است بر آن خلوت که کسی را بدو راه ندهد
نمیدهد هر کجا عزم و اراده ممدوح فرمان دهد قضا فرمان بردار و مطیع است که هرچه اندر نفاذ حکم گنجد هر سخن
یافته هرچه کن با مکان اندر آید جز نظیر که این ممدوح هر چیز را که اندر نفاذ نگذرد بوده بودن حکم و فرمان گنجد در عالم
و یافته است از هر چیز را که به عالم امکان اندر آید جز نظیر و مثل خود را که نیافته کی کند با غایت عدلش گر باران
با نبات الکن کند با فتنه انصاف با حریر آن کند با آرام و امن عدل ممدوح بر زیر دستان که باران با نبات
و گیاه کند از نشو و نما و سیرابی آن کند با فتنه و فساد انصاف او که آتش با حریر از سوختن و فنا ساختن کند چیست
از فخر و شرف کان وصف داد ایزدیش کی ز واید ز نظام و فخر دارد خود نگیر چه چیز است از فخر و شرف
در ممدوح که آن صفت ما تو کرد او نیست یعنی هرچه از اوصاف خوب است در او موجود است این اوصاف
و زواید اوصاف را که از نظام و فخر و غیرها که دارد خود آنها را هم نگیر و حساب مکن باز همه اوصاف جمع است
در او ده باقی حوالت عمر او نه دیوان قضا بر ابد بنوشت والحق بود مقداری قصیر و ده باقی مانده حوالت
عمر این ممدوح از دیوان قضا آن و ده باقی را با ابد برات که ممدوح که ابد بدهد و بر او بنوشت والحق این ابد به

مقداری

مقداری قصیر و کمی در نزد او ده فاضل حوالت خود او ز دیوان قدر بر جهان بنوشت والحق بود اقطاعی
حقیر و ده زیاد مانده را حوالت کنش ممدوح از دیوان قدر و آن ده زیاد بر جهان بنوشت و برات داد
بدهد الحق که جهان در پیش او بود اقطاعی و طعمه حقیر و مختصر گرز دست او سیفند بر فلک بلکه فتح باب
هم آتش همچنان باران و هر جا بر مطیر اگر از دست ممدوح بر آسمان یک ... در سپاه افتد دود آتش با وجود
حرارتی که دارد باران دهد مانند ابر بارنده ای ترا در حبس طاعت هم وضیع و هم شریف فر ترا در رکت منت
هم صغیر و هم کبیر ای ترا در حبس و زندان طاعت والی عت و انقیاد هم سفله و دون رتبه و هم شریف و نجیب
وای ترا در زیر منت هم بزرگ و هم کوچک سایه عدل توست مال بر فراز و بر نشیب منهی حزم تو آگاه از قلیل و
از کثیر سایه عدل و انصاف توست مال بر بالا و پایان اشعار و اعلام کننده و دور اندیش تو خبردار از قلیل و از کثیر
و از بسیار و اندک در خمیر طینت لیکن بقوّة مایه بود عنصر تو ور نه تا اکنون نماندی فطیر در خمیر طینت
و ذات علا
و خلقت آدم عنصر تو ای ممدوح بقوّة مایه بود ان خمیر آدم را و اگر عنصر تو در آن نمیبود تا حالا آن خمیر طینت آدم
فطیر و نارسیده میماند ز آب رویت پخته شد نان وجود تن لا جرم صانع از خاکش برون آورد چون موی
از خمیر از آب روی تو ای ممدوح پخته شد نان وجود تن از این جهت ناچار صانع و آفریدگار از خاک بیرون
آورد او را مانند موی که به سهولت از خمیر بیرون آید هر که در پیمان تو دم تو نیاید چون پیاز انتقام
روزگارش داد در لوزینه سیر هر کسی که در عهد و پیمان تو دم تو ده پرده پوشاند بر سر پیمان تو نیاید مانند
پیاز که ده پرده است مکافات و جزای روزگار او را داد در لوزینه که از بادام و شکر سازند سیر ممدوح
گرد کرد در نهایت بدر بیشود تخت کرد از آسمان بر چهار ارکان تکیه زد ز ابتدای آفرینش تات او باشد
سریر تخت مانند فلک بر چهار ارکان که آب و آتش خاک و باد باشد تکیه زد از اول خلقت آفرینش تا آخر
و تخت گردد تات یعنی ترا و این فرد قطعه است جا بعد تمام است چون نکردی التفاتی در سفر شد سال
ماه تابدار الملک رحلت بو که زو سازی سفر چون نکردی ای ممدوح التفات فلک را برای تخت گردن
خود از این جهت در سفر و سیر کردن شد آن فلک سال و ماه تا بدار الملک کوچ کردن و فانی شدن بود که یعنی
میشود که او را رونده و سیر کرده میکنی بغیر ذکر هر صر قهرت بگردون بگذرد آفتاب از شدت

او همچو آب ازز مهر بر یخ بند داکر تند باد قهر و غضب تو بفلک بگذرد و عبور میکند شمس از شدت آن
باد قهر تو یخ بسته میشود از شدة برودة و سردی   دوش زندان بان قهر ترا همی دیدم بخواب   مرگ را دستها
در گردن همی بردی اسیر   دیروز زندان بان قهر و غضب ترا همی دیدم بخواب که مرگ و فنا را غلامه در گردن
انداخته همی برد اسیر که بزندان و محبس اندازد واین فرد قطعه است مابعد تمام است   گفتم این چه گفت دی
در بیش صاحب گفته اند   ساکنان عالم کون و فساد از وی نفیر   گفتم آن زندان قهر و غضب ترا این
جنبش گفت دیروز در بیش وزیر ساکنان عالم کون و فساد از این مرگ داد و فریاد و اظهار تظلم کرده اند
از این جهت اسیر گرفته بمجلس برد   شکل درگاه رفیعت دعا کرد آسمان   شکل او شد افضل الاشکال
و هو المستدیر   شکل و صورت درگاه رفیع ترا دعا کرد فلک از جهت دعا کردن آن فلک شکل او
گردید افضل و احسن اشکال که آن شکل مستدیر و مدور است   رنگ رخسار ضمیر ترا ثنا کرد آفتاب
لون او شد احسن الالوان و هو المستنیر رنگ و رخساره روی ترا قلب ترا ثنا و حمد کرد آفتاب از این
جهة رنگ او گردید احسن رنگها که او نورانی و با ضیا است   صاحبا من بنده را اندیشه که در سخن
ای ترا دست وزارت چون سپهر از مه منیر   صاحبا من بنده انوری را آن دست و تسلط میشود که در سخن
و مدح و وصف ای ترا صدر و مسند وزارت مانند فلک از ماه روشن دست ثنا معنی صدر است
و این فرد قطعه است مابعد تمام است   گر نوازد در ثنای تو بیان ساید دمی   خاطرم از فکر خامه نما
از صریر   از نواز و نوازد مطالب در مدح و ثنای تو بیان ساید و راحت میشود دمی خاطر و ذهن من
در فکر مطالب و خامه من از صدا در نوشتن ممدوحات   وین که زحمت کم کنم نوعی ز تستویر است
نقدهای بس نقاوه است این و ناقد بس بصیر   این که زحمت کم میکنم و کم بخدمت میآیم و بسیار مدح
افات نمیشناسم نوعی از خجالت است زیرا که این فردهای من نقدهای مطالب نقره وار کره و پاکیزه است
و بیغش و صراف و نقد کننده هم که ممدوح است بس بصیر و ماهر چشم دار است از این جهت گرچه
در شکر تو چون سوفار تیرم بیزبان   دارم ارزانی تو کاری بیامیز چو تیر   اگرچه در شکر و حمد تو ای
ممدوح مانند فاق و تیر بی زبانم چون دهان تیر را که دو شکاف زنند بجهة زه نهادن و انداختن دهانش

وازیشود دهان نداند در آن شکاف خود را خود را تشبیه کرده میگوید و آن شکاف را سوفار میگویند
ولیکن کرم از انعام تو کاری نیام آید و قسم بنام خدا است مانند تیر بیغرض اگرچه در شکر تو بی زبانم دیگر
از انعام و احسان تو کار کرم را است است مانند تیر   عشق این خدمت مرا تا حشر شد همراه جان
زانکه انداز ابتداء با گوهرم همراه شیر   عشق این خدمت و قصیده خواندن و مدح گفتن مرا تا قیامت همراه
جان شد که از بدو خلقت و ابتداء فطرت باذات و گوهر من همراه و همدوش شیر مادر گردید
تا نباشد آسمان را هیچ مانع از مدار   تا نیابد اختران را هیچ قاطع از مسیر   تا نبود فلک را هیچ مانع از گردش
و تا مادام نیابد ستارگان را هیچ قطع کننده از سیر که مفعیل بمعنی فاعل است   در بد و نیک آسمان را
باد در کامت نثار   در کم بیش اختران را باد فرمانت مشیر   بد و نیک فلک سپهر میشود باد او را بد رکاه تو
نثار که گنه شد او در کم و بیش و اندک و بسیار باد فرمان و حکم تو بر ستارگان اشاره کننده   اشک بد
خواه است زد و ر آسمان همچون بقم   روی بدگویت ز جور اختران همچون زریر   اشک و آب دیده
بدخواه تو سرخ باد ای ممدوح از دور و گردش فلک مانند بقم که درخت است سرخ رنگ که باو اشیا را
رنگ سرخ میکنند بدگویت از جور و اختران زرد میشود چون زریر که آن درخت است که باو
رنگ زرد میکنند و ترکی ابرک میگویند   چشم این هم سپید از اشک حسرت همچو قار   روی
آن دایم سیه از گرد محنت همچو قیر   چشم این بدگوی تو دایم سفید از اشک و آب حسرت چون قار و قار
از لغت اضداد است بسفیدی و سیاهی اطلاق میشود و در اینجا مقصود سفیدی است و روی آن
بدخواه تو ای ممدوح سیاه از گرد و غبار محنت و غم چون قیر باعتبار رنگ و نشر و مشوش   قامت
این از حوادث کوژ چون بالای چنگ   ناله آن از نوائب زار چون آواز زیر   قد و قامت آن
آن بدگوی باز کوش و کج از حوادث روزگار چون بالای چنگ و آن عود است که مثل کمان کج
میشود و در سابق ایام بوده حالا مشهور نیست و ناله آن بدخواهت از نوائب و حوادث
زار باشد آواز زیر و است باد   دوش از درم در آمد و سرمست و بیقرار
همچون مه دو هفته مه رصفت کرده یار   دیروز از درم در آمد سرمست و مخمور و بیقرار و بی آرام

چون ماه دو هفته بدر شده هر هفت زیور را کرده یار از سرمه و سرخاب و سفیداب و حنا و وسمه
و خطاط و ورق بازلف تابدار دل آویز پرشکن با چشم نیم خواب و جهان سوز پرخمار
بازلف تابدار دل آویز دل جنب پرشکن و با چشم نیم خواب جهان سوز پر مست و پرخمار چشم
زجای بجست و دوید و سلام کرد والله همش چو تنگ شکر تنگ در کنار جستم و برخواستم از جای خود
بجستم و دویدم و سلام کردم او را و دستش چو بار شکر تنگ در کنار گفت از کجات پرسم و صبح کار رسیده
چه زمانه آمد چگونه است حال و کار گفت محبوب از کی و چه کار میکنی و خود کار رسیده و چه طوری
از ماندگی روزگار و چگونه است حال و کار گفتم که حالم از غم تو بس تباه بود لیکن کنون زشادی روی تو
چون نگار گفتم که حال من از غم و فراق تو بس تباه بود لیکن حالا از شادی روی و دیدار تو همه کار و حال
من جابجا و آراسته و آماده است نگار بمعنی آراسته و آماده است تا کسم چو چنگ تو بکنارم اندر
بودم چو زیر چنگ تو با نالهای راز تا مانند عود چنگ که در کنار گرفته نوازند بکنارم بیاوری بودم چون
صدای باریک و پست چنگ تو با نالهای بکار زار و با امهای بااسرار بنشست ماجرای فراق از
نخست روز آغاز کرد قصه آن کوی و اشکبار بنشست آنچه رفته و گذشته بود و واقع شده
از فراق و هجران از اول روز آغاز و ابتدا او نقل و گفتگو کرد حالا ای یاران قصه آن یار گوی و اشکبار
میگفت و میگریست که آخر چه در گذشت بیتو زحد طاقت من بار انتظار میگفت و میگریست
آن یار که آخر چه بر من گذشت بیتو ای نوری از حد طاقت و تاب آوردن من بار انتظار رو چشم راه منت
منت خدا را که بهم باز یکنفس باز دیر بازود کان در این دیار منت حق را است که با هم باز
دیگر یکنفس ساکن اند یار دیر یار را در این دیار و منزل دیار بمعنی ساکن آمده الفقرا ز النحو بحث شد
جو یکزبان گفتم از این حدیث و گرفتیم اعتبار مختصر کلام از نحو بحث در رفت و از نقلی
منتقل گردید چون یکزبان گفتم از این حدیث هجران و فراق گرفتیم عبرت روزگار را که ما را باز بکجا
جمع کرد و وصل یار و داد بیاری دوران افتاد در معاد و تقریر شعای بروز نهای مشکل و الفاظ
مستعار افتادیم باهم در معاد و تقریر وزن و آوردن اشعار و شعری بروز نهای مشکل و الفاظ

الشعا

والفاظ استعارات و کنایه شعا گفتا اگر چه مست و خرابم سؤال کن رمزی که زین نمط نهان و بآشکار
گفت اگر چه مست و خرابم و از دست رفته ام باز سؤال کن رمزی و اشارات از این قاعده تو پنهان
و نهان و باطن را و ظاهر و عیان گفتم که چیست لاله بس دور چرخ او است گر زیر دور چرخ بپایان
پایدار گفتم که چه چیز است آنکه بس دور زیر دور چرخ چیز است پایان و پایدار و جهات الست
و در این جهات سته بگو پرسش که کیست و چه چیز است در برگ رشک بوده از او شاخ در خزان
در بذل ترم خوشه از او ابر در بهار و کیست لاله در مجلس چه برد از او شاخ و درخت در
خزان و در بذل و بخشش شرم خورده و حیا کرده از او ابر در بهار اصل وجود اوست که از بیخ
و بیخ او دارد همان نظام که از هفت و پنج و چار و کیست آنکس که اصل وجود اوست که از بیخ
و بیخ و شاخ و برگ او داند همان نظام و قاعده که از هفت فلک و پنج حس ظاهری که باصره و شامه
و ذائقه و سامعه و لامسه و آن چهار عنصر که آب و آتش و خاک و باد میبود دارند گفت که دست نایب
دستور شرق و غرب آن از جهان گزیده دستور شهریار در جواب من گفت آن یاران که
از پس آن دست نایب وزیر شرق و غرب است آن از دوران پسندیده و برگزیده وزیر پادشاه
لیکن که وزیر پادشاه او را از جهان برگزیده و پسندیده است مودود احمد عصمی که نظام
داده زمام گیتی در دست اختیار آن نایب وزیر ممدوح که باشد مودود احمد عصمی میشود که از آنکه
بودن امر داده زمام و مهار روزگار در دست خود گفتم که چیست آن تن بیجان که در صبر
بچه صباحش دایه و مادرش جویبار باز آن یار را گفتم که بگو که چیست آن بدن بیجان در وقت
بچگی و طفلی باد صبا او را دایه و پرورش دهنده بچه و مادرش جویبار زد موج فتنه ساکن او روز
شب روان زد ملک شاه فربه او سال و مه نزار و چیست آن بدن بیجان که از او موج
فتنه ساکن و آرام گردید و او خود روز و شب روان و جاری است و از او ملک و پادشاه فربه
و سمین است و او خود سال و ماه نزار و لاغر و ضعیف است که در مزاج حرف نهد نفس ناطقه
که در کنار نطق کند درست هموار و چیست آن تن بیجان که گاه در مزاج و طبیعت حرف نهد نفس

ناطقه و کاه ارکان نطق و کلک انگند در لایق شاه گفتا در کلک نامبرد دستور شرق و مغرب آن لطف گاه
بر تو سیاست برزو بار باز آن یار در جواب من گفت اگر بپرسیدی آنکه قلم نامبرد وزیر است که دستور
مشرق و مغرب است آن نامبرد لطف است گاه و وقت نیکوکاری و بر تو سیاست و نسق و تنبیه است
در روز بار و سلام آن نامبرد شمرده میشود مودود احمد عصمی کز ملک اساس دولت بنیاد دین و قاعدهٔ
دولت استوار مودود احمد عصمی که از ملک و منزل اوست بنای دین و قاعده و ضابطهٔ دولت محکم و استوار
گفتم اگر تست قصیده امتحان کنم در مدح آن خلاصهٔ مقصود روزگار گفتم آن یار را اگر تو بقصیده
امتحان کنم در مدح خلاصهٔ روزگار طبعت بر آن قیام تواند نمود گفت لم لکی قصه خیز و دوات و قلم بیار
طبع تو ای یار بدان قصیده قیام و اقدام تواند نمود بانگ گفتم که ای قصه برخیز دوات و قلم بیار برخواستم
دوات و قلم بردمش به پیش لیکن ناگزیده یار و رفیق سخن گذار برخواستم چو لیکن قلم و سخن بدهم آن ناچار
یار و رفیق سخن گذرنده بحالت کلک و کاغذ و فوز فرو نوشت برفور این قصیده مطبوع آبدار
بر هر شست آن یار قلم و کاغذ را زود زود فرو نوشت فی الفور این قصیدهٔ مطبوع و آبدار چون قصیده
مطبوع است ذا مطبوع بحر طویل شود چنین مطبوع و ناگوار ا با و و این قصیده را نخست ای دیگار
دولت تو یعنی روزگار وی بر زمانه سایهٔ تو فضل کردگار ای رام و روزگار دولت تو روی و ای شرف
اعضای روزگار روی بر دوران سایهٔ تو فضل وجود حقیقتا ای فکرت تو مشکل امروز دیده دی
دی همت تو حاصل امسال داده پار ای فکر و تدبیر تو مشکل امروز را دیروز دیده وای همت و عطای
تو حاصل و بهای امسال را داده پار سال فالک بحکم بر همه کس آسمان صفت فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار
قادر بحکم و فرمان بر همه کس مثل فلک و فیض دهنده بجود و بخشش بر همه خلق مثل آفتاب که بر همه موجودات
افاضهٔ نور کند و روشن کند ای حزم تو نگار نامهٔ امروز دیرباب جود تو نقد و نسیه
امسال داده پار دور اندیشی تو نگارنامهٔ امروز را دیروز دیده و عطا و بخشش تو نقد و نسیهٔ امسال را
داده پار سال افلاک را بعز و جلال تو اهتزاز و لام را بجود و کمال تو افتخار افلاک را بعزت
و جلال تست حرکت و لکه دین و ایام را بجود و کمال تست فخر کردن از آنکه نفع هیبت تو
از آن

برکشد دخان و در سنگ چند سمت تو برکشد کنار حرارت هیبت و سطوت تو ...
از آب دود و دخان تو برکشد و از سنگ کشش هیبت و بخشش تو برکشد کنار تا سایه حزم تو بگسترانند
در وجود عالم نیافت عافیت عام انتصار تا صد حزم ترا نگسترانند در عالم وجود هستی عالم نیافت
عافیت و آرام عام را انتصار عقلا که دل ما و ستی بذکر سخا بحر را گهی نماید تو و کوه را گه وقار
ای ممدوح عقل در وقت ذکاء و ذهن وار در وقت جود و کرم و دریای در وقت کفایت و بردباری
و کوهی در وقت وقار و آرام هم عقل پیش لطف تو شخص است بی روان هم نطق پیش کلک تو
نقدیست کم عیار هم عقل پیش لطف تو شخص بی روان و بی روح هم نطق پیش قلم تو نقد نیکت عیار
و کم وزن در ابر اگر ز دست تو یک خاصیت بود دست تهی برون ندهد هرگز از بخار در ابر اگر
از دست خاصیتی فرو گذارند از خاصیتهای تو دست تهی و بی چیز برون ندهد هلاو ز وید هرگز از بخار ابر دست تو
بلکه پیوسته دستش پر میوا میشود تا در ضمان رزق خلائق نشد گفت ترکیب معده را نه بپوست
بعد و تار تا ما لامیکه ضمان رزق خلائق نکهید دست تو ترکیب و ایجاد معده و ما ضمه را نه پیوست بود
و تار یعنی رشتهٔ طول و عرض حکم تو همچو باد دهد خاک را اسیر حلم تو همچو خاک دهد باد را قرار حکم
و فرمان تو مثل باد بر خاک را محل اسیر حلم تو چون کرهٔ خاک دهد باد را قرار و سکون نه چرخ را بسر
امر تو ره نورد نه وهم را بپایهٔ قدر تو رهگذار نه چرخ و فلک را آن قدرت است که بسرعت امر تو
ره نوردی و طی منزل کند و نه وهم و خیال را آن طاقت که بپایهٔ قدر و رتبهٔ تو سالک گذار بود از کاخ
زور بازوی امرت بود شکیب و ز نعل مرکب عزمت کند غبار از کرهٔ خاک زور و قوت بازوی
امر و فرمان تو برده صبر و قرار و از اثر و جای اوی نعل اسب عزم تو کند غبار روکه برخیزد انکار کیث
بیاله فرو کوه عزم تو ملکی توان گرفت بنیروی یکسوار جایی که یک پیاده فرد روانه کند عزم
تو ملکی توان گرفت بزور و قوت یک سواره مهر تو دوستان را در دل شکفته گل کین تو دشمنان
در جان شکسته خار محبت تو دوستان را در دل گل شکفته غضب و قهر تو دشمنان را در جان شکسته خار
موریها چنین که در کمر طاعت تو نیست بیرون کشد قضای بد از پوستش چو مار مانند مورچه هر که کمر

باطاعت تو بسته چون کمر مور بسته است از این جهت گفته بیرون کشد انکس را قضای بد
وبلای ناکهان سار از پوستش بیرون کشد مثل مار که هر سال از پوست بیرون میاید هم غور احتیاط
ترا مهر در جوال هم اوج بالطاه تراجرخ در جوار هم غور ترا ممدوح روزگار در جوال از سر
هم اوج ورفعت بالطاه وعمارت وایوان تراجرخ در همسایکی است چندان نعمتها ولذتها از برای
کام وخواهش نفس تو ای ممدوح افرید حق تعالی از تر وخشک عالم خاک ورنه چو ذات کامل تو
کل عالم است کردی برای فرنیش ذات تو اختصار واکر نعمتها را بجهة کام های تو بنا فرید ای بود
خدا چون ذات کامل تو محل عالم است میکرد بر موجود کردن ذات تو اختصار و دیکر ارا
خلق نمیکرد حق تعالی پس معلوم است که برای کام تو افریده شروع بشرایط قصیده کرده میکوید
تا نیست اختران را اسایش از مسیر تا نیست اسمان را ارامش از مدار تا پیوسته که ستارکان را
ارامش وارام نیست از سیر تا پیوسته که فلک را قرار وارام نیست از کردش کردون بادا اسیر
تو چون چرخ بی فتور بادا مدار عمر تو چون روز بی شمار بادا اسیر کننده امر تو مثل چرخ بی شکست وفتور بادا
مدار وکردیدن عمر تو ای ممدوح چون روزها شمار وبی تعداد هم فتنه با بدایت شکوه تو کوشمال
هم چرخ از نعل سمند تو کوشوار هم فتنه دف در ابدایت شکوه وفر وجلال تو کوشمال وسیاست
وهم فلک را از نعل اسب تو کوشواره تو بر سریر رفعت اعدا چو خاک پست تو در مقام عزت
دشمن چو خاک وخار توای ممدوح در تخت رفعت وبلندی نشسته اعدا مثل خاک
پست ودون تو در مقام عزت واحترام دشمن مثل خاک لکد کوب وخوار
وی بامداد عید که بر چهره روزکار هر روز عید باد بتا یید کردکار وبروز صبح عید که بر روی
زمانه هر روز عید باد از مدد حق تعالی بر عادت از وثاق بصحرا بیرون شدم با یک دو اشنا
هم از ابنای روزگار عادتی که پیوسته داشتم از خانه بصحرا بیرون شدم بهمراهی یک دو رفیق
از زادکان روزکار در سر خمار باده ودر لب نشاط می در جان هوای صاحب در دل
وفای یار در سرم مستی باده وبر لبم سرود در جان محبت وزیر ودر دل وفای یار

السر چنانکه دانی زیر ران نهاده زیر از کاهلی که بود سنک شکسته سلاح وار بر اسب سوار بودم چنانکه
دانی رنک وار زیر بود یعنی از ابرک میانه زن تند یعنی زنده میانه رنک مثل نارنج بود از تنبلی که
نه ناهموار بود ونه راهوار سنک شکسته بضم تهرو وکاف زفاقی ناهموار ودرشت را کویند ومعرا
که سلاحانه داشته باشد آماده وبرهان در صحت وخیز مانند همه سال عیدکاه من کاه از او پیاده
کاهی براو سوار درخفتن وبرخواستن در همه راه عیدکاه مانده من هم کاه از او پیاده وکاهی
بر او سوار بودم نه از عثار خواسته بیرون شدی بروز نه از زبان خسته بر انکیختی غبار
نه از کری بهوار خواسته از ضعف میتوانست بیرون ملیشود ونه از زیان خسته وباعثبار
که تحت میشود وخاک کهه دراو میشود بر انکیختی وبرخواسته میکرد کهی که طعنه از انکه
رکابش دراز کن که بذله از انکه عنانش فرو کذار که طعنه وتحکم ریشخند اانکه رکاب برا
دراز کن وکاهی بطفار مضحک وبامزه از انکه عنانش فرو کذار من واله وخجل متحیر فرو شده
چشمی سوی یمین وکوشی سوی یسار من حیران وخجل شده فرو مانده یک چشم سوی راست نکران
وکوشی سوی چپ از ترس اینکه طعنه وریشخند خواهند نمود وخواهند خندید تا طعنه کی میاید
باز طرکی تا بذله که میکنند باز شرمسار تا طعنه که میاید مراجی الت وتا مضحکه که میکنند شرمسار
کردکی که داشتم از پیجهمی دوید کفتم که خیر هست مرا کفت باز دار کردکی که داشتم از عقب
من همی دوید کفتم که در انداز چیز هست کفت باز دار اسب را تو کرم کیه الب بلطف راه
عید عید تو در وثاق نشسته در انتظار کفت ان شاکرد که تو کرم اسب را برفاقی وتنها
کرده عیدکاه اما عید تو که محبوبه تو باشد در خانه نشسته در انتظار تو عید صلو
عیدی که چون تنکها شکر چه چه تنکها شکر که بخوارها انکار عیدی چه طور عیدی چون بارهای
شکر چه بارها شکر که بخوارها آماسته وپیراسته ودرستی وساختکی کفتم کلید حجره بمن ده تو
بر نشین این مهره یک را تو باستقبال بیار شاکرد را کفتم کلید حجره بمن بده تو بر نشین الب
این سنک سار که بر آب ونمیرود که کنایه از لاغری الب که بهجوی که از لاغری مانده ومثل

مصرع یک الست تو باشد وآرام بیار القصه بازگشتم وآمدم بخانه زود در بازکرد
بازهست از بس استوار مختصر کلام برگشتم آمدم باز بر خانه در باز کرد وباز بعد از آن داخل
شدن من در را از بس استوار است ومحکم برعادت گذشته به نزدیک وشدم آغوش
بازکرد که باز بوسی ومهمان کن برعادت سابق به نزدیک معشوقه شدم کنار خود هم باز
کرد که حالا است بوسیدن والان کنار گرفتن است درحین نظر نگاه چو گفتم چه کرده ام
گفت ای ندانمت که چه گویم هزار بار برحین نگاه تکرار معشوقه چو گفتم چه کرده ام گفت ای چه گویم
نمیدانم که چه گویم ترا از ناخوش گفتن هزار مرتبه امروز روز عید تو در شهر تن زده فردا
تراچه گوید دستور شهریار روز عید است امروز تو ای انوری در شهر ملطفت مدح وقصیده
نشده ورونده وکرده فردا چه گوید وزیر پادشاه بر خدمتی اساس نهادی تو ناخلف
گردند ایستادی بیشه گرفتی تو نابکار بدخدمتی که قصیده نگفتی بنیاد اساس وبنا نهادی تو ناخلف
وناشید که شدی وهرزه گردی پیشه وشعار خود گرفتی تو پلید گفتم که همت که در این حق بدست
نیست ای ناگزیر عاشق ومعشوق حق گذار گفتم بمعشوقه که بگویم ترا که در این بحث حق
بدست تو است ای ناگزیر هر که عاشق تو از تو ناچار ولابد است که ترا باید عاشق شود ومعشوق به شرط
این که حق گذار یعنی حق گذارنده لکن زبهر آنکه در این هفته بیشتر شب در شراب بوده ام روز
در خمار ولیکن نکته آنست که قصیده نگفته ام که اکثر اوقات این هفته شبها در مجلس شراب بوده ام
وروزها در خمار مستی ترتیب خدمتی که ببایدم نکرده ام کمتر بود ز تهنیت عید چار ترتیب خدمتی
وتنظیم مدحتی که بگویم نکرده ام تهنیت ومبارک بادی از دو سه بیت هم کمتر مدحت که آن راهم نگفته ام
بعض لااقل می بایست سه چهار بیت بگویم آن راهم فکر نکرده ام گفتا کرت زگفته خود قطعه دهم
مانند گفتهای تو مطبوع آبدار گفت مرا اگر ترا از گفته خود دهم قطعه بدهم مانند گفتهای تو ای انوری
مطبوع وآبدار گفتم که این بخت خداوندی تو نیست ای انوری است بنده وچون انوری هزار
گفتم که این مرحمت که میکنی او آن بزرگی وسیدی تو نیست درباره من ای انوری وچون او هزار

هزار ترا بنده وبرده بس کیمیای بلیک ده برده لا بخوان تا چیست وزن وقافیه چون
بعد بکار بس گفتم او را که بلیک ده بر بنده بخوان تا به بینم چیست وزن وتقطیع او وقافیه را
چه طور بکار برده آغاز کرد ومطلع وآواز برکشید وانگاه چه روایت چه در شاهوار
ابتدا کرد مطلع قصیده وآواز برکشید بخواندن وانگاه چه روایت وقصیده مثل در شاهوار

واین بود قصیده

کی کامیاب سال بوجود تو افتخار وی بیش از آفرینش کم زافریده کار ای ممدوحی که موجود ترا
بوجود تو افتخار ومباهات است وای زیاد از مرتبه خلقتی تو وکمی از خالق یکتا العیاذ بالله
ای صاحب ملک شعار وصدر ملک نشان دستور بحر دست وخداوندگان یسار ای صاحب
ووزیر پادشاهی وصدر پادشاهی نشنده بر تخت وای دستور دریا دست خداوند بزرگ
بزرگ کان ومعدن دولت وکان دست جب امر تو هم چو مدی فلک باعث مسیر
نهی تو هم چو طبع زمان موجب قرار فرمان تو مثل طبع واراده افلاک باعث سیر کردن ونهی و
منع تو مثل طبع که زمان باعث قرار وآرام از همت تو بافته افلاک طول وعرض در مده
تو بافته ایام پود وتار ارکان ثبت وجود ذات تو بافته فلک ها طول وعرض را ودر مدت تو بافته
ایام بافته رشته طول وعرض را از سیر فلک تو همه اطراف در سکون با سد حزم تو همه آفاق در حصار
از سیر وجاری شدن فلک تو همه اطراف واکناف در آرام ودر قرار است با ستون بنای سد دور اندیشی
تو بوده اند همه آفاق در حصار ومحافظه است یک چند بد شبانی حزم تو بوده اند ارکان
سمان بره عافیت نزار چند مدتی بشبانی حزم تو بوده اند گرگ جور وستم وظلم فربه وگجه
عدل وعافیت وامن وامان لاغر اما چون حزم تو شبانی که امر کاش شد پهلوی ملک
امن انگهی شود کاقبال که بالش عالیت آن شعار بنشست ملک وبالش بر بستر ومتکای
امن وامان آن وقت تکیه داد که اقبال وبخت که بالش بلند ترا انشعار وظاهر کرد جانی
رسیده باش تو گرز بهر خواب امن بگرفت فتنه راه بسی گرگ گوکنار بمرتبه رسیده ترس

وخوف تو که بجهت خواب امن و امان فتنه وفسادرا هوس و شوق نمانده و اب دولت خفته
گرفته که بخواب روند و بخواب امن و امان روند واز غضب تو خلاص شوند وبسلامتی رسند
از خواب امن و مستی جهود تو در وجود کس نیست جز که بخت تو بیدار و هوشیار از خواب امن
و امان تو و از مستی عطا و بخشش تو در عالم وجود کسی نیست بیدار و احدی نیست هوشیار
مگر بخت ممدوح که پیوسته بیدار و هشیار است عدل تو سایه ایست که خورشید را
زعجز امکان نیست کردن آن نیست در شمار عدالت توای ممدوح سایه ایست که افتاب را
از روی عجز امکان نیست کردن برداشتن آن سایه نیست در شمار یعنی وقوه اش
تا حشر منکشف نشود افتاب اگر آید بزیر سایه عدالت بزینهار تا قیامت کسوف و
گرفتگی بجهت افتاب اتفاق نمی افتد اگر آید بزیر سایه عدل تو برامان در زینهار رای تو بفلک
شعله فکند در سقف او هنوز سوز میکند شرار فکر و تدبیر تو محیط فلک را شعله و شراره
افکند که در سقف آن فلک حالا هم سوز میکند شرار و آتش حلم تو بر بسیط زمین سایه کشید
طبع اندر او هنوز ده فان مینهد وقار حلم و حوصله تو بر بسیط و میدان زمین سایه کشید
که طبع آن از زمین حالا دهقان مینهد وقار را در آن زمین قهر تو گر طلایه بدریا کشد
در در صمیم قلب صدف دانه انار غضب تو اگر قراول و مقدمة الجیش بدریا کشد شود مروارید
در خالص قوی صدف مثل دانه انار سرخ و گلرنگ از خوف میشود در یک نسیم خلق تو بر بیشه
بگذرد از کام شیر نافه برد آهوی تتار واگر یک نسیم خلق تو از بیشه بگذرد از دماغ شیر
که پیوسته دماغش متعفن است نافه مشک بدو آهوی تتار که جای است در ترکستان دو لطف
در این فقره است یکی آنکه بسبب گذر کردن خلق تو شیر چنان صاحب اخلاق میشود که آهوان او
و دوم آنکه با وجود عدم گزیدن او بدبوئی دهن شیر را هم مشک و زایل میکند آن خلق جای که از حقیقت
باران سخن رود تقلیدیان مختصر از روی اختصار در جائیکه از اهل باران کفش گویند
که اهل باران از کجاست تقلیدیان که بوجه مختصر تقلید کرده اند در مسائل وجودش

اجتهاد

اجتهاد ندارند از روی اختصار واکتفا بر تقلید گویند ابر آب زر در بار آورد وانگه بدست
بدلت بارکند بر جهان نثار ان تقلیدیان گویند ابر آب از دریا بر میدارد وانگه بدست
و معاونت باد بار انرا بر جهان نثار و منتشر سازند این خود فسانه ایست همان است بیشک
نیست کز خجلت کف تو عرق میکند بحار ایزا که میگویند ابر آب را از دریا بر میدارد
این خود نقل دروغ است بلکه اینست و جز این نیست که از خجالت و شرمساری
کف توای ممدوح عرق میکند بحار و باران از عرق اوست نه از دریا برداشته
با ابروی قدر تو هر کس که ابر نیست از دست چرخ بود چنان که اتش از خیار بدقت ابروی
قدر و منزلت تو هر کس آب یافت انوست فلک بود چنان الشخص که اتش از خیار یافته
یعنی چه طور که آتش از خیار بان رطوبت و برودتی که دارد محال است همچنان ابرو یافتن
الشخص به تو نظ ابروی ممدوح محال است ای افتاب عاطفت ای آسمان محل ایام
زآفتاب و هم از آسمانت عار ای افتاب وار جود کننده بعطوفت و مهربانی ای فلک مکان
ای هم از افتاب و هم از فلک عار مرتبه ترا ازگفتهای بنده سه بیت از قصیده که جای
نه معتبر بود اینجا نه مستعار ازگفتهای بنده خود که در سابق قصیده ها گفته ام اگر سه
بیتی که در آنجا در مدح هر که گفته ام معتبر بود آن کس وانجا هم اورده ام مستعار از کلام غیر نیست
بلکه از قصیده خود آورده ام آنهم ام بصورت تضمین در این مدیح نز بهر آنکه بر سخنم
نیست اقتدار اورده ام آن سه بیت را تضمین در این مدیح نه از بهر آن اورده ام
که بر سخن و شعر گفتن قدرت ندارم نه لیکن چو سنت است قدیم و اجب احیای
سنت شعرای بزرگوار این قدر هست چون طریق قدماست و تضمین لایق بود در زنده
کردن طریقه شاعران جلیل الشان را و آن سه بیت این است لمعای فکرت تو شکل امروز
دیده دی وی همت تو حاصل امسال داده پار قادر بحکم بر همه خلق آسمان صفت فایض
بجود بر همه کس افتاب وار دریا اگر ز دست تو یک خاصیت نهند دست تهی برون ندهد گهر

از چنار تا از ملازمان چرخ و تیر ستارگان چمن چرخ پر ستاره کند باغ را بهار شروع است شرط
که مشکوف تا بپیوسته کتا از گردش فلک و از سیر ستارگان مثل فلک پر ستاره کند باغ را بهار از
گلها و شکوفها و لالها بالا فزود قدر تو اجرام را بسیر قدر و فاق عهد تو افلاک را مدار
بالا است تر مرتبه قدر و منزلت تو ستارگان را محل سیر و جریان داد و داد وفا و عهد تو فلک را
گردیدن دست وزارت تو زبر دست آسمان وین پایگاه مرتبه تا حشر پایدار دست
وزارت تو زبردست یعنی بالای دست فلک است و این مرتبه که تراست تا قیامت باقی و پایدار و برقرار
باد در گوش بارگاه خصم تو مولع سپهر بس در گوش او ز نعل سمند تو گوشوار در گوش سمال
و سیاست دشمن تو ای ممدوح فلک حریص است و لیکن کافیست مولع بودن او و در گوشهای
آن فلک از نعل اسب تو گوشوار است بر جویبار قدر تو نهال دهر تا باغ چرخ از مجره است
جویبار بر جویبار رفعت و منزلت تو نهالهای نهال روزگار تا پیوسته که باغ فلک را از کهکشان جویبار است

دی جو شکست شهنه فلک نوبت نهار و ز سر ابر داشت که جهان که حصار دی روز چون
بشکست یعنی شحنه فلک که آفتاب است نوبت سلطنت روز را و از سر ابر شب گرد جهان را گرد حصار یعنی
چون روز تمام شد و هنگام شب رسید روی بنمود مه عید بنظاره گشتند قوس از زر عطا
برگها از نظار رهنما شد مه عید بنظاره کی که قوس و دایره از زر طلا یعنی خالص کشند بر روی
کی از زر نظار ملیشود با ماه همین شکل در فلک می‌نمود از که چو جرم او قابل و مقبول اثر از سوی اثیر
سیر او فاعل و مفعول از این سو آثار جرم آن ماه قبول کننده شعاع از آفتاب است و قبول کرده است
مأثرها است در مقبول است نسبت با و بعض تأثیرها که بسبب ماه در عالم علوی و سفلی پیدا میشود و حرکت
او فاعل است زیرا که خود اثر امیکند و مفعول از این سو آثار است که بسبب سیر و حرکت او موجود شود
و قمر کوکب رسالت و پیغام و امین و بازار است و در سعادت و نحوست مثل آفتاب شود گاهی از دوری
خورشید همی شد فربه که ز نزدیکی او بازهمی گشت نزار گاه آن ماه از دور شدن آفتاب همی

فربه و سمین میشود چون کسب نور از او میکند و گاه از نزدیکی او بازهمی گشت لاغر ابر از او بود
مسلک روح دبیری ز عطارد معنی اندر ورق روح همی کرد نظار بر یعنی بالا تر از آن ماه بود
مسلک روح مشتری که ستاره عطارد میشود چنان دبیری که معنی را در ورقهای روح نوشت و آن عطارد
کوکب فصاحت و فهم و ادب است و او ممتزج بود یعنی با سعد سعد میشود و با نحس نحس میشود
شعله ساعی چون بخت لئیمان خفته گردش کاهل و چون چشم رقیبان بیدار سفلی‌تر آن
دبیر قاصر و کوتاه و معدوم و مثل بخت خفته و خوابیده لئیمان منفعل و عقل از کامل و چون چشم
رقیبان بیدار و گشوده که در دلو بدی منطق و هیات اسان که در حوت بر آن ابجد هوز دشوار
که آن میر را که عطارد میشود در برج دلو بر این یعنی رشح از اشخاص علم منطق و هیات را آسان چون
کوکب علوم و فصاحت است و که در برج حوت بر آن یعنی بدان دیگر از کسان ابجد و هوز دشوار
و مشکل بار بر طارم دیگر صنمی سیم اندام بکفی بربط و سغدی بدگر جام عقار باز بر بالای
طاق دیگر صنمی سیم اندام بود که عبارت از زهره است ستاره زهره میشود در دست وی سازیست تار بلجات بار
که در سغدی رقاصی میشود و بربط یعنی سازی که مثل بر و سینه میشود و بکف دیگر جام شراب میشود چهار
بهشت است و روی زبان یکی سغد سمرقند و یکی غوطه دمشق و یکی بله بصره و یکی در فارس کرانها
جنات اربعه گویند و بربطی که در سغد سمرقند ساخته شود خوب میشود از تبسم لب شیرین ش
همی شد خسته وزان رشک رخ نیکوش همی گشت فگار از تبسم و خنده لب شیرین آن محبوب از زهره
میشود از نازک می خسته که زیر وزان رشک رخ نیکوش همی گشت فگار یعنی آزرده و خسته و زخم دار که
الست تو امان باوتد و فاصله موسیقی هم نوا باوتد زمزمه با موسیقار جفت بود ان محبوب
باوتد و فاصله موسیقی هم نوا و هم آوازه بود با تارها و زمزمه‌های موسیقار وتد و فاصله قاعده است
در علم موسیقی وتد کلمه سه حرفی را میگویند که دو حرف اول او متحرک شود و سیم ساکن چون وتد و گر
و فاصله کلمه چهار حرفی را گویند که سه حرف او متحرک شود و چهارم ساکن همچون بکرا و فلکم و موسیقار
سازیست معروف که آن را از زر ۲۴ از نیهای بزرگ و کوچک مثل اندام مثلث بهم وصل کرده اند

وبعضی گویند سازیست که در هندوستان دارند وبعضی دیگر گویند سازیست که شبانان
مینوازند وبعضی گویند نام پرنده ایست که در منقار او سوراخ بسیار میشود واز آن سو
سوراخها آوازهای گوناگون بر میاید وموسیقی ازاو ماخوذ میشود برهان قاطع وزهره کوکب
عیش وطرب زنان وساده رویان است ودر سعادت کمتر از مشتری بود   حضرت بود
از طارم سخت رفیع   سقف او را نه ستون بود ونه دیوار بکار   آستانه بود بالاتر از طارم
آن زهره است که بلند که عبارت از طارم چشم میشود که سقف او را نه ستون بود ونه دیوار بکار
ملک عادل وهشیار دراو   ثبت مستظهر وز یافته خاک استظهار   یا ملک جون عقل دل
وازان حضرت بود که عبارت از آفتاب است جو مستظهر ونورانی که ازاو کره خاک ملک
یافته وپیوسته تربیت او بعالم سفلی وکرار زمان است   که نهی گوهی دامن ابر از گوهر   گاه
بر کوهی که سه خاک از دینار   جنان طلاکه گاهی خاک میکرد همی دامن ابر از گوهر که باران در بهار میشود
وگاه بر کوهی که سه کان ومعدن از دینار وشمس کوکب سلطنت ویادشاهی وحلم وفرمان است
وسعد است بنظر تسدیس وتثلیث ونحس است بنظر تربیع ومقابله   باز میدان دگر بود دراو
شیردلی که ازاو شیر فلک خیره شود در پیکار   باز میدان دگر بود ودر آن میدان شیردلی که
عبارت از ستاره مریخ میشود که ازاو شیر فلک یعنی برج اسد عاجز شود در جنگ وجدال
خنجر کش که صد اره واج زند روز مصاف   ناوکش نامه آجال در روز شکار   خنجران تیغ
که صد اره واج زند روز جنگ وجدال وتیرکش تا هر که در شناوک انداز زند که معروف است نامه اجلها را
بدو روز شکار   یا که بسته همی وقت یکار دار حبس   به تسبب خیره همیکه بکار ابر
وآن مریخ با کناه وبا تقصیر بسته همیدار است یکی را در زندان وحبس وبه سبب خیره او عاجز همیکرد
یکیرا بردار از این جهت که کار او اذیت ومریخ کوکب سپاهی وقلاوری وسپاهیان و
وترکان است ودر نحوست کمتر از زحل میشود   ابر از دخل همی دارد بوجه دخان   ابر را
خرج همیکرد بنوعی زرنگار   ابر را مداخل ونحو بید همیدارد آن مریخ بوجه از دخان وابر یعنی ابر را اخراج

جلد

میکند آب را خرج ومصرف همی کرد بنوعی از نگار یعنی باران را از نگار جاری میکند   خامه
بود از ایشان همه برتر زشرف   مه موسی کف وعیسی دم ویوسف دیدار   خوانده بود از این ستاره گان
همه بالاتر وبرتر از شرافت که عبارت از ستاره مشتری میشود که مرد موسی کف بود که ید وبیضا دارد
وعیسی نفس که مرده زنده میکند ویوسف دیدار یعنی صاحب وجه حسن وطلعت مستحسن است   سایه
عدل پراکنده ونور احسان   رایت ور الشتی از هفت وشش وپنج وچهار   سایه عدالت
پراکنده کرد آن ستاره مشتری ونور احسان رایت وعلم او از هفت گردون گذشته وفلک
از شش جهت که قدام وخلف ویمین ویسار وفوق وتحت واز پنج حواس ظاهری که قوه باصره و
سامعه وشامه وذائقه ولامسه میشود واز چهار ارکان که آب وآتش وخاک وباد میشود گذشته
عالم غیب همیدید نبودش دیده   ابلدی حرف همیگفت نبودش گفتار   عالم غیب را همیدید آن ستاره مشتری
اما دیده نداشت ابلدی وحرف ونکات او میکرد لیکن نبود بجهته او گفتار مشتری کوکب علم وتقوی وسادات
وقضات وشرف ومنصب بود ودر سعادت بر حال میشود   بر اناوصومعه بود دراو هندوی
مدت عمرش بیرون شده از حد شمار   بالاتر از آن ستاره مشتری صومعه بود دراو هندوی مشتر
که زحل میشود چون تربیت بهندوستان است واکثر اهل کفر ونفاق را از این جهت نسبت داده اند ومدت
عمرش بیرون شده از حد شمار وحساب   در همه شغل چون صبر شتابش اندک   در همه کاری
جون حلم درنگش بسیار   در همه شغل از اشتغال مثل صبر وشکیبائی سرعت آن زحل اندک جون
حرکت او بطیء است از این جهت در همه امری مثل حلم درنگ ووقوفش بسیار است   گاه
معبد وخت بکار ابکنف برعم   گاهی بست بکار ابمیان بر زنار   گاه وقتی میبد وخت آن
اهل ستاره زحل است نه یکی یا رجه زرد وگاه می بست یکی دیگر را بمیان او زنار چون هر دو اهل کفر
ونفاق است از این جهت علم ووصل او با هم رنگ یهودان است که بر لباس خود نشان میدوزند
بجهته فرق یافتن از دیگران زحل نحس اکبر است وتعلق دارد بعمارت وزراعت ودهقان
وپیران واهل فلاح وگوشه نشینان ودر نحوست بکمال میشود   عدد انجم بسیار سپهر هشتم

بود چندانکه براو ضیره همین مقدار عدد و حساب ستارگان فلک هشتم بود چندانکه براو
ضیره همین مقدار حساب چون بقاعدهٔ منجمان که اهل نجوم اند فلک نهم را اطلس و خالی
میدانند و سبعهٔ سیاره را هر یکی را فلکی قائل اند و باقی ستارگان را در فلک هشتم که فلک ثوابت
گویند میدانند رالت گویی که زبسیاری انجم هشتی درگه خواجه زبسیاری شاهان کم
مار رالت میگوید که از بسیاری ستارگان هست درگاه خواجه ممدوح از بسیاری شاهان
در وقت سلام کردن علیه ممدوح نعمه میگوید
دانش چون چشمهٔ خورشید سپهر دوار گشت از چشم نهان در پس پردهٔ شب تار دیروز
چون چشمهٔ آفتاب سپهر گردنده از چشم پنهان گردید در پس پردهٔ شب تاریک در این حال
رفتی بنمود مه و سال نو از چرخ فلک با نازرین از روی صحیفهٔ زنگار بعد از رفتن
آفتاب در پردهٔ شب روی بنمود مه و مه سال نو هم از چرخ فلک که نمودداری ماه از افق مشرق
و دست بند که برده است زبان کند از طلا از روی صحیفهٔ زنگار نمودار میشود یعنی قوس شکل طلائی
بود آنکه در صحیفهٔ زنگار نهاده شود جرم او گاه برازنده زانجم تاثیر سیر او گاه نماینده زارکان
آثار جرم آن ماه گاه برازنده از ستارگان تاثیر بسبب تثلیث و تسدیس و تربیع و مقابله و مقارنه
وغیرها او با ستارگان سیر او گاه نماینده از ارکان که عناصر اربعه میشود آثار از خوبی حالی
و بدحالی بسبب نظرات کواکب حاصل میشود مضمر اندر گنجش بهرهٔ قضا را مقدور مدغم اندر
قلمش بهرهٔ قدر را اسرار بود بر تختهٔ او از همه نوع آیات بود در دفتر او از همه وزنی اشعار
بود در تختهٔ آن ماه از همه نوع آیات و علامات بود و در دفتر او از همه وزنی و قافیهٔ اشعار
صحن دهلیز سرا پردهٔ او اوج و حضیض الشهب و آنهم که آخر او لیل و نهار صحن دهلیز و فنو
خانه سراپردهٔ آن ماه بود اوج که مقابل حضیض الت الب سفید و الب سیاه آخر گرداو لیل
و نهار الت که لیل نسبت با ادهم و روز نسبت با اشهب مجد دهر بوالحسن عمر آنکه ز انکه
دل او کرد محیط الت و کفش ابر بهار مجد دهر آنکه بعطا قلب او دریای محیط الت و دستش ابر

لها

بهار که دایم در تراوش و بخشش الت لاکه هرش زقرانات فلک نابد مثل والله بحر خوش
زمولید جهان نامده یار بوالحسن که سوزنکارش از قرنهای فلک که هر قرن سی سال در گشتن نایند
مثل او را و انکه فلک از موالید و زاینده شده کان روزگار و نامویار و رفیق هم تای او را
چرخ با تیغش سنگ فتد در موزه کوه را با سخطش کیک قلع در شلوار فلک را از شرف و رفعت
او سنگ در موزه افتد و کوه را با سخط و غضب او کیک در شلوار افتد که هرگز راحت نمیشود و آرام
نمیگیرد گشت بر محضر اقبال بزرگیش گواه هر که کیتی و قضا و قدر آورد اقرار گردید در
شهادت و استشهادنامهٔ اقبال بزرگیش شاهد و در سجل نوشته که صره و گواه هر دو جهان
و قضا و قدر هم بزرگیش اقرار آورده اند تا شد ضامن ارزاق خلایق جودش بود
یک معا طبیعت نفکند اندر تار تا ضامن رزقهای خلایق عطای او نمیشد رشته عمر یک
معده طبیعت نیفکند اندر تار یعنی بر رشتهٔ طول هست عدلش بکمال اکنون بازرا
لک همی طعنه زند در کهسار هست عدل ممدوح بکمال که حالا باز را کبک طعنه زند در کوهسار
کفش طعنه زند چرا که ما ردیگر نمیکند غیر طعنه زدن زانکه مانند شتر مرغ ندارد مخلب زانکه مانند
خفاش ندارد منقار از این جهت که آن کبک مانند شتر مرغ چنگال ندارد و مثل خفاش منقار
ندارد چون شتر مرغ را چنگال نیست و خفاش را منقار بلاد و در امثل دهن موش بس از آن
جهت کبک باید طعنه زند که دیگر از دستش نمیاید تا زبان قلمش بر فلک بگشاده الت عقل را
لگام کشیده الت زبان چون سوفار تا زبان قلم ممدوح را از آسمان گشاده عقل زبان خود
در لگام کشیده مثل فاق و دهن موش که کم شکافته میشود و زبان برای نهادن بر رشته کمان و
انداختن قلمش انکه او را نباید طغیان خرد شی انکه براو عیب نباشد دشوار قلم ممدوح
انکه او را نباید طغیان و جور الت عقلش انکه است که براو عیب دشوار نمیشود بلکه سهل است
و آسان او را عیب هست کمیت اشغال جهان را میزان هست کیفیت احکام فلک را
معیار هست چگونگی اعداد اشغال و امورات دنیا را میزان و قرار هست چگونگی احکام فلک را

معیار و میزان دخل مدح تو دو سبابو ضیع و شریف جرخ جون رسیده بصغار و بکبار
مداخل جاهلان از مدح تو دو دیده بو ضیع و بار سبو شریف خرج بخشش تو رسیدا بر بزرگ و کوجک
در کهف مقصد سادات براو براعیان مجلست مرجع لال براو در احرار در کاه
تو محل قصد سادات است و بر آن درکاه بالاتر اعیان و مجلس تو مرجع احرار زو ما است براو در احرار
وآزادان شاهان باشی نه مهتر بااستحقاق جشم بخود و رز تو خواجه بدانشکبار شاهان
و حرام باشی خوش و عجب ای بزرگ بااستحقاق جشم بدار از تو ای خواجه و بزرگ بی تکبر و غرور
کند از تقویت لطف عرض را جوهر کند از تربیت قهر شفا را بیمار میکند ایمدوح از تقویت التفات
عرض که موجود فی الموضوع است جوهر که موجود لا فی الموضوع باشد و که محال است بعدون عرض جوهر
و میکنی از تربیت قهر و غضب شفا را بیمار این هم محال است باد در موکب حلم تو نبود وقت نفاذ
خاک در سلسله حلم تو خرد کاه وقار باد در اطراف روندگان حلم تو بود در وقت نفاذ امر تو کره
خاک در سلسله حلم تو خواهد بود کاه وقار و تمکین تا بشر رای تو برون عطا از ماه محاق گوشش
عدل تو زایل کند از خمر خمار تا بشر فکر تو بیرون برد از ماه محاق بود مراد در آخر ماه و گوشش و سعی عدل
تو زائل کند از شراب خمار را والمحاق مثلثة آخر الشهر او ثلاث لیال من آخره او آوان یستتر
القمر فلا یری غدوة ولا عشیة سمی لانه طلع مع الشمس فمحقته قاموس خواب امن تو
چنان عام شد اکنون که نماند در جهان جز خرد و بخت تو یکی بیدار خواب امن و امان
تو چنان عام و عالم گیر شد حالا که نماند در روزگار جز عقل و بخت و طالع تو یکی و یک کس بیدار
بلکه همه بخواب امن و امان رفته اند جز عقل و بخت تو که همیشه بیدارند به لب یار تو فلک
خورده یمین گفت تو ترس به یمین تو هم هر جه مراست به یسار بدرست جیب تو فلک قسم
خورده و گفته است آن فلک بتو ای ممدوح که مترس بدرست است تو میدانم هر جه هست من دولت
و مکنت دارد همت بانگ را و زد که نگهدار ادب لعان یمین را که یسار تو همی باید عطا
همت و سخاوت تو ایممدوح صدا بر فلک کرد که ای فلک ادب نگهدار تو که این سخن باکی کر آن
دلت

دلت داشت ممدوح را از ماه و دولت تو عار آید تو میکویی که تو میدهی از انها را تا بر آورده فلک سر
ز گریبان وجود جز که در دامن قدر تو نگه داشت قرار تا بیرون آورده فلک سر از گریبان وجود
بر آورده و موجود شده گردیده است جز در دامن قدر و منزلت تو نگرفته است در جای دیگر قرار
هر کجا رایض حزم تو گران کرد رکاب بر سر توسن افلاک توان کرد سوار هر جا که رایض
حزم تو رکاب گران کرده است بر سر اسب فلک در آن وقت توان افسار و عنان زد
هر کجا منع تو بکشاد در چون و چرا بر در خانه تقدیر توان زد مسمار هر جا که منع و نهی تو در
آن جا در چون و چرا و چنان بند کشاد یعنی باز گرفت کرد هیچ مانع نشود بر در خانه تقدیر
توان زد مسمار کرد یعنی هیچ چیز صادر نشود و بحکم و فرمان تو گر صبا از کف دست تو ورزد
همچو بهار در دم افشان دمد از شاخ برون دست چنار اگر باد صبا از کف دست تو
ورزد مثل بهار در دم افشان روید از شاخ برون دست چنار تهی دست جز فلک پای کف
پای تو نسوده است رکاب جز عنان در کف دست تو نگه داشت قرار جز فلک
کف پای تو نسوده است و نرسیده است رکاب و جز عنان در کف دست تو جز دیگر
قرار نگرفته است بلکه هر چه بدست آمد عطا نموده خواستم گفت که خورشید باین تابید
گفت خورشید که با او سخن من بگذار خواستم بگفتم که خورشید بفکر و رای تو تابد و طالع شود
گفت خورشید که با ممدوح سخن من بگذار که من لایق نیم در بساط همه اجرام فلک جنبان افتند
گر فلک را بمثل حکم تو گوید که بدار در بساط و بارگاه تو و کاروان حرم و رواقهای تو حرم
فلک جنبان افتد اگر فلک را بمثل حکم و فرمان تو گوید که بدار واز حرکت باز ایست
در بزرگی تو یک نکته بخواهم گفتن لیک آنست و گرنه ز خدایم بیزار در بزرگی و جلالت تو
الممدوح یک نکته خواهم گفت گران چنانست که میگویم پس از خدا بیزارم العیاذ بالله و آن
اینست عقل اگر از سر انصاف بجوید امروز دو دیار دو جهان جز تو نیابد دیار
عقل اگر از سر انصاف و عدالت بجوید و جستجو کند در دیار دو جهان که دنیا و عقبی باشد

جز تو الممدوح اشعار نمیکند و نیابد دیار و سالک ای روان کهٔ بر هفت فلک بر فرمان
وی روان دیده بهر شش جهت اندر بازار ای فرستاده بالا بر هفت فلک فرمان و حکم
خود را وای روان دیده بهر شش جهت اندر بازار خود را نام من بنده به شش ماه بر هفت اقلیم
گشت مشهور کبار از تو معروف صغار نام این بنده انوری در این شش ماه بر هفت
اقلیم ممالک که گردیده مشهور کبار و صغار از تو الممدوح و از لطف و مهربانی تو
گر به نزد سخنم زحمت من کم ارزد هم بجز نوش نیرزد نیش بود گل با خار اگرچه در پیش سخن
و قصیدهٔ من زحمت دادن من اندک و آمدن من کم ارزد یعنی قیمت مدح و قصیدهٔ من
بسیار است اما قیمت زحمت دادن من اندک اما آن زحمت را که بشما الممدوح میدهم
از اهم خریداری کنید بجهت آنکه بهر جا نوش نیش باشد قصیدهٔ من همه نوش است زحمت من نیش
است و هر جا گل با خار بود پس من دو رانحر(?) خاطری دارم و منقاد چنان که اندر هجای کویدم(?)
که هر آن علم که گویمش بیار خاطری و ذهنی دارم که اون نهادم من چنان منقادی که
اندر حال و فی الفور اگر گویم او را که هر آن علم که گویم بیار میآید بدون تاخیر و از ادب
که پیاده است چو خشمت کی عفو در سخن هست چو عقلست که ادراک سوار انوری
شکسته نفسی میکند میگوید در علوم ادبیه خاطر من اگرچه پیاده است مثل غضب تو در وقت
عفو که بی‌حرکت است از غضب بی‌اثر است اما در سخن گفتن هست آنکس ذهن من مثل عقل
تو ای ممدوح وقت ادراک و فهم کردن سوار و بالا است چه طور در علوم ادب پیاده بود
انوری که یکباره هم از ادب شعر است که هیچ کس چنین نمیتواند بگوید پس شکسته نفسی کند
بعد مع هذا گر فن سخن اینها نبوده بلکه حکمت بوده باز چنان گفته‌ام همچو باید چو زنان
بست بندامن تو که از او گوهر ناسفته رستاند بکنار همچو باید که چون میان و کمر
بست بمدح گفتن که از آن مدح گوهر ناسفته و بگوشها نخورده رستاند بکنار و بیرون
همه شب همتم کسب جواهر کند از عالم غیب تا دگر روز کند بر کف پای تو نثار

عمر

همت من همه شب کسب جواهر کند از عالم تا روز دیگر بر کف پای ممدوح نثار کند شوم
ایمن از کس ار بسزا این حاجت گفت گو بیار اینک ارکان و بزرگان دربار شوم
من ایمن از کس ار بسزا این داند و گوید گو بیار این است همه حاضرند از ارکان و بزرگان
مملکت حاش لله که من بنده همیگویم از آنکه کی چرا بار نبود این سخنم با بسیار حاشا
قسم بخدا اگر من بنده همیگویم این سخن را تنها بجهت آنکه اگر سخن من بر امن بود پس چرا بار بار
و بسیار سال نگفتم و ابن لا فرا پس معلوم است اگر گفته‌ام نبود بلکه اینست این هم
اقبال تو میگوید اگر نه تو بگوی که چون شاخ چنان میوه چه سان آورد بار پس معلوم
گردید که این سخن را اقبال و بخت تو میگوید ای ممدوح من نمیگویم و الا تو خود بگوی که مثال درخت
و شاخ چنان میوه هم سان و چه طور آرد بار همه کس داند از اینسوان شد منکر روز
بار خدایا نتوان کرد انکار همه کس داند از آن نتوان منکر شد روز را بار خدایا یعنی خداوند
نتوان انکار کرد که اقبال تو میگوید من نمیگویم بشرط شروع کرده میگوید تا که نشود
رشتهٔ امروز از دی تا بریده نشود اقل اسال از پار تا که نشود قطع نشود در رشتهٔ امروز
از دی روز و تا پیوسته که بریده و منقطع نشود اول امسال از پار سال باد هر سال به
سال دیگرت ضامن عمر باد هر روز بروز دگرت بدرقه‌دار باد هر سال سال دیگر آینده
ضامن عمر تو باد هر روز بروز دگرت قبول کننده هم از روی بزرگی و شرف روز افزون
در تن و جان جوانی جهان برخوردار هم از روی شرافت و بزرگی روزت افزون باد در تن
و جان جوانی و از جهان برخوردار و از روزگار کامکار باشی تا عمر تو از گرد اجل در عصمت
باشد جاه تو ز آسیب جهان در زنهار همه دامن عمر و زندگانی تو از گرد اجل و مرگ در عصمت باشد
جاه و جلالت از گزند و بلای فلک در امان باد هر دم اقبال نهد بار نگاه من کهن
سال تو بر تو همایون و چنان سال هزار هر دم اقبال و بخت تازه باد نزار از فلک کاسته و سال‌ها
بر تو مبارک باد و چنان سال از هزار سال آید از شعر

چو زیر مرکز چرخ مدور نهان شد جرم خورشید منور چون در زیر مرکز فلک مدور که بی نهان
گردید جسم و جرم خورشید نورانی از نظر مکرم چنان بود که در میان او نقطه فرض توان کرد که هر خط
از آن نقطه بمحیط آن جسم که استقامت یکسان شده همه برابر بود آن شکل را کره و آن سطح را محیط کره
و سطح مستطیر گویند و آن نقطه را مرکز و آن خطها را انصاف اقطار گویند مه عید از فلک
زحل نمود نه پیدا ز تمام اختر ماه عید از فلک رو نموده یعنی هلال شدن تمام و نه
محو شدن تمام بلکه بقدری که از هلال مثل هلال میشود و مشهور است چو تیغ ناخن پراوج چنان
چو شست ماهی در بحر اخضر آن هلال مثل تیغ ناخن شود یعنی مثل استخوانها که از ناخن بریده
که بشکل تیغ است که آفتاب بر صفحه ملیا میشود و مثل دامهای که در دریای اخضر میشود یعنی چون خود را
چمن ماهی که بدام افتاده کج میشود مثل هلال در اینجا از اخوات است اثر از تشبیه تسمیه
حالا است باسم محل و بحر اخضر مراد فلک است در اجرام زمان سیر آتش مؤثر در اجرام
فلکی آتش مؤثر در عالم سفلی اجسام ارضی سیر آن قمر مؤثر از نظرات که او را با کواکب
اتفاق افتد از قران و مقارنه و تثلیث و تربیع و تسدیس و غیرها و در اجرام علوی و
اجسام فلکی آتش تاثیر یافته شده چون کسب وضوء نور از آفتاب میکند از این جهت
مؤثر است بصیغه مفعول و اثر یافته دبیری بود برازنده بفکرت چو فکرت
بی نیاز از کلک و دفتر مشتری بود که عبارت از ستاره عطارد میشود که در اهل قلم است
از انقمر برتر و بالاتر بفکرت و دانش مشغول خود فکرت بی احتیاج از کلک دفتر بسی
اسرار جزوی که معلوم بسی اصطلاح کلی که از بر بسی اسرار و رازهای جزوی را اهل هر که آن
عطارد دو بسی اصطلاح کلی که از بر هزاران بیکر انسی و جنی ز نور بیکر او در دو بیکر
هزاران بدن انسی و جنی که عبارت از ستارگان شود از نور بیکر آن عطارد در دو
بیکر است که برج جوزا میشود که خانه عطارد است بتی در غرفه دیگر خرامان
چو بهتر روان چیان زیبا و دلبر بتی در غرفه دیگر خرامان بود مشتبت رویان چیان زیبا

ودلبر

و دلبر که عبارت از کوکب زهره میشود ز فرق تا قدم در ناز و کشی ز پاش
تا سر اندر زر و زیور از سر تا پا در ناز و خوبی بود و از پا تا سر در زر و زیور بدستی
بربطی با صوت موزون بدیگر ساغری با خمر احمر بدستی از آن بت که زهره باشد
بربطی با صوت موزون و موافق و بدست پیاله از شراب سرخ برازو صحن دیگر بود
خالی چو شاهنشاه سلطان و لشکر بالاتر از ستاره زهره صحن و سرایی بود تهی
چون آنجا بوده و آفتاب در زیر زمان میشود و مثل ارد و منظر آمد با پادشاه و لشکر
گمانم آمدم کانجا کسی نیست مگر زانیان مسافر یا مجاور گمان کردم که آن صحن
خالی است و کسی در آنجا نیست مگر از اینان بعضی از سلطان و لشکری که ستارگان تمثیل
با نها که دیده مجاوری و بعضی سفر کننده نیست آنجا خرد گفتا این حریم پادشاه
است بت ... برتر از خاقان و قیصر عقل گفت مرا این حریم و بارگاه پادشاه
است چنان پادشاهی که بالاتر است از خاقان چین و قیصر روم ز عدل او همی بارد
هوا نم ز فیض او همی زاید ز کان زر از عدل آن شمس همی بارد هوا نم و از فیض او همی زاید از کان
زر چون مرد کان است و لیکن دیدنش نادیدنی ممکن که تاب محکم نباشد دیدن خور
اینقدر است که دیدن آن خورشید نیست ممکن بجهت آنکه تاب ممکن نیست دیدن خورشید
بجهت منور بودن او چنان کاملی که نزدیکم است و نه نسته چنان عالی که زو خشک است و
نه تر چنان کامل است آن آفتاب که نه کهنه است و نه گرم چنان عادل که نه خشک است و نه تر
بجهت آنکه اینها از عوارض عالم سفلی است زعلوی که آن عالم خارج از این عالم است و عالم
بارنگیست ورا او بر دو میدان در دل و قهها ترک اشقر ورانش مرد فوق تر
بود میدان و در آن دلاور فهها ترک اشقر رنگ یعنی سفیدی و زردی بهم آمیخته
و ممزوج شده که مریخ شود بروز جنگ بادستان رستم بپیش خصم با پیلان حیدر
بروز جنگ بادستان و حیله رستم است دستان بمعنی حیله است و یک لطف هم دارد که پدر رستم

بوده و در بزم و رزم با صد هزار جلد کرار است روحی فداک یا امیر المؤمنین علیه السلام ابن ابی طالب علیه السلام جهان
عطا نصر درآمد از علوم عشقا بناوک. بر دفاع صیر از اشیا بخنجر در میان انجم ستاره مریخ
از علوم عشقا بناوک یعنی تیرهای کرده ناوک اندازند و مر تو خاصیتی است بیار اگر خنجر نمود بر
ازهر خواص جهان مملکت که تملک بود از تملک مریخ بالاتر از آن کوکب مریخ بود که مقام
مثل آن یعنی ان ستارگان برقرار و با تملک بعد او آمیخته کننده از تملک سایر بعض
همه تملک غیر از تملک او مسخر و احاطه کرده رعونت در عشای جای خنجر زبیر با سعادت هفت
کشور از آن کوکب مشتری در عبادت و بر عبای الست چهار عنصر که آب و آتش و خاک و باد که
وارسیده او سعید الست هفت کشور و مملکت چون کوکب علم و ادب و قضاة و شرف و منصب الست
مشتری غنی و نعمت او در نیش و دین سخی بخشش او نعت و فر غنا است ان ستاره مشتری
نعمت او عقل و دین الست چون کوکب علم و تقوی الست سخی الست و بخشش او و نعمت و شکوه الست
و از او بر بود دیگر مانند و بر بزرگ اندیشه جهان معمر از کوکب مشتری برتر بود یک مانند وی
بر که زحل باشد و در تربیت اهل مانند میکند از انجهت گفته مانند وی بر بزرگ فکر و تدبیر که جو مردمان
سال خورده که نفس داشت برارام بیشی که زالیش بود بر خنبش برابر که ذات ان ستاره زحل
دالست بر ارام و تملک باشد چون حرکت او بطی الست یا رام منسبت دارد که رای و فکر او با حرکت
خود برابر الست چون دیگری را ادب ورای چون زحل نبود بجنبش خود مقابل و بفکر خود ش
مسافر گرفت و فاق او صلاح ملک عالم خلاف او فساد کون جوهر موافقت آن
زحل صلاح ملک و مملکت الست علم چون تعلق بعمارت و زراعت و دهقان و پیران و اهل
فلاح و کوزه گیران الخ و وجه لعنت او فساد و باعث خرابی جوهر و موجودات عالم کون و فساد الست
خیالات ثوابت در خیالم چنان آمده بجد و بجد مر خیالات ثوابت کواکب در خیال من
چنان آمده که بجد و حصر و بمرور از او نتوان است از بسیاری خیالات بگذرم از ان خیال
که اندر چرخ کلی که ترتیب هزاران در و مروارید و گوهر چنان ثوابت که در چرخ خضرا
اند

رنگ انداز سیاه یافته تربیت هزاران در و گوهر و مروارید شهاب تیر هم چون نا بسد تیز
گذاره که پر پیروزه مغفر تیر شهاب از فلک جاری میشود مثل تیر مرجانست کسکه اگذنده الست
بر فیروزه مانی کلاه از فلک شود است بیج مرجان را هم گویند مجره الغعی تیغ گهربار نهاد تیر بر نظاره بر
کهکشان در فلک گویی که تیغ جوهر دار الست که از نظارگان جوهر دار تیغ بر روی نظاره سپهر فلک شود
و جوهر دار بود مجره اعتبار ستاره کواکب میشود که در او مرکوز الست بنات نعش ثور بر شکل ثریا جو و ابد
بار صنوبر در بالای بنات نعش ثور بر شکل ثریا مثل یا الخ و صنوبر الست که مروارید گون میشود چون بار
درخت صنوبر مثلث و مخروط میشود دو دندان و دندان و ثریا هم بدان شکل الست چنانکه معروف است گرد بیدها
و قد لاح فی الصبح الثریا لمن رای کعنقود ملاحیة حین نورا از ان جهت با و تمثیل کرده و گفته
بنات النعش که و قطب که وش که از جرم او زیر و که هر ستارها که عدد بنات النعش است و انها را
بنات النعش گویند که اوج و حضیض است ان تا قطب الست که قطب که از اندک ها ان بنات النعش از جرم
قطب نزدیک میشوند در حضیض و گاهی بالا در اوج هر دو یک که بر کره فرض کنند خواه متحرک و خواه ساکن دو
نقطه بر آن کره از دو طرف ان دایره که بعد هر یک از اطراف محیط آن دایره برابر شود ان دو نقطه را
دو قطب آن دایره گویند جواهر کراه خداوند قضا از یه دار و داور متکلم مرکز بالا خداوند جهان
ممدوح قضا ایزد و حق تعالی که یعنی بالست و دو یعنی ملک کننده است یعنی بنات النعش که قطب
گردان الست مثل که حرف قضا از قطب ها که مرکز فکر فکر خداوند وزیر ملک سلطان معظم
نصیر دین یزدان و پیمبر خداوندی که باشد وزیر ملک سلطان معظم نصیر دین حق تعالی و پیغمبر باشد الرسول
جهان جمع و احسان یا صر دین مظهر اطهر ابن مطهر جهان بخشش و جهان یاصر و معین دین مظهر
طاهر ابن مظهر شود جهان جمع ممدوح الملک از جاه جهان جاه کرده از بار تا بسر دوران امجد
محمود اسم ممدوح الست الملک از جاه و روزگار جهد او ز الکف از بار تا بسر مؤخر عهد و در دانش مقدم
مقدم عقل و در رتبه مؤخر زمانش آخر آمده در عقل و دانش مقدم واو از همه خلق مقدم که عقل و عقل
مقدم و لیکن در رتبه مؤخر ابر اعلی گویند بجنبش اجرام سماوی جو با خورشید اجسام ملکر

در پیش فکر او اجرام افلاک مثل خورشید است با اجسام مکدر و ظلمانی چنانکه اجسام مکدر پیش
آفتاب بمعرض بدارند همچنان اجرام افلاک پیش فکر ممدوح نه اوج قدر او را هیچ پستی نه برج طبع
او را هیچ معبر نه بلندی قدر و مرتبه او را پستی هست و نه از دریای طبع او گذرنده و عبور کننده
هست نه هیچ عقل با عوس عنایت بلکه دیده باز با سعی کبوتر نه هیچ عقل با مدد ممدوح
عنایتی بدارد و نگیرد باز و چرخ با سعی تو کبوتر و هیچ شکاری یقین چون کمان او نباشد
دیده احول چه اعور هیچ کس مثل کمان ممدوح نیست که آنکه بلند احول بعضی لوچ و کج چشم
که تمثیل با او کرد دیده کمان ممدوح مثل اعور و کور چشم که تمثیل با او کرده است تقال و دیگران کرده
پس البته احول از اعور بهتر است و اعور یک چشم کور را گویند بوجود قدرت او همت گردون
بار داند بد و نیک مقدر در واهمه و خوف ممدوح قدرت آن بهره که روزگار بلا اندو بد
کند بد و نیک مقدر آن همه را کف بحر است موج بخشش و بخشش خطش تاریست بوده مشک
مشک و عنبر کف دریا است موج او عطا و بخشش است خطش رشته طولانی که رشته
عرض آن مشک و عنبر است بقدرت قوت کمان همت گر سهم کند پیش قضا سنگر
بقدر و مرتبه ممدوح آن قوت هست که از سهم و صلابت و قهر و غضب کند در پیش قضا و قدر
سد سکندر اگر نه نهی کردی ستر اسراف خدا و نهی او نهی است منکر اگر خدا نهی
کرده بود از اسراف جهان نهی و منع خدا که نهی او از چیزهای بد است که منع میکند از او
ز افراط سخای او شدستی جهان درویش و درویش توانگر اگر منع کردن خدا از اسراف
نبوده از افراط و از حد گذشتن جود ممدوح میشد روزگار درویش و فقیر و درویش روزگار
توانگر و با دولت یعنی از جهان میداد فقیر میکرد و بدرویش میداد توانگر می نمود سموم قهرش
اندر لجه گر نسیم لطفش اندر شوره بر قطره بعد تمام است یعنی باد سوزنده و هلاک کننده
غضب ممدوح اگر اندر قعر دریا وزد نسیم لطفش اگر بشوره زارهای صحرا او بیابانها گذرد و جاری
کند بدارد از مشام ماهی آتش برآرد از غبار شوره عنبر از دماغ ماهی دریا بسبب سموم

قهر

قهر آتش آید و بسبب نسیم لطف در صحرا از غبار شوره عنبر بوی آید الا علاء الف نشر مرتب
نه با آرام حلمش خاک را صبر نه با تعجیل وهمش باد را پر نه با آرام حلم ممدوح و در مقابل او کره خاک
صبر است و سکون و نه با تعجیل و سرعت وهم او باد را پر هست که از سرعت وهم ممدوح رسد
بجنبد او خفیف اقفال البرز بر پیش اثر کسل آمیخته زهر سر در مقابل آن حلم ممدوح خفیف اقفال
کوه البرز بالحال انکه هست و بر پیش این وهم مو غبار او کسل و کاهل ماند تعجیل شد باد کر رخش بهتان
نهد خصم بد اندیش ور رخش عصیان کند چرخ ستمکار اگر بهتان زند و دروغ بندد بر ای
ممدوح خصم بد اندیشه و اگر گناه کند به تو فلک ظلم پیشه لعاب او شود چون ... افیون بکوی
این شود چون جرم اخگر لعاب دهن اندک سم است تریاک از زهر و تلخ او کوکب این فلک مثل جرم اخگر آتش
شود اگر نه فلک او شد ناف آهو و گر نه طبع او شد ابر آذر اگر نبوده است قلم ممدوح ناف
آهو معدن مشک و اگر نیست طبع دجلات و جبله او ابر آذر ماه بهاری چرا بارد بنطق او
در دریا چرا سیاه بنوک این مشک اذفر چرا بارد و زیر در وقت تکلم کردن از آن طبع در
دریا را و چرا سیاه بدم این قلم مشک اذفر و مشک اذفر ... الا الغایة ... الف
نشر مشوش در این جنبش اگر جز قوت نفس فلک افزونی یا دیگر در این حرکت کردن فلک
دهد اگر از غیر قوت ممدوح بسبب قوت دیگر پابند این حرکت را نظام کار او باشد دور او را
همی از باختر تا نقب در آن فلک نیست انیکه حرکت او بسبب کسی دیگر است غیر ممدوح نظام
کار او چنان شود که او را امید و اندازه مغرب تا مشرق ... طبع تو بر احسان موافق دیگ
تو بر اعدا مطلق ای ممدوح که طبع تو بر احسان موافق است و با تو بر دشمن غلبه کننده
توئی آنکس که گوید آری بقهر از شام عالم صبح محشر توئی آنکس اگر گوید برانی از روی قدر و غضب از شام
عالم صبح قیامت بیرون آوری توئی آنکس که گوئی برانی بلطف از قعر دوزخ آب کوثر توئی آنکس ای ممدوح
جاری میکنی ... بلطف از جهنم آب کوثر را بنا ورده است پور بهتر از تو جهان از نه پدر و چار
مادر بنا ورده است بسر از تو خوب تر روزگار از آباء علوی نه فلک اند و ... امهات سفلی ...

که طبقات اربعه است که منزلهٔ ام اند   تو عقلی بعینه در بدو ابداع   هدایت جهان لابد ز تو در خور
تو ای ممدوح عقلی بعینه در اول ابداع چون حکما عقول عشره را قائل اند و گویند اول ما خلق الله العقل
میگوید تو عقل اول بعینه در قالب خلقت از این سبب ... را لابد در خور والای تو شد   که جز نور تو
تاکنون ننموده است   هیولای الصورت هیچ رهبر   از جز نور تو بجهة عقل بودن تو حالا بنهایت
هیولای را و هی کون الشیء بالقوه بصورت و هی کون الشیء بالفعل ملاقات نیست   خرد جز
در دماغ تو تمیده   سخن جز در ثنای تو مزور   عقل جز در دماغ تو عاجز است آن عقل در غیر
ثنای تو دروغ است   نطقش ز نبات آن هست کز لطف   سر طوطی کند از شاخ شکر
در نطق او ز نبات آن هست که از روی لطافت سر طوطی کند از شاخ فکر   زمانی پیش وقار تو چو حرف
جهان انفعال تو محقر   زمان در مقابل وقار تو مجوف است و خفیف روزگار در نزد کمال
تو محقر است   تو بیش از عالمی گرچه در وی   چو رمز معنوی در لفظ ابتر   تو از عالم زیاده و افزونی
اگرچه در عالمی مشار رمز معنوی از لفظ ابتر انا اعطیناک الکوثر بدرستیکه ما عطا کردیم ترا خیر بسیار
که آن اولاد و کثرت نسل فضیلت اطهار از فاطمه زهرا و ابوعبدالله علیه السلام منقول است که کوثر
نهریست در بهشت فصل لربک وانحر پس بگذار نماز برای حقتعالی خوف بجهة ادای شکر از
کثرت نعم بر توجه با نماز جامع او شکر است وانحر و قربانی کن یا دستها بردار تا ...
هر تکبیر در نماز ان شانئک از دشمن دارندهٔ تو یعنی عاص هو الابتر یعنی اوست دم بریده و
منقطع از خیر در ذریت و چنان شد که حق تعالی از آن خبر داده چه عاص و اتباع او در حق
رسول صلی الله علیه و آله این سخن گفتند نه عقب از ایشان ماند و نه حسن ذکر فاما آثار افتخار مفخر سید
مختار و حسن صیت اشتهار و آثار فضل بیشمار او تا قیامت باقی میماند و در آخرت نهایت
قربت او نزد حقتعالی بر وجهی خواهد بود که تحت وصف در نیاید   کند با لطف تو گردون
گردان   جهان خود با سمندر طبع آذر   بجهة لطف تو فلک گردان از حرکت و لطف
کند که بر سمندر که مرغیست آتش خوار طبیعت آتش کند از تربیت بدن و زند ...

بود با تو بدر وسواس شیطان   چنانکه چون باید تعلیم آذر   باشد بر تو مدروضایع الممدوح
وسواس شیطان چنان باطل بود که چون بر ابراهیم علیه السلام تعلیم دین کفر پدرش آذر بت تراش که
هر چه تعلیم کرد قبول نکرد   روی طریق حق و صراط حق مطلق او پیش نگرفت   حوادث چون بدر
بدرگاهت رسیدند   بیاید پیش از ایشان فتنه و شر   حوادث روزگار چون بدرگاه
تو رسیدند بیرون میآید در مقابل تو از آن حوادث فتنه و شر   ه شب را تا اگر چندان بماند
که رخ پیدا کند خورشید از مهر   سیاهی شب و ظلمت او چندان بماند و تا آن وقت باقی ماند که
رخ پیدا کند خورشید از مهر اما بعد از بیرون آفتاب ظلمت چگونه باقی ماند همچنان حوادث پیش
ممدوح   جهان از فتنه طوفانست در وی   پناه حلم تو کشتی و لنگر   روزگار از فتنه طوفان
نوح است و در او پناه و حلم تو کشتی و لنگر است که از طوفان نگاه دارد   اگر فیروزه ریخت
ز نعمت آن   زدوده این پیروزه چادر   اگر فتح و ظفر بلفظ از خود آن از گردیدن این
دور پیروزه رنگ چادر که فلکست   ولی من بنده را حرمان نصیب است   و روا از خدمت مهجور
مضطر   اگرچه من بنده انوری را محرومی بازداشت از روزی از خدمت فیض تو و در هجران و اضطرار
چو دارم حلقهٔ عهد تو در گوش   بیک جرمم مزن چون حلقه بر در   چون حلقهٔ عهد و پیمان
ترا بنده دارد در گوش دارم بیک تقصیر که از من صادر گردد مزن چون حلقهٔ در و از در مران
از بنده امثال حلقه که بیرون است   تو مخدوم قدیمی انوری را   چنانکه بو الفرج بو المظفر
تو ای ممدوح مخدوم قدیمی انوری را چنانکه ابوالفرج رونی مخدوم بود ابوالمظفر ابراهیم را   مراد گاه تو
قبله است در وی   اگر کفران کنم من چه کافر   در خانهٔ تو قبله است مرا اگر در آن درگاه کفران نعمت
کنم من چه کافر   نمیگویم که تقصیری نکرده است   در این مدت که بتوان کرد باور   نمیگویم که گناه
صادر نبوده در این مدت و بخدمت نرسیده ام که بتوان گفت این سخن را باور   ولیکن اختیارم نبود اما
که مجبور فلک نبود مخیر   این قدر هست که بخدمت فایض نشده ام اختیارم نبوده است   از
حوادث روزگار چنین اتفاق افتاد بجهة آنکه کسی که مجبور فلک گردید اختیار در دستش نباشد و مجبور المعذور

از این پا و سر گردون گردان بر گردانه بودستم اندر از این پا و سر گردون گردان و مخرش
بسر گردانه بودم از این جهت رسیدم بخدمت که گر تقریر این بودی در امکان زبانم
اندر گرد کرد مقرر که اگر تقریر آن سرگردانه را توانم نکنم و ممکن بود زبانم اندر تقریر میبود لیکن
ممکن نیست که تقریر کنم چنان چون مرجع اجزا سوی کل نقصان باد سست چون مرجع از
جو طور که مرجع اجزا بسوی کل است پیوسته جزو تابع کل است و چنانکه از نقصان باد ولت بخشش تو
مرجع زوالست باشیم حساب عمر تو چون او گردون به تکرار که سر نباید مگر آن حساب عمر تو
متدارک زفلک بحساب به تکرار شود و مکرر بودن آن نکو خواهت نکو نام نکو حال بد اندیش
بد آیین و بد اختر نکو خواه تو نیکو نام و نیکو حال باد بدخواه و دشمن تو بد آیین و بد طریق
میشود به ابرام کردادم عذر آنک بود گستاخ تر دیر ینه چاکر به ابرام و زحمتی که
بسبب قصیده دو غیر دادم عذر خواستن آن بهتر است بجهة آنکه گستاخ تر بود نوکر و چاکر قدیمی
همیشه تا بوددی سال پیش از امروز همه روز تو بوددی بعد از آذر تا پیوسته که بود دیروز قبل از امروز
و تا پیوسته بود دی ماه بعد از آذر ماه همه آذرت بادی بادی مقرون همه امروز از دی بادی خوشتر
همیشه آذر ماه تو باد دی ماه مقرون و نزدیک باد و علی الدوام امروز تو از دیروزت خوشتر و بهتر تو
بهر جهت رای بگرایند مهیا بهر جهت کام روا آرد میسر بهر چه سرای تو میل کند باد مهیا و بهره مند
کام و دل خواه تو براو روی آرد میسر و مرزوق شود همه روزت چو روز عید خرم همه
نشاط جام و ساغر همه روز تو ایممدوح چون روز عید شادکان باد و همه سالت شادی و سرور
و جام ساغر باد

مست شبانه بودم و افتاده بخیر دی در وثاق خویش که دلبر بکوفت در مخمور و مست شبانه
بودم که شب شراب خورده بودم افتاده بخبر از خود دیروز در خانه خود که معشوقه در بکوفت
چون اصطلاکی قرع هوا از طریق صوت خارزه حماخ دماغ مرا خبر چون لبش آن کوفته شد
هوا از طریق صوت از سوراخ گوش دماغ مرا خبر داد چون جیزی را که کوفته هوا بهم مجاور الست با

آن

آن هوا متصل آن هو میشود صوت که در نوی گوش است بعد از آن شنیده میشود یعنی چون دلبر
در بزد از برخوردن و کوفته شدن هوا از طریق صوت در ماله آن گوفتن در از سوراخ
گوش دماغ مرا خبر کرد ضربه شدید آقاموس قرع الباب لمنع دقه و فی اللمان قرع بابا و لج الحجر و
راسه بالعصی ضربه قاموس الصماخ بالکسر خرق الاذن والاذن نفسها قاموس بر عادت
که میبود گفتم که کیستی گفت آنکه نیست در غم و سالی گذر بر عادت که مشهور است در میان
خلق گفتم که کیستی ای زننده در در گفت آنکس است که نبود از او گذشتی در غمها و سالها نی
بلکه همه وقت دلخواه است جستم چنان زجا که جانم خبر نداشت ماندم بپای میرود
از شوق پا ببر چنان از جای جستم که جانم خبر نداشت ماندم بپای میروم از شوق پا ببر میرود
در باز کرده چشم بروی دید شید تنگش چو جرس گل تنگ شکر ببر در باز کرده دست من بروی رسید
و در کشیدم تنگش ببر همچو خوش گل و مار شکر بود براو القصه اندر آمد و بشست از سخن
گفت و شنید رانده زشادی و خبر و شر مختصر کلام در آمد و نشست از سخن گفت و شنید از غم
و شادی و از خبر و شر بس در ملامت آمد و لاحول ملکی یزدانت به گناد که گوی تو خو
تر پس در ملامت آمد و مذمت که آخر چه میکنی خدا ترا بهتر کند که گوی خودت تها کر
یاد خمار خفته از صبح تا بشام یاد شراب بعد از شام تا سحر یاد خمار شراب از صبح تا شام
خفته و یاد شراب خوردن بعد از شام تا سحر نوش بنار نوش فرو برده و دهن خاموش
سرافکنده گرهان تو هان مکر نوش بنار زدن و نوشیدن شراب فرو بده دهن خاموشی و سا
سرافکنده گرهان بو که بعیش این است که هم چو میشود مگر چنان شود یعنی با نوشراب خوردن سن
با جنون و مرای روزگار مکر گه زلف عشق من لس است سر دل یکی کرم گنج همچو
دل جگر دل گرم گه از شورش عشق من بس است تراسو دی مکن در عشق که برگبا که گرم کن
بمهاجرت من جگر خود را مثل حال بازی نکم خوردن و عشرت چو چاره نیست در خدمت
بساط خداوند خواهد خور بازی زبانکه خوردن و عشرت چون چاره نیست ترا در خدمت

بساط و مجلس صاحب خواجه صورتش را براجای دیگر مخور که شود آن خواجه صدر زمانه
نامبردن ظاهر آنکه هست درت بلکه آنجا از نصرت و ظفر وزیر زمانه مدد کننده دین
که ناصر لقب اوست ظاهر آنکه هست او درت بالکه همه از نصرت و فتح و ظفر تا حضر
بهمین ترجیح که فخر تا مجلس بیابی از خلد بعد فخر با ملا با آستانه بهمین بر فلک که تقاضا با مجلس
بیا با از بهشت بعد فخر بر بسته پیش خدمت السیات رضوان میان کوثر و تسنیم را
کمر بر بسته دیدمش خدمت السیات ممدوح رضوان که دربان بهشت است میان چشمه
کوثر و تسنیم را که آن هر دو چشمه است در بهشت کمر ایشان برای خدمت گفتم بیار مرد
و سلیت که باشدم گفتا که بهتر از کرم دو کس دیگر گفتم که مدد کننده بو سلیت مجلس وزیر که باشد
مرا گفت که بهتر از کرم صاحب کسی دیگر میطلبی فردا که ناف هفته و روز سه شنبه است روز سه
هست از شب فال فرخنده تر فردا که میان هفته روز سه شنبه است که هست از شب فال مبارک تر
روزی چنانکه گویی فهرست عشرت است یک جانبش نگاه و رود دیگر با خضر روز چنانکه گویی فهرست
نشاط است یک جانبش مشرق و دیگر مغرب است از کنار و فهرست تفصیل هر چیز را که بطریق
اعمال ذکر کنند آنرا فهرست گویند آثار او چو عدت ایام برقرار اوقات او چو صورت افلاک
برگذر آثار آن روز مثل عدت ایام برقرار است اوقات او مثل صورت افلاک در گذر و عبور
کار دگر بدار و بیشتر خدمتی ترتیب کن هم امشب فردا بدبیر شغل دیگر بدار و بیشتر
یعنی قصیده ترتیب کن هم امشب و فردا بلکه صبح زود بهر هیچ شک نیست طاهر چون کند بطاه
داند یعنی صبح کن دگر صبح نوازهمین قدر شغل نیست وزیر عیش و نشاط صبحگاه شراب
خوردن را کند بطاه یعنی وقت صبح صبوحی میداند که ممکن بهمین قاعده را بشنو گفتم والله همین قدر
گفتم بلکن واقعی انجنا که از رگ اندیشه خون جگر نظم چنان که از رفته است مختصر
معشوقه باز میگوید که دیروز انجنانکه از رگ فکر خون جگر نظم که نه از رفته است مختصر
گر زحمت نباشد ازآن تا ادا کنم آهسته همچنین بهمین صورت پرده در

اگر جهت نباشد ترا انوری ازآن تا ادا کنم آن قصیده آهسته همچنین بهمین صورت
پرده در و آن قصیده این است ای در زمان تو معمور بحر و بر دی در مسیر
کلک تو اسرار نفع و ضر ای در زمان عدل تو معمور دریا و صحرا و ای در مسیر گردیدن
قلم تو اسرار نفع و ضرر ای روزگار عادل ایام فتنه سوز وی آسمان ثابت دخور شید
سیار ای روزگار عادل و ایام فتنه و ای فلک ثابت و غیر متحرک و
آفتاب سایه دار که زیر دست اوست در سایه خود پرورش میدهد عدل تو داده اگر نه
جهان را نماندی با خشک ریش جور فلک هیچ خشک تر عدل تو ای ممدوح
اگر نه بعود روزگار را نمیماند بجهت خشک جراحت جور و ظلم فلک هیچ خشک و تر
در روزگار خشک ریش انجراحت را گویند که آب نداشته باشد دایم نگارش
آید خشک در روزگار عدل تو با جذب خاصیت بیجاده از تعرض کاه نیز
برحذر در روزگار عدل تو ای ممدوح با جذب و کشش خاصیت بیجاده یعنی کاه ربا
از متعرض و پایمال گردیدن کاه هست در صدد خوف یعنی از عدالت تو کاه ربا از کاه
خوف کند بیجاده مرجان را گویند اما اینجا یعنی کاه ربا است گیتی ز فضله های دست تو
کهنه است در کیسه سالک گوهر در خاک تیره زر رهزنی را از فضله های دولت تو
کهنه است در کیسه خالص مروارید را در خاک تیره زر را وز باقی خان تو ترتیب کرده اند
بر خوان در هر چه فلک را است ما حضر از باقی مانده خان تو ترتیب کرده اند
بر خوان که رفتگار هر چه فلک را است ما حضر قدر تو که نیست در خیاط فطرتش
بر ذخیره است از ابر دو افلاک آستر قدر و منزلت تو لباس است که در خیاط فطرتش
ذخیره است از روی افلاک آستر آن کسوت قدر ترا کو بر نتایج کلک
بود عظیم در ابر بسط طبعت بود شمر فلک در پیش رشاد کان قلم تو
بود عظیم و دریا در نزد بسط بودن طبع تو حوض کوچک است بر ملک دایم

کیست ای بوده کس سالها زین فیروزه حصار وز آن فیروزه در در ملک روزگار کیست که بعد
باشد مدتها از این فیروزه حصار برای بوستان و از آن روی پرده در بنده دشمنان ای پناه جهان
هستی الممدوح بر ملک چه ملک تو الحق همی نهاد از ساز دهر که گرفته است بر به
بالخاصه چه قلم تو نقطه ها از سرهای روزگار را اگر چه آن قلم تو بر ده برگرفته است بیچ خنج
استعمال مریخ انتقام ای آفتاب خاطر و ای مشتری نظر ای جوهر فلک طلب میل کننده ای
مریخ انتقام با صولت و هیبت ای آفتاب خاطر در نور و روشنائی و ترغیب کننده سلطنت
و بزرگ وای مشتری نظر با علم و تقوی و شرافت حرص ثنای و مدح جناب مبارکت کر
در قوای نامیه پیدا کند اثر اگر حریص بودن مدح و جمال مبارکت در قوه نامیه اثر کند
این در نشان سوسن خامش نهد کلام ولیک در طباق دیده نرگس نهد بصر و هم
ثنای تو الممدوح در زبان سوسن که خاموش و ابکم است کلام و تکلم نهد و لکن مدح تو در طبق
و از او دیده نرگس اعمی است بصر و نور نهد از عشق نقش خاتم تست ای که طبع موم
با آنکه همی شهد و انگبین از عشق مهر تست الممدوح تا که طبع موم که با عسل و انگبین برد
و بزودی از او جدا می شود یعنی موم بزودی از عسل جدا شود که نقش مهر ترا قبول کند از عشق و
بنقش مهر تو قهر تو آتشیست جهان اختیار سوز کایست و دخان کند اندیشه
در جگر قهر و غضب تو آتشی است جهان اختیار سوز که شرر و سوزش او دخان کند فکر را
در جگر نشگفت اگر نگین نزاد در قبول مهر چون موم نرم سجده طاعت حجر نعجب
اگر مهر ترا در قبول محبت و مهر چون موم نرم سنگ سخت سجده اطاعت بیعنی اگر برای
قبول کردن نقش مهر تو نرم شود و از محبت و مهر عجب از تیر دشمن ایمنی از بهر آنکه گشت
هستی و ممنیش بیک بار چون شرر از تیر و فساد دشمن خاطر جمع الممدوح از آن جهت است
که هستی و نیستی اند شمس بیک بار است مثل شرار که از آتش جهد بزودی خاطرش خاموش
شود و پس وجود و عدم او علی السویه است مثل شرار بر کشتن حسود تو مولع چو آسمان

کی در جهان

کس در جهان ندیده و نشنیده در شهر بر کشتن و بر طرف کردن حسود و دشمن تو ای
ممدوح فلک حریص است چنانکه حریص کسی در فلک را ندیده و نشنیده در حلقها
طوفان کینت جان بلا را چو غوطه داد فریاد از آمیزش آتش بر آمد لا تذر
طوفان کین و غضب تو چون غوطه داد و غرق کرد بلا را فریاد از کواکب فلک آمد که لا تذر
که خلاص شود نگذارد از چرخ رسد باد قهر تو آثار حسن آیتی بر رخ قمر بالا قدر
غضب تو نگذارد اگر بر فلک رسد آن بال را و علامت حسن ظاهری ماه را که از آفتاب
کسب نموده است بلکه بر هم زند چون کسب ماه نور را از آفتاب است از آن علت
حسن ظاهری قید نموده تا معلوم شود که نور او از خود نیست در سایه نعمت تو بر جهان
فتد در طبع کودکان مرکب کند شهد و اگر سایه غضب تو بر روزگار فتد در طبع کودکان
که آب بولت خشخاش است مرکب بیدار را مع هذا که تاثیر او بیوسته خواب کردن است
بیند فلک نظیر تو لیکن بشرط آنکه سوی تو هم بدیده احول کند نظر الممدوح تو
تو نظیر و مثل نداری فلک هم بیند نظیر تو لیکن بشرط آنکه سوی تو ای ممدوح بدیده
احول و چپ چشم نگاه کند چون احول وقتی که نگاه کند یکی از اشیاء دو می بیند
از این جهت اگر راست و درست چشم نگاه کند ترا یکی می بیند بجهت آنکه تو مثل نداری
و لیکن نظیر تو را می بیند بچشم احولی و آن هم در واقع نیکی است و بچشم احول دو آمده
از جهت احولیش چون ز آب تیغ تو دامن سلجوق شیخ ملک کرد از طریق شستن
جهت سفر چون از آب تیغ تو دامن سلاطین سلجوق شیخ در رتبه بالغ همی کرد
از راه نشو و نما بهر شش طرف عالم سفر کرد شش جهت روزگار را از بیخ کرده در رتبه
ملک بجهت آن شمشیر بنای نشو و نما در شش جهت عالم کذا است آمد نظام سر شاخ و
صدر شهید برگ و آن شاخ و برگ تو خداوند بار در آمد نظام که جد ممدوح
است شاخ آن شیخ ملک که شش جهت سفر کرد و صدر شهید پدر ممدوح شود هم برگ

آن هیچ درخت ملک آشنا شاخ و برگ را نوی الممدوح صدر و صاحب را و بعضی میوه
دولت زد دلان تا ابد از بهر چنین تو بار دریغ امید درخت نخواهد نشستن دولت
زوال و فنا تا انقراض عالم از ابتلای مثل بار، و ثمره دریغ و ریشه امید درخت ملک نخواهد زدن
بشیر زاهی درخت در تنق غیب مستوری ارواح را شبه و اشباح را کهر از اول
درخت حقیقت را در تنق و پرده غیب پنهان روح ها را بجهان و اشباح را اطلال
و سایه ها را جوهر بجهت آنکه همه ظل آلت از جوهر مرئی شود نه از عرض در حقیقه باز نماند
قضا گفت حامله ای ما در جهان بجهانی به هنر در لیس زمان ارواح و جهاد در پرده غیب
پنهان بود در نهانی قضا به زمانه گفت ای زمانه حامله تو لیس نادر جهان بجهانی حامله به هنر آبستن
گفتا چگونه گفت با آخر زمان ترا ابر وزیر عالم و عادل یکی پسر زمانه گفت چه طور حامله ام
گفت قضا که در آخر زمان آید ترا وزیر عالم و عادل یکی پسر چنان فرزندی که هم در نقاب
ام بود بالیدنش آن هم در نهان خوبیش بعهد بالا شاسیر هم دیگر زنده بود آن ام
بعد لیس فرزند بالیده من نند در تخت و هم در ذات خود بود بالیده سیرت عقل مجرد
آمده در حیز جسته روح مقدس آمد در صورت بشر چنان فرزندی عقل مجرد بود در
دو مکان جسته روح مقدس آمده در صورت انسان با سیر حلم او مثل چرخ کند سیر
با لنگر حلم او مثل کوه تیز رو با جریان حکم آن ممدوح در مثل فلک کند سیر است و در مقابل
لنگر حلم او در مثل کوه با وقاری که از کوه تیز برآید است مر بعد تا بعهد تو بیجا منتظر کمان
و عطا را نبود کسی جز تو منتظر الممدوح مر بود آن زمانه بسبب سخن قضا که با او گفته بود
که تو حامله بیجا را در انتظار بود که چه وقت آن پسر زاینده شود و آن وعده قضا را بعهد
کس الممدوح سوای تو انتظار کشنده و امروز چون بکام رسید از آن آن
لا بجرم از قضا شنیده همان دید از قدر امروز آن زمانه چون بکام خود رسید که ترا از وجود
دید آنچه از قضا شنیده بود همان دید از قدر که ان بگوی که زمانه زمانه است

بلکه هم

بلکه هم زمین شکر قضا تا بسر کردنده و طوف کننده با طراف کوی زمانه و روزگار
روزگار است و میگوید بلکه دمان از شکر و حمد برای قضا تا بسر برای خاطر آن سخن
که بزمانه گفته بود ای تو حامله حامله چه خود های بقا در هوای دهر از بهر مدت تو گشاده است
بال و پر این را میداند تولد ممدوح که خودهای بقا در هوای روزگار از برای مدت
تو گشاده است بال و پر ورنه نه لیس داشت پسندیده از فتنها که روزگار چنین بهر کسی کند
بال و پر یعنی همان بقا و دوام که ایش خود در هوای روزگار برای مدت تو بال و پر گشاده
روزگار را آنچه داشت پسندیده است که خود را بلای هر کس ضایع کند و ترا در بقا و ثبات
گذارد خود خاک درگه تو حکایت همی کند چنانکه سطح آینه حکایت کند صور خود خاک
درگاه تو حکایت کند صور و اشیاء را چنانکه سطح آینه حکایت از صور کند یعنی خاک در تو مثل
آب صفا بهم رسانیده است کز روی سبق و مرتبه در مجمع وجود ذات تو اول آمد ابس دهر
در اثر از روی سبقت و مرتبه در مجمع وجود ذات تو اول آمد الیس روزگار در عقب و اثر تو
من این همه ندانم و دانم چنین تو نیست در زیر چرخ کس نرسیده در زبر من همه اینها را
ندانم و این قدر بدانم که چنین تو کس نیست در زیر فلک را رسیده شود بر بالا و بلندی
که تو رسیده در جیب چرخ اگر نشود دست امتحان در طول و عرض من آخر زمان مگر
در گریبان فلک اگر نشود دست امتحان تو نهاده در طول و عرض من آخر زمان و ابدی
مگر نهاده نشود دست امتحان تو تا تربیت کنند سه فرزند کو ترا ترکیب چار مادر خزینه
نه پدر تا بوسه که تربیت کنند سه فرزند کو ترا که موالید ثلاثه شود و ترکیب چار مادر
که عناصر اربعه اند شود و ترتیب نه پدر که نه فلک شود مثل پدر زند از طوق طوع گردن این
چار زن مادر و ز قد رباید تارک لیس نه فرو سپهر از گردن بند اطاعت کردن این چار عنا
عناصر را بر ز مادر و از پای قدر و منزلت بالای این آن سر و کف را فرو سپر و سر کش در
روی افلاک تا و احدات اهل شمار و نه از شمار وز لیس بیشمار رنسالی همی شمیر

بالکل اصل شمار است و نه از شمار چنین اختلاف کرده اند حکما در اینکه واحد آیا آن
عدد است یا نه پس در این ان بعضی رفته است بر اینکه آن عدد است و تعریف کرده است
عدد را بر آنکه عدد کمیت است که اطلاق میشود بر واحد و بر آن چیزی که مرکب شود از
از آن پس بنا بر این تعریف داخل میشود واحد بر تعریف و از ایشان بعضی رفته اند بر اینکه
بلکه آن مبدء عدد است و تعریف کرده اند بر آنکه عدد نصف مجموع دو حاشیه است و مراد
از دو حاشیه عدد دو عدد است که میشود در دو طرف این عدد که عدد بکنند آن دو عدد را
میدانند مثل هفت پس بدرستی آن هفت نصف میشود بر مجموع شش و هشت و بر مجموع
پنج و نه و بر مجموع چهار و ده و بر مجموع سه و یازده و بر مجموع دو و دوازده و بر مجموع یک
و سیزده و بر این قیاس پس میگویند همینه که واحد اصل شمار است نه داخل شمار است بنا
بر این اختلاف که گفتم دور نمار بیشمار سالی ممدوح سالی و سرور هر شمار و تعداد کن
بر هر کرم اله تو لا احم الا مدار تا چرخ را مدار بود که این مدار بر هر کرم اله و مقصود
قول ممدوح ایا حم الا مدار و که بدین شعر تا پیوسته در فلک را که بدین است بر اطراف
این عالم مدار یعنی گردیدن و خاک یعنی بر عالم سفلی و عالم جسمانی جوینده رضای تو سلطان
عالم بخش دارنده بقای تو یزدان دادگر جوینده رضای تو باشند پادشاه عالم بخش
دارنده بقا و دوام تو باد پروردگار عالم انصاف و انصاف کننده

بر چرخ آمد خورشید نیکوان شکر بقد چو سرو بلند رخ چو ماه منیر بر چرخ آمد آفتاب
خوبرویان وقت است بود بقد همچون سرو و بهر روی چون بدر روشن و شکر از شب قدر کنایت
ماخوذ است یعنی قدری از شب گذشته را گویند هزار جان لب لعلش نهاده بر آتش
هزار هر سر زلفش کشیده در زنجیر چنین محبوبه که هزار جان لب لعل گون او نهاده بر
بر آتش و هزار هر سر زلف او کشیده بر زنجیر کنایه طره او در کمین جانها دست
کشیده غمزه او در کمان ابرو تیر کنایه زلف او در کمین جانها دست و کشیده ناز غمزه

او

او در کمان ابرو تیر یعنی مرا بدین صفت یاد هیچ آمده بود چنانکه آمده و با اختیار و اندر مو
به تدبیر بدین صفت که گفتم نه که نه هیچ در آمده بود لکن محبوبه چنانکه آمده او با اختیار رو به تدبیر
نه در موافقت همت رقیب و ری نه در مقدمه رنج رسول و گنج سفیر نه در رفاقت
آن محبوبه همت رقیب و صاحبان و نه در این مقدمه رنج پیغام آور و گنج یعنی گنجیدن
قاصد نبود من از خرابی و مستی چنانچه از او خبر نبود از این عالم از قلیل و کثیر
من از دست فلک و خرابی و مستی بجایی که در او خبر نبود مرا از این عالم از قلیل و کثیر این عالم
بصد لطیفه بیالیخ فراز آمد مرا چو در کف خواب و خمار دید اسیر بصد لطیفه
و لطافت بخوابها من بالا آمد مرا چو در کف خواب و خمار شراب گرفتار دید
لطیفه گفت زهی با ثبات و با معنی ز غفلت تو فغان و ز غالب تو نفیر لطیفه و
عتاب گفت عجب با ثبات قدمی و با معنی از غافل بودن تو فغان و از عادت تو شراب
خوردن فریاد هزار توبه بکردی ز می هنوز دمی بهر جدا نشوی ز و چنانکه طفل ز شیر
هزار بار توبه کردی ز می هنوز دمی از او جدا نشوی از می خوردن چنانکه طفل شیرخواره
از شیر چه جای خواب و خمار است چند خسبی خیز پذیره تو کو در آمد شهر موکب میر
چه وقت خواب و خمار است چند خوابی برخیز و آماده شو که در آمد شهر اطراف روندگان
امیر امیر عادل محمود احمد حصی که عدل اوست بهر نیک و بد بشیر و نذیر امیر
عادل محمود احمد حصی ممدوح که عدل اوست بهر نیک و بد مژده دهنده و خوف کننده
بهر نیک مژده دهنده است و بهر بد خوف کننده تقاعلا الف و نشر مرتب
بزرگ بار خدایی که گر قیاس کند همه جهان ز بزرگیت عشر عشیر بزرگ دهنده خدای
ای ممدوح که اگر قیاس کند بزرگی او جهان را همه جهان در پیش بزرگی او نیست ده یک
از بزرگی او براستانه قدرش قضا نیاید گفت در خدمت با کمان و لشکر چه
منیر براستانه قدر ممدوح قضا نتوان گفت در خواسته شده با کمان و وهم

بلای تنها خاقان قدر و منزلت او و نسبت عبارتهای بجهة آنکه تا کرد در معرفت شناسائی استاده
قدر و منزلت ممدوح کند تا ازان که شناسد هر آنچه خواسته در دهر که جز که ستم هر آنچه جسته
ز اقبال دیده جز نه نظیر هر آنچه که خواسته در روزگار که غیر از ستم که نکه و هر آنچه جست وجو
نمود از اقبال و بخت دیده جز مثل که نداشته مدبر است مملکت اندرون جهان تهیب
که در حقیقت تدبیر او بود تقدیر تدبیر کننده امری که در پادشاهی جهان برای حق که در
یدی است او بود تقدیر الصیب ضد الخلاق لا بدام جاه تو در سپهر نهان وا
بدیده جاه تو در دیده حقیر ای آن ممدوحی که در زد از جلال تو فلک پنهان است در نه
تو از چشم و بخشش تو عالم وجود حقیر و جبیر در نیست فلک دانی تو در کاف الا ابن مدی تو نوشته
کلک تو بر آتش آب تیر انداخته الشاعر ممدوح فکر و تدبیر تو علم خورشید را دفعا
سالا از علیه و نوشته کلک تو کمال او را با آب چشمه خورشید بهر علامت ستاره عطارد را الفه
چنین علامه کوکب فهم و ادب است قلم تو کمال او را با آب جوی نوشته از بزرگی
کند لطایف طبع تو بحر را حیران د هر شمائل حلم تو کوه را الشور کند لطیفهای تو بحر را
حیران و دهر شمائل و صورتی که در بالای نظر بنظر آید از حلم و تمکین تو کوه را خجالت زخم
تو از رشک قدر تو انگشت فلک چو شاخ بقم ز بیم قهر تو روی اجل چو برگ زیر از حسد قدر
قدر و منزلت تو انگشت فلک مشابه شاخ بقم است و از خوف غضب تو روی اجل زرد بالا مثل
برگ البرک اگرچه دشمن جاه است همی بخواب غرور همی بهیچ نه بیند مگر سر در و سریر
اگرچه دشمن جلال تو همیشه هیچ نه بیند مگر در خواب غرور تاج و تخت را یعنی پادشاهی و شاهی
د سروری تخت نشستن را از دشمن ترا در بیداری ممکن نیست که به بیند بجز در خواب
غرور آن سریر و سرو در را ببیند قطعه است بیا بعد تمام هزار بار برفت قضا بر زبان
که بر زبان سنان تو اندیشه تعبیر هزار بار قضا بر زبان جاری شده که آن خواب دیدن
دشمن سرور و سریر را بسر نیزه نوشتن تعبیر آن خواب میکند قضا که ... بود با تو همی

دلی

دست در دو جوی باز در رفعت و لوزینه در بداوش سیر در بود و آنرو همه از سر تا پا در وفاداری
جویبار که همه پوستش در روزگار در لوزینه او را سیر را یعنی تکلیف شده در کسی در وفاداری تو باشد
روزگار او را در لوزینه سیر باز دهد حدیث خاصیت نفخ صور و قصه آن
مسلم است روایت اندر او تغییر حدیث خاصیت نفخ صور و قصه آن
که وقت دمیدن اسرافیل صور را جموع عالم و مردگان زنده خواهند شد مسلم
و قبول عام در او هست و روایت در او تغییر و تبدیل و دلالت اثبات قطعیست تبیه
و تمهید مقدمه بر ما بعد قیاس باشد از انجمع آن راستر در این معنی دلیل باشد
از آن خوبتر در آن تاثیر قیاس مفعول و مثل آوردن بر آن خاصیت نفخ صور
و قصه آن بهتر از این شود درکشتگان جفای زمانه را قلمت معاینه بصبر زنده
زنده میکند بصریر الجزی در مثل نفخه صور است در برای العیان و بدیها خود دیده ام
میگویم نه بجز که خود دم نه دیده شوم باکه خبر داده باشند این است در زنده میکند کشتگانرا
مفلوک و مستغل روزگار را صدای قلم تو در برات انعام در وجه ایشان مینویسی زنده
و احیا میکنی آنها را از این بهتر زنده کردن در علامت نفخ صور است ملتبود از قلم تو که
حامل است رمز بیان تو اسرار غیب را حامل خبر بیان تو آیات جهد را تفسیر
عجب انگشتان تو اسرار غیب را حامل یعنی حکایت کننده است و جهه خوش بیان و
تقریر تو آیات و علامات خود در تفسیر است اگر مقصرم اندر ثنات معذورم
در خاطر نیست پریشان و فکر تدبیرت قصیر اگرچه مقصرم در مدح و ثنای تو لکن ممدوح
اما معذورم خواسته است چرا در خاطر دارم پریشان و فکر تدبیرت کوتاه از حوادث روزگار
سخن بپایه قدرت نمیرسد ورنه بقدر قوت و قدرت نمیکنم تقصیر سخن بقصیده
بپایه قدرت نمیرسد و گرنه بقدر قوت و قدرت و طاقت از مدح گویی تو نمیکنم کوتاهی
و تقصیر هزار بار بهر بیت بخش گفت ملا حزد در کل جهان را مدبر الست و مغز

هزار مرتبه و بیش بهر بیت این قصیده گفت عقل مرا چنان شعر از کلک جهان را مدبر است
و مشورت کننده این را گفت دهان و مان مبر این شعر پیش خدمت او که نقدهاست
نقایه ناقد است بصیر ای مجبر و آگاه باش مبر انوری این شعرها را پیش خدمت ممدوح
که نقدهای ترا نقایه از این اشعار نقایه است یعنی قلب و ناروا و ممدوح صرافست
ناقد و بصیر و حاذق و چشم را بر وکه فکرت تو نیست جز این دعوا را بروکه خواطر
تو نیست مرغ این اکبیر وابن جز دکفت مرا بر وکه فکرت تو نیست جز این دعوی
برود خاطر تو نیست مرغ این اکبیر ولیکن از چه چنان بود دعای شوقم همی انگیخت
بخون جگر جوا ابر مطیر ولیکن اگر چه چنان بود که شعرهای من لیاقت بهم رسیدن او را
نداشت اما دواعی و صدا کننده و کشنده شوق من بهر گزر نیست بخون جگر من مانند ابر
بارنده چه باید رحمت خود میدهم بر خیز روانه خدمت ممدوح باش حالا دیگر وقت
نشستن نیست چون در معامله از اصل و جه نفع گذاشت و زیاده شد که این شرف
اگر این بار از تو فوت شود بجان تو که زمن جان بر آید و زر حیز که این شرف
خدمت و حاضر شدن ببارگاه ممدوح اگر ماند فغه از توای انوری اگر فوت شود
و در گذرد بجان انوری قسم که از بدن جان بر آید مرا بسبب عارض شدن حیض
زحیر از غصه و غم اگرچه هست متاعم بضاعت مزجاة به بی نیازی خود منکر این
زمن بپذیر اگرچه سرمایه و متاعم متاع قلیل و اندک است ولکن به بی احتیاج خود
منکر الممدوح این قلیل متاع را که این قصیده باشد از من بپذیر و قبول کن خلاف
نیست در اظهار اشعار حضرت تو بدین وسیلت از این شعر هیچ خورده مگیر
در این خلاف نیست که من پیشه خدمت نمودن ترا دارم باین وسیلت و باین
جهة از این شعر من هیچ دقت و نکته مگیر مرا غرض شرف بارگاه عالیست
کرسی حشمت را باشد شرف بچرخ اثیر مرا غرض اصلی و میل قلبی شرافت جستن

بارگاه والیان سلام عالیست جنان ایوانی که میدان او را باشد شرف
و فضل بر کاینات بشرح حال بهانه هیچ حاجت نیست زبان حال بر این کند تقریر
باظهار دادن مدح احتیاج نیست زیرا که زبان حال بهتر از زبان قال تقریر و
تفسیر میکند حال ترا الشرطیه شروع که گویم همیشه تا نبود بدر قیاس جولان
بر وضیع و شریف و بر صغیر و کبیر تا مادامیکه نبود بر سالخورده در قیاس و
مثال جولان نو سال در پیش در پیش مراست و بلند و در نفوس مرکوچک و بزرگ
بطبع تابع رای تو باد بخت جوان بطوع قابل حکم تو باد عالم پیر بطبع و ذات
تابع فکر تو باد بخت تو جوان و بطوع و رغبت قابل حکم تو باد عالم پیر و قدیم
ز اشک دیده بدخواه تو سپید چو قار ز رشک روز بداندیش تو سیاه چو قیر
از آب دیده دیده بدخواه تو سفید باد مانند قار که از لغت اضداد است بمعنی
سفیدی و سیاهی که در اینجا سفیدی مراد است و از حسد و بخل روز بداندیش و دشمنی
تو سیاه باد مانند قیر ز دهر قامت این گوژ همچو قامت چنگ ز چرخ ناله
نالهٔ آن زار همچو نغمهٔ زیر از روزگار و ستم او قامت این بدخواه تو گوژ یعنی
کج باد مانند قامت چنگ کج است ز چرخ و فلک و از جور او نالهٔ آن بد
بداندیش زار باد مانند نغمهٔ پست و زیر گرفته موی ز دنیا برون کشیده اجل
حسود جاه تو را ای ممدوح از دنیا برون کشیده مانند موی که از خمیر بیرون کشند

شب و شمع و شکر نبی گل و باد بهار می و معشوق دف و رود و نی و بوس کنار
شب و شمع و شکر و نبات و بوی گل و باد بهار و می و معشوقه و دف و ساز و نی و بو
و بوسیدن و کنار گرفتن سبزه و آب گل افشان و صبوحی در باغ نالهٔ
بلبل و آواز بت سیم عذار و سبزه و آب گل افشان یعنی فصل گل و صبوحی یعنی

صبحگاه شر خیزدن در باغ و ناله بلبل و آواز بت سیمون عذار دیدن سفید چهره مانند
سیم خوش بود خاصه کسی را که نوای بهشت دلربا که هر ملک دارد آنهم افکار خوش
بود اینها همه که گفتم علی الخصوص کسی را که ملکت و نوا داشته باشد دلربا جان دهد آنکه دلی
دارد آنهم مجروح و خسته نوبهار آمد و هنگام طرب در گلزار چه بهاری که ازدلها
ببرد صبر و قرار نوبهار آمد و وقت طرب و عیش آمد در گلزار چگونه بهاری که از دلها
ببرد صبر و قرار ساقیا خیز که گل رشک رخ حور شد بوستان جنت همی
کوثر و طوبیت چنار ساقیا برخیز که گل همچو روی حور بهشت شد باغ و بستان
فردوس و می آب کوثر بهشت و درخت چنار از طراوت بهار درخت طوبا در در جنت
در بهشت در پیش هر عمارت و ایوان و شاخه افتاده است حجه خواهد در این
وصل بجنبد از جا کشته خواهد ز خون لاله کند یا گلنار مرده خواهد در این فصل
بهار بجنبد و برخیزد از جا کشته خواهد که از خون خود لاله کند یا گلنار سازد کار
میان نو که همی نتوان رفت بباغ مست و سوی کند تا چمن باغ نثار گاهی درست
و اگر کسی ... نتوان رفت بباغ مست روی سوی چمن تا تراکند باغ از شکوفه نثار
بلبل شیفته مست است و گل دست و طرح چمن بسند بیده که بلبل مست شود یا هشیار شود
باد نوروز سحر گه چو به بستان بگذشت گل صد برگ دریدن رست زپیراهن خار
باد نوروزی سحر که به بستان گذر نمود گل صد برگ دریدن رست از پیراهن خار چون خنک در
گل خار باره چمن دست فلک بار ... تو بخامه و رنگ که اطراف چمن را همه بر نقش و
نگار چرب دست فلک بین ... تو بخامه و رنگ نقاش که اطراف چمن را همه پر
نقش و نگار نقش بندی هوا بین که کشیده بر گل دره صد دایره هر دایره از زینت پرگار
نقش بندی هوا و قضا را باز نگاه کن که بر گل سرخ صد دایره بر دایره زینت پرگار
که ورقها و برگهای گل شود شکل غنچه است چو پیکان به بعد بر آتش برگ بید است

چو غنچ

چو غنچه بر آمد ز نگار شکل غنچه است مثل پیکان به بعد بر آتش نهاده شود برگ درخت
بید است چون تیغ ز زنگار و غبار گرفته شود گل نار است در خنده چو یاقوت
جام دانه نار چو لؤلؤ چو در حقه لار گل نار است در خندیدن مثل جام یاقوت و
دانه در مثل مروارید و مثل حقه ایست خوشگوار طفل غنچه عرق آورده زتب برخ
لرزان مادر ابر بر او اشک همی بار دزار بچه غنچه از شبنم عرق آورده از تب
شب سر باز ده بود برخ از جهت آن عرق مادر ابر بر او اشک همی بارد بزاری و گریه کردن
دی گل سرخ و سهی سرو رسیدند بهم در میان آمدشان گفت و شنود بسیار
دیروز گل سرخ و سرو سهی بهم رسیدند در میان آمد ایشان را گفت و شنودی بسیار
گل همی گفت ترا نیست برمن قیمت سرو میگفت ترا نیست برمن مقدار
گل همی گفت سرو را نیست برمن ترا قدر و قیمت سرو گل همی گفت نیست ترا در چمن
مقدار گل از او تیره شد گفت ای بی معنی دم خوبی زنی آخر بکدام استظهار
گل از سرو رنجیده و گرفته گردید و گفت ای بی معنی دم خوبی زنی آخر بکدام مدد و استظهار
کوچ آسا و بر یک قدمی بیوسته دعوی رقص که نمایی و نداری رفتار اگر میگوی
ای سرو که من آزادم بنده بینم و دانم که همیشه در یک قدم ایستاده و دعوی رقص
مینمایی و حال آنکه رفتار و خرام نداری سرو لرزان شد از آن طعنه گل گفت
ای مرغ بار برجایم و چون تو نیم دست گذار سرو لرزان شد از آن طعنه گل پس گل
گفت که من ثبات قدم دارم و همیشه بار برجایم و مانند تو نیستم دست گذر نده بهر ساعت
در دست یکی باشم و لفظ سرو لرزان شد خشولو نویح است و الاسر و میلفت مثلا
اگر بود در دست بود اما او و نبر ... لوز اتفاق افتاده است اگرچه خشو است
سالها بودم و در باغ ندیدم رخ شهر تو از کی آمدی امروز شدی در بازار
باز سرو بگل گوید سالها بودم در باغ و ندیدم رخ شهر را تو که دیروز آمدی امروز

بسالار شدی گل دگر بار بر شکفت و بدو گفت اهن هر یک سال یکهفته نایم دیدار
گل بار دیگر پریشان شد و بالیز و گفت اهن در مدت هر یک یکهفته که مدت عمر گلاست
رو نمایم نه حرص بس اینکه یازده بود من هم در پرده که کنون نیز هوش مخشیم با خار
بعد از اینکه یازده ماه هم در پرده میمانم حالا هم که در مدت یکهفته که آمده ام باز رویم را
بپوشم و روی پوشیده بدانجا و خواهم بنشینم سوی شهر از پی آن رفتم تا دریابم
بزم حضور شهدار زبان سایه حق فخر کبار گل گوید بسرو سوی شهر برای آن رفتم تا دریابم
مجلس آفتاب زبان خدا فخر بزرگان را اگر برزد بمدح که باشد نازش ملک و ملک نامور دین
قتلغ شاه که بدو فخر کند بخت بروزی صد بار فخر کننده ملک یعنی پادشاهی و درشته و
مدد کننده دین قتلغ شاه قتلغ لفظ ترکیست بمعنی بزرگ یعنی شاه بزرگ و یا ملک و
و ملک یعنی پادشاهی و مملکت آن جوان بخت پاک قلب پاک خمیره آن نیکو صورت
نیکو کار و خلق آن خداوند هنر دولت را که الست خجل بحر و کان را ابکه بذل نکند بس
زنبار آن عاقل هنر دولت که کریم الست خجل دریا و کان را از وقت بخشش دست
رالت بحر او دولت چب کان را بنابر قاعده لف و نشر و مرتب کف او ضامن ارزاق
وحوش الست و طیور در او قبله زایران بلاد الست و دیار دست آن ممدوح
ضامن رزقهای وحوش ها و پرنده ها الست و در او قبله زایران الست و قبله شهرها الست
و دیارها الست و ملکها الست حضرتی قدر ترا الحارم والا گردون زهره ای
سالی ترا صبح منیر آینه دار چه خوش چه خوش آمد رتبه ترا الست طاق بالای آسمان
چه عجب چه عجب ای فلک ترا صبح روشن که آینه دار الست همه گویم ز مدیح تو و گویند
کسان تو از آن بیشتری نیست در آن هیچ انکار هر چه گویم از مدح تو گویند کسان
تو ای ممدوح از آن بیشتر و بالاتر نیست در آن هیچ انکاری و گمان منکر آن همه عالم
چو رسیدند بشتر بر تمیز خرد و خلق تو کردند اقرار انکار کننده اند همه عالم

چیم

جون شور رسیدند بر تمیز خرد ان و رونق نهان و بر عقل و بر خلق ترا اقرار و اعتراف
کردند احتشام تو در حشمت بنهایت عالی در نشاط و طرب و ناز و نعیم آمده بار
حشمت و جلال تو در حشمت بغایت بلند و در نهایت رفعت که نشاط و سرور و عیش
و طرب و نعمت بار آمده تو سلیمانی و زیر تو افلاک تخت روان تخت از معجزه بر باد نشسته
مانند غبار که بر باد نشیند جو گرد و خصم تو که خس کش اگر شده شود هم تو آتش تو
زتن باز کن همچو خیار مانند گردی صحرای دشمن تو اگر گردن کش شده شود تو گردن
کش باشد مانند گردی گردن کشیده هم تو ای ممدوح او را با پوست زتن جدا کنی مانند
خیار که پوشش کنند با همه سرکشی تو سی که فرس چو شتر دست حکم تو بپیچیش در دهن
مهار با همه سرکشی اسب گران که چو شتر مانند شتر دست حکم و فرمان تو به بینی ان آسب
کرده کرده مهار نیست جز کلک تو کز کلک بود مشک فشان نیست جز طبع تو
کز طبع شود گوهر بار سوای قلم تو قلمی نیست اگر قلم بود مشک فشان و نیست سوای تو
طبع اگر طبعی بود گوهر بارنده همچو باران که بشیب افتد و بدخواه تو باز گر ببالا گذرش
چرخ به صد گه و بخار مانند باران بیابان افتد بدخواه و دشمن تو ای ممدوح باز اگر چه
بر بالا کشد او را افلاک بصد گه و دود و دخان بخار چون حکما قایلند باینکه باران
از تصاعد ابخره و ادخنه است که از عالم سفلی بر کره اثیر متصاعد میشود دشمن میگوید
اگر دشمن ترا مانند باران صد گه و دود بر بالا کشد باز مانند باران بیابان افتد
دشمن ترا همچو خر بت اگر گنج نهد نشود مالک دینار بملک و دینار دشمن تو ای ممدوح
جمع عقل نیست اگر خزینه نهد و جمع کند نشود صاحب و مالک دینار بملک و دینار
صاحب برای که عقل ندارد که عقل نداشته باشد بملک و دینار صاحب الست
نمیباشد نشود مشک اگر چند فرا دارد مانند جگر سوخته در نافه آهوی تتار
چنانکه نشود مشک اگر مدت بسیاری مانند جگر سوخته در نافه آهوی تتار بلکه ...

باید نافۀ مشک شدن باشند تتار ختا است در نزدیک ختا و ختن است مشک در نافۀ آهوی
آنجا باشد علم الی تو میخ زبان است و زنان عزت ترا هی شرف لیل و نهار
علم الی تو میخ زبان و زنان است عزت و مرتبه ذات شریف تو شرف شب و روز است
ای ممدوح ده روز است ایام شبها است صریح و مراد اینکه ای ممدوح بواسطه هفت
ستارها یا هفت زبان و شش جهات که پیش و پس و یمین و یسار و فوق و تحت و پنج
حواس ظاهری که باصره و شامه و سامعه و ذایقه و لامسه و چهار ارکان از آب و
آتش و خاک و باد باشد گر چو فرعون لعین خصم تو در بحر شود موکب موسوی که
بلا شود زنهار اگر مانند فرعون لعین دشمن تو ای ممدوح بدریا شود اطراف رونده
لشکر موسی صفت تو گرد و غبار از دریا ها بر آورند برای حسب خوی و یمن تو
باز تمکین تو هر جا که به پرواز آمد سر فرو دزدد بدخواه بوتیمار باز و چرخ
تمکین تو هر جا که به پرواز آمد ای ممدوح سر فرو کشد بدخواه و دشمن تو مانند جانور بوتیمار
از حسد و بخل چون بوتیمار جانوریست از مرغ بزرگ که دایم در کنار دریا نشسته است
و نگاه بدریا میکنند و وقتیکه دریا بگذرد تشنه کشیده شد آب از موج سر خود را
می دزدد و فرو کشد از بخل چرا که دریا کم شود و وقتیکه بلند آمد دریا و موج بالا طرف
بوتیمار سر بیرون آورد و خوشحال میشود که بدریا زیادتی حاصل شد و هم چنان کارش
همیشه چنان است و دایم است گر نه بندد کمر مهر تو چون مور عدوت زده از
پوست برون ار دش ایام چو مار اگر کمر مهر و محبت تو نه بندد مانند مور دشمن تو
بزودی آورده از او پوست برون ایام مانند مار تو چنانی در آفاق ترا نیست
نظیر بصفا و بحیا و به ثبات و بوقار تو چنانی ای ممدوح که در آفاق و
عالم ترا نیست نظیر و عدیل در صفا و قلب و در حیا و عصمت و در ثبات قدمی
و در وقار و تمکین باز اخوان حمید منترا چندان گفت زیرک و فاضل و

دشمن

دشمن شکن کارگذار مدح بادشاه ممدوح را میکند انوری و میگوید و بار بادشاه ان هنر
هنرمند ترا چندان گفت زیرک و فاضل و دشمن شکن و کارگذار سرور پاک دل ار زمن فلک
با سر و پای زنده کار از هر گشت نعایت دشوار سرور من پاک ای کی از این فلک بیچ
پای زنده کاهی جز بنده انوری گشت نعایت دشوار نقدی باید امروز ز خدمت صد جز
نقد ترا از همه حاجز و دستار نقد میباید چرا امروز از خدمت تو صد بار جز نقد ترا از همه
این صد الآن فرجی که بالا تو پوشیده که از روی لباسها میپوشیده اند و دستار یعنی عمامه
بندگانند فراوان ز تو نعمت و ناز بنده را نیز چه باشد هم از ایشان انکار بندگان
ترا ای ممدوح بسیار اند تو با نعمت و ناز اند بنده را نیز چه باشد که از بندگان حساب کنی
وقت آن است که خواهم ز یکی کلک و دوات بدرم یا کاغذ زکی ار طومار
وقت آن است که خواهم زیکی از خدام قلم و دوات بدرم و بار کاغذ از کاغذ طومار
برای برات انعام نوشتن برهی نکس ابراتم بنویسند شاید بر کمال الدین تاری
بنویسد زنهار بر هر انکس ابراتم بنویسد ای ممدوح شاید خوب است بنویس بر کمال
الدین عرب بنویس زنهار زانکه آن ظالم بیرحم با حبه نداد زان زر و جامه دگر بارکی
و کتان من بار زیراکه آن ظالم بیرحم کمال الدین با زر نداد از آن زر و جامه و کرباس
و کتان مرا بار سانه داد آن کمال ار چو نقصان حر آمد در پیش زان ندیدم
از آن هدیه نشانی آثار آن کمال الدین مانند نقصان حر آمد در پیش من از آن جهت
که مثل نقصان چیز نبود ندیدم من از آن هدیه نشانی آثاری هجو اخو استمش گفت و لی
ترسیدم ار نه بر طبع ملک راست نبود این گفتار هجو او میخواستم که با آن کمال
الدین بگویم ولیکن ترسیدم که بر طبع ملک سلطان راست نبود این گفتار نگفتیم کردم و
هر چند که او ظالم بود باویم پیش از این تیز مبادا سر و کار بخشیدم ور نه نمود ام
هر چند که او ظالم دایم و فرستد یا آواز لسبا مبادا سر و کارم باشد تا جهان باشد

باد وجودت بجهان باری از بخت وجوانی تو جهان برخوردار تا باد امیکه
او سالن باند باند وجود تو در جهان باد دل ممدوح از بخت وطالع وجوانی دوران برخوردار
یعنی بار و ثمر خورنده همستان جمع وندیمان حمش دولت باد سر تو سبز و دولت تازه وبیت
بی آزار دوستان جمع وندیمان وهم صحبتان خوش ودولت باقی سر تو سبز و دولت
تازه ونت بی آزار باد الی ممدوح عید فرخ باد و در عید برسم قربان سر
به بریده عدو اچو شتر زار و نزار عید مبارک باد و در عید بطریق قربان سر بریده دشمن را
مانند شتر زار و نالان و نزار و لاغر معلوم که عید اضحی بود وقصیده را ابراو گفته

شب گذاشته ام غم ها درغم دلبر بدان صفت که صبحش پدید بد به سحر شب
گذاشته و گذرانیدم دیروز درغم وهجران دلبر و معشوقه بر آن صفت شب که صبحش
آشکار و پیدا نبود و نه سحر و روزش شب چنان بدرازی که گفتی هر دم سپهر بار
بزاید همی شب دیگر شب چنان بدرازی که گفتی هر دم و هر ساعت در آن شب فلک بار
میزاید همی شب دیگر متصل بهم را هرگز سحر نداشت مه را سیاه بلعلار قبر کون خفتان
فلک کبود بکردار نیلگون مغفر مه را سیاه بود در آن شب مانند سیاهی تیره رنگ خفتان
یعنی قبای بیلوار که در هنگام جنگ بپوشند و آسمان کبود بود در آن شب مانند نیل
طاس کلاه را در جنگ گذارند از آهن ساخته میشود چو اخگر اخگر هر اختر از فلک سیارا
درجان ... وز آن هر اختری هزار اخگر مانند شعله شعله هر ستاره از آسمان درخشنده
بود لکن شب از آن هر ستاره درخشنده در جان من هزار آتش بود از درنوی شب
ودر هجران معشوقه زخم زانده جان زر دو جان بر جان نان
ز آتش های خشک و قلمهای زرد دلبر رویم از غم واندوه جان زرد و زرد و جانم
وروحم در نزد جانان بود لبم از آتش و تف وحرارت قلب خشک و قلبم در نزد دلبر

بو

بود گهی زگریه من برفزع شدی افلاک گهی زنوحه من بر جزع شدی کشور
گاهی از گریه و زاری من بزرگی میشدی فلک و گاهی از نوحه و ناله من بر جزع میشد
کشور و ملک ز آرزوی لب شکرین او همه شب بدم ز آتش های هجو اندر آب
شکر از آرزوی لب شکرینم اندر در همه آن شب یعنی از آتش و سوزش دوری مانند
شکر در آب ریخته باشند یعنی دلم آب شده بود مانند شکر آب رخم ز دیده ابر آب
خالها شده فرش بر از طبانچه بر از شاخهای نیلوفر رویم از ریختن خون از دیده ها
بر از خالهای سرخ و شنگرف رنگ بود و بدنم از سیلی غم در حسرت بر از شاخهای
نیلوفر یعنی بدنم سیاه و کبود شده بود مانند شاخهای نیلوفر نبود در همه عالم جز آه موس
نبود در همه گیتی جز آه گمخوار در همه این عالم در این شب تیره جز آه مونس و انیس نبود و
نبود در همه این روزگار کسی غمخوار و همدم جز زاری تار کرمن چشم علیان گوهر
ز آه و ناله من گوش سفلیان شد کر از غبار رکه مرمن چشم ساکنان عالم
بالا شده کور و از آه و ناله کمدمن گوش اهل عالم سفلی شده کر فلک زانده جان
کهم مرحلها بالین جهان ز آتش های کهم مرحلها بستر آسمان از غم جان کهم
مرحلها بالین و بالش روزگار از آتش های کهم مرحلها بستر و خوابگاه شب در آن
دو چشم همی زنوک مژه عقیق ناب حکاینده بر صحیفه زر دو چنان شب در آن
دو چشم من همی از سر مژگان عقیق ناب و خالص بسیار سرخ باشد حکاینده بر
صحیفه زر که زرد من باشد از آرزوی مانند زر بود نه بر فلک زدمیدن صبح نشانی
نه در زمان زخروش خروس هیچ اثر نه در فلک از دمیده صبح مانند تباشیر سفید
هیچ نشانه و آواز شده بود و نه در زمان از خروش و فریاد خروس هیچ اثری و علامتی
هشت بدست عشق گرفته امید جان من را آفتاب هم اکنون برآید از خاور
بدست عشق امید دامن دل را گرفته را آفتاب هم اکنون وحالا بر میآید از مشرق

ورو زبان باشد رسم بروز تکاپو از این فلک بلند سپهر این فلک رفعت و
سپهر: امید ماه و مهر را ابد است عشق از این جهت گرفته بود ار رسم بروز یعنی وقتیکه روز
شد تکاپو از این فلک میکنیم بر آن فلک رفعت و سپهر مهر که عبارت از ممدوح باشد
آن فلک رفعت نظام ملک و سلطان و صدر دین خدای خدایگان
وزیران وزیر خوب سیر نظام پادشاهی سلطان و بزرگ دین خدای یگان
یعنی خدای همه او بزرگ وزیران وزیر نیک سیرت و نیکو خلق محمد آنکه وزارت
بدو قرار گرفت: جمال دین محمد نعمت او [illegible] محمد آنکه وزارت بدو قرار و تمکین
شد جمال فلک که دین محمد صلی الله علیه و آله را علی نبینا و علیه السلام گرفت از
عدل او [illegible] لاجرم [illegible] باشد سپهر قدر و زمان حلم و آفتاب لقا
سحاب جود و فلک همت و ملک خصم ممدوح فلک قدر و زمین حلم و آفتاب لقا
ابر جود و فلک بخشش و ملک مجیر را محل علم و ضلالت جهان مسخر فرمان او نه بلکه و بد
فلک متابع پیمان او بخیر و شر روزگار احاطه شده حکم و فرمان او است و در نیک و در
بد آسمان متابعت کننده عهد و پیمان او است در خیر و در شر یکی بمدحت او روز و
شب گشاده زبان یکی بخدمت او سال و ماه بسته کمر جهان [illegible] گوی او روز و شب
گشاده زبان فلک بخدمت و چاکری او سال و ماه بسته کمر عنان خویش بتوفیق او
سپرده فلک زمام خویش به تدبیر او سپرده قدر عنان خود را به فرمان ممدوح
سپرده آسمان که هرچه حکم کند بنده وار بجا آرد و مهار خود را به تدبیر و فکر او تفویض
نموده قدر نه از موافقت او قضا بتابد سر نه از متابعت او قدر بپیچد سر
نه از موافقت و تبعیت ممدوح قضا سر بر میگرداند و نه از متابعت او قدر
سر بپیچد و تجاوز میکند نعال مرکب او [illegible] بها و شرف غبار موکب او [illegible]
محل [illegible] نعلهای مرکب ممدوح [illegible] آن عزت و شرف او و غبار و گرد اطراف

روندگان

روندگان او [illegible] مکان و کرد [illegible] قطعه ایست از این فر با بعد تمام است
که زمین کنند عروسان خلد را بارها و گرد کنند بزرگان ملک را افسر از این
فال مبارک کنند عروسان بهشت را دست بند و از آن غبار موکب تو کنند بزرگان
پادشاهی را چتر [illegible] عتابش گذر کند بر بحر و گر نسیم [illegible] گذر کند بر بر [illegible]
باد سموم غضب ممدوح بدریا گذر کند و اگر نسیم بخشش و عطایش گذر کند بر صحرا و
بیابان شود زجهان این خاک آن بخور و عبیر شود زهیبت آن آب این
بخار و شرر شود از [illegible] این نسیم نوال او خاک این صحرا بخور یعنی عبیر
این چند چیز از معطرات متشوه بهم آمیخته شود از هیبت و سطوت آن سموم غضب
آب این دریا بخار و شرر گردد بطریق لف و نشر و مشوش [illegible] بحر سخا خوانی
همی ضبح عجیب چو لفظ او همه در نثار [illegible] گوهر اگر تو آن ممدوح را دریای
عطا گوئی عجیب نیست و استبعاد ندارد چنین لفظ او همه در ریزد در وقت نظم
و نثر گوهر ریزد در وقت نوال و بخشش و گر سحاب مصور ندیده هرگز که عطا
بکف او و لیکن اگر بخشش مصور ندیده هرگز در وقت عطا و بخشش دست
زر [illegible] ممدوح را نگاه کن تا ببینی عطای مصور را زسیم و زر که همچو آسمان
باشد همیشه [illegible] او را زبان سؤال گذار از سیم و زر و گوهر را ممدوح سؤال
کنان کننده گان میافتاند زبان سؤال گذار سؤال مثل فلک بر ستاره شود از کثرت
درهم و دینار [illegible] از دست ممدوح بر زبان ریخته [illegible] بخشش ز آفتاب فزون
و با همت و رفعت ز آسمان برتر [illegible] ممدوح را در تابش و طلوع نمودن و
عطا و بخشش از آفتاب افزون [illegible] درهمت و رفعت و بلندی
از آسمان برتر و بالا [illegible] لاه و طاعت فرمان ملک غلام و
قضا بنده و قدر چاکر [illegible] ممدوح [illegible] در وقت طاعت

وحکمرانی فلک غلام تو شود و قضا بنده و قدر چاکر و خدمتگذار هر که سخن را بود
گاه نظم مدحت تو بیاض روز سیاهی شب و قلم محور مر او را سزاوار و لایق است و
بود وقت نظم کردن مدح تو لی ممدوح کاغذ من از زر و رنگ شود و مرکب من شب سیاه شود
و قلم من محور فلک گشتن میسر است در بسط کره انداز ندو کره بر روی میکرد دار فرض شده بر فلک
همه از جهان بجهان در الکتیه باشد تو آنکسی که از او هنر و به و اندر بزرگی از
جهان تو لی ممدوح در جهان اگر در این جهان که شود ممدوح تو آنکسی که از جهان بیش
ور آی او لیکن درویی و در جهان از جهان بهتر هیچ معنی که در بیان میشود اگر حکمت
و برهان مثل شد افلاطون و گر حشمت و فرمان سمر شد اسکندر اگرچه بر حکمت
و برهان مثل شد افلاطون حکیم و اگرچه بحشمت و جلال و فرمان و حکم حکایت که پیر
اسکندر بالیش برهان غلبه بر خصم الست با حجت زنست محکمت و برهان در این
زمانه مثل بر نست حشمت و فرمان در این زمانه سمر از نست لی ممدوح حکمت و برهان
در این زمانه مثل و به نست حشمت و جلال و فرمان در این زمانه حکایت و افسانه
تو آنکسی که امثال با فریدانید تو آنکسی که از اشبه نا ور بداخر تو آنکسی که الممدوح
در ترا مثل نیا فریده آید و تو آنکه اشبه ترا نیا ورید ستارها سخا بنام تو مانند همچو جسم
بروح جهان بعز تو نازند همچو شاخ بهر سخا و کرم با اسم تو بازماند همچون
جسم بروح و رفعت لعزت و فر و شکوه تو نازد و فخر کند همانند شاخ درخت که بر
میوه خود شر فخر کند وجود جود و سخا ای لطف تو حملش نیست نه حملن الست عرض
در وجود جوهر وجود عطا و بخشش و سخاوت با دست تو حملش نیست چه
طوریکه حملش نیست عرض در وجود جوهر زیرا قوام عرض و وجود او بجوهر است
و وجود او و وجود متصل نیست بجهت آنکه تعریف عرض موجود فی المتبوع را گویند مثل
سواد در جسم و جوهر موجود لا فی المصبوع را گویند پس قوام سواد با جسم

الت والا جسم بی لون سواد و حد نفسه موجود نخواهد بود بجنب قدر تو پست
پایه انجم پیش بالای تو پست است چشمه انور در مقابل فوجنب قدر و منزلت تو
لی ممدوح پست است مرتبه ستارها و در پیش فکر تو تیره و غبار آلوده است چشمه انور
در قرص خورشید باشد اگر ز آتش خشم تو بد سگال ترا بآب عفو تو حاجت
بود عجب مشمر اگر از آتش قهر و غضب تو بدخواه و دشمن ترا بآب عفو و کرم
تو احتیاج افتد عجب مکن و غریب مشمار قطعه است تو آنکسی که اگر با فلک خشم تو ای
سموم قهر تو نشر پیش بال سوزد بر تو لی ممدوح آنکسی که اگر با سمان خشم تو گرد باد سوزنده
و قهر و غضب تو نشر من فلک را پر سوزد اروا شکل است در آسمان الصورت کرکس طایر
کی الصورت کرکس است امید و بکرکس واقع کی الصورت کرکسی است الشبه
است چه غم خورد الابد سگال تو بمثل بر آسمان شود از قدر و منزلت چو فی
چه غصه خوری الممدوح اگر دشمن تو بمثل بر آسمان بلند شود از قدر و منزلت مانند
ماه در آسمان باز قطعه است همان کند بعد تیغ تو در بامه چرخ بیک
اشارت انگشت که بیغمبر غم مخور همان کند بدشمن تیغ تو و خشم او با ماه که
در فلک بیک اشاره نمودن انگشت بیغمبر عبارت از شق قمر باشد بعدیه
تا که بود باد و خاک و آتش و آب قوام عالم کون و فساد در خور بعدیه تا بود
بود عناصر عناصر اربعه از باد و خاک و آتش و آب قوام عالم کون و فساد را
لایق و سزاوار است بقات با جود آب و جو باد و آتش و خاک ندیم
بخت و قرین دولت و معین داور بقای تو باد لی ممدوح مانند باد و آب و
خاک و هم صحبت تو بخت باد و قرین تو دولت و معاون یاور تو خداوند داور
بر باد داد بعد عدل الست در قدر و سلامت صورت قوام عالم را به است از آب و
خاک باد و ز آذر در قول فکر حق تو قوام عالم اینها الست از آب و خاک

وازباد واز آتش ابر انضج گویند یک عنصر را چند جا ذکر کنی و در هر جا یک معنی قصد
کنی چنانکه عناصر اربعه را سه بار درا ینجا گفت و تکرار هم بیت
زهی دست وزارت از تو دستور چنانکو از پای موسی پایهٔ طور عجب دست وزارت
از تو وزیر یک شرف و حشمت چنانکه از پای موسی پایهٔ کوه طور شرف و رتبه حشمت
بود زهی معمار انصاف تو کرده در و دیوار دین و دولت معمور عجب معمار انصاف
و عدل تو که در و دیوار دین و عدل را معمور قضا در موکب تقدیر نفاذت
زعزمت رایت الادور منصور قضا در موکب تقدیر بلند و بالا نکرد از عزم و قصد
تو علم الادور منصور و مظفر گرد آن علم را قدر در سکنهٔ ایام نگذاشت ز
عدلت فتنه الادور مستور قدر در مسکن و منزل ایام نگذاشت از عدالت تو
فتنه را الادور مستور و پوشیده علامت ادراک تو از علم اول و از فعل آخر چه
جای صاحب است بهدر و دستور تو ای ممدوح از علم خدا از همه اول و از فعل ایجاد
اخبار در زمان آخر موجود شده چه جای صاحب این عالم او وزیر و صدر است در
مقابل تو وچه مرتبه دارند آنها در پیش تو تو پیش از عالم اگرچه در اویی چو مغز
معنوی در کسوت روز تو ای ممدوح پیش از عالم اگرچه در ان عالم مثل مغز و اشا
در لباس و لفظ دروغ و خمل یعنی تو هم ای ممدوح مثل مغز معنوی در لفظ دروغ
در عبارت از دنیا بعد باشد در همه آن دروغ و داغ غرور است حقیقت جمع
جسم و جوهر بینا منیه ز جسم بدان گور در حقیقت تو ای ممدوح مرد یک
دیده و جوهر بنام اینه قسم نخدا خوش شد و جسم بدان گور بار از تو سموم
قهر تست از فرط حرارت مزاج مرکب الکه الست محرور با قهر و غضب تو از اسباب
حرارت مزاج هر کرا اکرده است ان سموم قهر تو گرم و حرارت کهربا و جوهر انگه
بشدت سده است مزاج آن مرکب نسیم لطف ابا او بکوشد نهد

بنی

بنش کفه ز نوش نهور نسیم لطف تو ای ممدوح اگر با آن سموم قهر تو کوشش
سعی نماید در دفع نهد در نیش عقرب نوش و شهد زنبور را عسل شود تو ای آنکه
از روز محشر قضا در حشر و نشر و خلق منشور مینوازند به هر کس از روز محشر و قیامت
قضا در حشر و جمع و نشر و پراکنده خلق فرمان قطعه است این قید تا بعد تمام آ
سعی قلمت تو کز خاصیت هست صریرش را خراج نفخهٔ صور سعی قلم تو
از خاصیت در صدای ان قلم خراج نفخهٔ صور را احیا میکند برات تو گشادن
در و شب روزگار اگر چاه رفعت خود نگه است بعمر خود جز این یک سعی مشکور
اگر جلال رفعت خود آن جلال نگه است در عمر خود مدار این یک سعی مشکور که آن
سعی ایشان شود هر که در بخت سایه افکند از ادب خدمتی نادیده مبرور
در بر فلک بخت تو ای ممدوح سایه فکند الجلال تو از آن سایه پس خدمتی را از
فلک ندیده شده بود بجهة آن سایه تو جوی آید همه مبرور یعنی نیکو شده تمام آ
انیکه تا صبح ابد شد هم او معروف و هم خورشید مشهور تمام است در مدح اینکه
تا صبح ابد و تا انقراض عالم شد هم آن ممدوح معروف و خورشید مشهور بهر
ترا این جاه غالب قهرا الست در قهر تو هر کرا الکه است مقهور ترا ای
ممدوح این جلال غالب شایسته و قهر آن قهار هر کرا کرده است مقهور
جهو تو زبهر طعمه یک چندی اگر ایام فربه کرد و مغرور قطعه ایست حیوه
ترا ای ممدوح از طعمه دادن اگر چند مدتی فربه کرد ایام و مغرور گردانید
همان ایام دولان روز روشن بر کرد از نغب شبهای دیجور همان
ایام در روزگار را دشمن ممدوح را فربه کرده بود و همان روز روشن بر آن دشمن
کرد از رنج و تعب آن روز روشن را شبهای تاریک جهاندار کجا آید ز نا
اهل سقنقور کجا آید ز کافور جهاندار کجا آید از نا اهل و نا قابل سقنقو

را ماهیست ارفق باه را از باد کند کی از کافور میآید او قاطع باه است خداوندا ز حال بنده
بشنو بحسب بیت چند نو که منثور صاحبا از حال بنده بشنو برای تو بیت
چندی گفته ام مثل مروارید پراکنده اگر من بنده را حرمان همی است ار روز از
از خدمتت محروم و مهجور اگر من بنده را محروم و مهجور از فیض ملازمت همیشه است
و روز از خدمتت محروم و مهجور تو را که فرقه دار کردان محبس کی الله
را مهجور مجبور تو را ای ممدوح را فرود و نزول ار کردن اختیار نیست کسی را
سوالی اینکه در نزول حوادث مجبور است بیک باره خدمتی عاصی ندانم که در اخلاص
دارم حظ موفور بیک باره خدمتی خود را عاصی و مجبور نمیدانم بجهت آنکه در اخلاص دارم حظ
و نصیبی موفور و بسیار چو مرجع بار رضا و رحمت تو است بهر عذرم را خواهم
دار معذور چون بازگشت من برضا و رحمت تست بهر عذر را دارم خواهی دار معذور
مرا کرم غفران تو در سایه کیرد خطا نکالی بود نور علی نور اگر مرا غفران
و بخشش تو در سایه خود گیرد خود گناه غفران کمالی بود نور علی نور اگر بامن بکوه
من کنی کار بطبعت بنده ام و زجانت مامور و اگر بامن در مقابل کوه چون کار
کنی بطبع و بذات تو بنده ام و از جان تو را مامور و مطیع هر چه خواهی کن بیا تا چو
نشینم ساعتی کویم دلی ماتم آورد سخن سور بیا ای ممدوح تا چو نشینم ساعتی
کویم را کی ماتم آورد و ساعت کفتن سور و عروسی را که مرا الحق ز شوق
خدمت تو دلی غمناک بود و جان رنجور مرا الحق از شوق خدمت تو ای ممدوح
دلی غمناک و با اندوه بود و جان رنجور یکی زاین کار داران گفت میدان
ره بحرآباد را راست ازین بود یکی از کارداران و خدمتگذاران در خانه تو ای
ممدوح مرا گفت میدانی که بحرآباد را راست ازین بود این مثل است یعنی تو ای انوری
رامیخواهی ترقیات حضور ممدوح باشی ترا آن یارا و لیاقت نیست تو کجا ممدوح

بیان

کجا بحرآباد کجا نشابور کجا ری بون و بعد است میانه آنها جو اندر موکب عالی رفت مرا او آمد
بزر ترکان چند حور انوری جون در موکب ممدوح عالی رفت خوب که دید مرا او ابهت ترکمان
و غلامان جون حور و آفتاب یکی کف بر قلح سر عنان و نازان یکی در کف قلح
سرمست و مخمور یکی از آن ترکان بر دست قلح ترکیست یعنی شمشیر سرعت کننده بود
و دو ماده و یکی دیگر در کف قدح سرمست و مخمور صفی الدین موفق هم رفته است
و ز آمال حریفان چند مذکور صفی الدین موفق هم در موکب عالی رفته است و از آمال
و حریفان هم چند مذکور رفته اند مرا از فتح ایشان عزم شد فتح جو انگوری
در گیرد رنگ انگور مرا از رفتن ایشان و فتح نمودن عزم ایشان فتح کردید عزم
من هم مثال انگوری را رنگ انگور کیرد مثلا ه نهال خوشه انگور سرخ را بعض سبز
و بعض بالا تر از آن و بر این قیاس میشود اما چون مدتی با هم بدهد وقت رسیدن
همه یک رنگ میشود و رنگ هم را میگیرند اینجا چون ایشان رفتند انوری میگوید
من هم بتبعیت آنها که رفتم و ماندم شروع شرایطه نموده گوید الا تا هیچ مقدور
است کاین را اندر لوح محفوظ است مسطور آگاه باش تا بپوستی هیچ یعنی همه
در جهان مقدور است و ممکن و کائن و ثابت شونده را اندر لوح محفوظ است
مسطور و مرقوم و مکتوب مبادا کاین از تاثیر دوران بکیتی هیچ ممکن هیچ مقدور
نباشد کاین و موجود از تاثیر روزگار دوران بمقصود تو هیچ مقدور و ممکن
بلکه هر چه شود برای تو باشد سپهر از پایه قدر قصر تو قاصر زمان بر مدت عمر تو
مقصور فلک از پایه و مرتبه قصر والای تو قاصر و کوتاه و نارسا و زمان و مقدار
حرکت فلک بر مدت عمر تو قصر و حبس کرده شده ترا ملک سلیمان باد و خصمت
جو هدهد قرطیان چند دوبیم زور ترا ای ممدوح ملک حضرت سلیمان باد و بر
دشمن تو مثل هدهد امر غ است مشهور سلیمان علیه السلام در نزد بلقیس وزیر دار

قرطبان معرب قلتبان است یعنی ومساق باد جون در فارسی نام موافق در آن
شد از این جهة مثل دیوث ومزور شد آن دشمن
زهی ز بارگه ملک تو سپهر سفیر   نشانهای سوی این بنده عرب اسیر   یعنی از بارگاه
بلند تو مهر زمان قاصدی وسلام آورنده بسوی این بندهٔ غریب اسیر میرسد از نور شعر
زهی بنان تو توجیه رزق را قایل   جهی بنان تو آلات جود را مفتح
عجب انکشتان تو توجیه وتقسیم روزی خلایق را قاعده وقانون است حو
بیان وتقریر تو آلات جود را تفسیر است   بظل سایه تو در سایهٔ سپهر نهاد
بحشم جود تو در مایهٔ وجود حقیر   در ظل قلم توای ممدوح سایه فلک نهان
است نور بعالم میکند وایه تشا قلم تو سر نوشت نامهٔ تقدیر است   بسعد نام تو
شد فال مشتری مسعود   زعکس رای تو شد جرم آفتاب منیر   بجهة سعد وکوشش کردن
نام تو کهری ممدوح فال کوکب مشتری مسعود ومبارک شد واز عکس فکر تو جرم
آفتاب روشن شد   که نفاذ زخصم بند قلعه کشای   که وقار زمن عفو وبخشش
عذر پذیر   در وقت کذرنده بودن امر تو ای ممدوح عجب دشمن بند قلعه کشای
ودوقت وقار و حلم عجب جرم بخشش وعذر قبول کننده   کند زوال حلم تو بار را
حیران   دهد ستیزه حلم تو کاه کوه را تشویر   جریان وروانی حلم تو ای ممدوح بادرا
حیران باشد وسرستیزه حلم تو کوه را خجالت وتشویر دهد جز تو در
ملک شاه و ملک خدای   هر آنچه جست ز اقبال یافت جز که نظیر   ای بوده غیر تو
ای ممدوح در ملک پادشاه او در مملکت خدای تعالی هر آنچه جست ز اقبال
یافت جز مثل ونظیر خود نداد   بر آستانهٔ قدرت قضا نیاید گفت
ای جست پاکمان نشست که صغیر   بر آستانهٔ قدر ومنزلت تو قضا نمیتوانند
گفت ای جست پاکمان برای معرفت قدر تو نشست که وعنار قلب
لن فلک تو

نشانهٔ خاک تو   سموم حادثه از خصمت ابکه اند   بباز چرخ در جنب قدرت
قصیر   باد سموم حوادث روزگار را اگر از دشمن تو بکرداند آن سموم را بباز
فلک جنان فلکی در مقابل قدرت قصیر است لکن فلک جنب باد سموم را بباز
دفع سمیت او را میکند از این جهة بباز چرخ گفت   ز انتقام تو بنگفت اگر قضا و قدر
بهانه جوی بلورینه در دهندش سیر   از انتقام کشیدن تو ای ممدوح تعجب ندارد
اگر قضا وقدر بهانه جسته در لورینه بان فلک سیر دهد هر جا بدشمن ممدوح بباز اگر و
سموم حادثه را اگر داند از او   فکنده سال تو در خاک سالها رایت مهر   نبشته
کلک تو بر آب جهان ابر تن   فکر وتدبیر تو در خاک سالها انداخته علم آفتاب را و قلم تو
نوشته بر آب نهر علامت کوکب عطارد را   صریر کلک تو در حشر کشتگان اشان
زنفخ صور زیادت همی کند تاثیر   صدای قلم تو در حشر وقیامت کشتگان
احتیاج از نفخ صور زنده میکند اموات را تاثیر کند در زنده کردن از آن
صور   بر کو را در حسب حال کشته و علا ارشد بعون تو بیرون ز عقل تاخیر
مباد در حسب حال او برای وهمه آن عطا یا بمعاونت تو بیرون که
از عقل تأخیر   بوجه رمز در این شعر بیتی چند است   از تامل آن بیت
هیچ کونه کنر   بجهة کین وعطا بوجه رمز و اشارت بیتی چند در این قصیده
گفته ام ای از تامل وتفکر آن بیتها هیچ چاره نباشد تامل وتفکر کی بیتست
سنو ز لطف تو التفات فرمای   بدان دقیقه که آن بیتها کند تقریر
سزاوار ولایق است از لطف ومرحمت ای اگر التفات فرمایی الممدوح
بدان دقیقه این بیتها کند تقریر انوری بوجه رمزی گفته است
ز دست کین بدر فتح عمر ابن الغریب   ردیف کینت او شد ز ابتدا و امیر
یعنی از دولت ابوالفتح میر میران وبتوسط او رسیده بدر رفع غبار اش از او

درجهت تعریف او در عقب کنیت او شد از اوّل که امیر جون ابو الفتح کنیه است ارباب مصدر است و میر میران ردیف او شده از اوّل ممدوح رسید زهی نام مهر چشمه مهر بقدر جزو بخشش از دو جزو لفظ مهر انوری میگوید این رسید از آن و علا عطا بتوسط ابو الفتح میر میران از هم نام مهر و چشمه مهر از جرم و قرص آفتاب بوجه باشد چون آفتاب را نام علی الاطلاق میشود بعربی و زر را هم علی الاطلاق میشود پس هر دو هم نام اند بعنی از زر ممدوح رسید بقدر حساب جزو اوّل از دو جزو لفظ مهر یعنی لفظ مهر دو جزو دارد یکی میم و دوم ها و از جزو اوّل مراد جزو میم است که بحساب ابجد چهل است و ها ده مراد چهل شود گویا از چهار صد اشرفی زر چهل رسید و بوجه حساب می است و سی صد بلاک مانده است را بازوات ره کرد چنان بنوه جزو دوم هم ارند در این دو هفته بقهان شاه و امروزیر چنان بنوه چنان گفت آن ابو الفتح میر میران جزو دوم را هم اعتبارت از سیصد اشرفی بوده باشد هم ارند در این دو هفته بقهان و بامروزیر با تمام خداوندگر عنایت او است هزار مجو تو فارغ دلی از صغیر و کبیر و هم آرند باقی را بسعی و جهد خداوند چنان خداوندی را از عنایت اوست هزار مثل نوای انوری فارغ دل و آسوده از صغیر و کبیر دعات گفتم و جای دعات بود الحق در آن مضیق را آن را جزا بند تدبیر دعات تو را گفتم ای ممدوح و جای دعا بود الحق در آن تنگی که در آن تنگ را از این وجه صد تاوان از رسید نبود تدبیر و فکر دیگر با توقع بند خود بحال بوده است چه در قدیم و حدیث و چه در قلیل و کثیر با توقع این بنده انوری همان وعده بوده است چه از قدیم و چه از تازه و چه در قلیل و چه در کثیر بلطف تو را نه بدر رفت کسر و نی نقصان یعنی تو را نیا بوده است نقصیر بلطف نوای ممدوح اقبول نقصان و کسر نکرده آن وعده بود از عطا و بخشش

تو

تو که آمده منش سعی را تقصیری همیشه تا نبود پیر برق آتش جوان مطلع بخت جوان تو باد عالم پیر شروع شریطه که گوید تا پیوسته در نبود پیر در قیاس جوان مطلع و منظار بخت جوان تو باد عالم پیر و کهن ز رشک دیده بدخواه تو سفید مو قار ز رشک روی بداندیش تو سیاه چو قیر از گریه کردن چشم بدخواه تو سفید باد نگل سفید و قار از اضداد است بمعنی سفید است اینجا و از حسد روی دشمن سیاه چو قیر باد

باد شبگیر نسیم آورد باز از جویبار ابر نوروزی علم بفراشت باز از کوهسار باد شب خیزی را از آن خواسته شود نسیم آورد باز از جویبار و از کناره های ابر بهار و نوروزی علم بفراشت باز از کوهسار آن جویبار که بشارت برشتابان در هوا و این جویباران جواهر کش قطار اندر قطار آن نسیم جویبار مثل پیکان مژده بر را چون مشر ده خبری نوشته به نیز بسته باشند شتابان و تعجیل کننده در هوا و این ابر نوروزی مثل پیلان جواهر کش که همه بارها ایشان در دم مروارید شود قطار اندر قطار شود انشیه قطرهای ابر بهاری بجواهر کردیده که معطر خاک دشت از باد کافور نسیم که مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار که معطر خوشبوی خاک صحرا از باد سرد شود مثل کافور نسیم او و کوه مرصع و سنگ نشان جواهر سنگ کوه از ابر مروارید بارنده بهار بوی خاک از نرگس سرسبز چو مشک تبتی سوی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار بوی خاک از نکهت نرگس و کل مثل بوی مشک تبتی در شهر است در اینجا خاک منسوب میشود و روی باغ از لاله و نسرین مثل نقش قندهار شد را نقاشان اینجا خوب شود مرحبا بوی که در عطار کس نباشد در میان حبذا نقشی را نقاشش نباشد آشکار خوشا بوی که عطار و موجد او در میان نباشد و خوشا نقشی را نقاشش آشکار در میان مخلوقات نیست اگرچه بر همه ها نهان است

ولکن باطنا اوضح از بیان است یا من خفا من فرط ظهوره ففی کل شیء له آیة
دلیل علی انه واحد فخفاءه عن الابصار نکته فی ظهوره ابر اگر عاشق نشد چون من چرا
گرید همی باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بیقرار ابر اگر عاشق نیست پس چرا
مثل من گریان است و باد اگر شیدا نیست پس مثل من چرا بیقرار است و حیران
مست اگر بلبل نشده است از خوردن می پس چرا است چهره گل با فروغ چشم
نرگس بجلد پر خمار اگر بلبل است و مخمور گردیده است از خوردن می پس چرا
چهره گل برافروخته و سرخ گردیده و چشم نرگس چرا پر خمار است رونق
بازار بت رویان شد زیرا که بود بی خط ستان گلستان و رنگ رخسار لاله زار
رونق بازار بت رویان و عنبر بویان شد وقتیکه بهار آمد و انواع گل و
سنبل در باغ دمید بجهة آنکه بود خط آن بت رویان گلستان و رنگ رخ ایشان
لاله زار باده خور چون لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت لاله می روید ز خار و گل
همی خیزد ز خار باده خور چون لاله و گل آمد زیرا که در کوه و دشت لاله از سنگ
خارا می روید و چون شاخ گل خوار دارد و از این جهة میگوید گل همی روید ز خوار
باده خوردن خوش بود با گل بهنگام صبوح توبه کردن بد بود از می بهنگام بهار
باده خوردن خوش بود با فصل گل در هنگام صبحگاه توبه کردن بود از می خوردن در وقت
بهار بر گل سوری می صافی حلال است و مباح خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر
کبار با گل سرخ می صافی حلال و مباح است علی الخصوص در مجلس وزیر جهان فخر
بزرگان روزگار خاصه اکنون کز طرب هر سو عیش جشنی کند در میان باغ و
بستان افتخار روزگار علی الخصوص حالا از طرب و نشاط هر دم عیش و نشاطها
کند در میان باغ و بستان فخر شده روزگار مجلس عالی علاء الدین دار
دولت سخا کش زر بزرگان خواهد الان در زد ریا زبهار مجلس عالی علاء

الدین

الدین از دست سخاوتش زر و نقره از معادن کان خواهد بود و در و گهر از دریا ز بهار روان
عالم علم و سپهر حیة محمود انکه هست افتخار روزگار و اختیار شهریار زمان عالم و فلک بخشش
محمود آنکه هست افتخار روزگار بر او ست و اختیار پادشاه باد او لت دست جود آسمان
از دست جود تو مایه خواهد نقد جان اختران بر سنگ قدر تو کم عیار دست جود
فلک از دست بخشش او مایه خواهد است و نقد جلال کوکبها در مقابل سنگ قدر و مرتبه
او کم عیار و بی وزن است عقل پرورده است کی چو روح او را در ازل روح
پرورده است کی تخص او را در کنار عقل کل پرورش داده است کو بی روح ممدوح را
در ازل روح کل پرورش کرده است جسم او را کی در کنار خود سلطانی که بیش همه است
از بلا آنکه نیست در قیامت هیچ کس جز راستکاران رستکار راستکاران
و درست که از بیشه خود معوض است آن ممدوح از جهة آنکه نیست در محشر بجلی جز
راستکاران رستکار آسوده عالم از او خاک را از بهر نقاش که آمد روز
مولودش فنا را سنگسار کدام وقت شود عالم از ممدوح خالی و حال آنکه از برای
بقای ممدوح که خدای تعالی روز مولودش فنا را سنگسار نموده گشت ز آب و آتش
به روز و سال او با آب و نور چون ز باد و خاک طبع حلم او لطف و وقار از آب
و آتش به روز و فکر آن ممدوح با آب و نور یا اسلا از آب و نور را از آتش مثل طبع
و حلم او لطف و وقار را از باد و خاک لطف را از باد که لطافت صفتهاست و وقار و
و سکون را از کوه که با ثبات و تمکین است دائما خواهند از حلم او ز بهار آسمان و
هر که در خوید خود جیرین ز روی افتخار خود نمایند از حلم و رای ممدوح
زبان و فلک هر کدام نقد مرتبه خود را چیز را از روی افتخار و مباهات جود
او چنین ز آن سؤال اگر شد اندر حال او کوه این را خلعت و خورشید از برای
عطای ممدوح چون از سؤال زبان و فلک آگاه گردید همان حال کوه را

برزمان خلعت و قبا را بر فلک یا فکار   ابر جعدش گر بنیسان قطرها بارد بر زمان
تا قیامت یادم آید بر دهن دست چنار   ابر عطای ممدوح اگر در نیسان قطرها بارد بر زمین
تا روز قیامت یاد دم آید دست چنار و نهی دولت شه   گر بجنبد همت تو پایه اجرام است
در برش طلعت تو چشمهٔ خورشید تار   ای در مقابل همت تو پایه اجرام و اجسام
پست است و ای در برش طلعت و رخسار تو چشمهٔ آفتاب و نور او تار است
ملها از لطف تو برجیس و ز قهر تو زحل   این سعادت مستفاد و آن نحوست مستعار
داد از لطف و مرحمت تو کوکب مشتری و از قهر و غضب تو کوکب زحل این مشتری سعادت و نیک
بختی را استعاره کنند چون مشتری سعد اکبر است و آن زحل نحوست را استعاره کنند
چون زحل نحس اکبر است   در پناه درگه اقبال و بام قدرشت   هفت کوکب در مسیر و نه سپهر
اندر مدار   در پناه درگاه و اقبال و در بام قدر و منزلت هفت کوکب سیارها
در سیر کهن نه فلک در مدار روی را کهن   ور کسی گوید که شاید بود گویم پس چرا است
این نه آن را پاسبان آنهفت این را ابجد دار   و اگر کسی گوید که شاید بودن هفت کوکب
در مسیر و نه فلک در مدار بودن ایشان در پناه اقبال و در بام قدر و منزلت تو در جواب
او گویم پس چرا است این نه فلک آن درگاه را پاسبان است و آن هفت کوکب این بام
قدر را پرده دار است   فضل بیچون هست سال و مه سبب تر ایمان   سلطنت را
هست روز و شب نهان استعانت بار   تفضل بی‌ورد کار عالم هست سال و مه دست
جیب اقبال ممدوح دست سلطنت و فخر سلطان هست روز و شب دولت را است نژاد دست
جیب   هر لباسی کز شرف پوشید تخص را لبست   رفعتش بوصه است بود و عصمتش
بوصه است تار   هر کسوت از شرافت پوشید او را تخص و بدن ما است تو لی ممدوح
رفعت آن لباس بوصه است رشتهٔ عرض او و عصمتش بوده است رشتهٔ طول آن
گر شود در سنگ پنهان دشمنت همچون کشف   در شود در خاک متوار حسودت

همچو

همچو مار   گر شود در سنگ پنهان دشمن تو ای ممدوح همچون کشف که در سنگ پنهان است و اگر
شود در خاک مستور حسود تو مثل مار در خاک پنهان میشود   حزم تو این را چو
اژدها بیرون زسنگ عزم تو آن را چو سنگ آکه برون چون سنگ خوار   ورا
اندیشی تو ای ممدوح دشمن را که بکشف منسوب ساخته شده مثل ناقهٔ صالح پیغمبر
از سنگ بیرون آورد چنانکه صالح پیغمبر ناقه را از سنگ بیرون کرد و عزم تو
آن حسود مثل مار را که در خاک پنهان شده باشد از خاک بیرون آرد مثل خوار
را از خاک بیرون آورند   هست مضمر گویا اندر طاعت و عصیان تو   نام و ننگ و
خیر و شر لطف و قهر فخر و عار   گویا مقدر است در طاعت و عصیان تو ای
ممدوح نام و ننگ و خیر و لطف و فخر و عار کشیدن در طاعت تو و شر و قهر در عصیان
تو یعنی هر کس اطاعت تو کرد لاجرم و شر و قهر تو با او خواهد رسید و او را ملامت خواهد
کرد   تا حجت لا اکرم معانی است و الفاظ ابتر است   ز اهل معنی لاجرم کس نیست
در لاغو استار   مادح تو ای ممدوح را انوری شعر اگرچه معانی شعر نیست و
الفاظش دم بریده است لیکن از اهل معنی مختصر کلام کسی نیست که آن انوری را خواننده
شود   هر که در بند صور ماند و بمعنی را رسد   حرف جیعن صورت پرست آمد بود معنی
گذار   در معنی مذهب با میر معزی میزند که ملک الشعرای سلطان سنجر بود و الفاظ را
ساخته و بسیار در پی معنی نبوده مثل که انوری میگوید هر کسی که در بند صورت ماند بمعنی
نارسد چو او چون صورت پرست که از معنی گذرد و ملتفت او نمیشود
لیکن از یکرو ز بر درگاه تو باشد بهار   بارها باید از افزان فزون در روزگار
و لیکن اگر آن مادح است معنی و ابتر الفاظ یکرو ز در درگاه تو شود مرتبه یابد از امثال
و اقران زیاده تر در روزگار   طبع کند بزبان گویا شود چون کلک تو گر صور تملک تو
کمر بندد به بندگیت بنده وار   طبع کند آن مادح است معنی بزبان گویا شود مثل کلک تو مو

در زبان است ولیکن زبان است اگر چه نمی گرداند قلم نبدد و دو دستی تو برای خدمت بنده را
که هیچ جا را ابن زبان مقبول نیست که از تعریف تو صاحب قبول اندر دیار
اگر چه آن مادح در سخن هیچ دیار و ساکن در بلاد ابن زبان مقبول نیست که
از تعریف تو ای ممدوح صاحب قبول اندر دیار بعد از شعر فیها با خدمت تو سعه
او باشد امروز انکه منکر بودی طاعت او را اما سال انکه عصیان که بار سعه
بعض بار افزا و بار آن مادح شود انکه منکر بود دی روز از حرمت ممدوح و طاعت امروز
آن مادح را میکند اما سال انکه بار سال عصیان میکرد بران مادح تا زند باد خزان
بر شاخهای زر و درم تا کند باد صبا در باغها نقش و نگار تا پیوسته از زند باد
خزان بر شاخها و از حدت و کدورت سرمای آن برگها زرد و زریری شوند مثل زر
و درم و تا پیوسته آ کند باد صبا در بهار باغها را نقش و نگار را از نشو و نما نه بطیء
فصیلا الت شاخ اقبالت چو باغ از ابر نیسان باد سبز شخص بدخواهت
چو بار از برگ دیسستان بار رود زار شاخ اقبال و بخت تو ای ممدوح بعد مثل باغ و بستان
از ابر نیسان سبز باد و خرم و شخص و بدن بدخواه تو چون حرکت درخت از باد زمستان
زار و نزار باد شاد ان در دولت عالی و جاه بیکران کامران از نعمت باقی دو عمر
بادشادان در دولت عالی تو و جاه و جلال بیکران تو و بیکنار باشی و کامران از نعمت
باقی و عمر دراز گرداند روی منتهای جهان بدخواهت از زنده چو آب باد زرد سینه
بد کین بر چهن از نفکر چینار روی بدخواه و دشمن تو ای ممدوح از غم و اندوه مثل
بر زرد باد و سینه بدگوی تو بر چین از تفکر باد مثل زار
نماز شام چو کرد بسیج سلاسلی در آمد از درم ان سرو قد سیمین بر نماز شام
چون کرد ارادم برای آماده شدن سلاسل ان ماه از درم در آمد آن نگار سرو قد و
سیمین تن زلف آتش ای و سر گشته شده لب چو قندی حل خشک و رخ چو
تمام شد

چو ماهش زر چنان نگاری از حرارت آتش و از آب دیده که بالب مثل قند کش
خشک از حرارت هر آتش و رخ مثل ماهش تر از آب چشم بفاعلا الف نشر مرتب
در آب دیدا هم کشت چشم مشکین آتش چو شاخ سیراب در اجمر در آب
دیده آن نگار آلهم شده بود متحرک مثل زلف مشکین او مثل شاخ سنبل
سیراب از آب در میان سرخ که اخون بود آب چشمها آن مراد لب شیرین نوش
چو اندر آتش عود مرا تن زود داشتی چو اندر آب شکر مراد ابود از فریاد و افغان
آن مه مثل درخت عود در آتش سوزان شده و مرا بد ابود از وداع ان شکر
لب مثل شکر در آب حل شده چه گفت و گفت نه سوگند خورده ام بسر است که هرگز
از خط عشق تو بر ندارم سر چه گفت ان دلبر گفت که قسم خورده ام بسر من که هرگز
از خط عشق تو بر ندارم سر و ترک و جهان نکنم هنوز مدت یکبجران نارسیده بپای
هنوز و علائیکو وصل نا رسیدا بپای سر حالا مدت یکبجران با آخر نرسیده و هنوز وعده
یکو وصل را که بودی با آخر نرسیده و بسر نیامده بهانه سفر و عذر رفاقت آوردی
دلت صحبت یاران ملول گشت مگر بهانه سفر و عذر رفاقت آوردی ای نوار
صحبت یاران ملول گشت مگر چه وقت فرقت هنگام این سفر الست سفر
ملکن شود بر دلم جهان چو سفر چه وقت مفارقت و وقت سفر کردن است کو ملکن
ار روزگار بر دلم شود مثل جهنم که در هجران تو حالا در این غم و تیمار و درد ای ملکدار
ز عهد و بیعت و سوگند خویشتن ملذر مرا در این غم و اندوه و تیمار ای ملکدار و از
عهد و بیعت و سوگند خود باخر که به ملذر و جدا مکن وگر ز غم ای من همی نخواهی گشت
از آن دیار خبر ده مرا و از آن کشور واگر بیش با یدن جن سلار ز ملک برای دست
من نخواهی رفاقت باری از آن دیار و از آن کشور مرا خبر ده کجا است مقصد و
تا چند آنجا خواهی ماند کجا رسیم دگر بارها که بیکدیگر کجا است محل و مقصد تو ای انوری

تا چند گنج خواهی ماند و گه میرسیم در بارها بگیذی مرکز و خود را باز تا کی بینم   چو این بگفت بیرون
گرفتمش گفتم   در جان جان دو قرار دارد و نور بصر   چون آن معشوقه این را بگفت در
گرفتمش و گفتم از آن ای مرهم جان جا و قرار و تسکین دل او نور دیده   سفر مرتبه هما است
و آستانهٔ جاه   سفر خزانه مال است و استاد هنر   سفر تربیت دهندهٔ مرد است و تمامی
جلال و سفر مرتبه مال است و استاد هنر و کمال   بشنید خویش در آن به خطر دو جهان
بکان جنبش در درون به بها شود گوهر   در اندرون شهر خود بی تمکین باشد همه در اندرون
کان و معدن خود بی قیمت و بها شود گوهر و مروارید   درخت اگر متحرک شدی
ز جای بجای نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر   درخت اگر ز باد و حرکت کننده
شود از جای بجای و در یک جا ماند ایستاده نه جور اره کشیدی آن درخت و نه جفای تبر دیدی
بجرم خاک و فلک در نگاه باید کرد   که آن کجاست ز آرام و این کجا ز سفر   در جرم
خاک که از زمین و بجرم فلک نگاه باید کرد آن زمین کجاست از آرام و این آسمان
کجا است از سفر   شد است فتنهٔ این اختران بی معنی   ز ظلم خشم این روزگار ما را بر
از دست فتنه و قتال این اختران بی معنی و از ظلم و علاء دروغ دادن این روزگار ظلم
برور   همی بخدمت آن صدر روزگار شوم   از روزگار از او یافته است قدر و خطر
همی حالا بخدمت آن وزیر روزگار روم چنان وزیری که ازان از او یافته است قدر و
خطر و منزلت   نظام ملک سلطان و صدر دین خدای   خدایگان وزیران
وزیر خوب سیر   نظام مالک سلطان و صدر دین خدای خدایگان وزیران
وزیر نیک خلق   محمد آنکه ز جاهش گرفت ملت و ملک   همان نظام که دین زا بعد
بعد عمر   محمد آنکه از جلال و جاه او گرفت ملت و ملک همی همان نظام که دین
زا بعد العدالت عمر الحق باور کند کسی عاقل او نیست بل صدر منه علیه   بزرگواری
که اندر بروج طاعت او است   مدبران فلک را مدار که مهر   چنان بزرگ است آن

وزیر

وزیری در بروج طاعت او است مدبران فلک را گردانیدن آن فلک بر اطراف این خاکدان
یعنی بحکم آن ممدوح میکنند اند و غرض از مدبران ملائکه و نفوس است که باعث تدبیر
فلک آنها اند   برِ شمایل علمش نمونه کها سبک   بر حلم طبعش نمونه بحر کم
در نظر شمایل و اول بنظر آمدن حلم ممدوح کها سبک نمونه و در پیش بسیط بعض طبع ممدوح
در مقابل مرکب است دریا مثل حوض کوچک نموده و بنظر آمده   چه دستان بیجا
در جای ربا نقصان   هم طبع او سخن در هم بحر با معتبر همه در است ممدوح در سخا چه ارباب
نقصان منقطع یعنی مردم پیش هم طبع او در سخن هم بحر و دریا بی پایان و بی کنار
مردم بیست   شمر ز تربیت او جو شود دریا   غرض ز تقویت جاه او شود جوهر
آب که چه حوض کوچک از تربیت جو او شود دریا غرض از قوت دادن جلال او شود
جوهر و مستقل در وجود   ز بیم او بخسپد شیر شرزه طعم کس   ز عدل او نه شود فتنه
رنج کس   از بیم و ترس ممدوح بخسپد شیر شرزه طعم کس یعنی خوار او از عدل او نه
شور و فتنه رنج و طبیعت بیداری یعنی از ترس ممدوح فتنه نمی تواند بیدار باشد
بلکه پیوسته در خواب اند   سعادت ابدی در هوای او مدغم   نوایب فلک در خلاف او مضمر
نیک بختی ابدی ابدان در هوای آن ممدوح و در عشق و محبت او مدغم و داخل شده است
نوایب و حوادث فلک در خلاف امر و فرمان او مضمر و مقدر است   چو باز شکر صید
او چه گرگ و چه کبک   چه السد و که ز ده سالا او چه بحر و چه بر   چون باز و چرخ ممدوح
شکار کند صید او چه کبک و چه گرگ همه ع السویه آید چنین است او که زده سال آن
السد چه دریا و چه صحرا برابر است و یکیست در نظر السد و   اگر به بیند عنایت کند شود از نگاه
وگر ز روی سیاست بخارها نظر   شود بدل ز او خاک تو را مهر گیاه   شود ز هیبت او
سنگ خارها خاکستر   شود بدل از آن ممدوح در نظر مهر گیه بود خاک تو را مهر گیاه
و آن گیاهست اهل محبت و مهر و عزیز در میان خلایق در بیش خود نگاه داده

وشود از هیبت و سطوت آن ممدوح سنگ خارا و لخت خاکستر   ز بیم حادثه ایمن شدند ساکنان بلاد
هر آفریده‌ای که از حمایت تو سپر   از بیم حوادث روزگار خاطر جمع شد و از یزد بلاد
هر آفریده و خلق شده که از حمایت تو و رعایت تو سپر   بزیر سایهٔ عدل تو نیست جز خوف و
رجا   و در سایهٔ قدر تو نیست زیر و زبر   در زیر سایهٔ عدالت تو نرسیدن و امید گرفتن
نیست بجهة آنکه مجبور بالفعل است و رجا و امید دران سایه نیست و بالا و انطاف از سایهٔ
قدر و منزلت تو نیست زیر و زبر و بالا و پست   بجز در آینهٔ خاطر تو نتوان دید
زلال چرخ نشان و ز علم غیب خبر   بغیر از آینهٔ خواطر تو نتوان دید از سر فلک نشان
و از علم غیب خبر و اثر مگر در آینهٔ قلب تو   اگر ز حلم تو یک ذره بر سپهر نهند قرار یابد از او
همچو کشتی از لنگر   اگر از حلم تو ای ممدوح ذرهٔ بر فلک نهند از گردیدن قرار یابد و می
ایستد از آن یک ذرهٔ حلم تو مثل کشتی که از لنگر می ایستد و ساکن شود   نسیم لطف تو
گر بگذرد به آتش تیز   ز شعله‌هاش شود بی صعوبت کوثر   نسیم لطف و مرحمت تو اگر
بآتش تند و تیز گذر کند از شعله‌های آن آتش تیز بسبب آن خاصیت نسیم لطف تو کی بی
چشمهٔ کوثر از او   حسام قهر تو شخص اجل زند بدو نیم   چنانکه ماه فلک را بنان پیغمبر
شمشیر قهر و غضب تو ای ممدوح اگر قضا زند بدو نیم کند مثال نیم شدن ماه فلک از انگشتان
پیغمبر صلوات الله علیه و آله   به نیش کفچهٔ قدرت اگر قضا بزند   عدو تو را که سیه روز باد تا محشر
به نیش عقرب قهر و غضب تو ای ممدوح اگر قضا بزند عدو ترا که سیاه روز باد آن کس
تو شوم و بد ستاره قطعه است   بهیچ داروی تریاک نیابد و خواهد است   ز خاک جز که بیاد از
صور در محشر   بهیچ دوا و دارو و تریاک علاج بر نیابد و خواهد است دشمن تو از عالم
سفلی و از خاک غیر از آواز صور در قیامت با آن زنده خواهد شد یعنی زنده شدن
دشمن تو از نیش عقرب قهر تو ممکن شود یعنی زنده نخواهد شد یعنی از صور در محشر
قدر ز انگشت تو بر اختران رساند نیز   قضا بدانست تو بر آسمان کشید در

فرو انکم.

قدر پنجه انگشت و زور بازوی دولت تو بر ستارگان رساند و قضا بدانست تو ای ممدوح بر
آسمان کشاید در کشایش   چه باک است بزیر تو در بنا میرد   که منزل ابلق تو با حضرت
دگر خاور   چون تو شاه است و البته است در زیر قوای ممدوح بنام ابلق تو ای اسماء الله
منزل ابلق آن اسب را یکی مغرب و منزل دیگر او را مشرق   هلال نعل و فلک قامت و ستاره
سیر   زبان نعل تو دریا گذار که بیلر   چنان اسب که هلال بود نعل فلک قد بود و مثل است
ستاره سیر است زبان حل کننده و از دریا گذرنده و کوه بدن   بزور چرخ و با آرام
خاک و جهان برف   بقد کوه و بتن بید و بپویهٔ صرصر   بزور و قوت مثل فلک بود و در
آرام و سکون خاک که زبان بود و در وقت جهان و جهیدن برف بود و در قد و
بزرگی کوه بود و در تن بید بود و در پویه زدن صرصر و تند باد بود   که در تک از او طره
عروسه‌های در رنگ خیال   که شتاب در او خیره مانده مرغ به پر   در وقت سکون و درنگ
نمودن از آن اسب خیالات و شرمنده گردید بان خیال را با و نمی رسد و در وقت شتاب
و سرعت و تند روی خیره و عاجز شده مرغ در پریدن   بر تحمل کوه منقطع صبا و دبور
بر تحمل او مضطرب صدید وجه   در پیش حرکت نمودن آن اسب منقطع است باد
صبا و آن باد است که از مشرق وزد و دبور باد است خلاف صبا که از عقب وزد
و در مقابل صبر و تحمل او مضطرب است آهن و سنگ سخت   درخش نعلش سندان و سنگ را
در صعود خاک   فروغ و شعله دهد همچو اختر و اخگر   درخشیدن و برق زدن نعلش
مثل سندان است و سنگ را در خاک بسبب برخوردن آن نعل اسب فروغ و شعله
دهد مثل ستاره و آتش و عبارت از آتش است که در وقت برخوردن نعل بسنگ حاصل
شود و شعله ور می‌شود   بزرگوارا دریا دلا خداوندا   ز اسب بر سرا است و آفتاب
افسر   بزرگوارا دریا دلا صاحب حمد و صاحب افلاک تخت است و خورشید مقر و افسر
ز شوق خدمت تو شمع الذلت و دیگر   در آب چشم شکر فام جو عود در آذر   از شوق

خدمت تو همچنانکه رشته عمر مثل شکر واشک در آب و چون عود در آتش سوخته بدان
عزیمت و اندیشه ام ز زمانه نهند قضا بدلت اجل بر نجوم خنجر در آن قصد و عزم بوده
و زمانه نهاده است قضا بدلت اجل و مرگ بر حلق من خنجر و مرا کشته است بجز مدیح تو نام
بر نیاید از دیوان بجز ثنای تو نام بر نخیزد از دفتر بدان عزم در آن قضا مرا بدست
اجل کشته بغیر از مدیح نوای ممدوح شعری بر نیاید از دیوان جز انوری و بجز ثنای تو بر
نخیزد از دفتر من بنظم و نثر مدیح تو اندر آورده ام نکو نگوکن لآلی عقدها گهر
از نظم و نثر در مدیح تو آورده ام بارسان کوش و گردن لآلی عقدهای مروارید
نه نظم بلکه از این گونه درج پر زنکت نه نثر بلکه از این درجهای پر زدرر چنان
نظم و نثر در مدح تو آورده ام نه نظم بلکه از این گونه حقه پر از نکته و اشارات و نه نثر
بلکه از این حقهای پر زدرر و مروارید و لؤلؤ بعد نثر و نثر بلیغ نغز و قصیده نموده کو بر
همیشه تا که بروید ز خاکهای زر و سیم همیشه تا بتابد ز آسمان مه و خور تا بروید
از خاکهای زر و سیم بروید و تا بپیوسته از آسمان مه و خورشید تابد علو همت تو
همچو ماه باد و چو مهر سر خصم تو چو سیم باد چو زر همیشه بلندی جاه و جلال تو
مثل ماه باد و خورشید و آب دیده دشمن تو و روی او مثل سیم باد و سر رنگ او مثل زر باد زرد رنگ
روی وجهها اوست و زر و نثر و مرتب باز در اینجا از زر و سیم را پاره مکرر نموده و در
هر یکی معنی و قصد کرده است فصنع لطائف بعد نه مکرر تو بر میان کمر ملک بسته چو را
به پیش طالع سعدت مدام بسته کمر تو ای ممدوح بر میان خود بسته کمر بالت
و کوکب جوزا در پیش سعیدت همیشه بسته کمر و میان بخدمت جهان مطیع و فلک تابع و
ستاره حشم زمان غلام و قضا بنده و قدر چاکر ای ممدوح در جهان مطیع
تو و فلک تابع تو و ستاره حشم تو زمانه غلام تو شده و قضا بنده و قدر چاکر بعین بنده
تو قدر را است درخت بخت حسود ترا نه بیخ و نه شاخ چو شاخ دولت خصم ترا نه بار و

نه بر درخت طالع حسود و بخل کننده ترا نه بیخ باد و نه شاخ مثل شاخ دولت خصم تو را آن را
نه برگ است و نه بار و نه میوه
بفال نیک بر آمد بشهر موکب میر بطالعی که بجز وی همی کند تقدیر بفال خجسته در آمد اطراف
روند گمان امیر بطالع و بخت در سجده همی کند با قضا و قدر بهارگاه بزرگ گشت بار بکام
جمال مجلس سلطان و بارگاه وزیر با ایوان بزرگ گشت بار بکام و بلطف
صفو جمال مجلس سلطان و جمال بارگاه وزیر بهاء ملت اسلام و فخر دین خدای
در ماه فخر و بها ملک الصدر و سریر روشن ملت اسلام و فخر دین حقتعالی ماه فخر و رونق سریر
بپادشاهی صدارت و بانخت جهان دها و محامد محمد آنکه بجود نمود کار سر دو دست
او دست ابر مطیر جهان جلال و محمدت محمد آنکه بعطا نمونه کار سر دو دست او دست ابر
مطیر و بارنده بیان به نزد بیانش چو نزد معجزه سحر بفال نیک طالش چو نزد حق تزویر
بیان دیگران در پیش بیان ممدوح مثل سحر است در پیش معجزه خدا ایشان دیگران
در مقابل گمان او مثل دروغ است در مقابل حق بدست قهر نهاد قفل خشم بر احداث
بدست عدل کشد بار ظلم در زنجیر بدست قهر و غضب نهاد قفل خشم و کین بر حوادث
روزگار و بر مار و عنه و حش و بدست عدل کشد بار جور و ظلم را در زنجیر و بند نه با عمارت
عدلش خراب را ز مستی نه با حمایت عفوش خیال از تزویر نه با عمارت عدل ممدوح
خرابه هست از مستی و مخموری بعیر چند مثل خرابه است و نه با حمایت عفوش خیال هست
از تزویر و دروغ همه نواحی کفر مسخر است و مطیع همه حوالی عدلش مسخر است و نه بر
جمیع نواحی و ممالک کفر از او گرفته شده و المی عنت یافته اند و همه حوالی عدل او مترده و هنده
است و زنده ساننده ز سنگ حوصله خارا بر آرد بشنف هیبت چو نعمن ز تیر تیره بدو شد
بدلت نعمت تیر از سنگ سخت برارد بحرارت هیبت حون و از تیر خسکین بدو شد
بدلت اراده تیر از پستان زمانه از او بر امراد زمانه زمین سپهر بحور بر قدر او بر

وقت زمانه نیست آن ممدوح و لکنم پیش امر از زمانه زمان کبر است و نسل سپهر نیست او
و لکن در مقابل قدر او آسمان قصیر و کوتاه است   زر از زمانه نشاید عنان برم در
و زاو سپهر ندارد دهان قلیل و کثیر   از ممدوح زمانه به تجدید بر عملی اند عنان در
رنج و درشتی راز او پنهان نمیکند فلک کم و بیش اسرار ممدوح را   زمانه کیست که در نعتش
کند کفران   سپهر چیست که در خدمتش کند تقصیر   روزگار کیست که در نعت
ممدوح کفران کند و فلک چیست که در خدمت او تقصیر کند   ایا بقدر و شرف در جهان
عدیم شبیه   و یا بجود و سخا در زمان بدیع نظیر   ای آنکه ترا بقدر و شرف در زمانه
معدوم المثل و با بجود و سخا در زمان عجیب و محال است مانند تو   نموده در نظر فکرت تو ذره
بزرگ نموده در نظر همت و جود معز   در نظر فکرت تو از دقت و غور رستی ذره بزرگ
مینماید و در نظر همت و سخاوت تو عالم وجود با این بی نهایت حقیر و جزئیست   کند درنگ
رکاب تو خاک را اظهار   دهد شتاب عنان تو باد را تشویر   کند ثبات رکاب تو کره خاک را
خجالت و دهد سرعت عنان تو باد را تشویر   ببحر ماند کفت را نموده ابر عقیم لطیفهای دلپذیر
شمرده بحر غدیر   زاد کان دست تو در عطا ابر بارنده را عقیم و نازاینده نموده و لطیفهای
دل تو شمرده دریا را آب گیر و حوض کوچک   نهد کمال ترا عقل بر فلک تقدیم   اگر وجود ترا
بر زمان نهد تاخیر   اگر وجود ترا ای ممدوح عقل بر زمان در آخر زمان آورد اما نهد
کمال ترا عقل بر فلک تقدیم یعنی اگرچه در وجود مؤخری و لکن در رتبه مقدمی   ببارگاه
تو مریخ حاجب درگاه   بحضرت تو عطارد خریطه دار دبیر   در بارگاه تو ای ممدوح
مریخ حاجب پرده دار درگاهست و در آستانه تو عطارد دفتردار منشیان است
اهل خریطه حقیبه را گویند که در وی آن چیز گذارند   بپیش قدر تو گردون بود بپایه بلند
بپیش طبع تو دریا بود بجوی عشیر   در مقابل قدر و منزلت فلک با پایه بلندی بوده
در پیش طبع تو دریا بوده یک آن طبع تو   فتاده نور عطای تو بر وضیع و شریف

چنانکه

چنانکه سایه عدل تو بر صغیر و کبیر   نور عطا و بخشش تو افتاده بر دون و شریف چنانکه سایه
عدل تو افتاده است بر کوچک و بزرگ   بعون رایت عدل تو نیست عجب که زیر رایت تو
هست شیر چرخ اسیر   بمعاونت علم تو ای ممدوح دشت روزگار فرو است و از شیر که در علم تو
از صورت گشته هست شیر فلک که برج اسد بوده باشد اسیر است   نه اوج قدر ترا افلاک
دیده نه انجم   نه والی جود تو قطار دیده نه قطمیر   نه بلندی قدر و مرتبه ترا افلاک دیده و نه
کوکب و نه کمترین جود و بخشش ترا قطار روز بسیار است دیده نه غلوی و فقد قلیل   بلکه
رجوم صور است ناله قلمت   ... کند چه زنند ... بلکه از ... کفح
صور است در قیامت و مثل ناله و صدای کلک تو آن صور است که احیا زنده کند و این قلم صدا
و آواز   سپهر کلک ترا ضمیر تو بدلالت آرد   کند باب بعطای ... تصویر
فلک اگر قلم ترا ای ممدوح بدلالت آرد کند باب بعطان و جاری کوکب عطای را منقوش و مصور
شهاب کلک تو باد دیو را اجالت تو ... بیر   همان کند ... شهاب چرخ اثیر   شعله
شهاب قلم تو باد دیو و دشمن دولت تو بحکم تیر کمان کند بشهاب قلم همان کند از خاق ...
نمودن ... دیوان و اجنه کند شهاب و شعله چرخ اثیر بعضی آثار   زند
آتش خشم تو بد سگال انگیز   باب عفو بیامد بخدمتش بپذیر   آتش غضب تو دشمن اگر
باب عفو پناه آرد بخدمت آن دشمن را قبول کن از حرارت   ... در نگارش ... باب
باران زبان آتیر   شفیع هم بتو خواهد شدن ... دست گیر   ... روزگار آن خصم هم اگر
باش بر سنگ خود ... بر روی خود افتد و بلادی جای که شفاعت خواستن از تو
ای ممدوح خواهد شد از دست آن روزگار را بگیر   رضا و کین ترا حکم و لی عتست
و گناه عتاب و خشم ترا طبع آتش است و حریر   رضا و غضب ترا حکم طاعت است
برای رضا و گناه است برای کین و عتاب و خشم ترا طبیعت آتش است و حریر
در سوختن و هلاک نمودن و معدوم کردن   عدو بخواب عز و ... اندر است

چرخ بد آن که بر زبان سنان تو آید سخن تعبیر دشمن در خواب عزو است و چرخ
بد آن است که بر زبان نیزهٔ تو آمد آن دشمن تعبیر خواب آن دشمن کند بزرگوار الفهم
و مشتری رجوع زاوج اول میزان شود بخانهٔ تیر مصاحب الفهم چون کوکب مشتری
رجوع کند از اوج اول میزان بخانهٔ عطارد شود چون الوری منجم بجه حکم کجه
بعون بخت و بتحویل او میزان باز بر اثر همه کار رت شود چو قامت تیر چون مشتری
از اوج میزان بخانهٔ عطارد رجوع کجه بلد طالع تو و بتحویل مشتری میزان باز هم
کار تو ای ممدوح بر است و درست شود مثل قامت تیر بفر دولت تو لا اله الا الله
چگونه لایق تقدیر آمد آن تدبیر که شکوه دولت تو ای ممدوح لا اله الا الله از این شکوه
چگونه لایق تقدیر آمد آن تدبیر و چاره که هر دم موافق قدر اقبال و مطابق شد
از آن ضمیر صواب آن اثر همی بینم که مثل آن نگذشته است هرگزم بضمیر
از آن ضمیر و دل در دل حق است و از نجوم دیده ام آن اثر را همی بینم که مثل آن حکم
از خوب و بلند نگذشته است مثل آن حکم هرگز مرا منقلب بشرح حال در این حال
هیچ حاجت نیست زبان حال از هم همکند تقریر بشرح حال و حکم را نموده ام در آن
حالت هیچ احتیاج نیست و زبان حال از هم همکند تقریر الآن از جاه و جلال
دیده ملتمس از هم بهتر تقریر میکند همیشه تابود آسمان و انجم را نه مانع زمدار و
نه قاطع ز مسیر همواره تا بود فلک و انجم و ستار کار انه منع کننده از گردیدن و نه
قطع کنند از سیر کردن زسیر انجم و اقبال آسمان بادت بجاه دولت تو هرزمان
هزار بشیر از سیر ستارگان و از اقبال فلک بالا ترا بجلال و جاه دولت تو هر زمان هزار
مژده دهنده مطیع بالا رفیعت همیشه چرخ بلند غلام بخت جوانت همیشه عالم پیر
مطیع فلک بلند تو همیشه باد فلک رفیع و برتر و غلام طالع جوانت همیشه عالم پیر
زرشک اشک بد اندیش تو عدیل بقم زرنج روی بد آموز تو نظیر زریر ازحد

ازرخ

آب چشم دشمن تو عدیل و مصاحب بقم بالا رخ و از رنج روی بد آموز تو مثل زریر زرد با
یعنی مثل ابرک زده هر قامت آن گوژ چو قامت چنگ زچرخ ناله این زار هچو ناله
زیر از روزگار قامت آن حسود تو خم باد مانند قامت ساز چنگ و از جور فلک
ناله این بد آموز و بدگو زار و نالان باد مانند ناله زیر که صوت است که گویند از مقامات
موافقت ز سعود سپهر هفت چراو مخالفت ز جهان نفور هفت نفیر و موافق
دولت تو ای ممدوح از سعادت فلک هفت چراغ باد مخالف و دشمنت از جهان نفرت دهنده
هفت فریاد باد

رئیس مشرق و مغرب ضیاء دین منصور که هست مشرق و مغرب ز عدل او معمور
بزرگ مشرق و مغرب ضیاء دین منصور و زیرا که مشرق و مغرب از عدل او معمور و آباد است
با صطناع بیارا است دستگاه صدور باستناد بیفزود بارگاه صدور تربیت
آراسته و پیراسته نمود ممدوح دستگاه صدور را و به تکیه نمودن زیاد کرد پایگاه وزیر
آثار و اصطنعه فربیه و صنعت اکبار به کف احسن الیها صنتی کمست قاموس اللغة
سپهر قدر رکاندر ادای قدرت او شکوه گردون دون است زور انجم زور
آسمان رتبه ممدوح که در ادای توانائی او شکوه و جلال آسمان پست است و قوت
ستاره دروغ گرفته مکنت او عرصه صباح و مسا زچشم خانهٔ باز آشیانهٔ عصفور
گرفته قدرت او عرصه و میدان صبح و شام را و بسته است اطاعت و انقیاد او
کردن باد صبا باد دبور را باد شمال مقابل صبا از عقب در آید و الریح تحولت دبورا و من ریح
تقابل الصبا و در کنز الهدایه نوایب فلک در خلاف او مضمر سعادت ابدی بر او
مقصور حوادث و بلیات آسمان در خلاف کنندهٔ ممدوح مقدر است و
نیک بختی همیشگی در دوستی و عشق ممدوح منحصر است قضاست نفی کار زعزم او پنهان
قدر ندارد در ازی زرای او دستور قضا کار نفی از عزم ممدوح پنهان

زجسم خانه باز آشیانهٔ عصفور   تو آنکس الممدوح که کند تری و خوف دولت
تو تیر و یلمبار از حدقه باز و چرخ آشیانهٔ عصفور ساند   به تو برق
نصیرت بباد باشد برق   به پیش رای منیر تو سایه کهد نور   در نور برق
ضمیر و قلب تو پیاله نور برق آسما ۱۰ و در مقابل رای و فکر تو نور سایه شود
صفای طبع تو تیزند آب آب روان   سیر امر تو بر لعب لعل باد دور
صفای طبع تو زیاده نمود آب آب روان را و سیر کردن امر تو گرفت گوی بار از عقب
انداره راد دبور مقابل صبا است   اگر نه طبع تو شده نطق بادریا   وگرنه
کلک تو شدی کنج علما گنجور   قطعه ایست اگر طبع تو مروارید کاهی رادریا نیست
واگر قلم تو خزینهٔ علما را خزینه‌دار نشده عبارت تو چرا شد چو گوهر منظوم
کنایت تو چرا شد چو دُر منثور   پس عبارت تو چرا مثل گوهر منظوم است
و کنایت تو چرا مثال مروارید نثر شده و پراکنده است   بتیغ کین تو آنرا که کشته
کند اجل خدای زنده نکند اندر نفخ صور   کسی را از تیغ کین خود اجل را
هلاک و معدوم کند حق تعالی هم آنرا زنده نکرداند بنفخه صور و یوم النشور
کف تو قدرت آنکه دارد که ممکن نیست   در خلق را برساند رزق مقدور
دلت تو قدرت بمرتبه‌ای دارد اگرچه ممکن نیست اینکه خلق را روزی آنقدر عطا کند
که این را بماند و به احتیاج کند از روی مقدار خدای العباد بالله   در چشمها
در آن نیست بر مکارم تو   زهی کریم و جواد از چشم باز تو دور   کدام چشم
چشمهاست که در مکارم تو نیست آن چشم عجب کریم و جود کننده تو از چشم بد دور
و آن جهار   بر تیغ قهر تو اگر از حشر کرد فضا چو جن و انس نباید بنفخ صور
نشور   بر تیغ قهر و غضب تو انرا در قضا کشته که مثل جن و انس را در نفخ
صور و قیامت مجتمع آن کشته قهر در میان ایشان محشور نگردد و

دقیقه ندارد سرّی از فکر او پوشیده و پنهان   فضاله الخطش هنرش کشته بر کند
حلاوت کرمش نوش کشته بر زنبور   باقی مانند غضب او نیش کشته در عقرب
و شربتی کرم و عطای او نوش و کوارا گشته در عسل زنبور   السخط اعز غضب و سخط نکوهیده
نوان کر تحیت اگر حاجت او فتد مثلا   بر پشتی حرم حرمتش زسایه و نور   در مقام
احتیاج و سختی میتوان کریخت مثلا بعقب و پشت حرم حرمت و زینهٔ ممدوح یعنی
از سایه و نور گریختن و بحرم او التجاء و پناه بردن   زهی موافق احکام تو زمان و دوران
شهور متابع فرمان ستان شهور   عجب موافق حکمهای تست زمان و زمان چه خوش مطیع
و مطیع فرمان تست سالها و ماهها   مجاهدان نفاذ تو هم چو باد عجول مهاجران
وقار تو همچو خاک صبور   جد و جهد کننده‌اند بر گذرنده بودن امر تو مانند باد شتاب
کننده‌اند و بوقار تو راه روندگان مانند خاک صبر کننده‌اند و موقر   بجود اگرچه گفت
همچو ابر معروفست   بلاف هرزه چو رعد است زبان زبانشد مشهور   بعطا و بخشش
اگرچه دست تو ای ممدوح مانند ابر معروفست ولکن بلاف هرزه و گزاف آن ابر مانند
رعد از برای تقلید میکنند بصد او زبان است مشهور یعنی ابر هیچ از جود و عطای تو ابر ندارد
و مانند تو نشود ولکن بلند رسید و ابر صدای از رعد دارد   بنور سیدن سهل است
در بلاف هرزه زدن و ولیکن فغان مشهور شد است که ممکن نیست بنور سیدن
بجنس جنس تو باید هر جهان معروف   بنوع نوع شرف در زبان تو است مشهور   بجنس
بجنس جنس و گونه گونهٔ هنر و کمال در روزگار تو ای ممدوح معروف و بنوع نوع شرف
و نیکویی در زبان تو مشهور   والجنس و هو المقول على الكثرة المختلفة الحقائق في جواب
ما هو کما لو سئل الانسان والفرس والبقر والغنم ما هو فيقال في الجواب حيوان والنوع
و هو المقول على الكثرة المتفقة الحقيقة في جواب ما هو كالانسان في جواب الزيد
والعمرو والبكر والى الدو الوليد ما هم فيقال انسان   تو آنکه ای کند باین آلت بکرد

ایتم

و به محشر نباید منتقل و ثبوتش و ظهور زنده ابدی بعد از حشر نگردد آن کشته قهر تو   باب
لطف تو آن‌ها را نشد که امید سپهر رشده نماید تشنگی شراب غرور   باب الطف
و مرحمت تو آن‌ها را نشد که او را امیدوار جاه سپهر بلند نمیکند او را سراب آب نما معروف
سراب تو همه‌ها زار است او را از دور مثل آب نماید و وقت رسیدن او تو همه‌ها زار است
هر آینه لایق احوال عادتیست حمید همی زار ایشان ندارد معذور   هر آینه
لایق احوال من نیست عادتهای حمیده و خوب و بستر دهد و زار ایشان حق مرا معذور
نمی‌دارد و اذن من نمیکند آن عالت را بر ایشان بگشایم و بیان کنم   هر آینه در خور ادای
همت است بلند همی نگه دریدن نباشدم مقدور   هر آینه همت است بلند را
لایق این ایام دوران نیست همی در نگه دریدن نشود مرا مقدور و میسر بجهت آن
همت   زمانه هر چه بزاید بعرض نتوان داد   مادر گیتی فلک بر بنات
نحوش غیور   روزگار هر چه بزاید از حوادث و تنگدستی و بد از ایشان نمی‌توان
گفت مادر گیتی فلک بر دختران غیور را آن حوادث شود غیور و خشمناک
در باب آنها هم غضب کند   هر آ فلک عطلی دار در ولایت غم   او وصل آن بر یرد
به هیچ وجه قصور   هر آ فلک عطلی دار در مملکت غم و غصه ولایت را مداخل
آن عمل و عاملی بهیچ وجه من الوجوه کوتاهی و قصور قبول نکند بلکه آناً فآناً در ترایه
و تکاثر است   بخیره عزا هم جویم امیر سد شب و روز   بدلت حادثه منشور
در پی منشور   عبث عبث معزول از برای چه جویم برای خود و حال آنکه
میرسد شب و روز بدلت حوادث روزگار و نوایب و فرمان در پی فرمان در
تکدر و غم کردن چه   من از فلک بتو نالم را از تو دشمن و دولت   چو از
فلک بر مصیبت همی رسد و بسوز   من از گردش فلک چه بر پرور بتو فخر کنم
که از تو دشمن و دوست مثل فلک بمصیبت رسند و دشمنان بسوز و درد رسند

در بستان بشرطیکه شروع که میگوید   همیشه تا که کند نور آفتاب فلک
زمانه بزاد روشن بغلبت و بخشور   تا پیوسته را میکند نور آفتاب فلک زمانه را از ره
و تاریک بغروب حقه و نور او طلوع نمود   حساب عمر حسود ترا اگر تفصیل
زمانه ضرب کند یا بهیچ ضرب کسور   حساب عمر حسود و دشمن ترا اگر تفصیل زمانه ضرب کند
تا به بیند او عمر دشمن و حسود تو چه قدر است شود آن حاصل ضرب کسور تسعه در بر خود آن
کسور زنند در منتج زیاد تعلیق والکسور تسعة اولها ثم الثلث ثم الرابع ثم الخمس ثم
السدس ثم السبع ثم الثمن ثم التسع مثلاً اگر نصف را به نصف زنند حاصل
نصف است و زیاده نمیشود   شب چو روز جهان بار روز دشمن تو   زاده
حادثه تاریک چنین شب دیجور   شب تو مثل روز جهان باد و روز دشمن تو از کدورت غبار
حوادث تاریک و مظلم باد   مثل شب تاریک
الی نحو او حق چو بهار   کشته در دیدها بهار نگار   لعبتان را که بجو او تازه
ام مثل بهالی و کشته در چشمها بهار نگار زنده از صورت چمن و باغ   عرصه
صحن تو نزهت هوا   ذره سقف تو سپهر غبار   میدان صحن تو نزهت هوا
و فضا است و دره هوای تو سقف فلک قدر است   در تو از مشکلات موسیقی
هر چه تقریر کرده موسیقار   در تو بسبب صدا کنند آن‌ها که از مشکلات نغمات
موسیقی هر چیزیست از آواز که تقریر و ظاهر نموده مرغ قفس که در منقار او هزار
سوراخ است و از هر سوراخ یک صدا بیرون آید و علم موسیقی هم از آن
ماخوذ است   از سپهر بر رفعت آمده تنگ   در بهشت بشر بهشت
آمده عار   از فلکها بالا رفتست برفعت تنگ و عار آمده و از بهشت نیز با
و تازگی عیب و عار در آمده   در دماغ فلک صدا از جهت   که تالیف
لحن موسیقار   در دماغ فلک آواز تازیانه تو که با آن سه تار چار تار میزنند

جمع که لحن مرغ موسیقار را در بیت سابق نوشته که هر
که زان پس ملک زان صدات هم پرده روزها تکرار که بعد از
تکرار کردن مکرر کنندگان آواز تو هم بر آن بعده آواز منعکس اند آواز روزها
تکرار چون در عمارت او صدا کنند آواز منعکس گردد بان اشارها میکند
مثل همان صدا ایراد کرده اند گشته باطل عکس دیوار است آن کار رنگ
در داشت لیل و نهار باطل شد از عکس دیوار تو ان کار رنگ دهن لیل
و نهار معتدل عالی در تو طیور همه هم ساکنند هم طیار معتدل علی
است هوا آن عمارت در آن مرغان همه ساکنند و هم پرواز کننده بودن
نقشهای مرغان را هم ساکن کشیده بود و هم بصورت پرواز کننده
باو ارتباط میکند بو العجب صحن در تو خوش همه هم ثابت اند و هم
سیار بو العجب میدان و فضا است عرصه تو در در و حشیان هم ثابت
اند و هم سیار گویا بصورت ساکن و سیر کننده کشیده بود تیغ ترکمان رزم
ترا آسمان که ایمن از زنهار تیغ ترکمان و فرسان جنگ جنگگاه
ترا فلک که ایمن از غبار و زنهار یعنی تیغ شمشیرهای صورت ترکمان
در آن عمارت کشیده شده از زنهار و غبار گرفتن فلک ایمن کرده از هر
غبار نمیگیرد جام ساقی بزمگاه ترا حریف مستان نه مست و نه هشیار
جام ساقی مجلس ترا حریفان آن مجلس نه مستند و نه هشیار جهت
آنکه صورتها را در آنجا منقوش کرده است البته نه مست خواهند بود و
نه هشیار بلکه جمادند موج در جوی تو فلک را سرعت مرغ بر بام
تو ملک هنجار موج آب در نهر تو ای عمارت فلک سرعت است و
مرغ در بام تو ملک هنجار و فرشته همتا است با نور رضوان نهالیه بیس

بهشت چند کرت عصای پای افراز باو جهد تو دهان بهشت در بلا
بهشت نهالیه چند دفعه عصا و کفش بیاید تماشا و کفش و تفرج نمود تو
بعمارت پای افزار کفش و آن چیز است در پا پوشند عمرها در عمارت تو
دهر مزدور آسمان معمار عمرها در عمارت و تعمیر دادن تو بعمر روزگار
عمله و مزدور و فلک معمار سحر نقش ترا نمونه کجا حق دیدها هزار هزار
سحر و جادو فی عمارات بودن نقش ترا سجده نمودار تعجب و تحیر مردمک دیدها
هزار هزار بزمگاه ترا هلال قدح همه وقت بر آفتاب عقار مجلس ترا
ای عمارت هلال آسمان قدح شراب است همه وقت بر آفتاب شراب است
دیلم رزمگاه ترا هیچ کاری نبوده جز بیکار دیلم ولایت است در زد دیلم
رشت و اهل آنجا رشید باشند و همچنان با اهل ترک یعنی صورت اهل دیلم
و ترک در تو کشیده اند در جنگگاه هیچ کار ایشان را نیست غیر جنگ
با یکدیگر نمودن رمح ایمن چون شهاب آتش سوز تیغ ای الحجر آتو
دار نیزه دیلم مثل تیز شهاب فلک آتش سوز است و تیغ آن ترکمان را
کهکشان گوهردار است از ستاره که در او دست مثل تیغ گوهر نشان
وحش و طیر شکارگاه ترا خامه با اضطراب را قرار چرنده و پرنده
شکارگاه ترا ای عمارت خامه نقاش بی اضطراب و با حرکت داده قرار
آن وحش و طیر را گرگ تو بیاد گشته بر تارک باز تو کبک خفته در منقار
کرگدن تو در حیوانی است بیاد گشته در سیر چون مشهور است که کرگدن
حیوانی است قوی میکل در یک شاخ در سر دارد بیل را در آن شاخ
بر میدارد و در بالای سر خود آنقدر نگاه دارد که بیل در روغن او کرد اخته
میشود از حرارت آفتاب و بچشم کرگدن ریخته بیل شود او نیز بمیرد از آن

جهت مکیونه بیت کشته بر تارک و باز و چرغ تو لکک را خسته و هلاک ساخته در
منقار و در چنگال خود شیر و گاو تو با نزاع و غضب ابدالدهر مانده در پیکار
شیر و گاو در تو کشیده اند بجهت و غضب مانده در پیکار و جدال از جنگ
کشیده اند فه ایم یا بصورت باقاند سایه تو چنان کشیده شده است
که آفتابش نمیرسد بکنار سایه تو ای عمارت چنان کشیده شده است
شمس بکنارش نمیرسد شرفهات سایه فکنده چنان در فلک را مرد داده است
مدار شرفه و کنگره تو ای عمارت سایه افکنده چنان در فلک را فرو داده است مدار
آسمان بر دولت پایه تو است ورنه گرد ستاره بر تو نثار فلک پا بپاید دست
پایه تست ای عمارت و از پایه تو میتیت ترحرک میکند و اگر از تو بالاتر میبود
ستارگان را بر تو نثار میکرد باغ میمون است حوالی عرش همچو مرغان
نشسته بر دیوار باغ میمون و مبارک تو ای عمارت حاملان عرش از
ملایک مثل مرغان نشسته بر دیوار طارم قدر تو چو کیوان نه جسم صحن تو چوار کان
چار بلند است قدر و منزلت مرتبه تو چون فلک نه است و جسم صحن تو مانند ارکان
تو مثل عناصر اربعه است رستنیهات چون نبات بهشت فارغ از گردش به چهار
خزان و بهار رستنی و نمو کننده و رویندگان تو از نباتات مثل علفهای
بهشت فارغ و آسوده اند از گردش خزان و بهار بلکه دایم سبز اند و گردش
خزان و بهار را ندیده اند یکدم از طفل بالغ شد خالی طایر نشو را بنوعی کنار
دایه نشو و نما کنار بنوعی خالی یکدم از طفل و بچه بالغ بلکه همیشه بالغ و بحد
ثمر رسیده در کنار دارد ای عمارت در تو سوسنش همچو ملهمان گویا
نرگس همچو عاشقان بیدار گل سوسن را شنیدی گویند مثل بالغ شوندگان گویا
و ناطق است گل نرگس چمن عاشقان بیدار و بیخواب است بچه تر در انجمن

بود بیگناه رد ربده سینه نار پنجه کف سرو آن عمارت بخنجر بید از برگ او شود تقصیر
پاره نموده و دربده سینه نار را سایه بید او بجهت آنکه بسبب دریکشیده چادر
قار سایه بید او بر رخساره روز روشن بسبب در کشیده چادر سیاه رنگ
سیاه رنگ و قار از لغت اضداد است سیاهی و سفیدی و در اینجا مطلوب سیاهی است
صدف افکنده موج برکه او هم با طراف خویش دریاوار صدف و مروارید
افکنده بر کنار خود موج دریاچه و حوض کوچک عمارت مثل دریا فضله سرخ بید
او مرجان لولو سنگ ریزه آن شهوار ریزه سنبد سرخ آن عمارت مثل مرجان
سرخ بود و مروارید سنگریزه آن در شهوار بود در عالیش زبان صهیر مرحبا
گوی زایران همواره در عالی و بزرگ آن عمارت بر زبان صدای در بستن و وا
شدن مرحبا گوی زیارت کنندگان بود از آستانه و همواری تا رسیده
نا سوده روز بای وزیر سر زلف بنفشه دست چنار تا رسیده و مس
نکرده در آن عمارت از ترس وزیر سر زلف بنفشه را دست چنار با وجود آن درازی
آن قدر قدرت و قضا پیمان آن ملک سیرت و ملوک آثار آن وزیر قدر
قدرت و قضا عهد و پیمان آن فرشته خلق و ملوک آثار ناصرالدین در تیغ
نصرت دین ند هر بهار عدلش بار آن وزیر ناصرالدین با شمشیر
نصرت و دین ند هر بهار عدلش بار و بر طاهر ابن مظفر آنکه ظفر همه
بر درگهش گذارد کار در آن وزیر طاهر شود ابن المظفر آنکه فتح و ظفر و نصرت
همه بر درگاه خود او کار گذارند و میگذارند خدمت میکنند و آنکه بطرز
ملک را رونق و آنکه شکست جز ابا زار چنان وزیری را رونق با کمال
زیاده کند و آنکه شکست فقر و شکوه جود فلک را بازار آنکه جز باسرا وزراد
زر دفلتهای جسم را رخسار آن وزیر را غیر جز را و زر دنکند فتنه

وفاهای بزرگ از تخت روی دلتنگ اوج چرخ استیلا همت او چو چرخ استظهار
دولت او را مثل فلک غلبه و همت و عطاش را مثل دریا مدد و ظهیر است
دست بلاکش یکوفت حلقه عیب برکشیدند از درون سمار دولت فکر و تدبیر
بکوفت و در زد حلقه عیب را از اندرون سمار و زنجیر و حلقه زره را در کشیدند
و در راه او نمودند از همه اسرار غیب را او ظاهر و آشکارا گردید نه معالیش با جلال
قیاس نه ایادیش زیر دولت شمار نه بلندی و رفعت او را این تهمت از قیاس
کند بعینه زیر شد ز بلندی مرتبه او و نه نعمتهای او را این تهمت از زیر دست شماره
شود بلکه شمارا نمیتواند الآلاء او را احصا و عد کنند کار از متین با حالی آسان است
غور حزمش با فالی دشوار کار عزم و اراده او با خالی کارها آسان و سهل است
و غور و ته رسی حزمش از کسی خواهد بیاید دشوار و صعب است دست جودش همیشه
بر سر خلق پای خصمش همیشه بر دم مار دست جود و بخشش او بر سر خلق باد از نده
و پای دشمنش پیوسته بر دم مار باز تا بزند و بگزد و چون تا دم مار را پای نگذارد برند
راست او بخشش اندک خانه پرداز فتنه بسیار علم آن ممدوح بحرکت
اندک خانه پاک کن است از فتنهای کثیر و بسیار روزگاری بگفته بطوع گفته
بگیر هر چه رایش بحکم گفته بیار هرچه فکر و رایش گفته بیار از احکم روزگارش
بطوع و رغبت گفته و بگیر آنکه را گفته است بسته با حلم او قضا بیعت
گفته با [illegible] او قدر اسرار با حلم ممدوح قضا بیعت و اطاعت نموده و با
[illegible] او قدر اسرار گفته و مطلع نموده داشته تیر جز ادایم سایه تیر [illegible]
نشکار سایه تیر علم ممدوح نشکار داشته تیر جز ادایم عبارت از برج
اسد باشد و تیر علم عبارت از صورت تیر است منقوش در علم به هر کمیش
کمانش کمان داده یکعزم و یکزبان اقرار به جلال او بزرگ ممدوح و زید

هم طایر

هر جانی و هر موجودی از طایفه خلایق و معشر بشر الداند باراده و عزم واحد و یک
زبان اقرار و اعتراف که روشن اسعد را تهدید احتساب شمایلش بغبار
تهدید و تعذیر و احتساب و سیاست و ترس و خوف ممدوح نموده روی بهی را
بغبار و بیاره زهره راه بود بجهته امتیاز بر خود زند تا جهان الاف بنده کیش زد [illegible]
سر و ماند است و سوسن از احرار تا روزگار الاف بنده کیش را نجه بهم بنده
او را قبول نمود غنچه سرو و سوسن که آنها آزادند لیس عجب الا اله الا الله چه کند آفتاب را
انکار ای تعجب از بزرگ و جاه و جلال تو الا اله الا الله چه طور خورشید را کسر انظار
میکند بر این استظهار ای قضا بردر تو جویان جال [illegible] در تو خواهان بار
کی انکسیه از قضا بر در تو جای جو است و ای آنکه بر در تو قدر اذن خواه است برای
دخول او در اکنفیص خدمت تو مسرح حکم تو زمانه نورد شعله بالی تو ستاره‌ها
شمار سیر کنند حکم تو زمانه طی کننده است که و آتش ترس و غضب تو ستاره‌ها شمار است
کوهرا با طلایه باطلایه حلمت کشته قایم جهادهای وقار کوهرا با مقدمة الجیش
حلم و صبر تو قایم گشته جهادهای وقار و جنگ نموده اند و تمکین تو غالب گشته
جیش عزیمت دلیل بوده لیس فتنه را در مضیفها بعبار لشکر عزم تو سلاغا بنده
بت فتنه و فساد را در مضیق و تنگ جاها بعبور و گذشتن آن جیش عزم تو
را انیت آیدت حق گستر قلمت معجز لیست باطل خوار علم نوزنانه است
حق گستر زده و قلم تو معجز لیست باطل خوار مثل عصای موسی رتبت دولت کلک تو
بفزود تا جهان را مشک شت و مشار رتبت و مرتبه قلم را در دولت تو
بفزود و زیاده که تا روزگار را آن قلم دوات‌ها کننده گشت و ات‌ها که بتلا
دست خلقت همیشه بر سر خلق پای خصمت همیشه بر دم مار دست خلق
و سیرت تو همیشه بر سر خلق باد و پای دشمن تو همواره بر دم مار باز تا بزند

عجب

زکفت جواب کند کلک را در جهان جود ریا بار تعجب بدین اگر دست تو مثل ابر
بهار کند قلم ترا دریا دران دریا بارنده از توجیه ادرار و مستمری تو نشان صاحبا
نه چرا از آنکه فلک را از حر بدین جانب آزار صاحبا میگویم ترا ای ممدوح چرا
از این جهت در فلک از حر بدبخت رنجش را از صاحبا کفان سزاوار ممدوح نیست
اندر زمان روزها بعادت خویش نکر اندر میان خواب و خمار در این ایام بعادت
خود را هر دم هر در میان خواب و خمار شراب بلکه چندی ترا اشدم زبان نثر
کر به شعر ناهموار بلکه چند میرا شیدم و میگفتم از این شعرهای ناهموار ناخوب است
و بلند مثلی نثر درکربه به مناسب مثنی فکرتم هموار از طرف کشت معنی ستان و
لفظ بسیار مثنی طبع و فکرت من هموار از طرفی معنی ستان و لفظ بسیار کشت از
طرف دیگر کفت کمال صاحبا فلک نشنید کفت مان لی سلیم هر زنهار
مثنی فکر من بالا باز کفت ترا ای ممدوح کمال صاحبا فلک نشنید این خطا
در بتو کردم و از این طرف باز کفت آن مثنی فکرت در آنکاه باش ای سلیم هر و
ساید قلب زنهار و مبادا این بند این در سخن منشان زبان سخن نسخ سخن زبان بکذا
ای انوری این بند ای صاحبا را بر ممدوح بیهیج در سخن بیاور و از این خطا بکفتن
زیاده بزبان خود مکذار از زبان آنکه توقیع او کند نعیان خسرو صاحب و
سپه سالار آنکس فرمان او معلق کند بایشان صاحب سپه سالار
و سردار شود وانکه دارند در مراتب ملک بندکان ملوک را تیمار وانکه
دارند در مراتب بالشان بندکان و خدمت کذاران او بارت مان را
غم خور باشند آنکه امر و نهی به تکاپو مسیر وانکه نهیبش نهد بیار قرار چنان
ممدوح وزیر را امر و نهی چه کرا زمان را محل سیر و مکان کهبرن وانکه
نهی او دهد بیار قرار و سکون از وزیدن و جریان وانکه هرکز بهیچ وجه ندید

فلکش

فلکش جز در آب و آینه بار وانکس را هرکز بهیچ وجه ندید من الوجوه فلک او را بار و
مثل و مانند سوای در آب و آینه را آن هم حقیقی نیست وانکه از روی کبر باد در بت
نه بعون سپاه و عرض سوار وانکس را از روی برزا دهلاذ در رتبت نه بیار
لشکر و اظهار سوار و جیش تخت خاقان بکوشه بالش تاج قیصر
بر شه دستار تخت خاقان چین را بکوشه بالش درست و تاج قیصر که
پادشاه روم بوده باشد بر بسان عمامه چنان شخص را صاحبی خواهای کذا و کذا
هان اکر تو می بکار رفته استغفار صاحب و خطاب میکنی ای چنان در مقام
غضب و نحت کفته ای بشنو ای بعیز این حالت تو به اکر تو امر خاده استغفار و تو به کرد
بکن و محل تو به را فوت مکن لیس در آن پایه کر بلندی هست از درای ولایت
کفار ای در آن پایه و مایه از بلندی و رفعت اهمیت منزلت و مرتبه تو
از آن طرف و لایت کفتگو در سخن بمیر سد نعوذ بالله نیست از برج ناطق
تر دست از نطق عمرو و زید بدار از ستارها عطارد ناطق کوکب فصاحت
و فهم و الفت در عالم کسی نیست او هم بفصاحت و نطق و ادب تو اقرار و اعتراف
کند دیکر دست از نطق عمرو و زید بدار در مقابل تو چه خواهد شد و چه خواهند
کفت و این فرد قطعه ایست ما بعد تمام است بخدا ار بدین مقام رسد
هم شود بزبان ترا ز سوفار از عطارد ناطق تر نیست بخدا قسم اکر بدین مقام رسد
در مقابل تو خواهد سخن کوید هم آن عطارد لال و بی زبان تر شود از فاق یعنی از
شکاف تیر باز که نهایت تیر کنند از آن بی زبان تر کردد من دلیر میکنم و ر
بر صاحب بساط تو از صغار و کبار من بنده انوری جرعت و دلیری
هم کنم در طول دادن ثنای تو و کرنه بر بساط تو از کوچک و بزرک هیچ صاحب
سخن بنیاد کفت این چنین بر سخنور ا اصرار هیچ صاحب سخن از شعرا

بیاید لفظ و معنی نتواند کرد و اینچنین مدح کردهام در سخنوری و مدح گوی امرا و ابرام
تا بود بزم زهره و گل تا بود بزم عشرت و خار تا بود بسته دل شود در مجلس گلرخان و سنبل مویان
منسوب بزمها را در نشاط و طرب گل و مدام در شعر نوشته شد عقب شرط و قصیدهایست
فلک مجلست زهره رخان بار چو آنکه بشکفد گلزار فلک مجلس تو ای ممدوح و از
زهره رخان باد مثل آنکه بشکفد گلزار در بهار در فرمان و دولت هیچ ابد باد پیروز
نهال از مقدار روزگار و دوران تو ای ممدوح فرمان و دولت مثل ابد که لا آخر له شود یار
بیرون نهال از مقدار و قدر خود داعیان دوام دولت تو انس و جن با لعشی و الابکار
دعا کنند که مثل دولت تو انس و جن باد در شبانگاه و صبحگاه جامه از حفظ و
حرز مستغنی جانت از غم و ماتم و بیمار جاه و جلال تو از حرز و حفظ کردن
و تعویذ و دعا و تمیمه مستغنی و بی احتیاج است و جانت از غم و ماتم خوردن و غم خوردن

ای همت برتر از چرخ اثیر در بزرگی دین یزدان را نصیر ای ممدوح ای همت و دست سخا
بالاتر از کهنه آسمان و در بزرگی دین خدا تعالی را مدد کنند و نصرت دهنده بود حکمت
کم از باد صبا که چه دست کشی دشمن ابر مطیر بحر و در بهجه حکم تو ای ممدوح کمتر
از باد صبا در سرعت و کرده دست و دست بالای دست ابر بارنده در جود و عطا و
بخشش نادانسته دست بلند کرده ابر باران و ضبط میبارد ای جوان بخت ای امید و
شبه تو گشت نیاید در خم گردون پیر ای جوان بخت را مانند و همتای تو گشت
نیاید در خم آسمان پیر بنده امرت با جمال الدین خطیب آن برار و
ملک چون خورشید و تیر بنده امر امرت با جمال الدین خطیب چنان
جمال الدین را در فکر و در قلم مانند خورشید است در رای مانند ستاره عطارد است
در قلم عزم آن همه را خود یکنفس باز دارد از قلیل و از کثیر

عزم و ارادهٔ این همه جمال الدین خطیب خود را یکنفس باز دارد از قلیل و از
کثیر و از غم و اندوه و رونکار دیگله ممونا که در این تحفه است همچو دیگر کارها
نامفیر دیگر تو کی مانند آنان را نظیر تحفه است مانند دیگر کارهای حقیر و تو چگونه
خانهٔ ایمن تر از بیت الحرام شاهد نیکوتر از بدر منیر خانه دارد خاطر جمع تر
از خانهٔ کعبه العیاذ بالله و شاهد و دلبری همه نیکوتر از بدر روشن تا باکنون
چیزی لذیذتر را ستم زانکه در عشرت نباشد زاد و گریز تا حال لب بیحد و حصر
میری مورده از شراب و از کباب داشتیم زانکه در عشرت و نشاط نباشد از زاد و
چاره باید باشد از ترش روئی و تاریکی ابد چون صفا عصر و چون دُرد عصیر
رز ترش روئی و تیرگی آن شراب بود مانند صفا و جور عصر در روزگار ترش رو
و مانند ته مانده و درد شراب تیره و تاریک گاو دارست طرب آن این زمان
خشک گشته از خشکسال فاقه شیر ماده گاوها طرب و نشاط ما این
زمان خشک گشته از خشکسال فقر و فاقه و به چیز شیر خود یعنی شراب ما تمام
شده و وجه هم بهم نمیرسد تا گرفته مصر نمائیم یک صراحی باده مان ده بیش نیست
ور بود باشد این کاری بی نظیر یک شیشه پر از باده ای ممدوح از شراب زیاده بود اگر
در صراحی باشد این نزد کار نیست بی مثل تلخ همچون عیش بدخواه ملک تیره
همچون رای بدگوی وزیر تلخ و مر باشد آن شراب مانند عیش و گذران بدخواه
پادشاه و تیره باشد مانند فکر بدگوی و دشمن وزیر بی نظیر از صفا و روشنی چون عقل و دل
در خوشی و روشنی مانند روح و ضمیر از صفا و راستی مانند عقل و قلب باشد آن شراب
و از خوبی و خوشی و روشنی مانند روح و دل باشد رنگ او با لعل همچون شاخ بقم
ور نه باری زرد چون برگ زریر رنگ آن شراب مانند لعل سرخ باشد چون
شاخ بقم رنگ گیرد و اگر سرخ نباشد باری زرد باشد مانند گل زرد برگ

گر فرستی از است حکم ادهم ازتو گویم با صغیر و با کبیر اگر فرستی این دو صراحی شیرابرا
لیکن است شکر دو سخن از تو خواهم که در پیش هر صغیر و هر کبیر در نه فرستی دامن تو
دامنت گیرم ای سلطان از این کافر نفیر واگر نه فرستی فرداد است ما و دامن
تو خواهیم گفت که ای سلطان از این کافر فریاد و فغان انوری هیچ دل بها میکند
تو بزرگی کن براو خورده مگیر انوری مبالغه نمیکند ای ممدوح تو بزرگی نموده
براو خورده و نکته و سخت مگیر در سخن
ای همت و ای چرخ اثیر چرخ در جنب همت تو قصیر ای ممدوح که در
همت و سخا بالاتر از کره نار و ای آسمان در مقابل همت تو قصیر و کوتاه است
ای بقدر و شرف عدیم شبیه وی بجود و سخا حمال نظیر ایکه در قدر و منزلت
و شرف معدوم المثلی و ای آنکه در جود و سخاوت حمال مانندی نه بقدر تو در گمان
برجیس نه بطبع تو در دو پیکر تیر نه در جلال و شکوه تو در قوس مشتری که خانه
خود را است بتو میرسد و نه در سعادت و نیک بختی بطبع تو در جوزا ستاره ستاره
عطارد در خانه خود اش است بخشم و وهم تو کند سیر شهاب بیخ دست تو رفت
ابر مطیر بخشم و وهم و خیال تو کند است سیر کردن شهاب آسمانی و بیخ دست
تو بخت و سخی است ابر بارنده قلمت راز جز خرا تاویل بخت علم غیب را
تفسیر قلم تو سر جز خرا تاویل است و سخت علم غیب و راز های نهانی را
تفسیر و توضیح است برق با برق قدرت تو صبور بحر با بحر تو خاطر غدیر
برق آسمانی با برق قدرت تو صبر کننده است و دریا با دریای خاطر و ذهن
تو آب کبیر و حوض کوچک است بکشای گره سوال و جواب مشکلات
فلک بدست ضمیر میکشا در وقت سوال و جواب ای ممدوح مشکلات
مسائل فلک را بدست قلب خود خدمت حرفت و صنیع و شریف

درآنست

در آنست قبله صغیر و کبیر خدمت تو ای ممدوح صنعت هر دانی و شریف است که از آنها
نان میخورند و درگاه تو قبله کوچک و بزرگ است ای جوان بخت سیر دوران ندید چون
تو فرزانه چشم عالم پیر ای جوان بخت بزرگی که هرگز ندیده مانند تو عاقل چشم عالم پیر
بنده را خود معلم گشته به پیش تو که نقش عنوان نامه تذویر بنده انوری را دشمن اگر
در پیش تو گنهگار است نقش اول سر نوشت نامه تذویر یعنی اگر دشمن مرا در مقابل تو گنهگار کند
کار و مجرم بقلم داده نالش آن نابس را تا بحشر بماند بکند مر ذخیرت انور
نقش آن دشمن را بس است که تا قیامت بماند به تقصیر مرتبت خجالت منزل
امید من از عطای بزرگ ای بزرگ جهان نه جرم حقیر مبر و قطع مکن امید انوری را
از عطا و بخشش بزرگ خود ای بزرگ دو زمان بگناه جزوی اگر سر زده است از او
زانکه جز دست جود تو نکشد بار ظلم و نیاز در زنجیر زیرا که بغیر از دست جود و
عطای تو ای ممدوح نکشد بار ظلم و احتیاج را در زنجیر مادر پیر دار و سه طفل
از جهان نفور جفت نفیر مادر پیر دار انوری و دو سه طفل یتیم که از جهان نفرت
شده و جفت فریاد همه پیر همه گریان و لقمه از امید همه عریان و جله از تزویر
همه گریان کننده اند آن طفلها و لقمه ایشان از امید است یعنی نان ندارند سوای
امید و همه عریان اند پوشاک ایشان تزویر است و نوع حیله روزگار گذرانند
که از حرص تر و دیده ها کنند دیده ها وقف روزن ادبیر که آن طفلان از حرص
و تر و تند را دارند و دیده از گرسنگی گذشته دیده های خود را وقف نموده اند برای
نگاه کردن روزنه و کرها و دریچه ادبار و مفلوکی غم ها که بر رخ هر یک صورت
حال هر یک تصویر غم های آن اطفال که بر رخ هر یک از ایشان صورت حال
و ماجرای حال خود را از آن اطفال دست اقبالت ار نه بکشاید بنده ادبار
از این معبد و فقیر دست اقبال و بخت تو ای ممدوح اگر نکشاید قید ادبار را از این

عیال بار فقیر قطعه است   کاو وارث عمر او ندهد   زهی پس از خشک سال حالهٔ تیر
مالک کاو شیر و شبده آن عمر او می ندهد بعد از این خشک سال حالهٔ تیر یعنی دیگر علاقه
لکی را او نشود   یا من بنده جعفر نجات رفت   کام از دست من بیرون شد گیر
یا من بنده انوری چون لعز نیدو از جای رفت کار من از دست بیرون شده
وضعه در حیرت افتاده گیر   من حکوم بر حال من بنده   حال من بنده مسکین تقریر
دیگر من حکوم بر حال من بنده را حال من بهتر از زمان قال تقریر و واضح میکنند
تا بلبل بود چرخ را جنوب و شمال   تا بود ماه را مدار و مسیر   تا پیوسته در گند و باشد
چرخ را جنوب و شمال از جهات سته قائم پیوسته در ۲ بود ماه را مدار و مسیر گرد برن
و سیر کردن   تخت بادت بر جای چرخ بلند   تاج بادت بهای بدر منیر   تخت تو
ای ممدوح با ارج چرخ بلند و تاج تو بهوا با بدر منیر و مهر روشن   اشک بدخواهت از
حسد چو بقم   روی بدگوی تو از عنا چو زریر   آب دیده بدخواه تو خونین و سرخ بار
مثل رنگ بقم و روی بدگوی تو از رنج و عنا زرد با مثل رنگ اسپرک   قامت
دشمنت چو قامت چنگ   ناله حاسدان چو ناله زیر   قامت دشمن تو خمیده باد
مثل قامت چنگ و ناله حسد کننده کمان تو مثل ناله زیر باد در مقابل بم است از نغمات

ای ز رای تو ملک و دین معمور   و ز رسوم تو مکرمت مشهور   ای ممدوح از فکر
تو مملکت و دین عمارت شده و از علامات تو مکرمت مشهور و ظاهر است   حامل
حرز نامه امرت   صبا و رود با دو صبا و دبور   بردارنده فرمان و تعویذ تو
صبا رود و ارد باد صبا که از پیش وزد و از باد دبور که از عقب وزد هند باد صبا است
دولت تو چو ذکر تو باقی   رایت تو چو نام تو منصور   دولت تو ای ممدوح مثل
ذکر خیر تو باقی و دائم الدوام است و علم تو مثل نام تو منصور و نصرت یافته است

کلک

کلک تو شرع ملک را مفتی   دست تو گنج رزق را گنجور   قلم تو شرع و ملک را مفتی و فتوا
دهنده است و دست تو خزینه رزق را خزینه دار است   کرم از فیض دست اگر چه
در جهان رسم روزی مقدور   کرم از دولت جود تو آورده در روزگار نشانه روز
تقدیر شدار   شد حرم ترا متانت قاف   نور رای ترا تجلی طور   شد حرم ترا
محکم قاف و نور فکر ترا ظهور نور طور است در آنکه کوه طور نام مشهور بر موسی ع   شد ار
حفظ سایه عدلت   ساکن و طایر و وحوش و طیور   شکر کننده اند بر حفظ و سایه
عدل هر ساکن و متحرک و هر وحشی از حیوانات و پرنده شود در عالم و هر پرنده شود
حرم حرمت تو شاید بود   معرا بود ز سایه نور   حرم عزت تو لایق است ازشود
آن جا یادار عاری و خالی است از سایه و نور در عالم برکت العیاذ بالله   هر کی جو
مهولت قش ده قدم   زور بازوی آسمان شده زور   جا اگر مهولت و قهر تو آگی
قدم نهاده زور بازوی فلک اگر دروغ است   ماه از روزگار دشمن و دولت   روز و شب او
لباس ماتم و سور   دولت ای ممدوح از رونق روز دشمن و دولت روز را لباس سور و سرور که
روشنائی است و شب را لباس ماتم در سیاهی شده از روزگار دشمن لباس ماتم برای شب و از
روزگار دولت لباس سرور برای روز داده بسیاق لف و نشر و مرتب   فتنه را
از ملازه کوشه جاه   کرده در دامن فنا مستور   فتنه و فساد را از ملازه کوشه جلال خود
کرده در دامن فنا مستور فتنه و فساد در عالم نیست   با رواه نور و زنا معروف
با وقوف تو راز نا مستور   با نمایش مهر و مهور یا ماه اول بنظر آمد از تو در رواء آن
کویند روز عید مشهور است در جنب آن و با وقوف تو سر نا مستور بلکه واضح و اظهر است
بعجه آیتی اد ذکر حال ذکیر   همه آیات شان تو مشهور   بعجه جا اگر ذکر کند
حال ذکر یعنی قاری قرآن همه آیات در شان تو آورده شده در این مشهور و معروف
است   آسمانستگاه در عنا و علو   هیچ خصم تو نیست جز مقهور   فلک تو ه

در رنج و ملبدی هیچ دشمن تو نیست غیر از اینکه مقهور و مغلوب بعد از تو آفتاب از در نظام
جهان هیچ سعی تو نیست نامشکور خورشید بی نور در نظام تو روز کار هیچ سعی و کوشش
تو نیست مکر آنکه شکر کرده شده است نه قضائی در مصالح ملک منتشر فکر تو
دهد منشور قضائیتی ولیکن در مصالح باشد هی منتشر فکر تو دهد فرمان عزم تو نوامان
تقدیر است ار نباشد از او حیات فتور قصد و اراده تو حسب تقدیر است
در از او حیات است نیست چنانکه از قدر کردهد در دیار آب و هوا مهدی عدل تو
قرار آموز اکر دهد در عالم آب و هوا عبارت کون و فساد باشد مهدی
عدل تو اکر ممدوح قرار و نظام امور مقصود از مهدی خیر البشر امام ثانی عشر خلف
السلف الامام العسکری صلوات الله علیهم و علی آبائهم الطاهرین و امهاتهم الطاهرات
و هو صلوات الله یخرج بعد ما ملأت الارض ظلما و جورا فی آخر الزمان و هو
الحی الی عصر القائم الناظر القائم المدبر الی حفظ العالم فبعد خروجه علیه السلام
ملأ الارض قسطا و عدلا و القول بانه تیولد بعد من السالات واسمه المهدی
باطل بل قول العامة چو شش کنبد رکت های کم حیلت بکشاید زنبور اکر در عالم
مهدی عدل تو قرار امور دهد جهار آیینه عداوت از بر خود بر کشد ما ی از عدل
تو عبارت از فلک ها است در شش های مسدس و مثل جوشن نماید و کم حیله را باما
کند زنبور از قسط تو چون زنبور و سطح ستر است باوات ها منعجم هرچه در سلک
حل و عقد کشد کلیات آن عالم بدان معمور هرچیز را قلم توان آن را
در رشته کشاد و بندکشد آن جهان کلیات که عالم بر او معمور است یا بهر کنه فکرت
خسرو یا بهر سر سینه دستور هرچه کلک تو بحل و عقد کشیده یا کنه فکر بالتمام
است با راز سینه وزیر است موقوف حسن حیات بار کهیت در او در مهر
باهیبت حیات و قوف قیامت حیات در کاه تست در آن در مهد انا نیب

همی باید

صورت کم نه بکنید خلق از کز عدم کشتگان جاوید را مقبل همکی منشور که انتهای از عدم کشته را
که از خوا دت ده هر قبلی متصل بهم همکی رسته و رکشته دامن کردی سپهر تو دهد نشنیده
بر او عنبر و فستور دامن تو را ممدوح اکر فلک بوسه کند و کر بر او کرد فستور و هستی نه نشیند در کردی
غم بجز از بلک کران زنند قدم همت تو موج رود قسم بجز از اکر فلک کران زنند دریای
همت تو موج شادی و سور رود قطعه است کرچه اندر صبا حضرت تو باد و دیو ند مصرع مزدور
اکرچه در شهر سبای تو باد و دیو مسرع و مزدور اند ولیکن شود هوش تو سلیمان وار
بجنان بار نامها معزور شود عقل تو چون سلیمان بجنبان بار نامها یعنی کارنامها
بزرک که از پادشاهی و حکم بکل انس و جن و غیرها بلکه بار بهمه امر امور طالب رضای
حق و رب مطلق و بیرون دین آیات او که و معزور بمقتضیات جهان فانی نباشد
مثل سلیمان و هوش یعنی عقل و مرکز اما مقصود اینجا عقل است و بار و بار نامه هم
بکارهای بزرگ استعمال میشود طوبا از آن نامه در تغیر پذیرد از ناجور
شود چنب طوبا از در بهشت است نه از آن نمو و بزرک شدن بلکه از ذات خود
در تغیر و تبدیل کند از ناجور یعنی از کرمان تابستان بلکه کرما هرکز در اثر نمیکند در هیچ
شود نما دارد از ذات خود در خدا داده تو هم ای ممدوح بجهت پاک و مثال دنیوی معزور
نخواهی شد طبع غوره است آنکه زنک طبش بتعدی بکند از انکور طبع غوره
است انکه زنک روی او بپرد و بتعدی از انکور زنک کیرد مثلا انکور سیاه و سرخ
و قتیکه یک دو دانه زنک سیاه و سرخ کیرد باقی دیکر هم زود زود در زنک کیرد انهار
ار سیاه و سرخ شود اکرچه با کونکه رنک سیاه اما تو ای ممدوح چنان نیستی که از جاه
و جلال دنیوی معزور شوی چون رنک غوره نفس تو معتدل خراج نیست
کر نفس کبیر باشد حجر در نفس و روح تو معتدل خراج نیست از عناصر اربعه
یک عنصر است اکر از آن شکسته شود و مزاج معتدل بهم رسانیده شود احراز است

غلبهٔ برودت و برودت غلبهٔ حرارت و رطوبت غلبهٔ یبوست و یبوست غلبهٔ
رطوبت نکند چنان مزاج معتدل را از حرارت کبریا و زریا حرارت گرفته شود بلکه
نفس تو از مزاج بالا دالست که تف کبریا بر او اثر نکند روح کاملتر از تو چه زاد
مادر دهر در سرای سرور روان چو روح در از تو عقل مند و کاملتر چه زاده مادر روزگار
در سرای خالا و بهجت لاف چه می زند حسود و لیک نام زنگی بر بود
کافور لاف چه می زند حسود تو لیکن زن است نه چه بجهه انکه بر عکس نهند
نام زنگی کافور و تسمیة الشیء است باسم ضده لیکن حسود تو هم در حقیقت چو زنست
لیکن اسم او را چه نهاده اند معتدل جاه و بالیدن زیرا که بنفا اعتدال اشد
مذکور حلال تو معتدل شود از برای آنکه بیاید و شدن اعتدال مذکور شده که اگر
اعتدال شود نفاهم نشود چنانکه در طبع حکمت مبرهن و اینجا موقع آن بیت طول
شعرا کرد که گو از بقای تو اخواص تو ام و عطای تو لازم و دفور از بقاء
بطول تو از اصلیت های تو ام و همیشه بطول هست و از بخشش تو دوفور و کثرت
لازم افتاد انکه من بنده بعجم ام نه بکام مدتی دیر از این سعادت دور
من بنده دور نه بکام خود مدتی دیر بوده ام از سعادت خدمت تو و آن بخدمت
نیامدم و از در کنج کلبهٔ امروز بر فراق تو ام چو سنگ صبور و نیک در گوشه
خانه امروز در فراق و هجران تو مثل سنگ صبر کننده و طاقت آور بر آن این است
تا بدانی از اختیار نیست خود مجبر که بود مجبور تا بدانی این مهجور و
محروم از فیض خدمت اختیار نبود که از خود کی اختیار داشته باشد چگونه
مجبور بعجم ام مسلوب از اختیار چه از خدمت رسیدن محروم ماندم بخدا
دار مشیت اوست رنج و رنجور خالی و مسرور قسم بخدا رور دکار که از
اراده اوست رنج و رنجور و غمزده و شادی و شاد شده در چه از همه جهان حاجت

وآن زحرمان

وآن زحرمان خدمت رنجور در از همه روزگار جاه است و روح چه وآن
هم از محرومی فیض خدمت تو با رنج و تعب است که چنان مجلس نفیر از بخت
تا چرا دارم همیشه نفور از چنان مجلس که دنیا فیضی باشد فریاد از طالع
چرا که چرا از خلق نفرت کننده و گوشه گیر تهیدستی لیس در یغا از ان
عیبت قلبی بدار دی و قصور ای حیف اگر چه مایهٔ من در قصیده و نغز بوده باشد
عیبت قلبی و ناز ابحر راندی و قصور و ناز سانی تا از این سال که فرط اخلاص
است حظ قربت بیابم موفور تا از این قبیل داد الیسان اخلاص است بر آن
خدمت تو نصیب قربت وداری اید بیابم بسیار یعنی حیف مایهٔ من اگر چه
عیب قلبی و نار واجر و قصور راندی و اخلاص من هم از حد بیرون است
بس چرا من باید نصیب قربت و هجران و دوری از خدمت را بسیار یابم و رکم
تا زشعر آن قدر را مایه دهد کنم بر ثنای تو مقصور تا از شعر آن قدر را مایه
دهد چرا عمر کنم او را بر حمد و ثنای تو منحصر در قصیدها کی و مدح خوانی که چرا که
از صدق بندگیست نیستم نزد خویشتن معذور اگر چه از ادای رباعیة
بندگیست نیستم در نزد خود عذر دار بلکه آنچه از دستم آمده از قصیده گویی و
مدح خوانی کرده ام و معذور بقدر توانایی چه کنم در صدور اهل زبان ای
بسا طانوبه آب صدور چه کنم در صدرهای مجلس اهل زبان ای بسا ط
نوبه آبروی صدور حبیب بی زبان سخنم دلپذیر تر زلقاست غیبتم
خوشگوار تر ز حضور در صدور اهل زمان سخن من دل قبول کننده است از ملاقات خود
و رؤیت و غیبت من خوش آینده است از حضور من و تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه
حال من بنده در ممالک هست حال آن یخ فروش نیشابور حال من بنده
انوری در ممالک مشهور بحال آن یخ فروش شهر نیشابور را همه روزه در وقت

فروختن سگ بح میکفت ای مسلمانان رحم کنید که این سگ سرمایه اوکدا زنده است و بوج
ومعدوم شونده است پس حال سگ هم باو ماند در حوالی ثروت و مویش روزی و فراخی دستی
و علیخ و شالی ندارم و بجز فقر و فاقه مایه نیست حرا ازچه بر هشتم حساب حرا
کمان انشد چنین حساب ضرب کسور ازچه جبر بر داشتم حساب حرا د ومقصود درا
در آن مثل حساب ضرب و کسور تشعیر بلعه کثر وزیان او زیاده نشد بلکه از بهره و مساب
حرا ابر هشتم زیان آورد حرا مثل ضرب کسور جنین کسور شعر را از برخود زنده همان کسر
بر عمل آید چنین ثلث و ربع و خمس و سدس و سبع و ثمن و تسع و عشر چنین نصف را بنصف
زدن همان نصف است و بهذا جون صدف تا که یکنفس بر زنم بالکلام جوابی دهند
مثل صدف تا که یکنفس بر زنم یعنی دهن وامیکنم بکفتن و نفس زدن صدف هم عبارت
است از بیرون صدف از دهن وامیکند و مروارید از تو او بیرون کنند بالکلام
جنین مروارید پراکنده شده هر در بسته جو کرده روس شاید ار بسیتم مو بسک
ساجور باشم و آن بستم مثل کره روی در سمور شود و ایهمه سر افتاده است و شاید در افتاده جو
هم مثل سگ بنعه باشم در گردن او مو با بسته شوند چون سگ ریسمان بجهت حبر
حمود کردن میبندند و ساجور او است سگ قصاب را حرا آنکه استخوان
ریزه بر قفا ساطور حرص و طمع سگ قصاب را بر آن استخوان ریزه خوردن بر
آن سگ ساطور آنکه و آن آهن است در با آن گوسفند شقه کنند و گوشت می برند
قصابان یعنی اگر سگ با استخوان ریزه خوردن حریص شود ساطور هم بخورد
جرعه جام خود اگر بخورم نکند درد منتم بخورم اگر جرعه جام خود را بخورم
و جرعه عبارت است از خوردن چیزی است قلیل از آن دفعه دفعه بکند نیامده
شراب منت غیر حرا بخورم همه باشی ای حمیت خاک خوراک طبیعت آزور
همه باشی ای غیرت قناعت کننده خاک خوراک طبیعت حریص منت ازاین

ولکن

ولکن ملکش آزور یعنی حریص و شره است بالشاهم نطق ار بشو رو برک
از قصاید دستور در نطق و کویا بالیت هم شو در ا زمن و غافل مباش اگر مخفی
است روا از قصاید دستور بپرس تا ملاحظه کنی ابیات هم بیانه و وزیر ا عبارت
از ابوالفتح طاهر باشد آمدم باسخن ار نتوان کو از جوال شعر ار دن
طنبور باسخن آمدم و گفتم ار پادشاهم در سخن اگر خواهی قصاید وزیر ا بیان
ار نتوان کرد بر دفعه از جوال حرص بیرون سازد ارای تو اخلاق یعنی آنچه بود
گفتم دیگر سخن های گفته را باز نخواهم گفت و تعریف خود را از تو نخواهم که
و طول نخواهم داد دختر انند خاطرم را بکر همه با شکل و باشمایل مور
دختر انند فکر خود را همه بکر همه با شکل با شمایل مور در شبستان روزگار عزب
و از ملاقات و انبساط محذور در ایوان روزگار عزب و بی شوهر اند و از
ملاقات و انبساط شوهر نشسته اند آن دختران حذر یعنی تمنی است
همه را عز نسبت تو جهاز همه بر نقش سایه تو غیور همه آن دختران را عزت
نسبت تو جهاز است و همه را در نقش و سایه تو غیرت و حمیت است ادر پرده
اندوم جا نشسته اند در نکر کراز همه خطبه کنند یکی از التفات شان
مهجور در نکر ان ممدوح اگر قابلیت ترویج داری یکی از التفات ایشان
مهجور و ممنوع ای بجاه مهم گویا تو شد برادر ساق آسمان سطور
ای در جاه ار مرتبه و منزلت ار هرچه گویی تو باشد بر ورقهای فلک نوشته
آن گفته تو نظری کن بمن چنانکه کنند تا بدان تربیت شعرم منظور
نظر و التفات بمن نما چنانکه کنند بزرگان تا بدان .. تربیت شوم منظور خلایق
و عالم تا فلک طول دهر بپاید بذراع سال و شبر شهور تا فلک طول
روزگار را بپاید و محدود کنند بذراع سالها و شبر یعنی وجب ماهها است

از سنان و شمشیر تو باد طول ایام و امتداد دهور از سالها و ماهها
تا روزگار تو با طول روزها و امتداد دهرها روز اقبال تو چو در سپهر جاودان
فارغ از حجاب و ظهور روز اقبال و بخت تو مثل گردش آسمان همیشه فارغ بود از
حجب و ظهور چنانکه در سپهر فارغ است شب خصم تو تا بصبح ابد چون شب تیره
کشتگان دیجور شب دشمن تو تا بصبح ابد از آخر ندارد مثل شب بیم کشتگان
و بیم جانان از جهه طور بد میگذرد است الا تاریک شود شب مثل کسی از ضعف حلقوم
او را بریده باشند مثلا و شب چگونه با دید میگذرد بد شمن تو هم چنان باشد
سخنت حجت و قضا ملزم قلمت آمر و جهان مامور سخن تو حجت است و قضا
از او ملزم شده است قلم تو امر کننده است و روزگار مامور چون سنجر ابن ملک
شاه ابن الب ارسلان ابن داود ابن میکائیل ابن سلجوق سلطان خراسان و
غزنه و ماوراء النهر بود و خطبه سلطنت او را در عراقین و اذربایجان و اران
و ارمنیه و شام و موصل و دیار بکر و ربیعه و حرمین میخواندند در آن ایام مقدار
چهل هزار خانوار از جماعت اتراک آن طایفه را غز میگفتند در نواحی
خراسان ییلاق و قشلاق نمودند بعضی گویند که ایشان ملت نصاری داشتند
و هر سال علی الاستمرار بیست و چهار هزار گوسفند و چندین هزار مثقال نقره بسر کار سلطان
میدادند و خرج مطبخ سلطان از آن گوسفندان بود سالار بر سر ایشان گوسفندان
اروغه سلطان را کشتند و این خبر بسنجر رسید امیر قماج حاکم بلخ در زمان
او بود در میان ایشان باظهار آثار طغیان فرستاد آن طایفه عذر خواه و
با اضعاف مضاعف مقرری خود را قبول نمودند امرای سلطان ایشان را
طالب جدال و نزاع بودند و محمد بخاری در آن عصر مفتی و از مشاهیر علمای سنت و
جماعت است فتوی نوشت که چون ایشان طغیان بسلطان ظاهر کرده اند

خون

خون ایشان هدر است الافضل فالافضل چون ... رفت غزان از آن طرف جمعیت
کرده بدفع ایشان بیرون آمدند و در هنگام مصاف از ابا امرای هر جانبی یکبارگی
رفته لشکر سنجر شکست خورد و شاه روی بفرار نهاد و غزان ظفر یافته سلطان را
گرفتند اما نیشابور و سایر مملکت خراسان را قتل و غارت نمودند و قریب
پنج سال مرتب سلطان را در قفس آهنین محبوس داشتند روز بیرون می آوردند و فرامین
بمهر سلطان سنجر نوشته هرچه میخواستند میگرفتند و عالم را خراب میکردند و محمد بخاری را
گرفته خاک در دهان او انباشتند و بهلاکش رسانیدند و بالاخره امیر قماج کشته ها در
کنار جیحون الحاصل سلطان از اسیری برآمد و سنجر بعد از ورود بمرو بمرض استسقا در
سنه پانصد و چهل و چهار وفات کرد در مرثیه او گفته اند جهاندار سنجر که در
باغ ملک سرافراز بود بلند از سرو چو در مرو شد آن بیک سال فوت
وی از شاه حمد و در حال حبس سلطان اهل خراسان از انوری علیه الرحمه
طلب التماس نمودند که بطمغاج خان پادشاه ترکستان نویسند و خود را از بلیه غزان
خلاصی دهد انوری قصیده را نوشته است و بطمغاج خان فرستاده اند فایده هم
نشده و لشکر
هم نفرستاده

برسمرقند اگر بگذری ای باد سحر نامه اهل خراسان ببر خاقان بر ای باد سحر اگر بسمرقند
اگر گذر کنی ای باد سحر نامه اهل خراسان را از ظلم و تعدی طایفه غز نوشته اند ببر
طمغاج خان بر نامه مطلع او رنج تن و آفت جان نامه مقطع او درد دل و
سوز جگر چنان نامه که اول او رنج بدن و بلای جان است و نامه را آخر او درد
داغ سوز جگر است نامه بر رقمش آه عزیزان پیدا نامه در شکنش خون شهیدان
مضمر نامه را در نوشته ادا آه طالبان عزت پیدا و آشکار و نامه که در
شکنش خون شهیدان پیدا بود نقش تحریرش از سینه مظلومان خشک

سطر عنوانش از دیدهٔ محرومان تر | نقش نوشتهٔ او از سینهٔ مظلومان خشک بود
و سطر اول سر نوشت آن از چشم محرومان صدمت تر بود | ز نیش کژدم مهوت
از او کاه ساع | چون شود مردمک دیدهٔ از او وقت نظر | زخم و جراحت که پیدا
او از بعض ظلموران ایشان از آن نامه وقت شنیدن آن و چون شود مردمک چشم در
وقت نگاه کردن او را | تاکنون حال خراسان و رعایا بوده است | بر خداوند
جهان خاقان پوشیده مگر | تا حال اهل خراسان و رعایا مگر بوده است بر
صاحب روزگار خاقان طمغاج خان پوشیده و پنهان مگر | نیز شود است آن پوشیده
نباشد بروی | ذرهٔ نیک و بد و نه فلک و هفت اختر | نیست پنهان از تو مطلع نعم
باشی از پنهان نشود طمغاج خان را ذرهٔ نیک و بد و نه فلک و هفت ستاره این خبرها
چگونه مخفی ماند او را این را محسنات شعر میگویند بجهت اینکه اول گفت بتو پوشیده است
بار گفت هم چنان نیست که بتو پوشیده نماند ذرهٔ | کارها بسته شود بی شک از وقت
کنون | وقت آنست که براند سوی ایران لشکر | کارها همه بسته توقف شبهه
در وقت کنون وقت آنست که براند خاقان سوی ایران لشکر | خسرو عادل و خاقان
مظفر که ز جد | پادشاه است و جهاندار ز هفتاد پدر | پادشاه حکم کننده و خاقان
ظفر یافته طمغاج خان از جد پادشاه است با هفتاد پشت و پدر | حاکمیش فخر بدین
است ادریس ملوک | پسرش خواند سلطان سلاطین سنجر | بهایش فخر طمغاج
خان بر این آنست و درین بیت دشمان را بسر میخوانند او را شاه سنجر میگفت که
طمغاج خان پسر من است | باز خواهد ز غزان کینه که واجب باشد | خونسانی
کین پدر بر پسر خوب سیر | باز خواهد از طایفهٔ غزان کینهٔ سلطان سنجر را که واجب
شود خواستن کین پدر بر پسر نیک سیرت | چون شد از عدلش سرتاسر توران آباد
که روا داری ایران او ویران یکسر | چون از عدل و داد طمغاج خان سرتا

لم وزان

سر توران آباد که کسی را نشود ایران ویران که همه | ای کیومرث بقا پادشه کسری عدل
و ای منوچهر لقا خسرو افریدون فر | ای کیومرث بقا و اول پادشاهان کیان است
و ای نوشیروان عدل و ای منوچهر لقا پادشاه فریدون شکوه که نواده فریدون بود | قصهٔ
اهل خراسان بشنو از ره لطف | چون شنیدی ز سر رحم بنگر | ای طمغاج خان قصهٔ
اهل خراسان را و جور طایفهٔ غزان بر ایشان را از راه مرحمت بشنو چون شنیدی
از سر رحم و مروت بسوی ایشان هم نظر لطف بنگر | این همه از دل رو جگر سوختگان میگویند
کای ز تو دین از تو بنالان نظر | این جگر سوختگان میگویند ای ذات وجود از
تو در شادی و خوشی ها | خبرت هست که زین زیر و زبر شوم غزان | نیست یک تن ز خراسان
که نشد زیر و زبر | خبرت هست از این زیر و زبر شدن شوم طایفهٔ غزان نیست یک تن
ز خراسان که نشده باشد زیر و زبر | خبرت هست که از هر چه در او چیزی بود | در
همه ایران امروز نمانده است اثر | خبرها داری که از هر چه در او چیزی بود در همه ایران
امروز نمانده است از او نشانی | بر بزرگان زمانه شده خردان سالار
بر کریمان جهان گشته لئیمان مهتر | بر بزرگان روزگار شده نادانان و کوچکان
سرور و بر کریمان جهان گشته لئیمان بزرگ | بر در خانهٔ دونان احرار حزین و حیران
در کف رندان ابرار اسیر و مضطر | بر در خانهٔ دونان و پست رتبگان آزادان حیر
حزین و غمگین و سرگردانند و در دست رندان خرابات نیکوکاران اسیر و مضطر اند
شاد الا بدر مرگ نبینی مردم | بکر جز در شکم مام نیابی دختر | شاد و مسرور نابدم ز جلت
زمین خلق را و باکره را اینکه در شکم مادر باشند نیابی دختر | مسجد جامع هر شهر ستورانشان را
پایگاهی شده نه سقفش پیدا و نه در | مسجد جامع هر شهر و دواب غزان را پایگاهی شده
نه سقف او پیدا مسجدها را و نه در | خطبه نکنند بهر خطه بنام غزان که | در خراسان
نه خطیب است کنون نه منبر | خطبه نمی خوانند در سواد هر شهر بنام غزان از آن جهت ا

در خراسان نه خطیب است کنون نه منبر کشته فرزند گرامی را اگر ناگاهان بیند از بیم
خروشید نیارد مادر فرزند عزیز خود را ناگاه اگر کشته ببیند مادر از ترس غزان خروش
و فریاد نمی تواند آورد در ماتم فرزند خود آنکه را صدره غز زر ستد و باز فروخت
دهد آن حبس را کو به مثل خریده است به زر آنکه را غزان صد بار زر گرفت و او را
فروخت باز او را بزندان انداخته کی به زر خریده است او را بر مسلمانان زان حبس کنند
استحقاق بر مسلمان نکنند صد یک آنکه با کافر مسلمانان را از آن حبس خفت و
سختی نمایند غزان بر مسلمان صد یک آن با کافر نکنند هست در روم و خطا امن مسلمانان را
نیست یکذره سلامت بمسلمانی در هست در روم و خطا و ختا امن و امان
ولیکن نیست مسلمانان را یکذره از آن سلامت و آرام در میان مسلمانان خلق را زین غم
فریاد رس ای شاه نژاد ملک را زین ستم آزاد کن ای پاک گهر بندگان خدا را
از این جور غزان فریاد رس ای خاقان طمغاج و ای شاه اصیل و ای ثابت شاه نهاد
ملک خراسان را از این ستم و جور آزاد کن ای شاه پاک نژاد بخدایی که بیاراست بنامت
دینار بخدایی که برافراشت بعزت منبر قسم بخدایی که آراسته نمود بنام تو سکه
دینار را و بخدایی که بالا نمود بشکوه تو منبر پیغمبر را که کنی فارغ و آسوده خلق خدای
زین فرومایه غز شوم پی غارتگر که کنی فارغ و آسوده خلق خدا را از این پس
رنج غزان شوم پی غارت و تاراج کننده وقت آنست که یابند ز رحمت پاداش
گاه آنست که بینند ز تیغ کیفر وقت آنست که یابند از رحم تو سزای عمل خود را و دم
آنست که ببینند از شمشیر تو مکافات زن و فرزند و زر جمله بیک حمله ببر
اسباب و ان شان بدگر حمله ببر چون یار بر کتاب گذاشتی که زن و فرزند و زر و
اموال آن غزان را بیک حمله ببر اسباب و ... و جهان ایشان را هم بحمله دیگر ببر
آخر ایران را از او بود فری رشک وقف خواهد شد تا حشر بدین شوم حشر

آخر ایران

آخر ایران را از او بودی بهشت حسد رشک تا قیامت وقف خواهد شد بدین شوم گروه
سعد آن حضرت کز عدل تو گشته است چو خلد که از این جای را از ظلم غزان شد
چو سقر جایی که الحضرت یعنی توران را از عدالت تو کشته است اکنون دار از
این جای شود از ظلم غزان جهنم شکل هر او باری و خری داشت که بلند نگذاشت
جلنبد آنکه نه باران او را و نه خر هر او باری و خری داشت بجلدی و جان را چو بی
افکندان بار را بر پشت خود گریخت چه کنند کس او را نبود و نه مرد و حقیر و فقیر و
بی دست و پا است رحم کن رحم بدان قوم که جو بیند جوین از پس آنکه بخوردند بی
از نان شکر رحم کن آن قوم و عزیزان خراسان را که آن جوین میجویند بعد از
آن که می خوردند از نان و عزیزی قند و شکر را حالا نان جو هم بدستشان نمی افتد
رحم کن رحم بدان قوم که نبود شب و روز در مصیبتشان جز نوحه گری کار دگر
و رحم آن قوم کن که شب و روز در مصیبت و غم ایشان بجز از نوحه و گریه کردن کار دگر
نبود بر ایشان رحم کن رحم بر آنها که نیابند نمد از پس آنکه نبودی شان بجز
بستر رحم کن بدانها که حالا نیابند نمد بعد از آنکه از زر تار بود ایشان را بستر و بالین
رحم کن رحم بر آن قوم که رسوا گشتند از پس آنکه بجز زیبائی نبودند بسر رحم
بدان قوم کن که رسوا گشتند ایشان بعد از آن که بودند بجز افسانه
گرد آفاق چو اسکندر برگرد از آنکه تو امروز جهان را بدل اسکندر اطراف
جهان را مثل اسکندر برگرد و سیاحت کن بجهت آنکه تو امروز در دوران بدل و عوض
اسکندر پادشاه از تو رزم ای شه و از بخت موافق نصرت از تو عزم ای ملک و
از ملک العرش ظفر از تو جنگ ای شاه و از بخت موافق تو مدد و از تو عزم رزم
ای شاه از تو و از خداوند عالمیان است نصرت و فتح همه پوشند کفن
چون تو بپوشی خفتان همه خواهند امان چون تو بجویی مغفر همه کفن بپوشند

ای امیر چون قبای چلهٔ از جنگ بپوشی تو وهمه امان خواهند چون طای کلاه خود برای
نهالان در جنگ ای سرافراز جهانبانان از غایت فضل حق سزاوار است بعدل
تو جهان را یکسر ای سر بلند جهان پناه کننده در از نهایت فضل و کرم جناب
رب الارباب سپرده تا برای عدالت تو ور را از همه و جهان را یکسر بهره باید از عدل
تو نیز ایران را گر چه ویران شد ابیرون ز جهانش مشمر بهره و حصه باید از عدل
تو نیز ایران را چنانکه توران یافته اگر چه ویران شده ایران لکن از جهان خارج
مشمار او را تو خورشید روشنی و هست خراسان اطلال سزا اطلال بتابد
چنانکه با بادان خور تو ای خاقان خورشید درخشنده و هست مملکت خراسان
خرابها بر خرابها خورشید تتابد چنانکه با باد آنها بتابد پس با ایران هم موکب
جمشید فرحرکت کرد هست الان بمثل شوره جواری و شاید هم بیفشاند
بر شوره چو در باغ مطر ایران زیان بمثال جای شوره زار است و تو هم مانند ابر
ولیکن ابر شوره زار هم چه طور که بباغ باران قطرهای افشاند آنجا هم میافشاند و گفته
جواری و شاید نیز از محسنات معنوی شعر است بر ضعیف و قوی امروز تو با
داور حق هست واجب عم جمله ضعفا بر داور بر ضعیف و قوی ای شاه امروز
تو یه حاکم حق هست واجب است عم جمله ضعفاء و مساکین بر حاکم کشور ایران
چون کشور توران چو نزاست از چه محروم است از رافت تو این کشور
مملکت ایران چون مملکت توران تراست از چه محروم است از رحمت
رافت و مرحمت تو این مملکت ایران گر بیاراید پای تو بدین عزم رکاب
عزم بر تنگ شد باز عنان تا خاور اگر زیب و زینت دهد پای تو رکاب را بعزم
ایران طایفهٔ عزم بر او پشت گردانند و تنگ شد عنان اسب خود را باز خاور
که بود که از اقصای خراسان آرند از فتوح تو بشارت بر خورشید بشر

باهم اندر

که به قرن شود از آخر بلاد خراسان منهم از فتوحات تو آرند بر آفتاب بشر ان
بلشه علا صدر جهان خواجهٔ شرع مایهٔ قدر و شرف قاعدهٔ فضل و هنر
ارباب شاء علما صدر نشان جهان خواجهٔ شرع مایهٔ قدر و مرتبه و شرف و قاعدهٔ
فضیلت و هنر نام چه شود آن را شمس اسلام فلک مرتبه برهان الدین
انکه مولاش بود شمس قمر فرمان بر شمس اسلام آن فلک مرتبه برهان الدین شود انکه
غلام بود خورشید فلک و قمر فلک فرمان بر مولا از لغة اضداد است بمعنی سید اطلاق
میشود و هم بغلام و مراد از اینجا غلام است انکه از مهر تو تازه است جو از تابش
روح وانکه بر جهان تو فقنه است چو بر شمس قمر آن برهان الدین را از مهر و
و محبت تو ای طغماج خان تازه است مثل تازه روح از عقل و آن برهان الدین
در رخسار تو عاشق است مثل قمر بر روی آفتاب که دایم با او ناظر است و اکتساب
انوار هم از او میکند یاور باد حق عز و جل در همه کار تا در این کار بود با تو
بهمت یاور آن برهان الدین را حق عز و جل یار و یاور باد بیوسته در این
کار بود با تو ای خاقان در عزم و همت یار و یاور چون قلم که در این کار گران صدر
بزرگ نیز که دار بر ببندد ز پی کینه کمر مثل قلم بر است و درست شود این
بیرون غزان از خراسان و این کار گران صدر بزرگ برهان الدین شد
مثل نیزه کمر کینه ببندد چون نیزه بند بند است بتو ای سایهٔ حق خلق جگر سوخته
را او شفیع است چنانکه امت را پیغمبر بکار یاری تو ای طغماج خان ای سایه
حق تو خلق جگر سوخته خراسان را آن برهان الدین شفیع است چنانکه امت
خود را پیغمبر صلوات الله علیه و آله الطاهرین الی یوم الدین بود شفیع خلق را
زین حشر شوم اگر برهانی که کار است برهاند ز خطر در محشر خلق را از این
گروه شوم غزان اگر برهانی خداوند جهان خلاص کند ترا از ترس و خوف روز قیامت

پیش سلطان جهان سنجر کی پرورده است لیک تو خود پادشاه ما کرخ کستر
پیش پادشاه جهان سنجر او پرورده است نزار او تو خود هم پادشاه عدل کستر با
دهر خواجه آفاق کمال الدین را ایا شد بجهان خواجه ازاد و کامل تر
لی خاقان تو خود دهر خواجه آفاق را کمال الدین به باشد در پیش سلطان
سنجر او در جهان شد خواجه ازآن کامل تر و عاقل و دانشمند تر نیک تاید حجه
ناپلیاشت بدو اعتبار آن نه دین پرور و نیکو محضر نیک میداید او ران
برهان الدین چه باید داد براو اعتقاد و اعتبار آن شاه الدین پرور و نیکو محضر
هست ظاهر او هر گز نوشیده نبود هیچ اسرار خلائق و ممالک هم ز خیر و هم ز شر هست
آنکه را اشتهار او بر آن برهان الدین هرگز پوشیده نبود از ممالک چه خیر و چه شر
براو روشن است اینکه بد آن حمله مو جور کردن را بهم ابدا از آنرا پیش هم
عمر اندر حضور واضح است بد انکو نه را خورشید فلک ظاهر است اینکه سال آن برهان
الدین بعد ابرار از در همه عمر شایسته و آن در آن مملکت و سلطنت و آن
دولت حاضر بود از او هم سعد نیز بحضر و میدانید باز در آن مملکت ایران
و سلطنت سلطان سلاطین سنجر چه اثر و چه نشانه بود از آن برهان الدین هم در
سفر و هم در حضر بدولت سنجری بکمال الدین ابنای خراسان گفتند
قصه ما بکمال خداوند جهان خاقان بر بکمال الدین ابنای خراسان گفتند
در قصه و قضیه ما را صاحب جهان خاقان بر و کیفیت ما جرای ما عرضه دار
چون کند پیش خداوند جهان از سر سوز عرضه این قصه رنج و غم و اندوه جگر
چون پیش صاحب قران از سر سوز چو کرد از عرضه های این قصه رنج و غم و اندوه جگر
این ضعیفان را از کمال کرم و لطف تو زیبد شاهان کر کمال الدین ما را سخن باور
از کمال کرم و لطف و مرحمت تو لایق است لیک شاه دارا از کمال الدین ما را سخن باور

بعد دیگر

بارو فهوی و اعتبار روشن شود حال خراسان و غلاف ترک شرق در او است
همه حال همه احوال از بر از برهان الدین شنو حال مملکت خراسان و اوغراق ابناء
شرق را او را در همه حال و از همه امور خبر هست و مثال الحال جمیع کار و کردار و لایت
خراسان از بر است تا گشته است توجهی تر بر این قوم کمان خونشان بر پیش
چنان حادثه کم است بر تا کشد فکر و ملک ما بر این قوم کمان چو ما آن برهان
الدین بر چنان حادثه کم است بر آنچه او گوید حرف حقیقت است شود خسروا
در همه انواع هنر دست هست خاصه در شیوه نظم و نثر و اشعار عز
پادشاها در همه انواع هنر و کمال دست هست تو را علی الخصوص در شیوه نظم خوش
و اشعار روشن چون مکرر بود الطاع در این قافیتم چون هنر و رسیت کشتها
بجه این شعر مدار چون مکرر بود الطاع در این قافیه قصیده ام چون هنر در است
و واجب شاه برده این شعر را مدار و با اهل الطاع عیب است در قافیه مثلا
جای در قافیه مفتوح باید اورده شود مضموم یا مکسور آری مثلا نصر و هنر و مدر را در
و خرو شر آری بد بر آن گونه در استاد سخن شمع گفته خاک خون آلودای
باد با صفاهان بر این قصیده را گفته ام بر آن وزن و قافیه بود
استاد سخن عمعق شاعر بود را گفته اخاک خون آلودای باد با صفاهان بر
با کمان خلق جگر سوخته را در یابد چو زر در دهان شان یابد از این گونه خبر
بی کمان بلکه از روی یقین خلق جگر سوخته خراسان را در یابد چون زر در دهان شان یابد
از این گونه خبر را گفته ایم تا جهان را بفروزد خور گردان بسپهر از جهاندار
ای خسرو عادل حضور تا بپوشد از روش گنبد جهان را خورشید آسمان بپاید
از جهانداری و پادشاهی ای خسرو عدالت گستر و روشن خور زنده بادی

آب چشمم گشت بی شعله آتش هجران یار   هست باد سردم بر خاک از آتش کافور بار
بر جنون گشت آب دیدهٔ من از آتش و سوزش هجران یار از غم مفارقت مموج
هست از این سبب نفس سردم بر عالم خاک کافور بارنده در تعب هجران یار آه که
من میکشم از او کافور میریزد   آب و آتش دارم از هجران او در چشم و دل
از دل چون باد ام از دل ان گردان خاک را   از مفارقت یار آب در دیده
دارم و آتش در دل از جدا آه او سرد است چون باد از گردش فلک خاک رو
و هر دو تنم   آب چشم نا آتش دل زهی سعادت میبرد   همچو باد تند گاه از روی خاک
اندر قفا   آب دیده ام از سوزش دل تر و تازه ها را مثل باد تند ام از روی خاک
تر و تازه را به و غبار آلوده را پاک کند اندر قفا رو قفا صحرا ها آب دل یا هرا
گو بید   گر ز آب وصال او این آتش دل کم کنم   من چو باد از خاک کوی او شوم غبار
عذار   اگر از آب وصال آن نگار آتش این دل بیقرار را خاموش کنم همچنان
باد غبار آلوده شود از خاک کوی آن یار مشکین عذار یعنی رخ خود را از خاک در آن
نگارم عنبر است عنبر آلوده گردانم   تا در آب چشم و در آتش دل از فراق
همچو باد من زخاک سر وقت نگار زار   تا پیوسته در چشم پاک و دل با شرار است
از هجران یار مثل باد ام از خاک سر کوی آلوده در وقت جنگ از کید و دار اعدا غبار
بر انگیخته میشود و باد غبار آلوده شود   ز آب چشم و آتش دل اگر خواهم در جهان
یار را پنهان کنم در خاک من همچون شرار   از آب چشم و آتش دل اگر بخواهم در
روزگار یار را مخفی و پنهان میکنم در که زبان من مثل شرار باد در خاک و در سنگ
پنهان است   آب چشمم ز آتش هجران او رنگین شده است   گر رخ یار لاله
خاک کوه لاله زار   آب چشم لاله گون شده است از آتش هجران یار
چنانکه از رخ یار پنهان خاک کوه و لاله زار سرخ و رنگین شود   آب چشم و آتش دل را

ندارم

ندارم هیچ رفع   جز نسیم باد مدح خاک پای شهریار   آب دیده و آتش دل را اندارم رفع
که نسیم مدح خاک پای پادشاه جهان   خسرو آب لطف او آتش شمشیر او
باد مقدار گشت از دشمن چون خاک خوار   پادشاهی که از آب لطف و آتش
شمشیر او باد قدر و قیمت شد از دشمن نمودن و آب و آتش و مثل خاک خوار
و ذلیل شد چون عناصر اربعه با یکدیگر ضد و دشمن اند با وجود ... سخن آن
که آب و آتش که و گل پیدا کنند   مهر و کین او چو باد و خاک چون نیر بهار   خسرو
ممدوح را باشد سخن را از آب و آتش عنبر و گل پیدا او ظاهر نماید محبت و بغض او
مثل باد که آتش پیدا کند و مثل خاک که گل رویاند در نیر ماه در فصل بهار یعنی مهر و
محبت پادشاه گل رویاند از آب و آتش مثل خاک در نیر ماه در فصل بهار و کین و قهر
او گرد غبار را آورد از آب آتش مثل در نیر ماه و فصل بهار   لاکر آب و آتش انگیزد
ز تیغ تیز او   از نهار باد و هوا خاک وقت کارزار   انکسی آب و آتش بیرون آید
از ضرب شمشیر تند او از نهار آب و از هوا و فضای خاک در وقت جنگ و جدال
پادشاهی که آب و آتش معمول نشر را جا کرند   باد را از نسیم خاک کین هست
افتخار   انکه آب و آتش از تیغ تیز انگیزد آن پادشاهی است که آب و آتش از هیبت
او خادم و چاکر ند و باد را از ابی گیاه مرکب او فخر و مباهات و نازش است
گر رسد بر آب دریا آتش شمشیر او   همچو باد از خاک تیغ او بر انگیزد غبار   اگر
با آب دریا آتش شمشیر شاه در رسد مثل باد از خاک غبار انگیخته ان آتش شمشیر
از آن آب دریا گرد بر انگیزد   آب گردد همچو آتش در دهان انکسی که ندارد
همچو باد از خاک در گاهش مدار   آب مثل آتش شود در دهان انکسی که گذرنده شود
مثل باد از خاک در گاه شاه   گر باد از آتش آید از نهیب عدل او   با لطمان کرده
همچون باد و خاک آمیز گار   آب اگر بر آتش بگذرد شود از هیبت و سطوت عدل

اندر دست مهر

شاه با تنگ شوند مثل باد و خاک باهم آمیخته و سازش کنند و مدام آب آتش را چو موش
نکند هست آب و گوش آتش در جهان باد تا ثیر سوار و خاک عدلش گوشوار
هست در دست آب و در گوش آتش در دوران باد تا ثیر شاه در سخن و دست بند او
آب و خاک عدلش گوشواره است بر گوش آتش باشند دو آب و آتش در جهان
هرگز ندید کز کنش باد اقبالش در آن خاک آشکار اگر باد اقبال شاه در گرد
زبان آشکار نمیشد چگونه میشد آب و آتش در جهان هرگز آشکار از وجود آب
چه آتش اقبال اوست باد را با کینهای و خاک را بر در کنار باد را با کینهای او برد دست
و منع پرورد از همت و خاک را میوه و ثمر در کنار از دهش کف عطای شاه و از آتش اقبال
او است لیکن خداوند را آب و آتش از جود سخا است همچو باد و خاک بخل اندر جهان
که ای خداوند جهان را آب و آتش از بخشش و جود تو مثل باد و خاک بخل و حسد
در جهان غبار گرد و خیم و معدوم شود تا بیابد آبروی از آتش اقبال تو
باد دولت بر بالای خاک همت بر بستار تا پیوسته را باید آبرو از آتش بخت
تو باد دولت و سلطنت سلطنت در دست باد است و خاک همت و جود در دست
جیب انوری از باد مهر و آتش مدح حشمت کند درج در نظم اجعن باد بر خاک
او نثار انوری از باد محبت و آتش مدح تو ای شاه کند حقه مروارید نظم را مانند باد
از همت بر روی خاک و نور بر خاک نثار تا بیان شد آب و آتش شعله با یکدیگر تا بود
از آب و خاک اندر جهان گرد و غبار تا پیوسته اند شود آب و آتش در جنگ هم اند
حله شعله با یکدیگر و تا بود از آب و خاک اندر روزگار گرد و غبار همچو آب و آتش
خواهم بقای سرمدی تا چو باد از بیم بر خاک گشته کامگار مثل آب و آتش بقای
تو ای شاه سرمدی و همیشگی خواهم تا پیوسته باد از بیم بر خاک کامگار و برخوردار
است

از آهن

گهر در هنر مقدم اعیان روزگار در نظم و نثر افضل و حسان روزگار انوری
اعیان امیر ... را در مدح شعر گفته میگوید ای انوری در گهر و هنر مقدم ذات روزگار ها
و در نظم و نثر افضل شاعر از در عرب بود و حسان از شعر بعجم بود تا بعد جهان تو
اثر در مدح حسان تا بعد چنین تو گوهر در کان روزگار تا پیوسته ابد مانند
تو شاها انوری را در مدح شاعری و تا بعد مثل تو گوهر در معدن روزگار آسمان
بر بقای تو در شمار اختران بیداد در ضمیر تو پنهان روزگار رو آسمان است
در پیش بقای ذهن تو انوری در شمار ستارگان چون منجم نیم ولی هر در برابر خاطر تو پنهان
و پوشیده روزگار حلم ترا کجا نه همیکه در جهان ناگهان بکشت صره بیلر میزان
روزگار حلم ترا مبالغه شیدند انوری ناگاه بریده و قطع شد از هر دو ایشان میزان
روزگار از سنگینی حلم تو کجا نه بمعنی کشیدن است اخلاق تو سوادی کرد لطف تو
بر شد بیاض دفتر دیوان روزگار اخلاق تو را انوری سواد و سیه میکرد
لطف و مرحمت تو بر شد از سواد بیاض و دفتر دیوان روزگار هر چه بود
با عقل پیر در برسان گفتم در ثنا آنرا احمقتر زبدهٔ اعیان روزگار با عقل
پیر برسان گفتم در مدح و ثنا آنرا احمقتر زبدهٔ اعیان روزگار لقمان
روزگارش گفتم چه گفت گفت جز انوری را ز بعد لقمان روزگار لقمان
روزگارش گفتم آن زبدهٔ اعیان روزگار را چه گفت العقل گفت که غیر از انوری
و سزاوار شود لقمان روزگار شود گفتم که حجت تمام عدو است بگو
گفتا اگر ندانی کم دان روزگار گفتم الفعل را حجت عدوی انوری بگو گفتا
اگر ندانی کم دان روزگار است چشم زمانه کس بهتر مثل تو ندید ای گشته در
فصاحت حسان روزگار چشم روزگار کسی را بهتر و کمال مثل تو ندیده است
ای گشته در فصاحت حسان روزگار با انکه موج مدح تو اندر سفینه شد

این شعر غرقهٔ طوفان روزگار با آنکه موج حشمت تو انوری در کشتی اوست خاطر جمع شود
از غرقهٔ طوفان روزگار دست قضا از کاسهٔ جان لقمهٔ حیات گیرم که حق الفت
را ارباب روزگار دست قضا از کاسهٔ جان لقمهٔ زندگانی را گیرم که حق الفت را ای
انوری بیاران روزگار طفلان نطق صورت معنیت میکنند پیوسته شهر
بدبستان روزگار طفلان فی نا طق لفظ و معنی ای انوری دایم میدهند
بشهرت در مکتب خانهٔ روزگار سلطان ما افزون از تمکین قدر اوست
در حل و عقد قدرت امکان روزگار سلطان حلم و عدل و صاحب دین محمد
شود از تمکین قدر و مرتبهٔ اوست در کن او دست قدرت امکان روزگار
خود در تو دیدا انچه اهرگز ندیده بود زان صد یکی ز جملهٔ سلطان روزگار
خود کنی سلطان ما افزون در تو دیدا انوری انچه را هرگز ندیده بود از صد یکی اینکه در دست
از جملهٔ سلطان روزگار تیز بزکرد دست حوادث ز آستینت چون ناخن تو دید
گریبان روزگار چون ناخن تیز انوری دید او گریبان روزگار شد الت اشرف و
رتبت تیز بزیعنی زبان بیرون کرد برای خود دست حوادث از آستین تو با ناخن ا
حوادث روزگار چون دید او روزگار از ناخن تو برای خود جیب و گریبان نمود حوادث
هم از آستین تو برای خود تیز بزیعنی زبان بیرون نمود که دست نکوکاری و از جیب
سخن خود هرزه کار نبود سلطان روزگار کو تا ای انوری ذکر امرشاه
ممدوح و از روی هم لایق است ای اعز کند او خود هرزه کار نبود بالث زبان بس معلوم
است از قابلیت نبوده از کجا است در پشت دست پای بدندان بکند چرخ تا
چون آمدی تو بدندان روزگار از پشت دست خود فلک پا بر سر بکند از حسد تا
و قتیکه خوش آمدی نوای انوری بدندان روزگار تا روزگار زمان تو شد هر آنکه را
گفت آن کیستی تو بلفت آن روزگار تا روزگار بلا تو شد انوری را هر کس

الطف را

در بحث او گفت ای سخن اطلی گیستی تو گفت اطلی روزگارم از روزگار هم بجهة انوری الت
با این همه نکشی هرگز فریفته چندی دگران بکربه در ابنای روزگار با این همه فنار
و بلاغت فریفته شد انوری فندگان مثل دیگران از فریفته شده اند مثل گربه فریفته
در ابنای روزگار هم نشسته چون گربه را که میخواهند در توی انبان بجهة از ابنجا نه مثلا
بجای دیگر اندازند اگر که میرسد از این گربه یکی خواهند یا یکی میخواهد اندازند خلاف
انکار ات ان میدهد و گربه گول و فریفته میشود میگوید انوری تو مثل آن گربه گول خورده
نیستی امغون کرمان شوی ای بهر دفع سحرها فرعون و جهان را ملکت عصا
موسی عمران روزگار ای نکته رشخند فرعون جهان را قلم انوری عصای موسی بن عمران است
ان سحرها فرعون جهان را دفع کند چون فرعون موسی علیه السلام را رشخند میکرد که تو این
فقیر آملا ای موسی چه جنم من با این اداد عای خدایی میکنم دلالت میکنی و اینهم از ما
خدا عصای را انداخت او همه سحرها را بدم در کشید و نفس خود فرو برد و رشخند
فرعون مندفع که میر آخر غرق دریای نیل شدند در آرزوی روی تو عمر
گذاشتیم پنهان ز چشم و گوش بد و ران روزگار در آرزو و گردن روی تو
ای یار عمر گذرانیدم از چشم و گوش پنهان در گردش روزگار و زمانه یعنی اگر میدید و
میشنید روزگار نمی گذاشت الحمد بدین تو دلم شادمانه که ای صد هزار
رحمت بر جان روزگار الحمد بدین روی تو دلم را شادمان کرد آن روزگار
ای صد هزار از رحمت بر جان روزگار او وصل تو او رحمن روزی شود ای خوانده مرا
خود از غایت لطف در باغ لطف رسته ریحان روزگار ای ممدوح خوانده
مرا عقل از منتهای لطف و مرحمت در باغ لطف رسته ریحان روزگار امروز
کار عذر مرا باز خواه از آنکه کشتیم غرق منت احسان روزگار از زمانه عذر
مرا باز خواه ای ممدوح زیرا که گشتم غرق منت احسان روزگار بجهة وصل و ملاقات

ممدوح ز احسان روزگار غنی تقیم ولیکن نیست   بر من ز حیث منت اقران روزگار
ز احسان و عطای روزگار غنی تقیم ولیکن نیست چرا تقدیر چون منت ابنا و اقران روزگار
انواد نیست همت تو لیکن طبیعی است   کو سر گران شد است بهمان روزگار کشیده است
همت و حرمت تو از روزگار آن ناخوانده است او سر گران و بار برده است
بر آسمان روشنی را   زینت فرش روزگار همان دارم و همان   هستند بر سپهر ثنا خوان
روزگار   از این جهت روزگار را هم در احسان تو غنی تقیم و هم همت تو را دارم هستند
آن احسان و همت بر فلک ثنا خوان و مدح گوی روزگار یعنی مداح روزگار را بر فلک
میکنند   مانند مهتران لقب انوری ولیکن چرخ هم بخوانده است روزگار   بزرگان
دادند لقب مرا انوری ولیکن فلک مرا چه خوانده است روزگار را شعر فصیح بوده
از خر سوار بر کسی لاف میزند   گویند سوار فضل بمیدان روزگار   از خر سوار شد
بهر کسی لاف میزند و سخن میراند از آنکس که سوار فضل و هنر در میدان روزگار را
انوری شود   ۲۲ مدح بارگاه تو ولیکن بگو زند   ثابت از وجود تو ارکان روزگار
نه نه مدح بار اگر کسی بگو زند و دکان انوری را ثابت از وجود تو ارکان روزگار است
که کمیت وهم ترا در نیافتند   نه ابلق زمانه نه یکران روزگار عنبار مرکب وهم ترا
در نیافتند از تندی از تندی اسب زمانه و نه اسب روزگار   در چشم همت تو نسنجید بیم
جو ۲۲ کهن سپهر و نه خلقان روزگار   در دیده همت و سخای تو نسنجیده و بیا
به نیم جو نه کهنه آسمان و نه کهنه روزگار   جزوی ز سالی قسمت چو نیکو نظر کنند   این
روشنی داشت در ایوان روزگار   جزوی از فکرت تست انوری چون خوب نظر کنند
این روشنی که هست در ایوان روزگار   با جوهر وجود تو در نشد روجود   معلوم نبود زینت
دامان روزگار   با ذات وجود تو در عالم و جانه وجود ناشده بود از عبارت
از جهات ستة است معلوم نبود زینت دامان روزگار را آن زینت وجود تست در این

دامان

دامان انوری   بر جاری بحضرت مهم عدو ترا   اگه قضا بقوت دستان روزگار
بجا رسوی و با بلا رحمت و غم هر دم عدو ترا انوری اگر قضا آن دشمن ترا بقوت حیله روزگار
و رستم را هم ار رستم دستان میگویند بلکه حیله او   تیغ اجل کشیده او هر سو کشیده نیک
آواز را در فرمان فرمان روزگار   تیغ اجل کشیده روزگار هر سو و هر طرف نیک و آواز
هم کشیده در فرمان و حکم فرمان روزگار است   گشتم خموش از آنکه نفس ناطقه
ماند مصون همیشه ز حرمان روزگار   گشتم خموش و ساکت از آن سبب که نفس ناطقه
مصون و محفوظ ماند همیشه از حرمان روزگار چون هر کس که دُرّ ریز و نحویه در باشد
روزگار او را محروم و مقطوع و مایوس که از این خموش گشتم   صد یک ز مدح تو نتوانم تمام
کرد هیچ با   صد بار اگر بگردم پایان روزگار   از صد یکی مدح تو انوری نتوانم تمام
بگویم صد بار اگر بگویم در حیات   کنم آخر روزگار را
هندو بگرد مژگان که هر لاله انتظار   بر خسته ز آتش غم جان مرا هندو وار
کنیز سیاه را اصل او هندی بود بسبب عاشق شدن من باو که مرا لاله انتظار مضمون جلا کجا
آب چشم ریختم برای منتظر لاله را سوخت بر آتش غم و اندوه جان مرا هندو وارم
طور هندو سیاه مشو مرا هم از آتش غم جان سوخت   زار راندن بدم تو خاک
اندر آتش   هندوان دست بردند بدم مرا زنهار   از زار راندن من اشک
ریخت که همان دم و گو که فغان من در آتش عشق او دست ببردند هندوان بدم مرا زنهار
من از کار رفتن دست از کار کشیدند و متحیر گشتند   هندوانه ز عمل بیش گرفت آن یار
دار از بهر عمل بار مرا برخوردار   هندوانه ز عمل از غنچ و دلال بیش گرفت
آن کنیزک چند ادا از بهر عمل بیش گرفت یار مرا برخوردار   هندو را
بهوا گرم تر آمد مزاج   عاشقان در دل از آن گرم تر آمد صد بار   همه
هندوانرا اگر چه مزاج گرم تر آمد اما عاشقان این ان ودر حرارت مرا از ان

کرم نزاکه صد بار بالا   عشق هندو به حال بود سوزان تر   در ذکر است بود عالمی سوزانی بار
عشق هندو در همه حال سوزان تر بود بجهة آنکه سوزانیدن آتش عادت وی است و در عالم
بس او هم سیه چهره است عشق او هم سوزان تر خواهد بود   اتفاق ارا بود و قضای فلک عشق را
رفته رفته یکایک بستم سر دلدار   اتفاق تقدیر ازا بود و تیر آه و قضای فلک از یک کنیزکی عاشق
شدم و تیر عشق را بسیار یکایک بستم رفته است سرو ماهی   دیدم از حجرها حجرا
نگاه کنی او را   او تماشا نه در حجره میان بازار   دیدم از حجرها حجرا قیمت کنند او چو
آن کنیزک را آن در اندرون حجره بود و حجره میان بازار و اینجا مثلثه مبلغ اعمال شیخ
هم بدان گونه از حجرها برشب   رخ رخشنده ماه در بلندی منظر   از اندرون
حجرها بدانگونه دیدم را گویا از حجرها بر وقت شب رخشان ماه را بلندی منظر نگاه کننده
گشته و تماشا دیدم با خود گفتم   بهشت افسون گر و جادو است و جادو ساز رفتار
و جادو یک انگیزک را دیدم و با خود گفتم در اینجا افسون گر جادو است و جادو مانند
بفسون بازی بدان گونه سخن گوید   هم بالا بالای خود از مشک و از عنبر دمار   بجای
سحر بازی بدان سان و جمع سخن گوید هم بقدر قد خود ما را از مشک و عنبر عبارت از دو گیسو
او بود باشد   اندر دلال دو گیسو را آن عطر و رنگ است   هنرست و دلال و سرآن مرتبه
هست او عطار   کسی ادلال او فروخته در گیسو عطر او است آن دلال است در آن
مرتبه فروخته بلکه عطار است از عطر معطر شد   زنخش چاه است یا گوی بلورین در مشک
ابروش چاه است جو لبان سبز که چشم را بیمار نقار   زنخدانش چاه است گویا گوی از بلورین است
آنکه مشک ابروانش چاه است گویا از چوگان سبز که در نقار است یعنی در سیاهی نقار از لغة
الهند است هم به سفیدی گفته شود هم سیاهی اینجا سیاه است   دو چشم کدام است و دماوند
نگاه کدام   حلقه زلف کدام است و کدام است تتار   دنباله چشم او در وقت نگاه
کردن شکلی نگاه کند کدام او کوه دماوند کدام در شکل حلقه زلف او کدام است و کدام است

افتاد

شهد تتار و زلف خوبان آنجا شهرت است در ترکستان حسن خیز   اینک آنکه اولاد
احرار بهشت   و اینک آن نیز در دام جان عزیزان فرخار   بهشت آنکه حور او را
هر آنکه او آن جهان بهشت است ابو لهب ارو در احرار است مثل بودن مولان
بهشت در بهشت و آن است آن بر او او جان عزیزان و عاشقان فرخار است
و فرخار شهر است در ترکستان حسن خیز که جان عزیزان شهر و فرخار است در میان آن
کو بیا و بیان اینک اینکه بدو دست   رونکه بار بار دو بر خود بس صومعه دار   کو بیا
ای صومعه دار زاهد امین و را بیان بعد از آن که بدو دست خود بار دو بر خود سالک و
ار بعض بعد از دیدن نمی تواند بار دو بر خود را انکار   من در آن صورت و عاجز
و حیران مانده   دیده و نگران دل از اندیشه فکار   من در صورت جان او
عاجز و متحیر مانده دیده و دل شده نگران دل از فکر کردن اندوه کین و پر از اندوه
هند و انه علی که دو روح غافل   هم از سینه بر آیند و از مغز دمار   هندوانه علی
که از غنچه دهان او روح غافل دلم از سینه بیرون آیند و از مغز دمار را   جادو کردن
جادو بچه ای است آن که   شیوه بچه را آشنا در باد شوار   افسون کردن افسون گر
بچه سهل شود بجهة آنکه مرغ آب بچه را آشنا کردن در دریا دشوار شود   چون ناگاه فرو
آمد و از حجرها شب   همچو کنیا از خلا مانده بود بر که سار   چون ناگاه پایان آمد
آن کنیزک از آن حجرها بشب و پایان منزل که او خلاصان بکوه سار بود   پای بخت
فرو ماند ز رفتار مرا   رفت در رخشنده زبان یار فرود آمد سوار   پای بخت و در
نهایت فرو مانده از رفتار و سیر نمودن و مرا رفت یار در رخشنده زبان میان کار
استوار و محکم   گفتم ای رشک بتان عشق مبارک بادت   از کرفتم خم عشق تو بصد
مهر کنار   گفتم ای صد پرده بتان و دلبران عشق مبارک باد ترا از گرفتم اندوه عشق ترا
بصد مهر و محبت در کنار خود   خنده میامد خرو بسته همی داشت در لب

لعل چنان خنده بباید ز گل غنچه بهار   خنده میآمد او را همی از لب او مرا نیز از خنده مرا ست
چنان خنده را از غنچه گل بهار چنان خنده بر نیاید   گفت اگر زر بود عشق مبارک باد
از زر پایان رسد بر سر گنج بسیار   گفتم گفت اگر ترا زر بود عشق مبارک بادا ترا از
زر بلبل نوا رسد که گل بسیار نهار   از خداوند جمال ترکی فدات شب   بر خور از حسن و ناز
و مهر احسان ده مدار   از مهر احسان گر ترا مرید دارد کی فدات شب بر خور از حسن و
از وصل غمگین مدار خاطر خود را   گفتم از زر نبود پس چه تدبیر   گفت بکلید ساز ز
فکر کن و ز گنج ساز   گفتم اگر زر نبود پس چه شود تدبیر من گفت بکلید ره زر تدارک کن
مور ز گنج خود را ستان دور و فکر مکن   دلم از جا رشد ناله کرد و بشنیدم   جامه بدریدم اشک از
مژگان کرده قطار   دلم از جا رسید ناله و خروش و ناله میکنم جامه خود را دریده و ابر
دیده از مژگان بر رخ قطار میکردم   نوحه زار همیکردم و میگفتم وای ایمت بسیم و
بسیم بیاید آن یار   نوحه زار همیکردم و میگفتم وا ای الست بسیم و زر روی
سیم نمیآید یار و نمی دهند   دلش از زاری و از نوحه من یار بسوخت   بنوازش نگنجد
آن لاله لب شکر بار   دلش از زاری و نوحه من یار بسوخت و بنوازش و به دلجوی یک تار
آن لاله لب شکر بار و تکلم کرد   گفت بمحزون که نالا ابهام چه کنی   رو بر خواجه
خود بعزم سیم بیار   گفت محزون ای نوبیر تو الاات ان میدانم چه کار کنی برو جمیلا
بکار مواظب خود بکوش او بر سیم بیار و آن خواجه   صاحب عالم و عادل خلف
حاتم طی   معطی دهر جلال الوزرا شمع تبار   صاحب عالم و عدالت پرور خلف
و نتیجه حاتم طای مشهور سخاوت سحر روزگار جلال الوزرا شمع تبار   آنکه احسان
بکم از تو مثل دار بحر   ده بر از سر یک سال تا ز انه بهار   آن چنان جلال الوزرا یا
باشد کم از تو کسی را امتلای عطا نمود ده مرتبه بهتر از من را نکتار یا او نه بهار
بلکه زیاده تر البته جواهر بالا الوزر است بخود جهد از من بمقابل

بنهالها

نهالها خوش بکند او از صد دینار   در وزن بجملا مثقو چه از من بمقابل پانصد درم
و زر ممدوح و قیمت مثل من شود صد دینار   رو مثل ایشان از بهر تو ام بجز بدل
مثل قیمت من بر یک ارتن ز هزار   روا اندیشه مکن از بهر تو مرا بخند مثل اگر قیمت
من از هزار دینار بکار او باز بخند   گفتم ای دل است نکو ولا شود بنو ولیک
با خداوند کار زیبا نیسان گفتار   گفتم ای یار خوب ستان الهی و لیک باور نیز را
زر با او قدرت بدین طریق گفتار است   گفت لا حول و لا قوة الا بالله   این چه
گل بود این شکفت میان این همه خار   گفت کنیز لا حول و لا قوة الا بالله این چگونه گل
بود این شکفته شد میان آن همه خار است   او چو برگشت روانه من از آن یار
وداع   در یا میان جدا از باغ بران جان نثار   آن یار چون برگشت روانه و
خرامان همین از آن جان وداع نمودم از بی نهال شکفته خود از باغ بران جان دلبر نثار
دل به بسیم آمد سوی خانه   چون گنه کار حاجت از بندگی سوی دار   دل
ببستم و بزاری بسوی خانه آمدم چرا مثل گنه کار حاجت ببجان بلند شود ارزند آن را بسوی دار
کشیدن و بردن   در بستم بدو بجز هم از اول شب   بنشستم بدر و روی
بسوی دیوار   در را بستم بدو زنجیر ابد ربیز تند بر را ستان از اول شب نشستم بر
نمودم و روی را هم بسوی دیوار کردم بجهت گریه کردن   گفتم امشب سر ابر سر پا سیم
خویش   تا که صبح یکی ناله کنم زار و زار   گفتم امشب در عوض یار سیمی خویش تا دم
صبح یکنفس ناله و گریه کردم زار و زار   اشک را اندم همی غرقه شد کشتی
نوح   آه کردم ایمنی خیمه بفلک زند زبار   آب چشم جاری نمودم اهمی غرقه شد کشتی
نوح آه براوردم ایمنی خیمه ورده میانداخت آتش از حرارت او   هر شرار
بیفلکند ایمن ازرلا دوان   بر فلک دیدم و رخشان شد انجم کهدار   هر شرار
و اخگری ابرانداخت جهان از سیاه دهان بر آسمان دیدم درخشنده شده مثل سیارها

من در این زمزمه کاره اسیر غ سحر بیکا موی بر از شیر فرو زد منقار من در آن
آهسته آواز کشیدن و ناله کردن در این کار بودم اسیر غ سحر بیکا نهر بر از شیر فرو زد
منقار خود یعنی صبح طالع گشت گر روز زر آن شیر هما بادم را بسوی مغز هما ما
در برآورد بکار گر روز زر آن شیر یعنی شعاع آفتاب هما بدم را بسر من افتاد و بسوی مغز
من بکار آمد و بخواب رفتم تا دوم جشم و الغمت خود را دیدم بر نهالی زرد
بر طرف صفه نار تا جشم بهم نهادم و بخواب برفتم و الغمت خود را در خواب دیدم
بر نهالی او بالش زر نگار نهاده و بطرف صفه سلام یعنی در صفه ایوان سلام نشسته است

گفت ای الغمت آخر جه فتاده است ترا فرو رفته و غمزده جون نو بهار
گفت آن و الغمت در خواب جرا ای انوری آخر جه افتاده است ترا فرو رفته در اندوه
و غمزده مثل نو بهار از آن جهت وانموده از موسم بزرگ در کنار دریا نشسته ایم نگاه بدریا
میکنیم و فکر میکنیم جند جز را است و موج باینطرف نه سر خود را بیرون آورده و جون
حال خود را در یا یاد داشت بشنیدن رفتم و با خواجه بیکبار شرح قصه عشق کنیزک بهم کردم
اظهار نزدیک رفتم و با خواجه بیکبار شرح شرح حکایت عاشقی کنیزک باز شرح
بسط از اشعار بودم نمودم اظهار خوش بخندید جو گفت سیه کار کیست گفتم ای خواجه
سیه بد نمود رنگ نگار خوش بخندید خواجه جو گفت انوری سیاه کار کیست اسیاهم اشق
بهم گفتم ای خواجه سیه تو نمود گر رنگ نگار رو دلبر هم در آن لحظه بفرمود یار را ابرو
بحز آن بجه بیار و بنما کو بسیار هم در آن لحظه بفرمود خواجه یار را ابرو حز بدار کن
آن کنیزک را بیار و بد عا گو و ثنا خوان انوری بسیار رفت بخرید و بیاوردم
بنده سپرد دلت دلدار گرفتم شدم آنگه بیدار رفت آن خادم خرید کنیزک را بجا
بیاورد و بدست من بنده سپرد دلت دلدار خود گرفتم شدم آنگه از خواب بیدار
نه والغمت من بود و نه معشوقه من راست من با تن خود خفته چو بالک بتیار

از خواب بیدار شدم دیدم نه و الغمت من هست و نه معشوقه من و لکن راست من با تن
خود خفته ام مثل اینکه عبارت از روح بود باشد با بنیا رو با دیو ار عبارت از بدن
خود انور شود و زهمه نادره تر آنکه عطا خوانست عطا تا بر خواب کذارنده کرد
شد دستار از همه عجب و نادره تر آنکه از من کنیزک عطا خواست و عطا نادر بیش
کنیزک خواب را برای او کذارنده بودم که بنام عمامه و دستار خود را در عوض عطایا
و لکن ای جرخ منم مانده سری بی کلاه ای خداوند این سر دلم این ار زانی دار
رکه جمت بتو بار ای جرخ که منم مانده سر بی کلاه و عشق ای خداوند این عشق و سرو
کلاه از من نو نمود و خوش کنی و فتح ای زنی و دیج له کلمه رحمة و دفعه علاالابتداء ق
در ادبار تو تا جند بیابان آرم در اقبال تو کرمت بیار او بیار کرد ادبار و
معلوم تو ای فلک جند با نحو آرم کو آن اقبال و بهبود تو اگر هست زینت ده بیار ای
کرمی و حلیمی زنسل آدم کرم و حلم تو آمده استغفار ای ممدوح با عطا و حلم و حیی
از نسل آدم کرم و حلم تو آمده که آنکه استغفار کرد و آن گناه جنانکه با آدم باعث
استغفار کرد و آن گناه بسبب گندم خوردن او در ترک کرد از کرمی و حلیمی است
ابلیسی نعره زاغ و زغن جون نغم موسیقار از کرمی و حلیم است ای ممدوح ترا
اگر کسی مثل نعره زاغ و زغن را ای انوری هم از انها است حقیر است مثل نغمه ساز
دیا است اشعار یاران ز بند با نوع دیگر از ساز است تفصیل نوشتم گرچه از
قصه دراز بود شیرین اگر از پس هفتاد ترش بود الفیار اگرچه از قصه و حکایت
دور از مهمان شیرین بود و لیک اگرچه بود بعد از هفتاد ترش و انتظار او باشد
انوریست باید مدح کنند کان الست بخصاص یک باید محتاج طول قصیده او شود
هم بقدر تو کرانه نخواهم کردن تا نه بلیم در دم با شب قدرم دیدار قسم بقدر تو ای
ممدوح کوتاه نخواهم کردن قصیدها و مدح را تا نبویسد از بلیم که دم با شب قدرم را دیدار

وعبارت از گرفتن و باران معشوقه شود وصال او که آب قدر است چون زلف او هم
سیاه بود مناسب این شب قدر بود   نازبنده را که شد جز که خداوند کریم   نازجهان
ازو جز از رسول مختار   نازبنده که کشد غیر از صاحب کریم حق و ناز جهان را بغیر
پیغمبر مختار صلوات الله علیه و آله   من برآنم ار مدیح تو نخوانم بر کجا   تا شود
گر چون خاک سیه زر عیار   من برآنم ار قصیدها و مدح ترا بر کوه نخوانم تا که گیر
چون یعنی بجهة قصیدها بگوید خاک سیاه را زر شود زر عیار و مقدار که آن خا
سیه هر دو زر عیار شود   و گاهی زر بدهم کار چو زر الست کنم   بیش چون زر کنم
در طلب زر رخسار   بعد از آن ه مدح ترا خواندم خاک سیه زر شد آن وقت
زر بدهم کار خود را الست تمام مثل زر و معشوقه خود را بگیرم زیرا که مانند زرد رنگ
در طلب زر رخسار خود را از تو   باز گویم چو کف زاد کهربار تو هست منت
زر شدن خاک سیاهم بچه کار   منجمله قصیدهاء ترا خوانم زر شود خاک و لیکن باز
بگویم چون دولت آنکه کهربار تو هست ای ممدوح منت زر شدن خاک سیه
مرا بچه کار آید   آفتاب فلک شرقی بر جای بود   جای باشد جهان را ز چراغ
آید عار   خورشید فلک شرقی بر جای و طالع باشد جای آنها را از چراغ عار
و ننگ آید البته در مقابل نور آفتاب پر نور نور باز و چراغ منور نمودن از غایت
نوری خواهد شد   تا بود یک سر صدر الطباء جهان   عشق بیمار جان آید
و عاشق بیمار   تا بود سر و صدر طبیبان روزگار عشق بیمار جان و درد و
مرض روح است و عاشق بیمار و مریض گرد   هر که با گرفتار چنان بیماری
خداوند مرا هسته ایم تیمار   هر که همیشه با گرفتار چنان بیمار عشق خداوند مرا
هسته ایم و همیشه بغم و اندوه و با تیمار در اینجا بمعنی پرستار شود
ای جهانرا بحضرت تو نیاز

(ای ما)

در جاه تو تا قیامت باد   ای ممدوحی که روزگار را بر آستانه تو احتیاج است قدر
جاه و جلال تو تا روز قیامت باد کشاده است   در کهنه قبله گر برگ و مه
خدمت او و ایضه شد چو نماز   درگاه تو قبله بود هر کو چاکر ما را کی خدمت نمودن آن
درگاه واجب آمد امثل نماز   گره ابروی سیاست تو   آتشی باله کبک را با باز
گره نمودن ابروی تو ز خشم تو از خوف آتشی و آمد و رفت باله کبک را با چرغ
در زوال سایه عدالت   فتنه در خواب که بای دراز   در گوشهای سایه
عدل تو فتنه و فساد در خواب که بای دراز و خوابیده هرگز بیدار نشود
کرجهان را ابود حزم تو سد   ترک حیران زدهر که باز   اگر روزگار را
از حزم تو سد و لور بود مرگ و فنا حیران و سرگردان بر میگردد و رجوع میکند باز
نظر رحمت و رعایت تو   ایمنی باله از زار بیاز   نگاه از روی رحمت
و رعایت تو ای ممدوح خاطر جمعی باله طمع را از احتیاج هرگز محتاج نخواهد شد
در فلک را ابود ز رای تو مهد   در شتاب ابد کنند فراز   اگر فلک را از فکر تو خورشید
باشد در شب را تا قیامت میخسید بند بندا همیشه روز شود   آن حقیقت کمال
نشت هر بست   مدتان را از او امید جواز   آن حقیقت و کمال رتبت
هر بیت در آن کمال حوادث روزگار را امید گذشتن از او   ای بجاهت
شب ستم بر سنگ حرمت یار روز سنگ انداز   ای بسبب جاه و جلال تو شب
جور و ستم در زیر سنگ الست و سنگ قصه الست   حرم تو بار روز سنگ انداز ستم

ای ز اعدا و اولیا پیروز   در مکافات این و آن شب و روز   ای ز دشمنان
و دوستان مظفر و غالب و در مکافات و سزا این دشمنی بدی و فرد کیفر دوستی
بلند کنی شب و روزی   بر یکی جود فالضیت مغلوب غالب   ورزو کرجاه

قاهرت کی توئی بر کیا یعنی برو است عطای فیض وثنای تو غالب است وازدگر رو دشمن
شو جلال قهر کننده کای نوز یعنی کای جمع کننده السلاطین جلا برا و غارت کرو تاخت آورنده
و تاراج کننده بذل انفکیک همت تو مو دام کرمت طعم توز و لشکر اندوز بخشش
در پیش همت وجود تو مثل قرض است یعنی عطا را قرض میداند وجمع مسکین چون قرض و قرض
مسکین را جود و کرم تو فرض جمع کننده و لشکر اندوخته کننده است ای به مبارک کهی کنی
در راه پایه سازو صورت سوز داده بمید در موافق و اسندعا و کرد بان کاه و به
نقصیر کردش این فلک پایه سازنده و شکل سوزنده قالب بستانت برای شیر
حالت دشمنانت پلنگ سوز در بمید و استدعا داده در راه این فلک پایه ساز صورت
سوز بر قالب بوستان تو ای ممدوح قلب شیر باله از جرات و جلادت و حالت دشمنان
تراتکی و یزدی نوز مالیه را آن جوانیت شاطر شیر را هر جا طعمه سراغ کند شیر ضیعرا نماید
وا زا ابتری قهر قلاع گویند الحق مردار در تصرف تو مالک مرد با بدزوبدوز
الحق و بصدق مردار از دولت و دشمن در تخت تو تصرف تواند مالک و صاحب مرد
بدزو با لاکن دشمن یا و بدوز و روفه کن در دیده شده بچه دولت را اگر یا باشد
زانک اقبال خویش را دیدم بار خ دلکش وجان افروز چنانکه بخت خود را
دیدم با روی شاد و خرم دلکش و جان افروز یا نعجب روح تازه کننده گفتمش تان
چگونه این حال زیر این ورطه باب حادثه توئی گفتم آن بخت خود را حال چگونه
دارد حال آن دشمن در زیر این چرخ ورطه و واسطه هلاکت باب حادثه و سبب
جمع کننده گفت ویکی خبر نداری تو ایکنون بازگشت آخر کوز گفت آن
بخت و طالع حال خوش با حاصل تو خبر نداری تو انوز ایکنون باز عود نمود و برگشت
آخر کوز و یح خارج شده از معلا یعنی خبر نداری از دشمن فرار نمود چون کوز در چرخ خود
قرار گرفت و کلمه وی لفظ فرح است مذکان که پرا بار پای افراز اسمان

کشتنی مرغ دست آموز چون دشمن شکست خورده و مثل کوز بخرج خود نمود و دار ادارا
تو شدا ممدوح حوادث روزگار که فکر اینکه بال افراز و افق خود را پوشیده فرار
نماید از ممالک تو و فلک گشته در عرض عصر تو مثل مرغ دست آموز مطیع و منقاد و باشد
از هر یا فرمان تو کس رمیده دارد شب محنت با خرآمد و شد شب من روز و روزمن
نوروز شب محنت وغم بسبب آن ای ممدوح با خر آمده و شد شب من روز و روز
من نوروز و فصل بهار روزم از روز بهتر است اکنون از مراعات شمس دین
بهروز روز من از روزم بهتر است حالا از مراعات و محبت شمس الدین بهروز
با عمرت بو جاه روز افزون عمر اعدات عمر روز بسوز با عمر تو ای ممدوح مثل
جلال و جاه تو روز افزون و زیاده عمر اعدا و دشمن تو مثل عمر روز بسوز یعنی عمر مفعول
با بسوز یعنی بسوخته است یعنی بکون نهان اگر رهو لیت را حاسدانت
همه سرگردان غم بر ایشان ز بخت بد پیروز حسد کننده کمان تو ای ممدوح
بو سته سرگردان با غم و اندوه بر ایشان از بخت بد و نحس ایشان ظفر یابنده و غلبه
کننده باد وقف باد ابر سبلت شان انکه گویند صوفیانش کوز وقف
دائم باد بر حسد کننده کمان تو ای ممدوح بر سبیل ایشان یعنی بدهن ایشان انچه
او را صوفیانش و لاابالیان کوز گویند او باشد جاودان از فلک خطابش
این کار بر اعدا و اولیا پیروز همیشه از فلک خطاب ممدوح این شود از بر دشمنان
و اولیا مظفر
مظفر
موکب عالی دستور جهان آمد باز بسعادت بمقر شرف عز و نیاز اطراف رونده کمان
وار دولت عالی همایون وزیر جهان آمد باز به نیکبختی بقرار گاه عزت و شرافت و نیاز
جاودان در کنف خیر و سعادت باد موکب یا بسعادت رفته و آمده باز همیشه در
اطراف و پناه خیر و سعادت باد آن ممدوح موکب و اطراف رونده کمانش یا بسعید رود

و باز آید   مهابت و صدمهٔ زبان ناصر دین آنکه قضا   گردن در کمند عنانش در فرمان از
صاحب وزیر زبان او ناصر الدین است آنکه قضا گردن در کمند عالی او در فتنه و فساد البته
باز لیکن پس از امن و رونق ملک محمود   دهر شوریده تر و تیره همو زلف ایاز   باز لیکن بعد از
امن و رونق و قاعدهٔ پادشاه محمود سبکتکین بالسبب وزارت دو وجه تو ای ممدوح
روزگار را با آشوب و شوریده تر و درهم خورده و تیره و تار گشته است از زلف ایاز معشوق
سلطان محمود   ز آستان تو اگر بار دگر بار کند دست برون   فتنه در خواب
دگر بار کند بال و پر باز   عدالت و داد خواهی بار دیگر دست از آستان بیرون کند و فتنه
و فساد در خواب گران بار دیگر کند بال دراز برای خفاش تعبیر از هرگز در دوران تو فتنه
و فساد ممکن شعلهٔ خوف و خطر باز نهد رخ به نشیب   رایت امن و امان باز شد
سرافراز   شعلهٔ آتش خوف و خطر باز رو به پائین نهاد و بلند ممکن بلکه متواتر گرم
از هرگز خوف و خطر در عصر تو نشود و علم امن و امان و آرام باز گشته و بلند شود
بر سوی علو و بالا   گرگ با میش تعدی نکند در صحرا   تیهو از باز تحاشی نکند در پرواز
گرگ با گوسفند تعدی و دست درازی نکند در بیابان و تیهو مرغ عاجز است
تحاشی و تمانع نکند در پرواز بلکه با هم پرواز آیند با چرغ و از سطوت ممدوح ممکن نشد
شکار کنندهٔ آن تیهو را بجهت طعمه نمود   چنگل در سر گشت از بیم سیاست چو کشف
چه او در پنجهٔ شیر و چه او در مخلب باز   چنگال نمود را در بر گشت از خوف نسق تو
ای ممدوح مثل سنگ پشت و کشف او سر خود را توی کاسه نمود گشت چه آن پنجهٔ
شیر شود و چه آن چنگال و چنگ باز شود   ای شاه دست ممالک آباد تو بر
وی شد اما چشم بزرگی بمعالی تو باز   ای ممدوح ای شه دست مملکت ها از نعمتهای
تو پر و مملو شده و چشم بزرگی بمعالی و بر بلندی تو باز   ای من جاه ترا جیب فلک سجده
قبلهٔ حکم ترا حکم قضا برده نماز   ای من جاه و جلال تو ای ممدوح گریبان فلک سجده

نموده

نموده قبلهٔ حکم ترا حکم قضا نماز و اطاعت برده   بهر پاس تو از روی اجل گونه و رنگ
بدهد و هم تو بر کشد علم بجهد راز   بهر خوف و پاس تو از روی اجل گونه و رنگ و بلاد
و پاک کند وهم و خیال تو در پوشیده است بجهد راز   سد حزم تو اگر که نبایستی شد
مرگ سرگشته و حیران ز جهان کرده باز   اگر سد حزم تو را ای ممدوح در ره نبا
کشند مرگ فنا سرگشته و حیران و سرگردان از جهان باز کرده و هیچ کس را فنا و مرگ
نمی‌شود بسبب حزم تو   از رسوم تو خرد ساخته پیرایهٔ ملک   وز نوال تو جهان
یافته سرمایه و ساز   از رسوم و علامات تو عقل ساخته زیور و آرایش برای او از عطا
تو جهان یافته سرمایه و ساز و سامان که   پایهٔ قدر تو جایی است ز حضرت او جز
عقل روان که بدر دستش ندارد راز   پایهٔ قدر و مرتبهٔ تو جایی است که از حضرت او فلک را
عقل برون که کنابرت ندا اتفاق نمود   با کف پای تو در خاک وفا آید چرخ
بر کف دست تو در جبهه و سنی آید آز   با مددکاری کف پای تو در خاک وفاداری آید
فلک و با کف دست تو به بخشش و جود آید طمع و حرص   هر کرا دست تو بر داشت بیفزود دش
عز   جز در دینار او در عمر نکرد پیش اعزاز   هر کس را دست بر داشت زیاد کرد او را
عزت غیر دینار را در عمر تو نکرد او را عزت بلکه از عطا خوار کرد   در کف تا ماند
از بیم جهالت بجهد   همچو از بیم قطیعت بجهد از سر گاز   در دست تو بیا ماند آن
درهم و دینار از ترس عطا نمودن فی الحال کردن و بسیار دادن تو می جهد و فرار نماید
از تو چنانکه از ترس قطع و پاره شدن می جهد آن زر و دینار از سر مقراض زرگر
و ضراب   فلکی تو چه فلک باشی ای این یک سخنم   طنز را مانده و جز بنده طناز   فلکی
تو ای ممدوح چگونه فلک یعنی مثل این فلکها نیستی باش و صبر کن ای این یک سخن جمع طعنه را
مانده از فلکی و جز بنده انوری نیستم از طعنه زنان لاکن این الست او   زحل نحس ندارد
تو و مریخ سفیه   ماه تمام ندارد تو و مهر غدار   ستارها زحل که نحس اکبر است ندارد

مانند این فلک و کوکب برج سنبله چون ریزه راهم بندارد ابلیوج و ماه سنخ چنان نداریدار از
آن طرف شعاع و روشنایی را از شمس اخذ کند و بعالم افاضه کند و خورشید نسبت ... ای
ممدوح تو هم فلک اما آنرا ماند ازبهر چون فلک عرض تو هست همه مغز و موجیف دماغ
جرم او باز همه پوست چو ترکیب پیاز   عرض فاخر تو همه هست مغز چون اندرون
دماغ   اما جرم فلک باز همه پوست و بالا و طاهر الست مثل پوست های پیاز که پوست
بر بالای پوست الست   ای ز لطف تو نسیمی بزبان تاتار   وز ز قهر تو نشانه بهوای
اهواز   ای ممدوح ای از لطف تو نسیمی هست بزبان تاتار نام شهریست در ترکستان
حسن خیز و از قهر تو نشانه هست بهوای اهواز در ... گرم ... و جاییست آنجا
از کثرت عفونت هوا و بد فضا عقرب پیدا شده از انست نتوان که ... اهل آنجا ...
شدند و آنجا خراب ماند اهواز شهر خوزستان یعنی شهر شوشتر و دسول و حویزه و نواحی
آن را آن   حاسدت با تو اگر زد عداوت باقی   آب دندان تر از او کسی نتوان
یافت نیاز   حسد و بخل کننده تو با تو اگر ای ممدوح نرد عداوت بازی کند نرم تر در زیر
دندان غیر از آن حاسد و دشمن کسی نتوان یافت در مقام احتیاج آب دندان
نر عبارت از او لست   آب چون در نبر اوّل گوید بر خیز   دلت چون باخته شد جای
بیاران بر داز   اجل و مرگ آن دشمن را در داو اوّل کشیدن گوید بر خیز دلت
چون باخته و باخته شد جای بیاران هم ... که آنها بازی کنند   عقل عاجز شود از مدح
تو با قوت خود   گرچه اندر همه کاری بنماید اعجاز   عقل بد از او با وجود قوت
جودتش عاجز شود از مدح تو اگرچه اندر کار اعجاز بنماید آن عقل و کار و عادت
نیز من قاصرم از مدح تو در بیتی چند   عذر تقصیر بگفتم بطریق ایجاز   نیز من
قاصرم و ناقصم از مدح نمودن تو در بیتی چند عذر تقصیر خود را خواستم بطریق
اختصار   یارب آن شب چه شب بود که در حضرت تو   منتهی عزم مدیح حرکت

که آغاز

که آغاز   یارب آن شب چه شب بود که در حضرت تو اشعار و اعلام کننده عزم و اراده
تو حدیث شد و نقل و حکایت رفتن و سفر کردن ابتداء   جان من تیر ناز از طرّهٔ خوبان
ختن   ای ما نشنیده تر از دیبای خوبان طراز   جان و روح من تیر و قار کیست بوجهت
شنیدن این سخن سفر از زلف خوبان ختن شده است ... خطاص ... و دل
ما نشنیده تر از دیبای خوبان طراز بود   عقد ابروی قضا از پی تسلیل شغب   گشته
با عقده گردان سیاست انباز   گره ابروی قضا از پی تسلیل غوغا و جنگ گشته
با عقدها گردان به سیاست و نسق شریک عقدها گردان عبارت از جوزهر است
در منطقه معدل النهار با فلک البروج در دو موضع تقاطع کننده یعنی گره ابروی قضا
از پی عقدها گردان در سیاست شریک شده المرند و باعث بجهه اندیشه گردان تو
جعد ز رکاب تو گران گشت عنان تو سبک   شد سبک زینت علایی از کرم
گداز   چون رکاب تو گران گشت بجهه سوار شدن تو ای ممدوح و بانهاله شد
بر رکاب و عنان تو سبک بجهة رفتن و حرکت نمودن تو از عقب سبک دل گشتند
عالی از کرم و گداخته شدن بجهه هر حرکت نمودن تو   حفظ یزدان ز
پای تو همی کرد ابتهال   فتح گردان ز پس رکاب تو همی داد آواز   حفظت خداوند
عالم از دلت رسالت تو همی کرد اعلام و فتح و فیروز فلک از جانب چپ تو همی آواز
میداد   این همی گفت امن پرانم کرم ...   وان همی گفت امی در عقبم تیز
متاز   این حفظ یزدان همی گفت اندر عقب تو ای ممدوح کرم ... وان
فتح فلک همی گفت اندر پای تو ... تیز و زودی متاز   ای منتا قبال ای باز آمدی اندر
اقبال   تا جهاندار تو افتاد در اقبال و نواز   این الست اقبال و بخت ای ممدوح
در باز آمدی در اقبال و طالع تا در این ... جهاندار بجهة با اقبال برگشتن
تو از تو افتاد در اقبال و نوازش   تا بدین نوع ... باشد بشود روز چو شب

تا ز هر وجه را باشد نبود حق چو مجاز   تا پیوسته از هر نوع شود نبود روز روشن
مثال شب تاریک قایم وجه را شود نبود حقیقت مثل مجاز مانند اسد کوه حیوان معروف
خوکار حقیقت با وجود منع شاهی مجاز نباشد مثل اسد کوه رجل شجاع خوانی بجهة
شجاعت از او مجاز   در جهان گرچه مجاز است شب روزت بار   همچو تقدیر
بحق برهم کش حکم جواز   در روزگار اگرچه این سخن هم مجاز است شب و روز تو
بار ممدوح مثل قدر بحق و راستی و برهم کش حکم گذرنده   تا ابد نامه عمر تو مقید
بدوام   و ز ازل جامه جاه تو مزین بطراز   تا ابد و قیامت نامه عمر تو مقید باد
بدوام و همیشه و از ازل الاول باشد جامه جاه و جلال تو مزین زینت باشد
بنقش و صورت   ساحت عزت آزینت کنار بخرام   عرصه عمرت از نسبت
گزدی بگداز   میدان عزت از کنار زینت بجنبت و جلال سبز کن و عرصه
عمر تا کران و انتهای   نسبت بگداز یعنی بجز آ
چند مراد خود شیر را با ملک کردم قیاس   در خراسان تا ابنها دام اقامت را
اساس   چون مراد خود را از منفعت ام منظور هست ام بدست نیامد باملک
مرا قیاس کردم لا السفر در کنم یا در خراسان مانم در شهر خراسان از تا زکی اقامت را
اساس نهادم در سفر نکنم   چون غنیمت را مقابل کم شد با امنی   عقل سود و
طمع ما بر ابعد راست برانش   چون غنیمت و آنچه منظور بود بدست آید در سفر
مقابل گرفتم با مواطن جمعی نشستن در وطن و استراحت او دیدم از عقل یعنی در وطن
نشستن امن روز است و طمع و آنچه در سفر عاید شود آن هم هست و امن روز را
تفاوت در میان سفر منفعت و حضر نیست بلکه هر دو را اساس براستی و سر برابر است
از طمع از خاک نگین گرد هر دو نوکیس   در طرب از آب نگین گر تهی
مدار تو ماتش   از طمع و حرص اگر از خاک نگین جز زر یعنی باشد خدادادی تو

کیسه را انشاء والی طرب و نشاط از آب نگین عبارت از شراب شود اگر تهی و خالی از
کاسه را دیگر عزم سفر نمیکنم گرچه بلکه در خراسان بقناعت میت بنم   ایدل اگر قوی نگردند
از تو بار اندر رحیل   عیب نبود الا از اطوار نسیانند ناس   ای دل اگر قوی نگردند
در وقت سفر کردن خوار از تو یار و تو اصحاب نکردند عیب نیست بجهة آنکه ناس از اطوار
سهو و نسیان است   تا خداوند بی چون بخداوندی ابو الحسن   حق شناس
بندگان باشد چه غم او راستان   تا صاحب مثل حمید و جلال دولت ممدوح ابو الحسن
حق شناسنده بندگان و قدردان چاکران هست غم نیست او را ستمان از واحد
کالات که کفایت میکند و احتیاج بشناسای دیگران ندارد   انکه از کنه کمالش
قاصر است ادراک عقل   بلکه حیوان راست حیوان گر کمال عقل ادراک
حواس   چنان بو الحسن را از کنه و غور رسی کمالش قاصر است درگاه است ادراک نمودن
عقل و بالفات است او را است حواس مثل ایشان است از کمال عقل قاصر است
و درک نمودن حواس ظاهری و باطنی یعنی چه طور حواس ظاهری از باصره و ذائقه و لامسه
و شامه و سامعه و حواس باطنی از خیال و وهم و قوای حافظه و متفکره و حس مشترک عاجز اند
از ادراک کنه عقل او هم عقل عاجز است   انکه با جودش سبکسار تر آید انتظار
وانکه با بذل گران باری نباشد از سپاس   چنان بو الحسن را با عطای او خفیف
و سبک آید انتظار بخشش و انکه با بذل او گران باری نیست شخص حامد و سپاس کننده را از
بخشش او قدر حمد و ثنا نماید باز میخواهد حمد و ثنا نماید   یابد از یک التفاتش ملک
استغنا نیاز   همچنان کز کیمیا ترکیب یابد نحاس   یابد از یک التفاتش ممدوح
ملک و پادشاهی استغنا و دولت احتیاج چنانکه از اکسیر و کیمیا ترکیب و خاصیت زر یابد
نحاس یعنی مس از زر شود   خواستم گفتن اداست طبع او بحر است و لیکن
عقل گفتا مدح با حسن نباشد هم بپاس   خواستم گویم ادات طبیعت ممدوح دریا

ولهان است عقل گفت این مدح را من بهم شته میکنی و بلبس میبایی دلست ازکی بحر و کان
ازکی بلاش النبات است دلت او را ابر از چین کوی و آتش صاعقه طبع او را
کان چرا خواند و آتش احتیاس دلت ممدوح را ابر چگونه گوی و حال آنکه ابر
صاعقه و برق هست و طبیعت او را کان و معدن چه میخوانی و حال آنکه در آنجا
اخذ نور کردن است از خورشید تا سنگ ها را جواهر میکند و یا قوت و زمرد و غیرها
که اند دهر و دوران در نهار خمیش از آن عالیتر اند گزند تهمت منجمان
به بیجا بد نظاره روزگار و دوران را ممدوح تشبیه بایشان که ببادر دارد
خود و میلی بودن از آن عالی و بلندتر است ازین قصد منجم است تا طبایع
مداوا کند و حکمت بعد شد نظاره حکیم میمون است در لباس سایه و نوز زمان
عقلش بدید گفت یا خود ای عجب نعم البدل بئس القیاس در لباس سایه و نو
روزگار عقل ممدوح را بدید با خود گفت ای عقل ای عجب ای ممدوح نیک بدل است
از سایه و نور و بد قیاس است ای ممدوح را بسایه و نور قیاس میکنی بلکه بالا تر است
ای نداند چرخ جهت تن در این سوی شمار فرزند دخل جاهت باز زان سور
قیاس ای نداند چرخ چه تو هر تن در این شمار و اگذاشته دخل و جاه جلال
پای و قدم از اطراف قیاس و گمان تمیز رسد باو ای بر رسم خدمت از آغاز
دوران هشته طارم قدر ترا هندوی هفتم چرخ باش ای بطریق خدمت از اول
روزگار هشته بلندی و سر کله قدر ترا استادان زحل پاسبانی و حلالست ای هندوی هفتمان
است و نظر و نسبت باهل هندوستان هم دارد چنانچه حرکت بطبع است و با
درنگ عالم قدرت مجسم نیست ورنه باشدی اندرون سطح او بیرون
عالم امکان عالم قدر و منزلت تو ای ممدوح مجسم و مقدر نیست والله یعنی
اگر مجسم بود اندرون روی آن قدر و مرتبه بیرون عالم را چسبیده یعنی سطح مقعر

او همان سطح محدب عالم میشد مر شدن مانند از عالم چو تقدیر محال گرد
او سرگشته از خاک حزم و آب باش ای ممدوح از خاک حزم و آب ترس و
خود سرگشته با طراف روزگار مرکز و فنا بیرون از عالم مثال تقدیر محال بیرون
است از عالم بر تو حاجت نیست که را عرض کردن احتیاج زانکه باشد
از همه کس التماس التماس بر توای ممدوح ضرورت نیست عرض کردن کس احتیاج خود را
بجهت آنکه از همه کس التماس تو همیشه بجز آن التماس یعنی همه کس را بالتماس و الحاح عطا
و بخشش کنی و دیگر چه ضرور باظهار ایشان از تو انظرونا نقتبس من نورکم اگفت
چرخ کاشکی آفتاب از آفتاب همت که اقتباس ای ممدوح این قول را
در انظاه بلند سوی ما تا اخذ و کسب نور و روشنائی کنیم از نور شما چه گفت فلک این
سخن را از وقت آفتاب فلک را ای ممدوح از آفتاب همت تو نور اقتباس
و کسب کند ختم شد بر تو سخا چنانکه بر من شد سخن این سخن در روی گردون
هم بگویم با هراس ای ممدوح مختتم شد بر تو سخاوت و فصاحت مثل کسیکه بر من
از انوری هستم مختتم شد سخن و روی این سخن را در روی فلک هم میگویم بی خوف و ترس
از فصاحت تو بمن ختم است دار بنود که این زمان بر وفق این دعوی از رفت
در دماغش خود شهادت را همیکند عطاس دار سال که این زمان بموافقت
این دعوی از رفت در سخا ممدوح و سخن با نور ختم است در دماغ خود فلک را شهادت
بود این مطلب عطسه بر که شاعری گدا این قوم که بند انکه بود
ابتداشان امرء القیس انتهاشان بو فراس شاعرانی مبدا ایشان گدا این
قوم که بند دران آنکه ابتدا ایشان امرء القیس و انتهای ایشان
ابو الفراس شاعرانند در عرب مردم شاعر مشهور اند اینکه من خادم همی بردارم
اکنون ساحری نیست سامری گو تا بیاید گوشمال الاماس اینکه من

خادم انوری همیگویم حالا تن عزیمت ملک است ای مسلّم سامری کجا مانده
تا گوشمال لامساس یابد چون موسی علیه السلام بکوه طور رفت تا احکام و الواح
طایفهٔ بنی اسرائیل بیاورد سامری زرگر از زیر سمّ اسب جبرئیل علیه السلام مشتی
نام داشت خاک برگرفته بود و از اسباب و طلا و آلات جماعت بنی اسرائیل پیش
بها برگرفته بود حضرت موسی منع آمد آن اسباب و آلات غنیمت شمار را بگیرد در پیش
خود جمع کرده بود از آنها گوساله زرین ریخته خاک مذکور در آن شکم آگنده گوساله با آواز
آمد چون بنی اسرائیل مجسمه بدیدند و بر حقیقت آن جسم قرار ندادند آن ندا گفت
را این گوساله خدای شماست قوم از راه بیرون رفته بنای گوساله پرستی نهادند حضرت
موسی بعد از مراجعت از طور برگرفتن الواح چند را بر او احکام شرع و شریعت بنی
اسرائیل نوشته بود در میان قوم آمد بنی اسرائیل گوساله پرست و مرتد دید
یافت چنانکه بعد از رحلت سید المرسلین امت مرحومه از امیر المؤمنین بر
گشتند و بگوساله ها مراه ضلالت چسبیدند بالجمله هارون برادر
خود را برجای خود بدلالت بنی اسرائیل بغیاب کرده بود خشم گرفته الواح را
بر زمین زده خورد شد و میخواست که بر سامری غضب نازل شود و چون
او در میان بنی اسرائیل مرد با ان ده و سخی بود از حق تعالی کرم و نیز عارض شد
برا و هرکس که دست بر اندام او میشود از همان گرم دست میرسد بنا بر آن
او را از میان قوم بیرون کردند و گوشمال لامساس در اینجا میگوید مطلب است
از هم دست بر اندام او نزنند و بعضی میگویند تا حال زنده است از هم
حیف در سخن حشو از خطا بینی و طبع و زهی افتقار و زهی افتد بر زه بر دلها
زند جنس لاکس از هی حیف در سخن حشو زیاده از خطا بینی و طبع بعض
ار شعر بدگوید از هی حیف خطا بینی و کثرت فهمی طبیعت است را بد میگوید و از هی افتد بر زه

ودل

هر ستی تار درو بار از بد جنس اکرو ابریشم شود تا بود بیرالسوانح در سفر فلک
ویلدران را ان نظر گاو او گاو خراس تا بپوسته ابو مشتری گاو و دلاب
برای آب یاری شود ان زراعت سازند در سفر گردیدن او ر فلک قادر ان
گردیدن فلک نظر و مثل گاو انفلاک هست گاو و گیج گوی گاو آسیا را گاو خراس
عبارت از آن است گاو گردان هرگز اندر خرمن عمرت مباد تا مر تو
کشت زار آسمانها هست باش گاو عراده هرگز در خرمن عمر تو نیفتد تا
بپوسته ماه نو کشت زار چرخ خراهست علف خوار چون ماه نو در شکل داس است
از این جهت داس تشبیه است شاها تا که باشد این مثل کالیاس احداثر اختیار
بالبی اندر راحت گاه را باشد بیم و یاس تا بپوسته را باشد این مثل را
الیاس احداثر اختیار است بادی ممدوح در راحت ار از اشوب هیچ بیم و باک
یعنی ناامیدی هم عمر تو پاک از کرد آس آسمان وز جفای آسمان کفصم
تو سرگردان چو آس دامن عمر و زندگانی تو ای ممدوح پاک باد از غبار آسیای
فلک و از جفا و جور فلک دشمن تو سرگردان باشد مثل آسیا و طاحونه ایم
که بر سبیل هادم شب منزلان بد خواهت چنانکه تا صبح حشر میگوید
اچارام سداس بر دمیده صبح شب منزلان و ناامیدی بدخواه و دشمن تو
چنان باد تا صبح قیامت آن یک است یا نحس یعنی دشمن تو در شب تاریک
بر سبیده صبح تا صبح قیامت بشماره یار صبح والشو حرف الشین

ای شاهی جان آفرینش وی گوهر کان آفرینش ای شاهی و سرور روح
خلقت وای گوهر سنگین معدن خلقت ای حرم خلوت هم آنجا
محو است شان آفرینش ای ممدوح ای محرم خلوت از درگاه احدیت را آنجا

فانی و معدوم است علامت خلقت از کون و مکان اینجا اثر بعزت العیاذ بالله
ای بلبل بوستان تجرید در شوره‌ستان آفرینش ای آنکه تو بلبل بوستان عالم
مجرّدانی و قمری حدیقه ریاض معارف فانیه در شوره‌زار خلقت از کون و مکان شو
من بلبلکی بودم و فردوس برین جایم بود که آدم آمد و در این دیر خراب آبادم
در جلوا کشیده کشف نطقت اسرار پنهان آفرینش بظهور و بروز آورد
کشف نمودن نطق تو ای ممدوح رازهای پنهان خلقت را یعنی هر سری که در
عالم ایجاد پنهان شود بر نطق تو آن را در نطق تجلی ظهور آورده و اشکار
سازی در بدو وجود گفته برت ای بخت جوان آفرینش در
اول وجود ایجاد گفته مرشد تو ای ممدوح ترا ای بخت جوان عالم ایجاد
یعنی با من خطاب فرماخی طلب نمودم تا جسته ز فکر بلندت روان تر بتر رکمان
آفرینش تا جسته بتر ز فکر تو ای ممدوح روان تر و تند الست آن فکر از
تیر را از کمان آفرینش برخواسته باشد آزاد و غلام اتن یقینت ز آسیب
کمان آفرینش آزاد و غلام اهل مراتب یقین تو ای ممدوح از ضرر و
کمان و وهم و تردید نمیکند در آن یقین تو با فاتحه ثنا نبود نام تو با آفرینش
بی حمد و ثنای تو ای ممدوح نه بود نام ترا با آفرینش از بدو خلقت
در شیوه اختراع و ابداع با تاب و توان آفرینش در فاعلها ایجاد و ازو
در آوردن موجودات با تاب و توان و قدرت خلاق یعنی هر طور در آفرینش
تاب و توان بود در ابداع و اختراع تو هم مثل او در توانائی و قدرت
کم که گران رکاب تو بتر عنان آفرینش کم که گرا رکاب در وقت
سواری تیز عنان آفرینش معدوم و کم شده است در همه جهت جلال قدرت
فارق زبان آفرینش در همه جهت و همه طرف از بسکه جلال اسم بادل

۱۵

قدر و مرتبه تو فارق است از اراث تا اهتمان آفرینش را آفرینش نبیند بادل
قدر ترا از رفعت ثالث را به بیان نماید العیاذ بالله در ها صفت علو رفعت
برتر ز بیان آفرینش در همه صفت یعنی از الا علو رفعت تو بالاتر است
العیاذ بالله ناجسته بود ناله بجه بدبخش تو میان آفرینش یعنی کشاله بجه
کمر خلقت در خدمت تو تا پیوسته موجود بود در بیش تو میان آفرینش بلکه همیشه
کمر بسته بود در پیش تو مهیت تو گرفته صد دولت زان سوی جهان
آفرینش صد دولت گرفته صد حالت از آن طرف جهان خلقت
ده یا زده قبول داری برکل مکان آفرینش ده یا زده بار قبول داری تو ای ممدوح
در کل مکان آفرینش بخش است ز کوه مایه تو از سود و زیان آفرینش
زیاده است از کوه مایه تو در سنگینی از نفع و ضرر خلقت یعنی اگر نفع و ضرر خلقت را
در مقابل مایه تو بان چشم که در ترازو نهند و با مایه تو سنجند مایه تو زیاده آید
سوگند بجان تو جهد عقل یعنی در بجان آفرینش تو ای ممدوح آفرینش و عقل
سوگند را بجان تو خورده که آفرینش خورده است ای نایه آفرینت بالا
شبدی ز روان آفرینش ای ممدوح در نشه بالا خلقت ترا یعنی وظیفه نکهت و بالا
ترا نشه و مفتون شمه شده از روان آفرینش یعنی روح خلقت هر نو بر
مجلس بهاریست در فصل خزان آفرینش هر نو به مجلس تو بهار است
روح پرور در فصل خزان عالم ایجاد برگشته فغان مریدانت بر آید
فغان آفرینش برگشته آواز مریدانش ان تو یعنی مریدان از حیرت
و از مستغرق شدن در یای تفکر وحدت خاموش شده‌اند چنانکه خاموش میشود
فغان و صدای مخلوقات در وقت سر فرو بردن بر آب افتاده بر آستانه
سمع همت از تو روان آفرینش افتاده بیهوش بر آستانه مجلس سماع

تو در صوفیان جمع شده‌اند باد فدهند و آواز ذکر کنند است از برای نور روح جهان
آفرینش   نور زینه استعارت است   آرایش خوان آفرینش
زینت و زینت [illegible] خلقت و آفرینش نور زینه شکر آن استعارات است در
هنگام وعظ میگوید   نقد سخنت چو رواج افتاد   در بار دستان آفرینش
نقد سخن و قصیده‌ای در مدح نوال ممدوح چون رواج افتاد در هر دستان آفرینش
بازار از این جهت رواجی   صراف سخن از نفس کل است   بر طرف دکان
دکان آفرینش   صراف سخن از نفس کل است در گوشه دکان آفرینش
پرسید ز عقل کل کان چیست   گفتا تو مدان آفرینش   نفس کل از عقل کل
پرسید از آن چیست مدح آنرا مسکین عقل گفت ای نفس بدانند در آفرینش
اثر البغه تو ای نفس کل نمی‌توانی شناس آنرا و دانش تو بآن نمیرسد العیاذ بالله
تا ابلق نیند و هر رام است   اندر خم رای آفرینش   تا اسب تند روزگار
مقهور و رام در خم رای خلقت   در خدمت دولت نو بالا   در ان زمان آفرینش
در خدمت دولت نو بالا ممدوح که درین زمان خلقت   شیرین زبان
شکر بیت   تا حشر دهان آفرینش   شیرین از زبان شکرین نو بالا ممدوح
تا قیامت دهان خلقت و ایجاد
بیان وقت سخن گفتن لب شیرین دندانش   در گوهر عمان است در لعل بدخشانش
بیان وقت سخن گفتن معشوق لب شیرین دندان او را گویا مروارید دریای
عمان است آن دندان در لعل بدخشان او در لبش بهم باشد   به دندان
و لب   در و مرجان چشم من   همه در بالد و مرجان ز عشق در و مرجانش
به دندان و لب او در مروارید و مرجان چشم عبارت از اشک چشم و خون
گریستن شود همه مروارید و مرجان بالد از عشق دندان و لب او   مجموع چشم

بلند

بلندی بالش [illegible] سیم کمر میکنم   بلکه گردنش دست اندر آرم چون کمر بالش
مثل من [illegible] پا را سعه مشبه به بوسیم پای معشوقه را نشاید بلکه
گردنش دست در آرم مثل کمر میان او کردن او را احاطه نمود است   بیداد از
زمن ببرید و جان ببریدم از مهرش   ببد عهدی هم شکست و دل شکست پیمانش
بظلم و جور از من مهر و محبت خود را برید آن دلبر اما جان خود را ببریدم
را از مهر او و از بد عهدی و بد پیمانی دلم شکست و دل من شکست پیمان او را
کجا چوگان زلف او بدل بردن دهد فرمان   هر سر گوی خم چوگان شد در زیر
فرمانش   هر جا پیچ و پیچ زلف چون چوگان آن نگار بدل بردن فرمان دهد
دل هر عاشق را ببرد دل‌های مسکین و بیقرار من مانند گوی چوگان شد در زیر فرمان
آن زلف چون چوگان کجا بمعنی هر جا است والحق از لفظ هر جا بحته‌تر و فصیح
تر است در شعر   اگر چوگان و گوی است او چون خواهد زد   ز صحرا همه
همه عالم بباید صحن میدانش   اگر چوگان زلف دلبر و گوی دل من است و آن
نگار چون گوی خواهد شد در میدان از بیابان و صحرای مجموع عالم باید صحن
و اندرون میدان آن گوی دل من شود این میدان‌ها درین بند د   دلم را چو
گوی کرد سرگردان و آشفته   ز هر بازی سر زلف چو چوگانش   دلم چون   خود را سر
گوی سرگردان و آشفته کرد از بازی هر سر زلف چون چوگان خود
[illegible] گوی میکند اگر چوگان زلفش را   به پیچ آگهی از گوی سیبان زنخدانش
اگر آگهی میداشت چوگان زلف او از گوی سیبان زنخدانش هر جا گوی میکند
معشوقه هیچ بمعنی اگر است و بحته‌تر   [illegible] هدف سازم [illegible] را و تیر [illegible] را
از فرمان تو آید برون از کیش و قربانش   [illegible] را تمامی کمانها را
ابروان معشوقه و تیر مژگان باشد چنان کمان و تیر از فرمان تو بیرون

آید از لبش و زبان و لهمان دادن معشوقه   بدیدم روزی خود را بصحن بستان
اندر رخی چون ماه کرده ان قدی چون سرو بستانش   روزی متحیدان در صحن بوستان
دیدم آن نگار را با رخسارها چون ماه فلک و با قدی چون سرو بستان   از آنکه
می‌نیکوید بحر ماه سخن گویش   از آن دم جان می‌خواند بحر سرو خرامانش
از آن وقت میکویم و فتنه دیدام روزی متحیدان دل میکوید آن معشوقه را که
ماه سخن گوی و از اندام روح می‌بنجواند او را که سرو خرامان مانده بنازش
در آتش که نعل من ز عشق یار پای او   تاب دیدها چو بیابان است خاک نعل پای اوش
در آتش که نعل من بنعل بیقرار که مرا چون مشهور است این عبارت آنرا
اگر در نعل کسی که در آتش اندازند با اسم هر کس نوشته شود آن شخص از عشق
این نویسنده بیقرار که شد با دوات را که میکوید بیقرار که مرا او از عشق
یار پای و چون بادتیز و تند زمنها او با آب چشم و گریان و نالان از آنجهت
جوهاست انوری خاک نعل لب معشوقه را تا بیابد وصل او را   از آن کم
کرد آن یعقوب و از یوسف النون او   جو یوسف سر ملک است من در بیت
احزانش   معشوقه از این جهت از یعقوب و یوسف کم گوید سخن را چون
مثل یوسف در سر بالین هر من در بیت احزان او بن چین بای خود را میکنیم کم
از قصه آنها حرف میزند   بشبهای غم مانده خم جعد پر آشوبش   با حوال
دلم ماند سر زلف پریشانش   بشبهای هجران و غم من مانند خم زلف با پیچ پر
آشوب آن دلبر و با حوال این من ماند در مثل سر زلف پریشان او از دلم هم مانند
زلف او پریشانست   جمال مجلس مخدوم خود که بیچ در تابم   بگویم اندر
آن مجلس شکایتهای هجرانش   جمال مجلس مخدوم ممدوح خود را که بیچ
در تابم میکویم در آن مجلس شکایتهای هجران آن معشوقه را این ممدوح

اجلّ

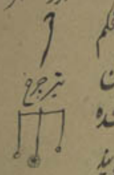
اجلّ و عالم و با صحن زر خود من بعنبر   و اشد سر دفتر پیمان جمله عهد و پیمانش
در آن ممدوح باشد بزرگ عالم و با صحن زر دمین بعنبر حقا که او اشد سر دفتر عهد و
پیمان جمله کاینات عهد و پیمان او   گر بیابد نور دمین صدر کفایت گر کفایت مقر
معجزات ملک او گشتند افرازش   گر بیاید نور دمین شود القش بوجه آن
کفایت کنند و از دست کاتبه و اقرار رد شد معجزات ملک او شدند آن را او اقرار
وهم ما جسمهای او   خطابها کرند به شکست بیان چرخ منقارش   مثال گردد کسی را
بوسه بخت عنوانش   خطابها کرند آن ممدوح نور الدین به شکست بیان فلک اطاعت
کنند او را مثال اگر دهد آن ممدوح کسی را ابتدا کند بخت عنوان و اول سر نوشت آن
فرمانرا   بتو ام ممدوح و مخدوم جهان از سر رفعت   بخدمت کر بیاید مرمرا
فراتر و در بانش   بتو ام من بنده انوری مدح شما و خدمت شما و عزیز و کرم
شما از سر بزرگی اگر بخدمت قبول کند مرا آن بفراتر دهها خویش   مرا
چون بحر چون کمان شد ضمیر از گوهر مدحش   ز انعام کف و طبع فزون از بحر و
از کانش   انوری امثل دریا و کمان شد خاطر از گوهر مدح آن ممدوح از جهة
انعام دست و طبع او از دریا و معدن آن ممدوح را انعم   پدید آورده
بر هر کس بصنعت هر دو گردانش   بر آورده است بر هر کس بحکمت لطف یزدانش
آنکه را انعم است بر هر کس از صنعت که بودن فلک خود را او بر آورده است
بهر کس بحکمت لطف پروردگار خود را   در اجناس معانی زین سبب بردست اقبالش
ز انواع کفایت این جهت گیرند سلطانش   در اجناس این معانی از این
سبب بهر کس بصنعت هر که بودن او پدید آورده است دست اقبالش و از
انواع کفایت از این جهت او بهر کس بحکمت لطف یزدان او را گیرند سلطان
بسو با رید سحر باطل فرعون دین را   نهاد خامه ریز معجز موسی عمرانش

بیو بار ید بعین لگام خود کشید و فرو برد سحر باطل فرعون و بنیاد نهاد بر خامه و خط
بطلان کشیده العیاذ بالله ریز سحر معجز موسی بن عمران را اگر ثعبان موسی در ید
بیضا نمودی بیان اندر کف بیضا کلک چون ثعبانش اگر اژدهای موسی را
در دست بیضا او نمودار بیان در کف قلم مثل اژدهاش را ثعبان موسی است
تراوت ده عالم را بانواع مراعاتش ملون کرده شخص را کرامات فراوانش
تر و تازه کرده عالم را بانواع مراعات و رعایت خود و رنگ برنگ کرده بدن مرا
از تشریف و خلعت و شخص مرا از کرامتهای فراوان و زیبا براتش هر زن که مستو
مرا تشریف تمکین اتش قفس کرده و منقح مرا تحسین احسانش زینت مرا و غلبه
کرده مرا انحسان احسانش خلعت تمکین او و قوی کرده مرا انحسان احسانش
همی تا داده صبح و از آن شود خورشید و انوارش همی تا راسخ و ثابت شود لنگر و ارکانش
همی تا داده صبح و آشکار شود آفتاب و روشنیهای او و همی تا ثابت و راسخ شود
روزگار و ارکان او از عناصر اربعه زهی نکبت معاف بادا ز تحت گردانش
زهی آفت نگهبان بادا حکم چرخ گردانش از هر بدی معاف و ممنوع
بادا سر طالع او و از هر بلا و آفت نگاه کننده بادا حکم چرخ گردان و دور کننده او

مقدری نه با آلت بقدرت مطلق کند ز شکل نگاری چو گنبد ازرق
صاحب قدرت خالق در نه بواسطه آلت بلکه از ذات بذاته خود امید و فضل است
بقدرت مطلق خود کند ز شکل نگاری ده خانه مثل گنبد اخضر فلک نه خشت
در رشته معمار را در آن بازار نه چوب و تیشه نجار را در آن رونق نه خشت
و کلوخ و گل و ریسمان کشیدن معمار و طرح ریزی را در آن خلقت فلک بازار
است و نه چوب و درخت را برای بام او و نه تیشه نجار را در او رونق است

بگفته

بگفته و فضل اندر او نیابد راه ز مهر و ماه گشته اندر آن مکان برق بحکمت
و فاعلها خلق کرده این آسمان را از خلل و رخنه نیابد در او راه و از خورشید و ماه گشته بر
در آن مکان علم و برق از قدرت کامله خود حصار کوه ساخته زمین الکینه
گون طارم نگوید او نه از بحر بیکران خندق حصاری ساخته از این فلک
نیلگون رنگ طاق بلند و با طراف آن نه از اندرون از دریای بیکران خندق
در آن دریا که از زیان را احاطه کرده نه از فراز توان ساخت حیله سرکوب
نه از نشیب توان بجا آلت که ساخت بعق نه از بالای آن حصار فلک توان ساخت
حیله و تدویر و جاها سرکوب الفلک و نه از پایان او توان بجا آلت شکاف
والنقب الشقیق ق نه منجنیق رسد بر سرش ز کشکنجیر نه تیر چرخ خورد بر سان
بر شدن بوهم نه منجنیق سنگ انداز رسد بر سر آن فلک نه کشکنجیر که آلت
جنگ است و آن مثل علم الحربی ملاک شکل از فولاد سازند و بر سر چوب
دراز نصب کنند اگر در قلعه گیری کس خواهد از دیوار بالای دیوار قلعه رود
سر او را با آن می بندند و نه تیر چرخ که تیر را در زمان نصب کنند و از وسط آن
در چوب چوبی بر ریسمان می بندند و این چوب را بر آن ریسمان می چرخانند تا محکم
شود در مقابل آن چوب سنگ گذاشته و آن چوب میکشند و رها کنند تا آن
چوب سنگ را بقلعه اندازد و آن چرخ میگویند شکل او در حاشیه کشیده شده



و نه علاج بالا شدن هست بر آن آسمان بکمند انداختن و هم کمند را گویند
در او بحکم روان کرده هفت سیارها ز لطف او وطنشان او ازده برج
در آن فلک بحکم و امر خود روان نموده هفت سیاره را قمر است و عطارد و زهره
و شمس و مریخ و مشتری و زحل باشد و از لطف و مرحمت خود ایشان را وطن داد از
کوکب مثل او دوازده برج باشد حمل و ثور و جوزا و سرطان و اسد و سنبله و میزان

و عقرب و قوس و جدی و دلو و حوت همان گنبد فیروزه رانده بحر محیط همان
آب چنان خاک نقطه مطلق میان فلک فیروزه رنگ رانده دریای محیط را
گرد زمین در میان آب چنان خاک و کره زمین را بنا کرده نقطه مطلق است اینها را
در انوری ما ذکر کرده بطریق برهان انی آمده از معلول بعلت پی بردن است
و از خلق بحق که مناسب اشارة الله تبارک و تعالی بقوله سنریهم آیاتنا فی الآفاق و فی
انفسهم حتی یتبین لهم انه الحق پس ملکی بها این همه را که ذکر کردم از خلقت سموات و از
جنان و نسج مذکور بدانکه مبدع ابداع اوست بی آلت کو اهل بس بعد از تمام
بخت و خام خلق بدان از آنکه ذکر کردم و آفریننده موجودات و اختراع
کننده مخلوقات از عدم آن خالق بی چون است بدون آلت و شهالت
پس شعرای عجم بحث خام خلقت و آفرینش چه ظن بردار بحجوشد بر آسمان
بلند که ز گردش او روشنی و کاه عشق چه گمان برد احسو بحجو بالا شده است
آسمان بلند کاهی از گردش آن فلک روشنی روز است بگاه تاریکی و ظلمت
شب الغسق سحر که ظلمة اول اللیل قاموس نه بی تماشی خالق شود مهیا خلق
نه بی کتابت کاتب شود نقش ورق نه بی تماشی و ایجاد خالق شود مهیا
و آماده خلق و مخلوق و نه بی کتابت کاتب بوجه نوشته ورق بلکه از ید است
از کاتب در ابر قلاده بامداد مطلع صبح از برکت ید هر شب بضد صبح شفق
در بالا کند غیر حق تعالی تحمل طلوع شمس را صبح را و کیست از برکت ید هر شب بضد
صبح و سحر و شفق سرخ در جانب مشرق جز او بلطف آورده چو عیسی آدم
جز او بصنع آورده چو موسی ز علق بغیر حق تعالی بلطف آورده چون عیسی بغیر
از دم جبرئیل و سوای آن رب الارباب آورده بصنع و قدرت چون موسی را از
علقه و لیسه جنین در پاشد از دهن ابر صدف لؤلؤ ابر شد از اثر صنع در چمن

فرطق

فرطق گیرت بغیر از حق تعالی در پاشد از دهن ابر بر نوی صدف مروارید و گیرت
ابر پوشد از اثر و علامت صنع و قدرت خود در چمن فرطق و گلها از نباتات و
سبزیات تبارک الله از آن قادری که قدرت او دهان و دیده نماید ز شیر و
فستق تقدس و تنزه از آن قادر پروردگاری که قدرت او دهان و دیده از نرگس
و پسته از نرگس چشم و از پسته دهان و تبارک الله و تقدس و تنزه صفة خاصه بالله
و باشی تقدس کامل قاموس گهی ذلیل کند قوم فیل را از طیر گهی هلاکت نمرود را کماه
بق گاهی اصحاب فیل را از طیر ابابیل امر کرد مرغابرا ایشان سنگ انداختند و هلاک نمودند
بقوله تعالی ابابیل ترمیهم بحجارة من سجیل و گاهی هلاک نمرود را می کند و مسلط کند
بقه را بر یعنی اصحاب آن رفته هلاک رسانیده اند گهی ز آب کند تازه چهرها
گلزار گهی ز باد کند بلرها لاله را ابلق گهی از آب و باران تازه کند چهرها گلزار را
و گاهی از باد کند پاره قبای لاله را از برگ سبز بالای شوند ابر گهای سرخ او را پوشاند
بحکم مار دمان ابر آرا از سوراخ ز بهر طعمه را سوا لقمه لق لق بحکم و امر خود
مار خشمگین و با غضب بر آرد از سوراخ خود از برای طعم و خوراک را سو یعنی خار پشت
و از برای لقمه لق لق امر غیبت دراز کردن و پا دراز اکثر اوقات در شهرها
در معموره در جایهای بلند آشیانه بندد به دفع زهر بدانما معجون تریاق به نفع
طبع هر بیمار را ابر سرمق برای دفع زهر بدانستن معجون تریاق از دفع زهر است
و برای نفع طبع بیمار را که علف سرمق برا التمرمق کعصر نبات القطف و شرب
در همان ثلاثه اسابیع کل یوم من نوره مسنج تا تریاق للاسقف را الذکر کذا منه مهلک فی
تو راست مالک نعت ملک بخش و ملکت تو را سزا است خدایی همه زبان نطق
خداوند تو راست پادشاهی و ملک و تویی ملک بخش و مملکت بید ر و تراالذی است
خدای همه زبان و نطق همه رهر ما من الحق بباغ بلبلان همه با تو گشاده زبان

بشاخ فاخته از ذوق تو گرفته سبق — در باغ بلبلی سرای مدح تو تو باغان کشاده در شاخ
قمری از ذوق و شوق تو سبقت بخواندن گرفته اصلی سبق از قصبه السبق است یعنی
می نشانیده بعجه اند و اسب چند را انیده پیش آمده را ابر باشته جایزه و چند نقد در معالی
در میان محمود شان بعجه باو میدادند — وات در طلب آب لطف تو ای حون
قلم زهیبت نام بزرگ تو سر شق — وات در طلب و خواهش نمودن آب
لطف و مرحمت تو ای خداهی چون الف است و قلم از هیبت و سطوت نام بزرگ تو
سر شکافته و شق شده است — زابر دست بار تو بخشی بهوستان سندس
زچشم ابر تو باری بدشت استبرق — از دست بار تو بخشی مینماید بعبستانها سندس
و آن پارچه است از دیبای نازک سبز رنگ السندس بضم حرف رقیق الدیباج معرب
بلا خلاف و از چشم ابر تو باری بصحرای استبرق و آن پارچه حریر ضخیم و الاستبرق
الدیباج الغلیظ معرب استبر رو و ادو دیباج یعمل بالذهب او ثیاب حریر صفاق نحو
نحو الدیباج — نه در کنام چو آهو جست امان تو آهو — نه در هوا کند در رضا تو
عقعق — نه در منزل و مکان خود چرا کند به امان تو آهو و نه از هوا کند در جنا
دادن تو عقعق یعنی مرغ علیواج ابتر که عکه گویند و العقعق طایر ابیض و سواد
بیاض تشبه صوته العین و القاف فاعکس — زمار مهر تو آرزن ابر مو مروارید
زگاو عنبر سارا زیاسمین زنبق — از مار مهر تو آرزو از ابر مروارید و از گاو عنبر
سارا تو برون میکند و از یاسمین گل زنبق العنبر من الطیب روث دابه بحریه او
نبع عین فیه — تو نام سید ابرار بگذرانیدی زهفت کشور و هفت آسمان و هفت
طبق — تو پرورد گارا نام سید ابرار رسول خاتم الانبیا محمد المصطفی صلوات الله
و سلامه علیه و آله اجمعین باشد بگذرانیدی از هفت مملکت و کشور روی زمین
و از هفت آسمان و از هفت طبقه — بهر پیامی را آورده که ام تصدیق

ایم

بهر چه از تو رسیده گفته ام صدق — بهر پیام را آورده پیغمبر صلوات الله علیه و آله
تصدیق کرده ام و بهر چه از تو رسیده گفته ام صدق بخدا چون سگ دروغ میگو
نه در پیام تو لا گفته ام بهیچ طریق — نه در رسالت او منکرم بهیچ نسق — نه در
پیغام تو لا گفته ام ای خدا بهیچ نحو و نه در رسول او انکار کننده ام بهیچ قاعده
نه در خلافت بوبکر دم زخلاف — نه در امارت فاروق همچنان نطق — این
اول غلط است که گفتی در پیغام تو لا نگفته ام بهیچ طریق از کدام آیه خدا فرموده که
ابوبکر و عمر و عثمان خلیفه اند و الا لام پیغمبر را ظاهرا دولت میدید اولاد دلبطن و صلب
پیغمبر میرسید و ضرب و ستم میکنید و فتوی بقتلش دهد ای کافر تو انوری آن سعادت را
داشتی که در خلافت بوبکر دم زدی و در امارت عمر فاروق ترا همچنان نطق میبود
نه در شناعت عثمان چو رافضی بد گوی — نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق
و میگوید نه در شناعت عثمان مثل شیعه بد گویم احمق بدی و خری آن علیه علیه از آن
نالهاست که رافضی بد گوید بگذر سبحان من کان فی هذا اعمی و هو فی الاخرة اعمی و
اضل سبیلا میگوید نه در شجاعت حیدر چو خارجی احمق — لعنت الله علی خارج الباب
و لعنت الله علی داخل الباب لعنت خدا بر افراط کننده گمان و تفریط کننده گمان
باد — تو تبار یکی علی را دیدی — زآن سبب عنبری بر او نکزیده — سر خوارج خواهم شکافت
چو انار — [illegible] روافض خواهم کفیده چون جورق — سر خوارج خواهم شکافت سر
خود را هم شکسته خواهی را [illegible] خوارج [illegible] روافض خواهم زکسیده و کفیده مثل
جورقه بنبه بر جمله محکی مذهب تو دلیل آنست که اگر نقش غازکی ترا مید ادیقان
اول الرافضی تو میشدی بیهوده رافضیها را بدنام مکن — زبیم خنجر صمصام فعل آئینه
گون — بتیر ناوک زهر آب داده خسته حدق — سر خوارج و روافض شکافته
و کفیده خواهی که چیز از بیم خنجر شمشیر فعل آیینه رنگ حرکت خصم و به تیر ناوک

انداز و زهر آب اله حلق خسته و بوج وفنا کننده مهیمنا چو بتو حسید تو الخ
شد از هدایت فضل تو گفته مغلق ای خدای امن و امان دهنده از خوف
بمون با تو حسید و واحد بدون تو دم کلام زبان ده لیلی اورم شد از هدایت فضل
وکرم تو گفته ام دشوار و مغلق در این قصیدها تو حسید المهیمن ونفتح المیم الثانیه
من اسماء الله تعالی بمعنی المومن من امن غیره من الخوف فهو مؤمن بهمزتین قلبت
الثانیه یاء ثم الاولی هاء او بمعنی الامین والمؤتمن او ان هد و همین اعلام دعا
امین والطاهر علی فرض زر فرق و علی کذا صار رقیبا و حافظا قاموس
اگرچه عادت دق نیست از نزیل الکیب بدرکه تو کند یارب ابن باید دق
اگرچه عادت کوفان نیست از نزیل و لیکن بدرکه تو کند ای خدا اینت باید و احتیاج افتد
کوفان و در دیگر ایشان نیکو بد سواد نظم مرا گر بود بر آب گذر کنند فخر و رشید و
صابر و عمعق سواد نظم و قصیدها مرا اگر باشد بر آب گذر نمودن فخر کنند
رشید شاعر و صابر و عمعق از هر سه شاعر آمده اند در نهایت فصاحت
منم سوار سخن گرچه بستم بر زمین بدرکه ملطان خنگ ابرش و ابلق منم
اورس سوار سخنم اگرچه بستم سوار اسب زین در درگاه ملطان خنگ ابرش و ابلق
هر سه اسب را گویند یعنی منم سوار ولیکن اسب ان شاه ام و صاحب شخص و اسب
نیم بود در مدیح وزیر و امیر عمر گذشت چه سود خواندن اخبار بلیغ و منطق
بمون در مدح کردن وزیر و امیر و بایشاه عمر گذشت دیگر چه فایده میدهد
خواندن اخبار فصیح و بلیغ را یا جرید اعمال خود بکودم سبق هزار کس را کردم
به بحر مستغرق یکی دفتر و بیاض اعمال خود مرا سبقت و کشف میکردم از هزار کس که
کدام بحر غرق شد از هجو و بد گویی کنون چو عذر گناهان خویش میخواهم
ز دیدها خون بچکد بر بدن بجای عرق حالا چو عذر گناهان خود را از جناب

رب العزة میخواهم از دیده خون میریزد بر بدن من بجای عرق و خون

داش مست آمدم بوثاق با حریف همه وفا و وفاق دیروز مست و مخمور
آمدم بخانه با حریف او با همه وفا و وفاق بود الخ دیدم از باقی اندر شتاب
شیشه تیره بر کنار طاق دیدم از باقی مانده شراب شب پیر و زی یعنی از دوش باقی
مانده شیشه نصف از شراب در کنار طاق می چون عهد دوستان لطیف
تلخ همچون عیش عاشقان بفراق می بود مثل عهد و پیمان دوستان نهایت لطیف و
تلخ و مر بود چون عیش و زندگانی عاشقان در هجران به دماغ هر دو در تابخانه
رفتیم از نبود آشنا هوای رواق هر دو یعنی باهم بخانه رفتیم من و رفیقم که نبود آشنا
و صحبت کننده هوای رواق و طاق یعنی وقت بالاخانه نشستن نبود بنشستیم زیرا که
اگه از همی دید تو برآر آفاق بنشستیم هر دو باهم در دریچه کوچکی و روزنه که
همی دیده میشد از آن دریچه فندرکی شاهی کمان از عالم بر یمینم ز منطقه اجزا
بر یسارم زهندسی اوراق در طرف راست من اجزای بود از علم منطق و بر جانب
چپ من اوراقهای چندی از علم حساب و اعداد همه اطراف خانه لمعه برق
ز آن رخ لامع و می براق همه اطراف آن خانه قطعه نور بود که از آن رخ
معشوقه لامع و روشن و از می برق زننده شکر و نقل بازش کرد وصال جرعه
جام بازخون فراق شکر و نقل ~~است~~ از شکر وصال معشوقه بود و جرعه جام
شراب ما از خون فراق بود از فراغتنه بودیم نه ما مطربان چابک دست
نه ما ساقیان سیمین ساق نه ما مطربان و رقاصان جست و چابک
دست در آن بزم و نه ما ساقیان سیمین ساق از سفیدی بود غزلهای
خود همی خواندم در نهاوند و راهوی و عراق غزلهایی از جزو حقیر است

مجلس شراب باکر

گاه از خوشی دم همی خواندم در نغمه‌ها وند و راهوی و عراق را هر سه مقامیست از نغمات
ماه ناگه بر آمد از مشرق مشرقی که خانه از اشراق ماه ناگاه از مشرق در آمد
خانه مانند مشرق نورانی و روشن گشت یعنی از اشراق انوار سخن در شدیم هر سه بهم
چون سه یار موافق مشتاق سخن و گفتگو از هر طرف در شدیم من و حریف و هم
ماه فلک مثل سه یار موافق مشتاق بهم ماه را نیکو با همیگفتم را دریغا با جنباغ و
محاق ماه را از رای نیکوی همیگفتم را حیف از جمع شدن تو با سایر کواکب در
یکبرج چه و یکدقیقه و نظر اینکه با نهادن در سیر و حیف از محاق را آن عبارت از آخر
ماه است یا سه شب آخر را دیده نمیشود در صبح و شام آن سه شب را محاق از این جهت
گویند چون طلوع میکند با شمس سیر میکند او را شجون شد حدیث در هم
قصه چرخ ازرق و زراق غم آورنده شد حدیث از طول در هم قصه فلک
اخضر زراق یعنی افکننده و کور کننده یعنی قصه و حدیث فلک اخضر در میان آمد
و گفتگو اینجا کشید گفتم ای اکسیر فواید بعد در بسط زبان علی الاطلاق گفتم آن ماه
ای اکسیر فواید بعد یا ماه در انبساط بسیط زبان علی الاطلاق باشد و قید منع تقدیر
او باستدلال کشف اسرار او باستحقاق را آنکه منع تقدیر فلک را کند دفع
که انداز را علت اکردن و رد کردن یا از رای علو همت و کشف اسرار و
از رای استحقاق و لیاقت یا از آن طایفه را انشا سند معنی احتراق از
احراق را علی الاطلاق باشد در بسیط زبان یا از آن طایفه را انشا سند معنی
احتراق قوا قبول سوختن کردن است از احراق را مطلق سوختن است از باب
افعال یا از آن طایفه را از تذویر نتوانند نطق و نطاق و از آن
دایم مبتلا شده در حیله و تذویر نتوانند زدن سخن از سخن گفتن ماه گفت را
برق و همی بعد را بر این گنبد آمد براق ماه من گفت را آن کس را تو میگوید در

بسط

بسیط زبان علی الاطلاق باشد و تقدیر را منع میکند از آسمان کشف اسرار میکند باستحقاق
آن شخص برق و همی بعد یعنی مثل برق خاطف را از قوها دانم که دو بر این گنبد فلک آمد
و گذر کرد ببراق را مقصود محمد المصطفی صلوات الله علیه و آله اجمعین باشد و لعنة
الله علی اعدائهم و ظالمیهم و غاصب حقهم اجمعین الی یوم الدین اللهم العن اول ظالم ظلم
حق محمد و آل محمد و آخر تابع عنده علی ذالک اللهم العن العصابة التی جاهدت الحسین
علیه السلام و شایعت و تابعت علی قتله اللهم العنهم جمیعا و البراق کالغراب و دا
دابة رکبه النبی صلی الله علیه و آله و سلم لیلة المعراج و کان دون البغلة و فوق الحمار
در خراسان زنم آتش دگر بهجت از برای او عاشق است اهل عراق آنماه گفت
باز اینک پیغمبر بود را باسمان آمد و که دیگر العیاذ بالله از امت او دیگر نیست و در
خراسان را برای او عاشق است اهل ملک عراق چنان مشخص را عصمت ایشه
رکاب و عنانش مدد سربدار سیام دخناق عصمت خدایا رکاب و زمام
و عنان اوست و مدد سربدار و معاونت ایشه سربدار کنک و خناق زمن اوست خناق
بمعنی کنک است زمن است اوحد اوحدالدین است آن فلک است
ملوک اخلاق ماه گفت انوری که در خراسان است آن کیست اوحد
الدین است آن فرشته خصلت و ملوک اخلاق گفتم ای ماه نام نعمان کن
گفت مخدوم منعمت الحق گفتم ای ماه نام او را نعمان کن گفت مخدوم و سید
انعام و نعمت دهنده تو الحق است آسمان مهتر را سجده برند اسمانها خاضع
الاعناق فلک مرتبه را سجده برند فلکها او را گردن نهاده و خضوع کننده
مملکتش بسته با قضا پیمان قدرتش کرده با قدر میثاق مملکت و قدرت او بسته
با قضا عهد و پیمان و قدرت و استطاعت او کرده با قدر میثاق و عهد خلف صدق
او شده است قدر چون شود در نفاذ حکمش عاق و از صدق آن ممدوح گشته

قدر چگونه شود در گذرنده بود چون حلمش قدر عاق و نار رها کننده فکرتش نسخه وجود آمد
ساز کردن در او خط الحاق فکرت ممدوح نسخه وجود آمد سرگردان و پیش
فکرت او خط الحاق و لاحق شدن ای شکر آفتاب نیست ضرائش سقف
آسمان نباید شاق فکر ممدوح از آفتاب ضرائش نیست یعنی رخنه و کار افتاده که
نداند پس از این جهة سقف فلک آن ممدوح را نباید شاق و مشکل بلکه بسهولت و آسان او
بس کو کو احمر مهد قش از عطاه به پرده رنگ نفاق بوی کو کرد سرخ صداقت
اوست از اجزای اکسیر طلا است از عطاه بجز رنگ نفاق یعنی از مس و عبارت از عطاه
است رنگ سیاهی و تیرگی به جهه چون اجزای اکسیر باشد تیرگی مس را به طلا شود و مهره
عقد کند سیم شود و از قلع لعومت و نسبت برآید بار سیم شود لغو سبع المثانی حجتش
لغت منهیان سبع طباق لغو هفت آیه سخن که ممدوح لغت اشعار کنندها
سبع طباق آسمان است یعنی آن سخن دار از روی لغو و بیهوده گوید از سخن لغو لغت سازند
منهیان هفت طبقه فلک سوره حمد را از فاتحه الکتاب سبع المثانی گویند سبع آیت
از این جهة گویند او هفت آیه است و مثانی است به جهة آنکه دو بار نازل شده یکی در مدینه
منوره و یکی در مکه معظمه شرف الله علیه خرقه پوش است چرخ اگر نه زد پیش
رفعت بارگاه او مخراق فلک درویش و خرقه پوش است چرخ متش لازم است
و الا میزد افلاک را بلندی بارگاه تو ای ممدوح مخراق یعنی آلت کوزش را و آن آلتی
کهنه است در بنفت آنکه که دو جزء دیگر هم و سر مفتول بسته می سوزند و در قلعه
اگر از لشکر بحصار قلعه هجوم آورند و خواهند از نردبان بالا روند سر آنها می زنند و
می سوزانند با آن جام مخراق ای عالیش فالق الاصباح دست معطیش
پناه الارزاق ای بلندی او شکافنده صبح است و دست دهنده او ضامن
رزق های خلایق بی نیازی عیال همت اوست صدق او و در سخای بی کال صداق

با احتیاج

با احتیاج عیال همت و سخاوت ممدوح است را لیز آن ممدوح در بخشش بکال صداق
و مهر آن بی نیاز رغبت رغبتش رغم کان و دریا را چار تکبیر کرد و سه طلاق
رغبت او به جهة منع بالیدن معدن و دریا را بر زبان چار تکبیر گفت او در نماز میت
چهار تکبیر گویند و سه طلاق داد آن کان و دریا را بر خود حرام ساخته
چون زن را بعد از سه طلاق حرام می گرفتن و احتیاج بمحلل افتد کرمش
آز را از فاقه زده است امتلا اندر افکند بفواق کرم و جود او آز
و طمع را از فاقه و فقر زده است اندر اله کرمش حرص و طمع را از امتلا دور
دادن بفواق انداخته از دایم اخراج نفس کند از سینه فواق بالضم
شخصیت از رحمت صدره بنفسه فرد فانها کانت علی الخروج قاموس
خون کانها بریخت کین سخاش کوه از آن یافت ایمنی ز خناق خون
معدنها و کانها را بریخت کین سخاوت ممدوح کوه از آن جهة او خونش هم
ریخته شد ایمنی یافته از مرض خناق در گلو گرفتن باشد چون خون گرفتن از
خناق نفع می کند و کان هم در کوه می شود پس گاه خون انقدر جاری که از کوه او کانها
در اوست تا آنکه گاه از بسیار جریان خون از مرض خناق ایمنی یافت
بکرم رغبتش در آن درجه است در نظاره رغبت احداق بکرم وجود و عطا
رغبت ممدوح بآن مرتبه است از نظاره ها و نگاه کردن رغبت چشم و حدقه ها
لم نکفها لم بیانه شد طول و عرض هوا باستنشاق لم نکفه ممدوح دم داد
ملبس طول و عرض هوا و فضا به بینی کشیدن و بوییدن بیش کیفه بیش خواهد
شد شرح و بسط سخن باستنطاق بیش و زیاده ملبس بیش خواهد شد
شرح و بسط ما آن سخن بطلب نطق کردن یعنی هر قدر از شرح و بسط دهد آدم
سخن را طول می باید ممدوح هم بیش شود و مثال آن تا نان بهجو روز باشد

وشب تا عمر همچو جفت باشد وطاق　　تا تابان بود ستاره روز باشد وشب تا
عمر همچو جفت باشد وتنها وطاق　　روز وشب جفت وکبریا بالا　　درجهان باغ
وکاخ وطارم وطاق　　روز وشب الممدوح قرین همچو جفت کبریا باد درجهان باغ وبستان
وخانه وبلندی طاق ورواق　　عز او در ازای عز وجهه　　نار معشوق وناله
عشاق　　عزت الممدوح در مقابل عزت وجهه نار معشوق باشد وناله عشاق

ای نموداری از ارتفاع فلک　　ساکنانت مقدسان چو ملک　　ای عمارتی که نمودار
رفعت وبلندی فلک وساکنان تو پاکان ومنزهان اند همچو ملک وفرشته آسمان
اوج سقف تو بالاتر از سماک　　پنج صحن تو هم نشان سمک　　بلندی بام تو ای عمارت
سر افراشته سماک رامح وسماک اعزل است اعمده منزلها اند از منازل قمر پنج و
شالیها صحن تو از فرو رفتن بزمین هم نشان وهم صحبت ماهی زمین ساخته است
در تحیر میان جنت تو　　ساری رضوان در او فتاده بشک　　در میان عشرت و میوه
باغچه تو میوه بهشت　　فکر رضوان دربان بهشت است شک افتاده است اند از آن میوه
میوه باغچه تست یا میوه باغ بهشت است شرف الله علیه　　بحلاوت تو بیک دیگر
نداشت　　رهبری حلاوت تو پکلک نمک　　بحلاوت داشت دیگر روزگار را ولیکن نمک
بود وندانست راستی بی غیر من تو العمارت نگاه دل اجب　　فلک کوکب بخت عزیز
الدین　　آن نه کوکب در اوج فلک　　فلک تو ای عمارت کوکب تو عزیز الدین
الجهان عزیز الدین است کوکب است از بالای او کوکبه وفلاکیت　　آن در
ابداع وامتحان علوم　　رای عالیش کیمیا و محک　　آن عزیز الدین از نور در
اکسیر وامتحان علمها فکر عالی وحدس صایب او کیمیا وسنگ محک است
آنکه در حفظ مدت میمونش　　با معمول درج ملک و رک　　آن عزیز الدین

در حفظ میمون حضرت مبارک او با جاهل نمودن مرتبه های بلند خلاصی ورهائی از
مرتبه پست هم رست　　وانکه تعالی بلند قدرش　　زآفرینش بعهد فرازترک
وانکه معالی ومعلوم نمودن پایه قدر ومنزلت از مرتبه آفرینش وخلقت بالاترک است
العبارة بالله　　که تاریخ رسم او منسوخ　　سمر رسم داده برمک　　که تاریخ رسم و
علامت ممدوح منسوخ ومتروک افسانه علامت دادمان اهل آل برمک را و آنها
وزرای هارون الرشید بوده اند در الخزانت زاقبل که ومردمان باستانی بوده اند
عمر سالهای عمر تو باد　　همچو تاریخ پانصد چل ویک　　عمر سالهای آن عمارت باد مثل
تاریخ پانصد چهل ویک از هجرت نبوی گذشته است سنه ۵۴۱

ای گشته نوک کلک تو صورت نویس ملک　　آن بیقرار ما مسیر قرار ملک
ای گشته دم کلک قلم تو ای ممدوح صورت نگارنده ملک آن کلک بیقرار در دایم در حرکت
است مانع سیر وسکون پادشاهی　　یارب چگونه کلک توان نهاد　　چندین هزار نقیه در
کار وبار عمر ملک　　خدایا چگونه وچه طور در سر قلمی توان نهاد چندین هزار صنعت در کار
وبار ملک وپادشاهی　　تا کلک در بنان تو جاری زبان شد　　مهر نگین باستاد در
یسار ملک　　تا قلم در دست راست تو جاری زبان صریر شد مهر ونگین منقوش شده
روزگار نقد در دست چپ پادشاهی الا آن لعاب منسوخ کلک تست
دیباچه قضا نکند هیچ کار ملک　　اول اسیر نوشت بکند رشته عرض وطول ملک که از آن لعاب
در بافته قلم تست الممدوح　　وعلم خدا ... قلم ساخت حل وعقد　　آن ساز کار غیب
شد این ساز هر ملک　　علم حقیقی ... قلم کار دست جهان ساخت آن قلم را
مقابل لوح است سرکار عالم غیب واین قلم تو ساز کار ملک وپادشاهی　　این در ازل
بکار یکبار ثبت حکم　　واین تا ابد ساخت یکبار کار ملک　　آن قلم مقابل لوح محفوظ در

ازل یکبار نبشت که احکام شود و این قلم تو ای ممدوح تا ابد الدهر بنوشت کار ملک را
آن قلم در ازل بدست قضا کار ازل و این تا ابد بپای قدر کار ملک آن قلم در ازل
بدست قضا کار روزگار را درست کرد و این قلم تو بپای قدر کار ملک را کلک تو که عاقله
نسل آدم است آورده نافه طرب از جویبار ملک قلم تو که عقل آموز نسل
آدم است آن قلم را که نقد کننده عیش و طرب از جویبار ملک چون قلم را از جویبار
آرند ذات تو که واسطه عقد عالم است پرورده دایه شرف اندر میان ملک
ذات مجمع تو که باعث انعقاد عقد عالم است پرورش یافته دایه شرافت و رزی در کنار
بادشاهی عمریست تا که نشو نبات فراغت است با آفتاب رای تو در نوبهار ملک
مدتی است تا که نشو و نمای علف فتنه و فساد نیست با خورشید رای و فکر تو در نوبهار
الانوار شکر بند عندلیب ذکر از اعتدال در تو بر شاخسار ملک غیر از صدا
و نغمه شکر و ثنای تو به بلبلی ذکر اعتدال در روز زمان تو در شاخ بادشاهی بر چار
سوی پاس تو قلاب مقصدت دست برید باز کشید از عیار ملک در چارسوی حراست
تو قلابیه را از راه قلب طلا و نقره را قلب سکه می زنند از بیم و حراست تو دست بریده
د نقدستان بخرج رفته باز کشیدند پای خود را از عیار ملک بر نشیمن مرغزار فلک بیت
لکن کند کر ملکه بعهد تو در مرغزار ملک بر نشیمن مرغزار چمن فلک از برج اسد بهم
باشد تب بر زکین کند و عارض تیغ اگر در دور تو گذر کند در مرغزار ملک و بادشاهی
تقدیر کرده با حزم تو طرف که گفتا زهی حصار راه اساس ملک تقدیر
بر اطراف حزم و احتیاط تو طرف و گردش تیغ که گفتا عجب اساس را هی حصار ملک
لا ام امتداد نفاذ تا ابد باد گفتا زهی دوام راه مدار ملک روزگار امتداد
و طول گذرنده بود تا ابد بود گفتا زهی اساس راه مدار ملک از سایه وقوف
تو بیرون نیافتند گرچه ز نور ز سایه بیرون شد گذار ملک از سایه مهارت

دوفوت

دو قوت بیرون نیافتند گذار ملک را ملکه داخل سایه وقوف تست اگر پیرا زور و سایه
بیرون است دایم چو خلق ساعت از ابد الدهر تو تو همی فراز چنین و تبار ملک
دایم مثل خلق الساعة از حشرات الارض و ... در دفع موجه باشند از امداد الدهر تو
تا تا ها پاد و فزون باشد نوش و جهان ملک ای بارگاه توافق آفتاب عدل
در استان تو ربض استوار ملک ای بارگاه و ایوان توافق خورشید عدالت
وای استانه تو ربض حکم بادشاهی چون خواست وزیر او صد بایست نشاند
توقیع تو ز تاجوران در دیار ملک چون گویم ای ممدوح نزد او زیر او صد بایست نشانند
فرمان تو از صاحبان تاج و تاج در شهر بادشاهی یکی مستحق نماند از انصاف تو نیافت
معراج تخت دولت و معلاق ها ملک یک مستحق والا هی نماند در روزگار او از
انصاف و مروت تو نیافت عروج کردن را بر تخت دولت و علاقه گرفتن پادشاهی را
فاروق حق و باطل ملک زبان تست احسنت شاه بانی زهی حق گذار ملک
فرق کننده میان حق و باطل ملک روی زبان تو ای احسن و خوبه نزالت شاه و حزم بانی
عجب حق گذارنده ملک خورشید روز که وا است پیش از وزارتت بر پایگه
ملتزاند رجوار ملک آفتاب را سر روز پیش از وزارت تو ای ممدوح بر پایه
نقاره خانه را در همسایه ملک یعنی ملک را بوزارت سزا منم بر نا گرفته چون اهم طفلان
شمار ملک بر پا نعمه تو تبر در جوار ملک یعنی در پادشاهی بوزیر لایق منم بر نا
گرفته مثل طفلان در می زنند شمار ملک را یعنی ملک به بهر ساینده گفت این سخن را
چون در سواد ملک بجنبد رایت آن در سواد سایه اوج دیار ملک
چون در سواد ملک حرکت نمود ای ممدوح علم تو آنجا آن علم در سواد سایه اوست
پیچ و بار پادشاهی تقدیر گفت خیمه بکن ها نه آمد آنکه حجت از هزار گونه
شرف بار کار ملک تقدیر گفت آن آفتاب را خیمه بکن و بنا سغ بگذار حالا

آمد آنکه ای ممدوح از هزار گونه شرف بالکه ملک بارکشیده ملک بعد انتظار او
نیز چنین تو ای ممدوح در هر زه بری انتظار ملک بارکشیده بالشی انتظار او را کشید مثل تو
نیز آن خورشید در هر زه و بهیچ کشتی تو انتظار ملک را ای ملک در بسط زبان خواستار
تو واندر بسیط او همه خواستار ملک ای ممدوح در بالشی در بساط و پنهان
زبان خواهان تست و در بسیط زبان همه کس خواهان بالشی است پس گاه هم خواهان
تست بجهة آنکه خواهان خواهان است تا روزگار دست تصرف همیکند
اندر نهان ملک ملت و در اشکار ملک تا در ان دست تصرف در خلق همیکند
در نهان ملت را در ظاهر و اشکار ملک را ای در تصرف تو جهان تا ابد مبار
یکروزه روزگار تو جز روزگار ملک ای ممدوح روزگار در تصرف تست تا ابد
مبارک روزه روزگار تو غیر از روزگار پادشاهی بلکه همیشه با ملک بالیل عهدت قدیم
بار و بعهد تو ملک شاد باد ای خدا یار شکر تو یار ملک عهد و پیمان تو قدیم
و همیشه یار و بعهد و میثاق تو ملک شاد و یار و بعد کننده تو خدا یار و شکوه و جلال
تو یار ملک باد ملکا در خیمه از خم گردان برون زده است در زنهار تو نه تو در
زنهار ملک ملکا در خیمه از خم فلک برون زده است ان ملک در امان تو با او نه
تو در امان ملک بر در کهت رکوع و ضجیع و شریف دهر در حضرت سجده صغار و
کبار ملک بر در که تو رکوع کننده اند در ان رتبه و بار تبه کان روزگار و در مجلس
تو سجده کننده اند صغیر و کبیر مملکت
خدا خواست در کیو زمانه جاه و جلال جمال داد جهان را بجود و جاه و کمال
حق تعالی خواست در دارا و روزگار را شکوه و جلال بپذیرد کمال داد جهان را بعطا و
وجود و کمال سپهر معنی سعد کر قران سعود زاد مادر گیتی چو تو ستوده خصال
فلک معنی در مسعود شود در اجتماع کوکبهای سعد زاید مادر روزگار مثل تو ستوده خصلت

از ابنای زمان قضا توان و قدر قدرت و ستاره احمال زمانه بخشش و کان دستگاه
و بحر نوال قضا توانا و قدرت کمت و ستاره امکان و زمانه عطا و هر آن هزاران
کان و به و معدن دستگاه و دریا بخشش بجنب قدر رفیعش مدار انجم ثابت
از پیش سال مصیبش زبان حجت لال در مقابل قدر بلند او مدار و محل گردش
کواکب ثابت است و در توقد رای حقش زبان حجت و برهان لال است
بنوک خامه ببندد ره قضا و قدر به تیز نکته بدوزد می صواب و محال بدم
قلم خود می بندد ره قضا و قدر را و به تیز نکته بدوزد قلب صواب و ممتنع را گر ابر
خاطر او قطره بر زبان باد بجای برگ زبان بر دمد ز شاخ نهال اگر فکر ابر
ممدوح قطره بر زبان باد ورنه بجای برگ زبان از شاخ درخت دمیده گردد
چو رای روشن او باشد آفتاب سپهر کر آفتاب الان باید از سوی زوال
چون فکر روشن ممدوح خورشید آسمان است اگر آفتاب فلک امان یابد
از گرفتن و غروب و زوال و بال هلال چرخ معالیش منخسف نشود از انکه
ملا ابنا باشد کسوف را هلال بسبب الان یا فال آن خورشید هلال چرخ بزرگی
ان آفتاب منخسف و گرفته نشود از این جهة از ان هلال باشد کر فتنه را بان هلال
سپهر رتبه ها را سال او بخدمت بخواند کمر ببندد ز جوزا جو بندگان بد دال
آسمان بلندرتبه ها را فلک بخدمت خود آواز دار کمر از جوزا ببست مثل غلامان
با جرم تنگ ز حرص خدمت او سر نگون بر آیند بوقت مولد از ارحام مادران
اطفال از حرص خدمت نمودن ممدوح سر از زیر می آیند بچه ها از رحم مادرشان
در وقت تولدشان ز شاخ بادرم آید کف چنار برون گر از مهب
کف او وزد نسیم شمال از شاخ بادرهم و دینار آید دست چنار با وجود انکه
تهی دست است اگر از حمای وزیدن دست آن ممدوح وزد نسیم از جانب شمال

میآید ترازوی ار بدان بار و بر او سنجند بهر کفه اوش باید زبان مثقال ترازوی
امید آن بار نیکوییها او را سنجند فلک کفه و چشمه آن میزان اللایق ترا است و زبان مثقال او
او بود از بسیاری بر او زحرص انکه بر آن سایلان سؤال کنند همی سؤال بخواهند
سایلان سؤال از حرص عطا بود انکه از او سؤال کنندگان سؤال کنند احتیاج باید
همی اندوه سوال خواهد از سایلان سؤال او چنان میخواهید بدهم لا مداحی تو نقش گشته
برادام قامی مدیح تو وقف گشته بر اقوال ای انکه مدح و ثنای تو نقش گشته در وهمها
وای انکه نیکوییهای تو وقف بر اقوال شما حظ نیافت هر انکو ندید از تو قبول
شرف بحت هر انکو بدید با تو وصال منوف و حظ نیافت هر انکس از تو قبولی که او
ندید و شرف و عزت دید هر انکس او از تو وصال دید از حب تو انکس از سپهر نبرد بر
نظر تو انکس راه خدایت نیافرید بهمال تو انکس از فلک بروی زمین مثل ترا تو انکه
ار خدا نیافرید مثل و مانند ترا زمانه سال و مه از خدمت تو جوید نام ستارها روز و شب
از طلعت تو گیرد فال روزگار سال و ماه از خدمت تو جوید نام بزرگ و کوکب
روز و شب از طلعت و نمایش روی تو گیرند فال تو ای وهم دشمنان تو ابلیس تو
مهدی همه حاسدان تو دجال تو ای ممدوح از بزرگی دشمنان تو از بیخ بر کنند
و تو مهدی صاحب زمانی که امام قائم ثانی عشر از ائمه الغیار بالله او خروج خواهد نمود و کفار را
بشمشیر خواهد کشت و ریشه بد نهاد و شر دین را از سر خود زبان قلع و قمع خواهد نمود
و همه بخار و حسد کنندگان تو دجال اند او انهم خروج خواهد نمود و خلق را اغوا خواهد کرد
و از دین و ایمان دور خواهد کرد و از کفره و فجره بادتابع و نقل مفصل در کتب احادیث
مبسوط است هر کس خواهد رجوع کنند و در این مختصر نمی‌گنجد بدست حزم بها
همی حال او را زمانه نیز نمیدید بو تو حق الفضال بدست احتیاط میا ای ممدوح
همی دشمن را و ران نیز بدیده است مثال تو دشمن مال و بوج کننده را اگر نه کاین تو کفر است

بی‌ج

بس چرمه سپهر خصم ترا خون مباح و مال حلال اگر دشمنی و عداوت تو کند بلیت
بس چرا مه فلک دشمن ترا خون مباح و مال حلال این معلوم است از کنز است عدو
حرارت بیم تو مه اندر دل زده است مردمک دیده را از آن قیفال دشمن ترا حرارت
بیم و خوف تو در دل بود از انجهه از مردمک دیده خون گرفته بجهت دفع حرارت
دلش و چشم خود را کور کرده قیفال آن رگ است او در بازو بجهت حرارت دفع خون
میگیرند بزرگوار اشد مدتی دو من خادم بخدمت نرسیدم زگردش اعمال
نامی و صاحب من مدتی شد او بخدمت نرسیدم از گردش احوال او اوضاع زمانه
نه انکه از دل و جان مخلص بند استم گواه دارم و آن کبریا نبوده متعال نه انکه نگذر
تو در نرسیده ام از این بلا است از دل و جان مخلص و بنده استم ترا و باین مطلب
چنان باشد گواه دارم و آن جناب اقدس اللهی است او عالم و بزرگ است
رعایت تو کرا ایام در رها شده ام نه از فراق من بعهد بد زهیم ملال از مجلس
تو ای ممدوح مبر مروز زد در آرا در رمیده ام نه از را فراق من بعهد است بلکه از زنگ
و خوف ملال مبالا تو غلغلین و ملول شوی از ابرام و گر نه در راه معتم طبع چون
آتش قصیده‌ها یافتی جواب زلال و الا اگر از ملول تو نترسیدی
قصیده‌ها در مدح در مدح تو در راه موسم در حمایت آنچه چون آب زلال در دل آ
و آتش تصنع لطارابه بجای دیگر اگر انتها اقل کهم بدیدم آنچه میبایست کرد
و خیال اگر بدر دیگر غیر از در اقبال التجا کردم و کسی دیگر را مدح نمودم بد بدیدم آنچه
از بدی و بد کندار انچه کس نه بیند در خواب و خیال خدای داند و کسی چون خدای
رحمت او کس بعمر خویش ندیده است از این بیج ترحال حق تعالی عالم است
و کسی چون خدای نیست در دانش او کس در عمر خود ندیده است از این بیج ترحال
حق تعالی عالم است و کسی چون خدا نیست و بد تر احوال و بد روزگار

دهر ادوفت حم کشیدم   ثنا قبول همت کنند اهل ثنا   باد ا ممدوحت بعد چو مرغ بهبال
اهل ثنا و مدح همت وجه ثنا را بجهة خود قبول کنند بجنان است ار ممدوح همت و عطای او مثال
مرغ ار بیان پرداز آید   شه هر کرا از صفت بالکسه مشابهت است   شبیه ادهمت
جنان چون بیان شبیه مثال   شه هر کسرا به صفت دو وضع بالکسه مشابهت است
مثل شبه او میشود چنانکه طرف رعایت با طرف لیت رهی هر چند مماثل اند اما هر از کار ارادت
رعایت مشابه است بس همچنان در ماله تو از ممدوح معلوم شد از مشابهت شرط نیست
بدین دلیل تو خواجه باستحقاق   در این قیاس تو مهتر باستقلال   بدین دلیل
ار گفتم قبول مشابهت است و در صفت مشابهت شرط نیست تو خواجه بمستحق
بعدن خواجگی از بجهة آنکه عطا و بخشش داری و از این قیاس تو بزرگی استقلال در
بزرگی   از اول نیز چو ذال است در کتابت لیکن   بشش صد و نود و غیر کم است
دال از ذال   بصفت اعتبار نیست بجهة آنکه دال نیز در صفت مثل ذال است
در کتابت دلیکن در حساب ابجد دال چهار است و ذال هفتصد میان ایشان
شش صد و نود و شش فرق است   بیان امیر معزا چه خوب میگوید   مدیث هیئت
بینو و شکل کعب غزال   بیان امیر معز از شاعر چه خوش میگوید در شعر خود امیر معزی در
در این جا تشبیه شده مدیث شکل بینو و شکل کعب غزال هر هیکلیت احلوا نیست
بصورت حسم آهو کنند شبیه اشیر بن و موئی مرده را در شکل کشت و کعب غزال هر دو هیکلیت
والکن از شک با کتک و ترش است و کعب غزال در غایت شیرین و موئی مرده بس معلوم
شد از صورت اعتبار زند لیکن   هو در این معامله یک بیت از رزق بشنو   شه بر طرفی
نهج بوجه استدلال   در این سیاق و در این معنی یک بیت از کلام ازرقی مرو تبا
بشنو در نظم که از شه بطرق هجو آمده هم در این قصیده ملکه بطریق استدلال و حجت
بمطلب و آن امیدست که گفته است   رنج و علف سبز مرداک ریگ اند

دبک

ولکن زبیم بنگین جان بنهند زان بجلال   شنک زمد و علف و کیاه سبز مرداک ریگ اند و
این زمرد را به نگین جان بنهند و آن علف سبز را بجوال بندند از ان رنگها و بس متنکا
همیشه تا که بود نعت زلف در ابیات   همیشه تا که بود وصف خال در اقوال   تا بود سر
ا بود وصف و مدح زلف در ابیات و اشعار همیشه تا که بود نعت خال سیاه در اقوال
و امثال   سری از ار تو بجید بریده باد چو زلف   دل از از تو بلعه سیاه باد چو خال
سر از از تو بجید و سرگشته شود بریده باشد مثل زلف از می بندد و از از تو لعه و
منحرف شود سیاه و قیر گون لعه باشد مثل خال سیاه خوبان   هزار سال تو مخدوم و
تو متکار   هزار جان تو ممدوح و من مدیح سگال   هزار سال ای ممدوح تو مخدوم و جهان
باش و روزگار چاکر و خدمتکار و هزار جان تو ممدوح باش و من مدح فکر کننده و اراده
کننده

مؤمن

السعد ابن السعید   آن بقدر و شرف عدیم عدیل   ای دولتت شده السعد ابن
السعید ممدوح ان بقدر و مرتبه و شرافت معدوم المثال و نظیر ندارد   هست خورشید
آسمان جلال   هست مختار مهتران جلیل   هست آن السعد آفتاب فلک
جلالت و هست اختیار رشاد و پسندیدگان مهتران بزرگ   آنکه در خاک حلم او آرام
وانکه در باد حلم او تعجیل   آن ممدوحی که در خاک حلم و آرام و تمکین او اسلام و سکینه
وسکینه هست و آنکه در باد حلم او تندی و تعجیل است   خاک با حلم او چو باد خفیف
باد با طبع او چو خاک ثقیل   کره زمان در بار حوصله و حلم او مثل باد خفیف است
و باد و هوا با طبع او مثل خاک گران و سنگین است   بر قدر و قدر قامت چرخ
با طبعش غدیر قلزم و نیل   در پیش قدر و منزلت ممدوح قامت فلک قصیر و کوتاه است
و در مقابل طبعش موج کوچک و آب کم است دریای قلزم و دریای نیل رود نیل
گو نید   سخنش علم غیب را تفسیر قلمش راحج دانا و دلیل   سخن ممدوح علم

غیب را تفسیر و بیان الست و قلم او سر فلک را تاویل الست   بیت با عرض و طول همت او
بکر آسمان عریض و طویل   نیست در مقابل عرض و طول عطای ممدوح بکر و جسم
فلک عریض و طویل یعنی در پیش همت او فلک عرض و طول ندارد   غاشیه همتش کشیده
همی بر فلک جبرئیل و میکائیل   زمین بوس الست او در برابر بزرگان از جلال
کشند همت و عطای ممدوح کشیده همی او را در فلک ملک جبرئیل و میکائیل
نبود در سخاوتش منت   نبود در کفایتش تعطیل   در حیف و عطاء او در باب هر کس
میکند ممدوح منت نمیگذارد در بخشش و در کفایت و دانش و هم دانش تعطیل و دیر نه
نیست بلکه زود میدهد هر چه میدهد   ای ز عفو و عقوبت [illegible]   در
مضمون عهد و قولت از تبدیل   ای بخشند [illegible] از عوض و کیفر بریست
وای عهد و پیمان و سخنان تو از تغیر و تبدیل محفوظ است یعنی در عهد و قول دروغ
نداری   چرخ از رفعت تو لغت قصیر   بر فراز فکرت تو خوانده طلیل   فلک را
بلندی تو گفته اگر کاه و قصیر الست و برق و رعد را فکر تو کند و دیر پای خوانده
کوه با حزم تو سبک الست   ابر با دست با دست بخشش تو بخیل   کوه با احتیاط حکم   محکم شو
تو ای ممدوح سبک و خفیف الست و ابر با دست بخشنده تو لئیم الست و بخیل الست
ای نهاده ز خاصیت نازل   قدرت الکلیل چرخ را اکلیل   ای از ازل از
روی خاصیت قدر و مرتبه تو الکلیل فلک را منزل الست از منازل قمر تاج نهاد از سر
رفعت   فلک از رتبت رشک شرفت   در ازل جامه رنگ کرده به نیل
آسمان از حسد رتبت شرافت تو در ازل از آن جامه خود را برنگ سیاه [illegible]
ملک از بهر نامه عملها غلت خویشتن وقف کرده بر تهلیل   ملائکه از برای نامه اعمال
تو ای ممدوح خود را وقف کرده بر تسبیح و تهلیل   نیست اندر جهان کون و فساد
رزق را چون کف تو هیچ کفیل   در جهان فانی رزق و روزی را مثل کف

تو

تو هیچ کفیل و ضامن نیست   آفتاب ار ز کف تو بخشد نور   همچو از آفتاب جرم صقیل
خورشید از دست تو ای ممدوح نور بخشیدن را چنانکه بخشیدن اجرام صقیلا از ماه و از
ستارگان از نور خورشید   نیست اندر میان باطل و حق   عقل چون دل تو هیچ
دلیل   در واضح بودن باطل و راست عقل را مثل قلب تو ای ممدوح هیچ برهان و
دلیل نیست   ای ز الطاف تو زمانه بدل   وی ندیده ترا ستاره بدیل   ای ز تایید
تو ای ممدوح روزگار نظیر و بدل و ای ندیده ستاره و انجم مثل تو   [illegible] انکس را در سخا آمد
بسته تو بخشم کردن [illegible] تو ای ممدوح در عطا و بخشش آمد به معجز تو بخشم فلک
فیل آمد از هم مرتبه تو   منم آنکس [illegible] در سخن شاید   موزه من زمانه را مندیل   منم
آنکس را در سخن سر افراز الست که کفش و موزه مرا روزگار در سر گذارد بجای مندیل و
عمامه   سخنم شد چنانکه بنیوشی   گوش جانش موج حکم تنزیل   سخن من بدان مرتبه
شده که گوش دهد روزگار سخن مرا بگوش جان و روح بنگوش ظاهر مثل آیات محکمات قرآن
گوش دهد از معنی ایشان معلوم الست نه ایات متشابهات که معنی آنها در [illegible] ائمه
و راسخون فی العلم الست   گر چه در هر سخن نهد فلکم   بر جهان و جهانیان تفضیل
اگر چه در سخن و گفتگو فلک تفاوت و زیادتی نهاد مرا روزگار و اهل روزگار از
ایشان بالادست میگیرند   نیست سنگیم [illegible] مرا [illegible] سنگها نف نماند در قندیل
نیست قدر و قیمت و عرضه من در پیش [illegible] مرا روزگار سنگها [illegible] شکست
را   عیبم این بس [illegible] کم [illegible] الست   [illegible] وز نبیل   عیب و نقصان
از این بیشتر نیست کم و قلیل [illegible] داخل [illegible] رونق گرفتن در دبه
و کولنت گرفتن و زنبیل برای خرج و مصرف یومیه   گشته [illegible] صریر
قلمت   هست مانند صور اسرافیل   گشته شده و مرده روزگارم ای ممدوح
از بی چیزی و صدای قلم تو در رونق [illegible] هست مثل صور اسرافیل را زنده میکند مخلوقات را

در قیامت یعنی جهة ام از فقر واو از ظلم تو برای نوشتن مرا زنده کند چون صور اسرافیل
بر نشورم رسان کرد بدستم باد که گوشمال عزرائیل برندگان رسان مرا ای ممدوح
ار دیدم مگر گوشمال عزرائیل در جان کندن گفتم بودم اگر دیه نگفتم اندر این خدمت
از کثیر و قلیل گفته بودم که ادا نکنم در این قصیده و چیز نخواهم از بسیار و اندک اگر که
از کدایا الست این لفظ از کدا ار فارسی الست و مشهور الست کرمت گفت از آن
چه عیب آید شعر چون نبوده بکر چو معیل میخواستم در این قصیده که ادا نکنم و لکن
کرم و جود و عطای ممدوح گفت از این که چه عیب و نقص تا آمد ار انوری شعر و قصیده
مثل دختران بکر بوده و چو معیل ار انوری بوده باشد صاحب عیال یعنی چنین خواستن عیب بداره
تا کند آسمان همی حرکت تا کنند اختران همی تحویل تا پیوسته افلاک حرکت
کنند و تا ستارگان تحویل از برجی ببرجی کنند حاسدت زآسمان مباد عزیز
تابعت زاختران مباد ذلیل دشمنان و حسد کننده کانت از فلک عزیز نشود بلکه
دایم بیدادگر او باشند و تابع و مطیع تو از ستارگان ذلیل و خوار نباشند بار بار
تو لهو و لعب بار خصمت همیشه جفت عویل طبع تو ای ممدوح بار کام در لهو و
لعب و نشاط و طرب باشد و دشمن تو همیشه قرین فریاد و واویلا خانهٔ آز از عطای تو
بیبال دیدهٔ بخشش از کف تو کحیل خانهٔ عقل و هوش منزل ای ممدوح از عطا
قلب تو بیبال و خراب است دیدهٔ عطا و بخشش تو از کف دست تو باسرمه یار ایمن
اندر نقطهٔ نکان سپهر گوش جانت ز بانگ طبل رحیل ایمن و آسوده در نقطه‌ها و تماشا
گاه فلک گوش هوش و روح باشد از صدا و آواز طبل رحلت و جدان زنده
اسلاف تو بتو چو بجز جدم اسحق جدت اسمعیل زنده و جاویدانی که اسلاف
تو ای ممدوح از آبا و اجداد تو پیوسته بتو است چنانکه زنده است اجداد من بمن
جدم اسحق از من شده انوری زنده الست و اسمعیل جدت از تو تمت القصیده

مرحبا

مرحبا موکب خاتون اجل عصمت الدین شرف آل دول ختمت در مرحبا
اطراف روندگان خاتون و ممدوح بزرگ اعظم عصمت الدین بوده باشد شرف
عدل و دولتها است انکه بر ده است بدایت باید و انکه به الست نهایت باز نک
عصمت الدین را بجه اول روزگار را باید نان ما را آخر له دانکه بها الست اخر
زمانه باز او را اول لابد بجه باشد آن بجاه و هنر بدر زحل آن بقدر و شرف
بدر زحل آن ممدوحه در جلال و به هنر بهتر از فلک الست و آن بقدر و شرف
ارسنان از زحل بالا و برتر الست باد فا فش الم دهر شفا با خلافش اسد چرخ حمل
با موافقت او الم دهر و روزگار شفا و رحمت الست و با خلاف او برج اسد
در فلک بره الست قربانی ای با جناب هنر گشته بشر مر با نواع شرف گشته مثل
ای بجنبهای هنر و کمال افسانه گشته در بنوع شرف و عزت مثل گشته دهر
نتواند است او را نظیر چرخ نتواند است آوره بدل روزگار نتوان تراست و مثل
آورد و فلک نتوان ترا بدل و مانند آورد چرخ با جود تو امین ز نیاز دهر با عدل
تو فارغ ز خلل فلک با عطای تو آسوده از احتیاج و حرارت روزگار با عدل تو فارغ
از خلل و رخنه الست نقش کلکت همه در منظوم در نطقت همه وحی منزل
نقش قلمت همه در منظوم و در نطق تو همه وحی منزل الست از جانب خدا
ربا کمال تو فلک یک نقطه با وقار تو زمان یک خردل با کمال در مقابل تو هنر
فلک یک قطره است و با وقار و تمکین تو کره خاک یک خردل الست دست عدل تو
اگر قصد کند دار رهین زجهان دست اجل دست عدالت تو اگر قصد کند
دار دار از روزگار دست اجل و مرگ را از خداوندان برتر تو نیست
جز خداوند جهان عز و جل از بزرگان داران بالاتر نیست از تو در جهان

بغیر از خداوند جهان عزّ و جلّ ایه از گوهر آدم بشرف فروتر از گنبد اعظم کل
ای ممدوحی را مهتر و بزرگ از ذات آن بشرافت والای و بلندی و ای برتر از گنبد
اعظم و عظیم تر فلک در مکان و منزلت تیغ مریخ کند قهر تو کند مشکل چرخ کند
کلک تو حل تیغ کوکب مریخ را غضب تو کند کند و مشکل دشوار فلک را قلم تو
حل کند بنده هر چند بخدمت نرسد متهم نیست بتقصیر و کسل مر انبنده
انوری بخدمت تو ای ممدوحه نرسیم و لیکن متهم و تهمت نهم نیستم بکاهلی و کاهلی
بلکه از عجز او مستوری گشت اندر این سال تا بلاد گشت براو آن رسیدا
است در آن امسال اندر این سال ار بگذاشت بر آن انوری از بدن آن
رسیدها الت را او را سؤال مکن تو از بد حال بندها هست بیچ گناه غزلها
یافته بیچ عمل بندها در بخیرها هسته آن انوری بیچ گناه و تقصیر و غزلها و بیکار کیها
هسته بیچ خللی را از او سر زند را باعث غزل ایها باشد آن همه مغز جو بحو
دماغ و بن همه بعبرت جو عارت کیب ابل آن زنجیرها همه مغز بود و این غزلها
همه بولت دیگری بر بالای دیگری مثل ترکیب پیاز فربهی شعر بیش منوز تا که
رسته الستا از آن دید حیل فربه یکیاه زیادی شعر حال درسته و خلاص شدا است
از آن دلاوری و زاری و همه حیله انوری تا با اول زسیج آخر تا بجو آخر
شعر بیچ اول تا پیوسته را با اول زسیج آخر مانده مثل امروز بدیروز وا بمرسد
و تا مثلی بیچ اول شعر را امروز است مثل دیروز است را آخر است و هکذا بار
با اول و با اول و آخر همه عمر شب و روز است چو شب و روز امل بار ای ممدوحه
با اول و با آخر عمر و زنده کانی تو و شب و روز است دراز باد مثل شب و روز امل و آرزو
او هرگز آخر نشود شهد در کام حسود تو شریک زهر در جام مطیع تو بگل
شهد و شکر در کام حسود و دشمن تو زهر باد و زهر در جام مطیع و اطاعت کننده تو

عافاک الله

عدل باشد یارا از فلک دست قضا لنگ در تربیت خصمت شکل بای لگها
آسمان و دست قضا لنگ و اعرج باشد در تربیت دشمن تو ای ممدوحه و شکل بود باشد

ای فخر همه ارکان عالم ای سپهسالار تان عالم ای فخر و مباهات اهل عالم و ای سپهسالار زمان
عالم روح القدس از پی تفاخر مهر تو نهاده مهر خاتم جبرئیل از پی تفاخر تو بر نگین
تو ای ممدوحه نهاده مهر خاتم و نگین شاه را سلیمانت کرمیت الله خواند
سروات شریف تو مکرم با ایشان تو آسمان زمان خواند از این جهت نامت شریف تو
مکرم و معزز شد ضمیر تو ای ضیعة الدین حق قادر و ذو الجلال و اکرم ساخت
بار از تو ای ضیعة الدین ممدوحه جناب حق قادر و ذو الجلال و عزیز در نسبت طالع تو
مهر سعد فلک را دولت بر هم در نسبت بخت مهر مقابل طالع تو مهر ستارها زهره
با سعادت آسمان را دولت خود بر روی هم نهاده بر خط بنیاز مندان پیوسته ز لطف
تست رحم بر خطی که بود نیازمندان همیشه از لطف تو مرحوم است ابر احسان
کش نو باشد ز اقبال شود جو خرش ستم ابر احسان و زمام کش نو باشد از بخت
و طالع مثل رخش ستم شود عمرت بذرب هزار که بود نمای فلک اگر زند لم رنده کمانها
تو را هزار سال از رد بار فلک اگر کم با نقص زند دارد روح الله اگر چه ابو عیسی
تو راحت روح آن دا هم روح الله اگر چه جناب علیه السلام بود تو ای ممدوحه راحت
روح و جان آنند اعنی برای روح و قلب موجود شد از توجه و احسان چون
بانگ مسیح شد ز مریم موجود از تو شد عطا و بخشش مثل آواز مسیح شد ز مریم بار
علیه السلام پیغمبر بود اقبال تو پر فزون است هر روز از ذات خسرو معظم بخت
برافزون و زیاده ذات هر روز از دولت پادشاه معظم آن پادشاه در خسروی و الا
از هیبت او شود منهزم فردوس دم آن شاهی است از هیبت سطو

او نفس زر ملفوم و کلو بر که   از دعای تو سحرگاه   بنیاد بقای اوست محکم   از او
سحرگاه نه قسمت ای ممدوحه اساس بقای آن پادشاه ثابت و محکم   از خاک در تو
نالی او شست   بر چهرها صفای آب زمزم   از خاک در توای ممدوحه زیارت کنندگان را
بر رویشان و صفای آب چشمه زمزم هست او در مکه است   در مدح و ثنای
شاعران تشریف و صلات حز معلم   و از مدح و ثنای تو ای ممدوحه مدح گویان
و شاعران را خلعت و جایزها است از خز معلم است یعنی از نشانها و عنبر سیاه
ارواح ملایک بناله آیند   صوت تو گرفت چون ترنم   روحانیان و
سوحهای ملایک بناله و زاری آیند صوت تو گرفت ای ممدوحه چون ترنم و خواندن
گرفت   جز بر تو ثنا و مدح کفاف   باشد چو تیمم و لب یم   بغیر از تو کسی را
مدح لفاف باشد و مانند تیمم را او در لب دریا بود باشد از یا مزه   احباب ترا
بزیر پالست   زاقبال تو بالها کوله هم   کلستان ترا در زیر پر راشست
از اقبال و بخت تو الب سیاه   اعدای ترا زه گریبان   طوق است ز بکل مار
ارقم   دشمنان زه گریبان را از ابریشم سیاه درست کنند طوق و قلاده ملیه
از مار سیاه   از قربت تو سرور و شادی   در فرقت تو عذاب و ماتم   از
وصال و قرب تو شادی و سرور است و از هجرت و فرقت تو عزا و ماتم است
لیک فلک ار بکشتن رسم   من در ندهم بخویشتن تن   اگر فلک حرا که یو وبندد
بر زخم حاجت کار هر چند بخوارک آب بیرون نمی آید من در ندهم بسبب خارش
دار خود نمی دوزی هر چند رنجد محال شود   بعد از پدرم بمجلس تو   یار بستره و حریف
محرم   مرا که پدرم در مجلس تو ای ممدوحه یار خوب و حریف محرم   تو ثنار
بزی از رفت زو ماند   میراث بماندگان او غم   تو ثنار و خرم زنده گاه مسکین
از رفت پدرم و از او میراث بمانده ماندگان و اولاد و غم مانده   از جو او

شو رغبت   بر اغلب با احسان مقدم   شد بده از جو بود باشد امید میکیرم
در من بنده انور از سعی و کوشش تو بر اکثر مدح کنندگان مقدم و سابق شو   تا هفت
سپهر و چار طبعند   آمیخته ز امتزاج بر هم   تا هفت آسمان و چار عناصر طبیعه ممزوج
اند بهم بهمدیگر   بادات بقا و عز و اقبال   بیش از رقم حروف معجم   باد از
ممدوحه بقا و ثبات و عز و اقبال بیش از ثبوت حروف معجم   ماه رمضان خجسته بادت
تا بیش صفر بود محرم   ماه مبارک رمضان مبارک و میمون باد ترا پیوسته از پی
و اول بعد از ماه صفر   ماه محرم الحرام
ای باستحقاق شاه شرق سالار اقالیم مقام   ور قدیم الدهر شاهان بشوال ماه و عام
ای باستحقاق و سیقت شاه شرق و اقالیم مقام و از زمان قدیم شاهان گذشته را
بشوال و کوهکب و ز را   قدر تو کیوان و او را مشتری در کوکبه   سال تو خورشید
او را آسمان در اهتمام   مرتبه تو ستاره زحل است و او را ستاره مشتری در
کوکبه است یعنی زحل اطراف روندگان است کوکبه و موکب هر دو یک معنی اند و فکر
تو فلک و خورشید است او را آسمان در سعی و کوشش است   فتنهها از بخت بیدار است
تو در زندان خواب   تیغها از تهلاکها تو در حبس نیام   فتنه و فساد از طالع بیدار
تو در حبس خواب اند شمشیرها از عهده و تعهد کلک تو در زندان غلاف است
هر که جنگ نسیا فتد   کلک تو جذر اطلع صم را بشاند از صریر   هر چه بر شاخ خوا
از سخن پخته است و خام   قلم تو ای مدح بر جذر اصم بشاند از مهدان خود
در شاخ فکر ها است   از سخن پخته و خام و عدد مضروب بمثل خود را جذر
گویند مثل سه را که به شانه سه جذر است و جذر در لغت بمعنی اصل است پس
سه نه شدی خود جذر نه است و نه مجذور است بجهت آنکه مجذور عدد حاصل
ضرب عدد است اگر خود نه باشد و منطق نیز گویند بجهت آنکه بجذر خود گویا است

و هر عددی را که از کسور شعر باشد یا زایل با جذر صحیح نبود باشد یا مجذور نبود پس این عدد را
اصم گویند بجهت آنکه هرچند از کسور یا از جذر او سؤال کنند جواب نمی دهد گویا کر است
از جواب آن گوهر کردن بر صریر کلک تو کاه ارجیست زانکه در ترتیب عالم
کلک تست او را امام گوش فلک بر صریر صدای قلم تو میدارد از جهت آنکه در
ترتیب عالم قلم تو آن که بیرون را بین و است [illegible] با کف و با کمال تو بیرون آمده
اند نام صاحب از کفاف نام حاتم از کرام راکنی تهی با دلت تو و قلم تو
بیرون نهاده اند نام صاحب ابن عباد وزیر را از کفایت کنندگان و نام حاتم طائی
را از بخشندگان ملک را جمال التیان جز تو نه جاهت نبود لاجرم شهنشه افتاد و بدو
کرد اعتصام ملک را ریسمان حکم و تکیه گاه ملجا بجز تو نه جاه و مرتبه تو نبود
پس ناچار شه و ملک افتاد آن ملک را ابد احتیاج بتو چنانکه نیفتد تا چه فعل ار چه
مستبد هرگز نبود در یکی فرمان میان امر و نهیت السیام تا چه در باب
فاعل فعل ای ممدوح از فلک مستقل در رای هرگز در هر یکی از امور تو السیام نداد
در میان امر و نهیت زینت قدر تو مقصور است همچون خورشید و روز
چون تو [illegible] از وزارت کی فزاید احتشام زینت مرتبه تو منحصر است
مثل خورشید و روز مثل تو [illegible] را از امر و وزیری که زیاده شود احتشام و عظمت
ز آسمان قرآن تمام آمد هم از بدو نزول آنکه گوید از زند هیبت شد مصحف
تمام از آسمان قرآن تمام شده آمد از اول نزول آن کیست او میگوید
از تند هیبت جدول طلا قرآن تمام شد ای [illegible] در سلک بیعت هم قوی و هم
ضعیف فرق [illegible] طاعتت هم خواص و هم عوام ای در سلک تابع شدن [illegible] تو از
هم قوی و هم ضعیف وای با داغ طاعت تست هم خواص و هم عوام از خلایق
لطف تو از قهر تو پیدا چو آب اندر زجاج عفو تو در خشم تو بنهان

چو مهر

چو مغز اندر عظام مرحمت تو از غضب تو آشکار است مثل ظهور آب از شیشه و
عفو تو در قهر تو نهان است مثل مغز در توی استخوان مسندت گر جوهری قایم
بذات آمد رواست عقل از این تسلیم هرگز بار پس نهاد کام مسند و محل
قرارگاه تو اگر قایم جوهر قایم بذات خود آمد رواست بجهت آنکه جوهر موجود لا فی الموضوع
را گویند و در مقابل عرض [illegible] باشد یعنی مسند هم بذات خود موجود است نه بواسطه
دیگری جوهر مثال عرض عقل از قبول کردن این سخن و مسند جوهر قایم بذات است
هرگز باز پس نهاد بلکه قبول نمود ملک و ملت چون عرض شد یاری اندر جنب او
زانکه همت این هر دو را دایم بدان مسند قوام بالشی و کرو و خلایق مانند
عرض شد در جنب و مقابل آن مسند زیرا که این هر دو از ملک و ملت را قوام و وجود
بدان مسند است تا مسند نبوده باشد نه ملک است و نه ملت و عرض هم تا جوهر
نبوده باشد چگونه عرض موجود شود مثلا تا [illegible] کاغذ نباشد سفیدی چگونه موجود خواهد
شد بلکه مسند و ملک و ملت بدر در اصل لغت ماه تمام آمد لیک تو نه
آن بدری بگویم تو کدامی وا و کدام بدر در اصل لغت ماه تمام شده را گویند
لیکن تو ای ممدوح نه آن بدری مثل ماه پس بگویم تو کدامی و آن کدام است تو تمام
با ثبات باز بدر آسمان از نقصان در تغییر این خلف و آن از اهام
تو ای ممدوح بدر تمام و دایم در بدر تمامیت همیشه بخلاف بدر فلک و آن از
ناقص در حیرت است یکی از آخر خلف عبارت از اوست پس تفاوت میان
تو ای ممدوح و بدر فلک این است که گفتم یا به قدر تو از مه ستان منجم ستم
گفت او نیز در دهر هرگز بدین خلقان خیام پایه مرتبه تو از ماه ستان خواستم
بگیرم گفت او هرگز تن میدید او بر این خیمه های کهنه ابر [illegible] سبز خنگ آسمان
در زیر زین قدر تست زان زمانش نعل کرد و ستد و از بر وین ستام

اسب سبز رنگ فلک در زیر زین قدر و مرتبه تست از این جهة از ماه نعل کرده اند آن اسب را
و از ستارهای ثریا در پروین است تنگ زین ساخته اند او را   عاریه جود ترا گفتم که ای خوب
رضیع   گفت یار آنکو را نیست امکان فطام   دایه عطای ترا گفتم که ای جواد
شیرخواره گفت یاری طمع من اشیر خواره میخواهم او را هرگز نیست امکان فطام یعنی
و اشدن از شیر و منقطع بودن از رضاعه   ابر را گفتم چگونه در محیط دست او
گفت ها ان در میکشی پا نه زبانت را لگام   ابر را گفتم در احاطه نمودن دست
ممدوح چه میگوئی گفت حال زبان در دهان میکشم پا نه سلام چه نسبت سخن او
گفتمش چون هرگز دیدهء ابر سائل را   فتوی از حضرت که مفتی زابنای کرام   گفتم آن ابر را
که چه طور زبان لگام میکشم گفت از این جهة ابر هرگز دیدهء اثر سائلی فتوی و سؤال کردن
از حضرت کرم و عطا ممدوح است و فتوی دهنده از اینها کان کریم اصفهان ابر بوده باشد
رعد را معنی دیگر نیست الا قهقهه   برق چون در نسبت دستش بخندد بر غمام
برق و رعد را معنی دیگر نیست مگر قهقهه و خنده نمودن او در مقابل و نسبت دست
ممدوح بر ابر میخندد   تا چه گردشتند بحر و کان بجای دست او   اینچنین کو میکند زین
مرد مسکین انتقام   تا چه که اندر یا و کان ممدوح را از این طور از بهر دهش بخشش و
عطا نمودن انتقام میکشد   صاحبا صدرا خداوندا چه خوانم در ثنات
کز علو پایه وصفت می نگنجد در کلام   صاحبا وزیرا مطاعا چگویم در مدح و ثنای تو
در از بلندی مرتبه تو مدح در کلام نگنجد   من نیارم از ره فکرت رسیدن در تو وای
چون توان بر آسمان آخر شدن از راه بام   از راه فکر و خیال نمیتوانم بتو
رسیدن وای من چگونه میتوان بر آسمان رسید آخر از راه بام خانه   خسرو
صاحبقران طوطی را از انصاف او   باز را تیهو هوا خواه است و شاهین را حمام
پادشاه صاحب قرانها امر قران سیار درست است طوطی را پادشاه ملی ملیعه

گفتم

غزان

غزان بود نه سلطان سنجر را گرفت و حبس کرد و قصه او در اسب تواریخ مذکور
در از انصاف و عدالت او باز را در برابر قزل قوش گویند از مرغان رسید شکار است
تیهو مرغ عاجز شکار شونده است لذیذ گوشت هوا خواه است و شاهین را هم هوا خواه
است و شاهین را هم هوا خواه است و بزرگ اجانی گویند از رسید زبر مرغان شکار است
کبوتر   ملک را او را همت رایت چون سکندر را خضر   تیغ او را همت ملک چون
ملکشاه را نظام   ملک و پادشاهی آن طوطی ممدوح را اگر تو ای وزیر مثل سکندر
پادشاه را خضر پیغمبر علیه السلام است و تیغ او را همت قلم تو ای صدر ممدوح
چون پادشاه ملکشاه را نظام الملک وزیر   هر کجا کلک جهان بالش جهان تیغ
معان   چرخ در فرمان بری بالش اگر خاید لگام   هرجا در جهان قلم مدد کننده جهان
شمشیر باشد فلک در فرمان برداری قسم بخدا اگر بتواند لگام خاید و تلف کند
هر کجا تیغ جهان باشد جهان کلک فرین   فتنه خرد در خواب حقا اگر سازد مقام
هرجا تیغ جهان باشد جهان قلم را جفت فتنه بغیر از اینکه در خواب حقا جای
دیگر مقام سازد   تیغ تو هر ساعتی ملک ترا گوید ای   کار من کشور گشودن
کار تو ای نظام   تیغ پادشاه هر ساعتی قلم ترا گوید این است کار من کشور
گشودن کار تو ای قلم نظام دادن ممالک است   آن حشم کز اختیار آسمان بیرون
شدند   اینک اکنون بدست اختیار تو نام   آن ایلی و حشم غزان از اختیار
فلک بیرون شده بودند حالا بدست اختیار تو نام و عنان خود سپرده
اکنون کا بنات شاهان شان غلامی کرده اند   گشته اند اکنون بسمع و طاعت
بکسر غلام   ان کسان که پسران پادشاهان ایشان را غلامی میکردند حالا گشته
اند بسمع و طاعت خود شان همه غلام تو ای ممدوح   آنکه زرشت از حسام
کان زبیم آن عرق   میدهد نارش کنم مینه عرق وار از مسام

انعام و آنکه بردام   بجهة آنکه هرچند انعام تو مثل روزی عام و بی سابقه الست کوچک
ملیو هرکسی چنان انعام و نکهر بادام باشد   گرچو سوسن صدزبان گردم چو بلبل صد
لغت   هم نیارم که تا باشم بشکر آن قیام   گرچه مثال گل سوسن صدزبان باشم
و مانند بلبل صد لغت دان همی نتوانم که تا زنده باشم بشکر و ثنای آن ممدوح قیام
نمایم   از فلک با این همه گردی همایون خدمتت   مدتی تا باشم طبیعی چون دگر
اقران لجام   از فلک با این همه اکفتم اگر چون سوسن صدزبان باشم و چون
بلبل صد لغت دان اگر در مبارک خدمت تو مدتی بخواهش و طبیعت خود مانم مثل
دیگر امثال و اقران حرز و لجام دولخوا خود باشد مرا   گر نه از آب سخن بیدا الکنم
سحر حلال   در مدیحت بر تنم با جهان با احرام   اگر بغیر از آب سخن و مدح
سحر حلال بیدا الکنم در مدح و ثنای تو بر بدن حرز بار و زکار حرام باشد
ای کمال آفرینش را فهو تو الف   وانکه شد از الاجود سرمدی رجحان الدام
ای کمال مصعو از الصعو تو ای ممدوح مرتبه اول الست چنانکه وجود الف حروف
معجم را اول مرتبه الست و چون الف هم بسیط الست پس اشرف هم هست پس
اشرف باید او اول باشد در صدور و تقاعلا حکما را گویند الواحد لا الصدر عنه
الا الواحد و بعد از آنکه اول شدی از الاجود دمار سرمدی و ابدی لا الا آخر له باشد بر
برجها دید بیشتر تو لا کشیده اند چون از نیل کشند بجهة چشم زخم را بینیاد
ممدوح کشیده اند چشم زخم نخورد با و سخن و در اینجا بسیار الست اختصار بهتر
الست   ای از آن بر تره درطرح ها آن آید ثنات   هر چه بمدح اندراین
مصراع گفتم والسلام   ای آن ممدوحی را از آن بالاتر در طرح آن مدح
تو آید هر چه غایت مدح بود در این مصراعهای مزبور گفتم والسلام
تا نباشد جا هرگز بعد را از اتصال   تا نباشد جا هرگز خشم را از انتقام

آنکه در طلا میشد از تقبه معدن از زر او خوی و عرق در مقابل بخشش تو حالا
میدهد زر مثل عرق را از تقبه و مسام میدود و جاری شود   وانکه نشنید ایام
آیتی در شان عدل   مرده اکنون ز عدلت سعی مظلومان بیام   آنکه ایام نشنید
پیغام آیه فرآنی در شان عدالت حالا مرده از عدالت تو بسوی ظلم شده گان
پیغام آرد   تا نه بس گو تو نو در حضرت این پادشاه   من همی بینم از زاید ثنا
جایش مدام   تا بوسته او تو ای ممدوح تو باید در آستانه ممدوح این پادشاه من
همی بینم از زیاد میشود ثنا و تمام بدل یافت همیشه   شکر را لب گشته از نالش
نامش خند و ناک   خطه را رخ گشته از تاثیر ذکرش لعل فام   شکر را لب از
از نالش نام ممدوح خند ناک شد و خطه را رخ از تاثیر ذکرش سرخ شد مثل لعل
ملک را لطف تو گر افزون کند شگفت از آنکه   صید کم ناید چو مستظهر بود از دانه
دام   ملک را اگر تو ای ممدوح زیاده کند چه تعجب بجهة آنکه صید اندک نیاید چون
مدد یابنده شود از دانه دام صید یعنی دانه بسیار شد در دام صید هم بسیار آید
و لطف تو هم دانه الست و قتیله بسیار عطا و بخشش مفوض خلق جمع میشود   عالم معمور
خواهد شد ز عدل تو چنانکه   عون تو بیرون نهد رخت خرابی از مدام
عالم عمارت شده خواهد شد ای ممدوح از عدالت تو چنانکه مدد تو بیرون
میکند رخت خرابی و مستی را از شراب   صاحبا من بنده را بی خدمت میمون تو
هیچ شب حاصل نشد الا صبحی همچو شام   مطلع حسن بنده انور را خدمت جا
مبارک تو هیچ شب حاصل نشد الا صبحی در مثل شام تیره شد الصبح مرا
گرچه انعام تو عام آمد ادای شکر آن   خاصه اندر فرحسن بنده باشد مکرم وام
اگرچه انعام تو عام آمد و لکن ادای شکران انعام خاصه در گردن حسن بنده او
انوری مکرم قرض باشد   زانکه بر حسن همچو روز کریم بی سابقه الست   حق باشد انجیلی

اتمام

نا پیوسته ارچه است هرگز بعید ار ازمتصل شدن مثل آسمان و زمان و تا نباشد
هرگز انفکاک غضب از انتقام کشیدن   منفصل خاطر مباد هرگز از گرو آن
متصل اقبال ابد مدام از احرام سلام   منفصل و بر بند خواطر بعید باشد هرگز از فلک
و ان و متصل بخت ابد مدام از احرام فلک سلام   از بهشت است در حقیقت
بادمی   در بهشت بار مجلس و بر بلادت بار جام   از بهشت است ساقی دار شراب
صاف جنت از رحیق گویند با شراب دار فلک بزم تو واز هلال جام شراب
از اقالیم اقبال تو توقف را خروج   در گلستان بقای تو تباهی را زکام   از
مملکتهای گذرنده بودن امر تو توقف و تنها را خارج شده باشد در گلستان بقای
بودن تو تباهی و زوال را در زکام حرش شود   از جهت جاه ان سعد و علو پاینده
است   یعنی از جهت سعود و علو پاینده نام   از وجود تو همیشه باشد سعادت
و بلندی پایدار است همیشه یعنی از وجود و هستی تو سعادت را و بلندی همیشه شود اسم و رسم
نام   مرحبا نو شدن و آمدن ماه صیام   ~~[illegible]~~ شهور و ایام   باشد

مرحبا نو شدن و آمدن ماه صیام   حبذا واسطه عقد شهور و ایام   خوش
تازه شدن و آمدن ماه رمضان و چه نیکوست واسطه جهت سالها و ماهها و
روزها ماه رمضان است   خرم و فرخ و میمون مبارک باد   بر خداوند
آن فخر کرم کمان کرام   شاد و کام مبارک باشد ان نو شدن و آمدن
ماه روزه بر صاحب حسن از آن کمان عطا و فخر کریمان است   مجد دین بو
الحسن عمرانی آنکه بجود   کف دستش ید بیضا نماید بغمام   از ان ممدوح
ابو الحسن عمرانی باشد آنکه به بخشش کف دست او ید بیضا مثل موسی مینماید
با بر   آنکه فرش بود آب زنگار بر حسن   و آنکه سهمش بود زنگ زرد از بادام

آن ممدوح

آن ممدوح چرخ شکل او و ابروی ستاره مشتری را حرف و آنکه سهم غضب او زنگ و
ستاره مریخ را بود   صاحب عدو باطل کرد آنش مو سند رکاب   التهب والهم کیفیش
بلبسند الهام   بالا رونده از فلک ور ده اینده آسمان از گرد او رکاب آن
ممدوح را می بوسند و آنکه اسب سفید روز روزگار او و اسب سیاه شب او چهار
حلقه می لبسند   روضه خلد بود مجلس خلوتش ز خواص   موقف حشر بود درگه
بارش بعوام   باغ جنت بود مجلس خلوت او و احوال ان مصاحب و مانوس خود
درگاه جمعند از خواص و جای ایستادن حشر و قیامت بود درگاه سلام او از عوام
الناس   دولتی ماه وجود خود [illegible] عیر   شرف ماه خاص و کرم ماه عام   دیگر
ماه آن ممدوح همیشه [illegible] و عقل ماه پیر و کهن سال و شرافت ماه منحصر خواص
و عطای ماه عام شامل هر کس   در عطا است جهان از کرم او در رکاب
عامل از عجز همی طرح کند بر ایام   در عطا و بخشیدن است روزگار از عطای آن
ممدوح در کار را عامل و مباشر او از عجز بر سر ایام بر در میزند یعنی بادالت
شده اند ایام از بخشش او مبارک باشند رکاب نداد او   هر کرا چرخ بتیغ
سخطش   نفخه صور نشورش ندهد روز قیام   هر کس را فلک بتیغ غضب الممدوح
هلاک کرد نفخه صور اسرافیل نشور و زنده ساختن آن را نه دهد روز قیامت
هر کسی کرا از تف کینش شد طشت اوقضا   مگر ترش نکند جرعه جز از آب حسام
هر کس را از حرارت کین الممدوح عطش و خواهش آب داد اوقضا مگر ترش را تر
و سیر نکند فلک بغیر از آب شمشیر   ای ترا گوشه نه گنبد از مطیع   ور ترا
خواجه هفت اختر سیاره غلام   ای ترا گردیدن نه طاق دوار افلاک
منقاد است ای ترا خواجه هفت سیاره خورشید بوده باشد غلام است
پایه قدر و کمال تو برون از جنبش   مایه حلم و وقار تو فزون از آرام

پایهٔ مرتبهٔ قدر و کمال تو بیرون است ای ممدوح از حرکت و مایهٔ حلم تو و وقار تو زیاده است
از آرام و سکون کند از این مصیبت نجوم فایده کسب خواهد از قدر رفیع تو
فلک ثابت و دوام میکند از فکر و رای حق تو عقل منفعت کسب و خواهد از مرتبهٔ بلند
تو فلک قدر و منزلت فرض نوع ایکس درکشیده الست بر اوراق فلک
خطوات قلمت خط خط بر احکام ای ممدوح انکس ای بر ورقهای فلک کشیده
خطهای قلمت خط بطلان و خط بر احکام مه زده رفلکها زیر فلک تست چنانکه
معنی سر کلام آنها در تحت کلام ماه در فلک اول الست از گردش فلک زیر
فلک الست بجهة انکه افلاک در فوق اوست چنانکه معنی از لفظ کلام ماه اند در تحت
لفظ الست و لفظ فوق اوست برتر از کلام تو مقامی معلوم با از جهة ابداع
برون نیست مقام برتر بالاتر از مقام تو مکان معلوم با از جهة ابداع از تو ای
ممدوح بالاتر مقامی نیست مستفاد از نظر تست بقای ارواح مستعار کرم تست
نمای جسام از نظر تو استفادهٔ بقا میکند ارواح و مجردات العیار بالته و از کرم و عطا
تو استعاره نما میکند نشو و نمو جسمها دست حکم تو کشاده الست قضای رشب و روز
باغ طوع تو نهاده الست قدر بر دو دام دست فرمان تو کشاده الست قضا بر شب
و روز و داغ اطاعت تو نهاده الست قدر بر حیوانات چرنده و پرنده از آهو و غیرها
حکم بر لطاق حرام تو نهاده اند افلاک جرم در سلک رهنمای تو کشیده اند اجرام حکم و
فرمان خود را بر لطاق حرام و مطلب تو نهاده اند افلاک و جرم خود را با جرم که دار
اند تشبیه رهنمای تو کشیده اند اجرام علوی شرح رسم تو کند تیر چو بجای تو
کلک یا بزم تو شود زهرا چو بر بهره جام شرح علامت و نشانه تو
میکند عطارد چون قلم بر داده برای نوشتن و بیاد مجلس تو شود شراب ستانها
زهرا چون جام بر بهره مرغ در سایهٔ امن تو بیدا کرده و حشرات نعمت

تفضل تو

فضل تو جا کرده انام مرغ در سایهٔ امان تو در فضای بیرون و حیوانات چرنده
از نعمت فضل و کرم تو جا گرفته در اطراف منزلهای خودشان اگر از جبین تو گیتی
بثبات دام نهند طایر و واقع گرد نشین درآیند بدام اگر از عطای تو روزگار دام
نهند مثلا نسر طایر و واقع چرخ از صورت اندیشه بشکل کرکس پرنده و یا نشسته
بحباله تو افتند هر کی بحاشیهٔ مهدی پاک تو برند باز برو کشند غاشیه
کبک و حمام هرجا را اعلام کننده پاک آلایی زمین پوش اسب برندار در برابر بزرگان
میکشند قراول قوش شکاری از زرین زمین پوش کش کبک و کبوتر می شود هرجا
حاشیهٔ مهدی عدل تو رسند کشتگان زادیت از گرگ بخواهد اغنام هرجا
در حاشیهٔ مهدی عدالت تو رسانند گوسفندان کشته زادیت و خونبها از گرگ خواهند
گوسفندان زنده و مراد از مهدی قایم آل محمد علیه السلام امام ثانی عشر فخر البشر است
و عامه قایلند باینکه مهدی نامی بعد از این متولد خواهد شد و خروج خواهد
کرد از سادات و لکن سخن بیوج است بنا بر احادیث وارده از جناب نبوی
فخر الانبیا خاتم رسل او بالفعل موجود است و غایب او خروج خواهد نمود اللهم
ارزقنا حضوره علیه السلام واجعلنا من موالیه وانصاره بحق محمد و علی علیهما
السلام برده ام تو دلیلیست قوی عدل تو زانکه بر نکند ز هم تا ابد عدل و
داد بر باید بودن تو دلیل با قوت الست عدالت و انصاف تو از این جهة
بر نمیکردند و جدا نمی شوند از هم تا با نقلاب عالم عدالت و دوام تو تعیین تا روزگار
باقی الست باقی تو و عدالت کستر احمز را بازوی انصاف تو می بخشد زور
جرجرا را ایض اقبال تو میدان دارم امن و امان را بازوی انصاف تو داد عدالت
تو بخشد زور و قوت و فلک را جلوه ار اقبال تو میدان دارم چون همی بلیتم با پاک
تو در پنجم چرخ تیغ مریخ ابد مانده در جیش نیام چون همی بلیتم با بوی و شدت

وسطوت تو ای ممدوح در فلک پنجم شمشیر ستانا مریخ در زندان علاقه مانده در
سخا صاحبی داری و معجز دان جیست نعمت اندک و آفاق رهیان انعام
در عطا و بخشش صاحبی داری معجزها و آن چیست امیت انعمت اندک و قلیل و افقهای
حسی آسمان همه در گرو نعمتهای تو مانده اند ای ممدوح جز جزا کوکه بقدر کرست
هست زده بس از آن باز بیاور تو بیاموز الکرام ای ممدوح بفلک بگو بامانداها
جمع تو ات و ثروت وعده ها و بعد از ها دان بیاید از تو کرامت و بخشش را بار دیگر
بیاموزد یک سؤال است مرا از تو خداوند در آن سخن نیستم اندر خور تهدید
و ملام یک سؤال است از تو صاحب ای ممدوح سخن نیستم من در ازاء آن
لایق سرزنش شدن و مذمت و ملامت نمودن نه ار در حکم فلک ملک جهان آمد و
بس و آن نه بداست ار جند الست و در او هیبت حطام هر چه در حکم آسمان
ملک ور ان آمد و بس و انفلک نه بدالست ار جندالست حساب آن و بیند اند ار
در آن ها هر چه الست از ما و دنیا کیم اعلا امروز بتو ما را بو لئب ابدی بهر فقات
جهان ذرتش تیر و کدام کیرم امروز همه آن ملک جهان را بتو ما فلک چون امشب
آنها را بدی و نه بخشی برای فدا او جهان دگر او را اگر و کدام الست یعنی جهان دیگر
سوای این جهان را دیگر نهاده و آن را هم فدا بخشی پس چگونه ملتبو ای فلک را
به بقای تو تو لائی بزرگ فرجهان را العبد تو مباهات تمام ای فلک را بقای
تو ای ممدوح احتیاج بزرگ است وای و رازا بوجه تو فخر و نازش تمام است
بنده را در سه ماه تربیت تو دولت کارها شد همه با رونق و ترتیب و نظام
بندهٔ انوری را در سه ماه از تربیت دولت تو امورات همه با رونق و ترتیب و نظام
شد گشت در مجلس ارکان جهان از اعیان تا که در خدمت درگاه
تو هست از خدام گشت انوری در مجلس ارکان و بزرگان دوران از اعیان

واشراف

واشراف تا پیوسته ام در خدمت درگاه تو هستم از خدمتگذاران و چاکران
چون گرانمایه شد از لب ارسلان شرف چون گران مایه شد از لب تمامه
ابرام چون سنگین مایه شد از لب او خلعت می ستاند از تو ای ممدوح و چون گرانی
سایهٔ یعنی سایه اش ساکن و در یک جا حکم افشار از سنگ را ابرام نمود و تحصیلی
بخشش تو ای ممدوح چون آدم و قسیله در پای لغزشت گران سایه شود یعنی سایهٔ
در آن جای می ایستد و حرکت نمیکند در آن جای بجای دیگر ظاهر و باطنش احسان
تو بگرفت چنانکه عرق از خنده میزایدش اکنون ز مسام ظاهر و باطن آن انوری
را عطای تو بگرفت چنانکه خوی از خنده و بخشش تو ای او میرود مدار از مسام و تقیهای
بدنش عزم دارد ار بجز نام تو هرگز نبرد تا از او در همه در همه آفاق نشان
ماند و نام اراده نموده انوری ار بغیر از نام تو ای ممدوح هرگز نبرد نام دیگری را
تا پیوسته از آن انوری در همه جهان نشاند و نام ار جهان را شماید سخن بحر جلال
در مدیح تو بر او بار جهان بار حرام اگر او را شماید سخن بحر جلال انوری در مدح
تو ای ممدوح بر او بار دیگران حرام باشد بزد ربان کسی روی نبیند بس از این
نه بدآمد کمان می زند او بسلام باز عزم نموده انوری ار در بان هیچ کس روی نبیند
از العبد از این و نه در مداحی کسی او آن روی بیند انوری بسلام هاران یعنی مدح کسی
را نگوید و بد هوس نزند ار در بان او را بیند و دو قسیله مدح کسی را نگوید و سلام هاران
نشود او را کسی بدند ور در این دریا آن سعادت بخت لاجرم مانده طبعهای اش
در آخر همه خام مدتی آن انوری بر در این و آن سعی او فکر در پیش خود بخت
در پیر و لیکن ناچار در آخر مانده همه طبعهای او خام و نا پخته دیده در جنبش امروز ار
هستند همه زنگ حلوای سر کوکی و کیاه لب بام دید انوری را در مقابل
تو ای ممدوح امروز را همه هستند مثل زنگ حلوای او در سر در و کوچه ترمی فروشد

ومثل کیاهای بی مصرف را در لب بام تو میر دیده ام از درخوش نما ولکن در معنی چیزی نیستند
سخن صدق چه لذت و چه از سور سماع مثل کلست چه قوت به از قوت تمام
مدح کلست از الذت مبدهد از فاضل مائده شراب در نده کان و مثل کلستان نون
چه قوت به از خوراک لئیمان از کجا آنها بهرهٔ مائده شراب سماع ازاد و قوت تمام
اندر مدح تو بون آنها مصرعی شراه تا زمان حدثان در کف در رسالت مقیم
تا عنان دوران در کف حکم الت بدام تا بود از مهار حدثان روز و شب در
دلت دوران الت ثابت و تا عنان روزگار در کف فرمان الت همیشه پایدار در
دلت جنیبت کش فرمان روانت فلک تیز عنان تا ابد رام لگام فلک تیز عنان
باشد در دولت بدکش فرمان جاری تو ای ممدوح آسمان تیز نام تا ابد ادو را
آخر نیست رام نام و لگام هستم لکام در جهان باد و اندر در جهان
دشمن رام رسانا قضا بر تو لگام ای ممدوح داستگام دنیا و آخرت باشی
در جهان بکدستمی از تو دشمنان نرساند بر تو لگام روا و بر آورده که
حاجات آن مبیچاره کمر سوی حراه تو عنان و بر منابا امر سوی نام نور رضا
آن فلک نکشانده کمر نسوی حراه تو عنان الممدوح و این عدو تابیده و بچیده نکند
بجز از رضای تو نام و نشان خود را

تا آمد از عدم بعود اصل پیکرم جز غم
نبود بهار چرخ ستمگرم تا آمد از عدم بعالم وجود اصل بدن و عناصر من
بجز غم و اندوه بهار و حاصل نبود مرا از فلک جور کننده و ستمکار خون شد دلم
درار زوی انکه یکنفس بی خار غم ز گلبن شادی کل ارم چون شد دلم در
ارزو و حسرت آنکه ابا شد یکنفس مرا بی خار غم و اندوه از گلبن شادی و سرور
گل ارم و چینم بهمه گذشت عمر به بیانه نفس بر دی بکام همی نفس برادرم

بهمه شد و با آخر رسید و با آخر رسید عمر باک بهمچون نفس وه و آن عمر بکام
ای و بخواهش قلب که بلی بشود انفسی بر آورم کردم نظر بفکر در احکام سه فلک
جز نو عروس غم نشد از عمر هم سرم بفکر و بدقت نظر کردم سه فلک بغیر از
نو عروس غم و غصه نشد از عمر هم سر و مونس دیار من هستم نقاش او در چمن
باغ روزگار بی برگ بود نهال امید کی بر ورم نقاش الت مراد در چمن باغ
جهان بی برو بار شود نهال امید از میبر ورم من آنرا در بزم کاه محنت گیتی
ز جام عمر جز شعله ای ز دولت زمانه نخوردم در مجلس غم و محنت روزگار از
جام عمر سوای خون از دولت روزگار نخوردم زیرا اگر بر آرم اندیشه یکنفس
بر خون های شود زره دیبای سازم ازاین جهة خون های از جام عمر میخورم اگر
براورم از فکر یکنفس از خون های بر شود از سلاح چشم سازم من یعنی انقدر گریه
از خون های میکنم ابیمانه من بر از خون شود خورشید غم ز چشمه های سر بر آورد
تاکان لعل کرده و بالین و بسترم خورشید غم و اندوه از چشمه فلک سر بیاورد
بیرون مثال آمدن آفتاب از مشرق تا معدن لعل شود بسبب تابش خورشید غم
روی بالش و بستر من از سرشک خونین و از آب دیبای رنگین عالم می الف آمد
از آن در جهان عمر در و شیم از نشاط و ز اندوه تو انکرم عالم کون و فساد از
بد و وجود می الف و منقلب آمد از آن جهة در روزگار از عمر و زندگانی در و شیم
و از غم و اندوه و الشمند و تو انکر من هست زمانه حد و ال اندوه من گشد زیرا
در بون قلم بصفت تحت لاغرم چون دلت روزگار حد و ال اندوه و غم میکشد
بیرا ازاین جهة مثل قلم در صفت تحت ضعیف و لاغر شده ام تا چیز شد
و معدوم از اشکال مختلف کوی عرض کشاده شد از بد و معدومم تا چیز و معدوم
شد و جوهر من از اشکال مختلف حوادث روزگار کوی عرض را عبارت از رنگ

وکیفیات بدنی بعضی باشد که تابع شد از بدن جوهر جسمانی در اصل قیمتی حالت اعضا مرار بعه
مشغول ابدات خود موجود است و جوهر است مثل الوان و انهوا و بنفوس محل موضوع است
و حال آنکه انفکاک عرض از جوهر محال است   از دو شان اشب ام چو سیماب دایم زند
بیوسته بیقرار چو سیماب و اخترم   از تاثیر اجرام روشنان فلک از شکل جوها
دایم در حرکت و اختر و ستارها اند دایم بیقرار و در سکون مثل جیوه و ستاره ام از
نوائب هموم و غموم   در بازی سپهر سنگ باز بو العجب   بر تخت نطع رنج و بلا من
ششدرم   در بازی شعبده فلک حقه باز کننده بو العجبه از شعبده آوری
الشد از حرکات و تاثیرات او در روی تخته نرد غم و اندوه و بلا من ششدرم
ششدر افتادم چون حریف زیرک ششدر افتاده است بازی او امید بود نفع
نیست او را بلکه از جوانب او بازی بسته مشغول آن   با آب شد چو چشمه
خورشید روزگار   در عشق او روان است هستند آذرم   به آب رود نجوم
اگر دریای نزار و در تیغ سطا شد روزگار در باره من مثل چشمه آفتاب را آب
نماند است و در محبت و عشق آن روزگار را دارم با وجود با آب آن در باره من روا
و ادبی است از آن روزگار و خورشید آتش باشد هم السور اند   بر من زور
حوادث و انده گشاده اند   کز خانه حوادث چون حلقه بر درم   بر روی من
در حوادث و نوایب روزگار گشاده اند و با وجود گشاده شد این در حوادث روزگار
بروی من داخل خانه حوادث نیستم بلکه خارجم چون حلقه بر در   خواندم بسی علوم
و لیکن بعاقبت   علم و بال شد چو فلک نیست یاورم   خواندم بسیار بسیار
از علوم رسمی و لیکن در آخر علم من گناه و وبال شد چون فلک یاری و یاور و سازگار
من نیست یعنی چون فلک یاری نکند از بسیار خواندن و تحصیل کمال نمی‌بود
چه شود گر نه کنم سخن از کوتاهی اند   چشمم عقیق بارم و رویم معرم

گناه کنم

گناه کنم سخن را بغم و غصه و اندوه چه نیست بدین چشم چو بارم مثل و روی زعفران
رنگم مثل زر   صحرای عمر اگر چه بجهت آمد بچشم عمر   در رنج های بیابان نفس نگر
بتبرم   بیابان زنده گانی اگرچه خوش و نیکو آمد بد بنا عمر و لیکن در رنج و
تعب اندوه های بیابان نفس قطع میکنم و میگذرم   گیرم چرخ سرکش است بنا شد
موافقم   و این دار نوبی است اینا نشد مسخرم   چرا جهد اگر عمر را از دو رط
سپرم را این فلک سرکش است موافق حال من رفتار نمی‌کند و این دوران است
ناهموار و گردنکش است مسخر و رام من نیست   این چرخ سفله پرور دلبند
جان شکر   شد زهر با وجود تو در کام شکرم   این فلک دون پرور دینه
پرست دل ربای وصل بند و جان شکار کننده را شد شکر در کام من با وجود تو
مثل زهر   واقف نمیشوی تو بر اسرار خاطرم   فاسد شدها است اهل مزاج
گمان برم   مخبر از نشو های تو بر اسرار خاطرم فاسد و مناهج شدها است
اهل مزاج تو چنان گمان میبرم   از خشک شد دماغ نهار شب بدار
کز خلق در مشام تو چون مشک اذفرم   اگر افلاک خشک و ناخوش
شده است دماغ ملت تو تعجب مکن از من از خلق جهان در دماغ تو مشک اذفرم
از خشکی دماغ احتراز کند یعنی بسبب وجود من دماغ تو خشک بعید است   ای بیوفا
تا نه هر اندوه خون گرفت   دریاب پیش از آنکه رسد جان بغرغرم
ای بیوفا دخمقوق روزگار دلم از درد و غصه خون است دریاب پیش از آنکه
جانم بگلو رسد   یکسان شدم بپای هوای تو تا کنون   از بار غم دو تا شده ها بر
شکل چنبرم   نازک و تنگ شدم در زیر پای عشق تو تا حال از سنگینی
بار غم خمیده و دو تا شده کمر من بر مثال چنبر و طوق   ای روزگار شیفته چند این
جفا کنی   آهسته تر ای چرخ جفا کار محرم   ای روزگار آشفته و جنون

چندین جفا و جور مکن آهسته تر از این جور و جفاکاری و ستم که ای فلک جفا را
محور نیستم طاقت آرم و محور مثل آهنین است از میان کره میلی از بند که گرد
بگرد او حرکت کند چون آمدم بر تو در پایم شکسته بار ای فلک جفا
نیست در خورم چون آمدم به نزد تو در پایم شکسته بار ای فلک فا و
مقوم سپر بجز از جفا و جور سزاوار من نیست در آب فتنه غرق چو نیلوفرم
مدار بر آتش نهیب سوزان چو عنبرم در آب فتنه و فسار غرق شدم
مثل نیلوفر دایم غرق آب می شوم و بر آتش نهیب و غضب سوزان مرا
مثل عنبر در آتش اندازند برای بخور چون چشم روشن است جهان
از وجود من تاریک تو چرا شود این چشم انورم چون نور است دیده
جهان از وجود من تیره و تاریک چرا می شود از تو الفلک این چشم نورانی من
زان که برای دیدن گلهای معرفت در باغ فکر دیده که سالکم چو نهرم
چرا چشم جهان از وجود من روشن است زانکه از برای دیدن گلهای
معرفت در باغ فکر چشم که سالک نرگسم چشم نرگس که نابینا شود ملک خود چو هست
مقرر بنام من هستم دلیل که ملک هفت کشورم بالیتان عقل چون
مقرر و ثابت شد بنام من هستم لایق آنکه ملک خود اگرچه بالیت هفت
کشورم از شرم آفتاب رخ خاک سرخ شد تا من که رفت در سر مغز
دامن زرم از شرم و خجالت آفتاب از تاثیر دهنده کان است روی
خاک سرخ شد تا بپوسته او در هر گوهر و بر سر اوفتاده که ز خود تصور
که دامن زرم افتاد هفت کشور اگر باز زر شوند همت ز او بلندم و جز
خاک نشمرم از شرم روی خاک سرخ شد و لیکن کوههای هفت
کشور سوی زیان اگر باز زر شوند من همت خود باز بسته نمیکنم بر آن و بغیر

ازخاک

از خاک نشمرم یعنی در نظر من زر و خاک علی السویه است و برابر است در بند
مال دنیا نیستم کشتم غلام خود همت از برای آنکه با روشنان چرخ
بهمت برابرم بنده همت خود شده‌ام از این جهت ارباب اجرام فلک از ماه
و ستارگان و آفتاب در همت برابرم چنانکه ایشان تربیت معادن کنند من
نیز از ایشان دریغ ندارم چرخ ار نمود در چمن باغ روزگار بی بار چون
چنارم و بابر چو عرعرم فلک اگر چه نمود مرا در چمن باغ بوستان دوران
بی بار و بی ثمر مثل درخت چنار و عرعر آنهم نوع درخت بلند است بی بار
در صفحه‌های از برای آزادی جهان هر ساعتی بساط قناعت بگسترم
ولیکن در این دلم از برای آزادی جهان هر ساعتی بساط اساس قناعت بگسترم
و فرش کنم در الحدیث القناعة کنز لا یفنی روح آرزو کند که چنین این چرخ
لاجورد بندد زاخران خود بخشش زیورم روح آرزو و تمنی کند که مثل
این فلک لاجوردی زنگ بندد از کوکبان عقل بخشنده زینت مرا لیکن چو در
بر شرف چرخ چون نشوم که باد و خاک و آتش و آب است پیکرم اینقدر
هست که مثل کوکب زهره جلوه بر فلک میدهم و حال آنکه از باد و خاک و آتش و
آب است بدن من و باین بدن بآسمان چه طور می توان رفت تا از حد
جهان نهم پای خود برون گردون به بند که بنهد دست بر سرم تا بیرون
در از حد و حدود این جهان کهنه و فسا پای خود را بیرون ننهم و از این دار
فنا در نگذرم دوران دست بنده گاه خود را بر سر من نمی نهد حوران
همه کشاده نقاب از جمال خود من با خیال بسته تمنای آذرم حوران
ماه رویان همه نقاب گشوده از روی خود شان برداشته اند من هم با خیال
در خاطر نقش بسته تمنا و مثال آذر بت تراشم که عموی ابراهیم علیه السلام است

و بت می‌تراشید و چون مصوّر صورت را یاد در خاطر ممثّل نکند صورت الا نمیتواند
تراشید   در ارزوی لفظ فلک ساحر جهان   بر فرق من نهاله افلاک
منبرم   در تمنای لفظ آسمان حامی من روزگار بر سر خود نهاله از فلکها منبر را
در بالای آن الفاظ من ذکر شود و آن روزگار بشنود   بام سپهر آینه گون را
چند بار   گفت این سخن ولیک نمیکنت باورم   بام فلک آیینه مثال چند بار گفت
این سخن را در ارزوی لفظ فلک ساحر تو جهان از افلاک بر سر منبر نهاله و لیکن من
باور و اعتقاد نکردم   گیرم کنون چو صبح گریبان آسمان   در عالم خیال چه
باشد اگر بیکرم   گیرم حالا مثال صبح جیب و گریبان فلک را چنانکه صبح گرفته در
عالم خیال هر چه باشد نگاه میکنم و می‌بینم   در مکتب خود زور ای ادب نهار
اوستاد غیب تخته تهدید در برم   در مکتب ادب و حکایت نیز از عقل را نهار
استاد غیب را رب الارباب است نهج باشد تخته در در ضمن او رسانید تعلیم کتابت
خط و علم و تحصیل حکایت و امر بخواندن کنند در برابر من نهار آن تخته را   چون
خواهستم درنعت کنم بر بیاض ها   فهرست نه فلک ز حفظ کرد مسطورم   چون
خواهستم بر صفحه بیاض ها ثبت و نقش کنم فهرست نه فلک را از عقل مسطور نمود
آن استاد غیب و فهرست اجمالا در سر کتاب نوشتن است آن مطالب را از تفصیل
در کتاب دیگر بنویسد   داند در مکارم اخلاق در صفا   چون طوبی
از بهشتم و چون جان زکوثرم   داند استاد غیب را در مکارم اخلاق و در صفای
باطن چون درخت طوبی اصل من از بهشت است و مثل جان و روح از چشمه
کوثر بهشت است طینتم   بر کار کاه پنج حواس و چهار طبع   بادست کار
کارگاه شش جهت مزد ورم   در کار کاه پنج حواس ظاهری و چهار عناصر اربعه نهج باشد
با قوت دست کار کارگاه استاد غیب فلک تزویر کننده ام حیله نماینده چنانکه

فلک

فلک دوم چو عطارد فسون نمی‌بازد   از بد بدی نیاید و ناید ز من بدی   کز عنصر
لطیف و ز بالنده گوهرم   از من بدی نمی‌آید بجهت آنکه از اصل لطیف است نهاد
من و از پاکیزه گوهرم   بر آسمان مکرمت از روشنان چرخ   چون مشتری
بنور خود سعد اکبرم   بر فلک مکرمت چه از اجرام روشنان آسمان چشم شد
از ستاره‌ها گاه از دو جهت مثل ستاره مشتری در فلک ششم جای اوست بنور عقل سعد اکبرم
چون ستاره مشتری سعد اکبر است   از بهر دیدنم همه تن چشم شد فلک
چون بنگرم ز فضل فلک را آن چو دلبرم   از برای دیدن من تن فلک همه چشم
شد از ستاره‌ها گاه از دو جهت چون بفضل و کمال فلک نظر میکنم از این فلک دلبر تر ام از
جهت فضل و کمال خودم   در دیده زمان بلطافت چو دلبرم   بر تارک جهان
بفصاحت چو افسرم   در چشم زمانه از لطافت چون دلبرم و بر اوج سر روزگار
بفصاحت و بلاغت مثل حقه و افسرم   در آشیان عقل چو عنقای مغربم   بر
آسمان فضل چو خورشید انورم   در آشیانه عقل و دانش مثل عنقای مغرب
نادر الوجودم و بر فلک فضل و هنر مثل آفتاب انورم و چون میگویند سیمرغ در
سمت مغرب غایب شد از این جهت عنقای مغربم گفت   روحست هم
عنان اگر چه مرکبم   عقل است همنشینم اگر چه مصورم   روح هم عنان و مصاحب
منست اگر چه از عناصر اربعه مرکبم و عقل است هم نشین من اگر چه ذی صورت و
متشکل بشکل شده ام و از هیولا و صورت مرکبم   در مجلس مذاکره علمست
مونسم   در منزل حماد افضل است رهبرم   در مجلس و محفل علم و مذاکره
علم است انیس من و در منزل گفتگو و حکمها و افضل است رهبر من   در خلق
روزگار نیابد چو من بشر   در جهان چه اگر آخر زنده حشرم   در خلق و موجودات
روزگار نیابد مثل من بشری در جهان چه اگر اراد از آن روزگار پنهان آخر

من ز دفتر بیدهام مانند نقاش در نظر آفتاب عقل در همه جهان بمو حوادث

سترم مانند نقاش آن روزگار در نظر خورشید عقل در همه روزگار من مثل حوادث

پنهان شدهام چنانکه حوادث مستر است و آنا فانا ظهور میکند در باغ فضل با لطف

دسته گلم در بحر طبع با صدف لؤلؤ ترم در باغ و بوستان فضل و هنر با طراوت

دسته گلم و در دریای طبیعت با صدف مروارید ترم از نظم آبدار این صدف الست پر از

مروارید از هم فضل و کمال و نظم همه باشد ماه سخن شده الست زمین روشن تعجب آ

گوید ابر فلک سخن ور

چشمه آفتاب برآمد ماه از من کسب نور کند . اقل بیان فکر شدم بر جهان علم تا

مضمر آنچه بود کنون گشت مظهرم اول بیان فکر و نظر شدم در عالم علم و حقه تا مضمر

آنچه بود و پنهان بود حالا مظهر شده مراد است از العلم النجوم خود میکند از اول مراد او ضاع

و حرکات اجرام فلک پوشیده بود حالا از مهارت علم نجوم مرا اکبر سا ینده همه اشکال

و اوضاع فلک در پیش من آشکارا و ظاهر شد بر من چو باز شد در بستان سرا جان

زین نظم جان فزای جهان گشت جا کرم بر من چو وا شد در باغ و بوستان

جان یعنی از فیض جمیع بصوبه من رسید از این نظم جان افزا ینده از آن بنده و جا کر

من شد از باب لطف لفظ من الست اینکه نوک کلک تر گشت مهجر امد بر روی

بر روی دفترم از باب لطافت لفظ من الست اینکه دم قلم من تر گشت مبیره در خواهد

بر روی دفتر من برای افشاندن این لؤلؤ های آبدار بر روی صفحه ها معشوق دلبرم

چو خط دلبرم پدید شو کند خود بگفت بزلف معنبرم معشوقه دلبر من بود

خط دلبر من پدید قسم خود و گفت بزلف عنبر آلود من قسم گر خط دلبر یار

چنان خط سوزنکار پیدا شد ز عارض خورشید پیکرم از خط سوزنکار

چنان خط دل های پیدا شد از عارض خورشید پیکر من یعنی خط تو از زلف

بهتر الست

بهتر الست با این کتابت و هنرم در جهان عمر الباب بکرد او نکرد مه میسرم

با این کتابت در رقعه و هنر در روزگار عمر و زنده لحاظ الباب بکرد او نکرد معذور من

هم بکند مدار عمر و ما جان از عاقبت بگذارم این سرا محاز بگذرم هم میکند

محال از ما شدن عمر و اندوه جان در آخر الامر میگذارم این سرا دنیای مجاز را و بگذارم از

این جهان بجهان باقی یعنی الوقت مدار عمر هم میگذرد تمت الکتاب بالخیر جب

الخواهش علی‌جناب فضایل مآب حقایق و معارف انتساب سلاله السادات

العظام الاعظم و معلم الجود و الکرم الاسید محمد حفظه الله

تعالی من الآفات و الحدثان بید اقل العباد

ابن رستم محمد معصوم صورت

نگارش و اتمام پذیرفت

یوم الجمعه

شهر ذی حجه

الحرام

سنه ١٢٨٧

کتابخانه مجلس شورای ملی
۱۶۲۲۷